

همه رنجبران دنیا، یکشوید!

جمع کننده: صدرالدین عینی.



و

نمونهٔ ادبیات تاجیک

۳۰۰ - ۱۲۰۰

هجری.

۱۹۲۵ — م میلادی ۱۵ — م مارت. سمرقند.

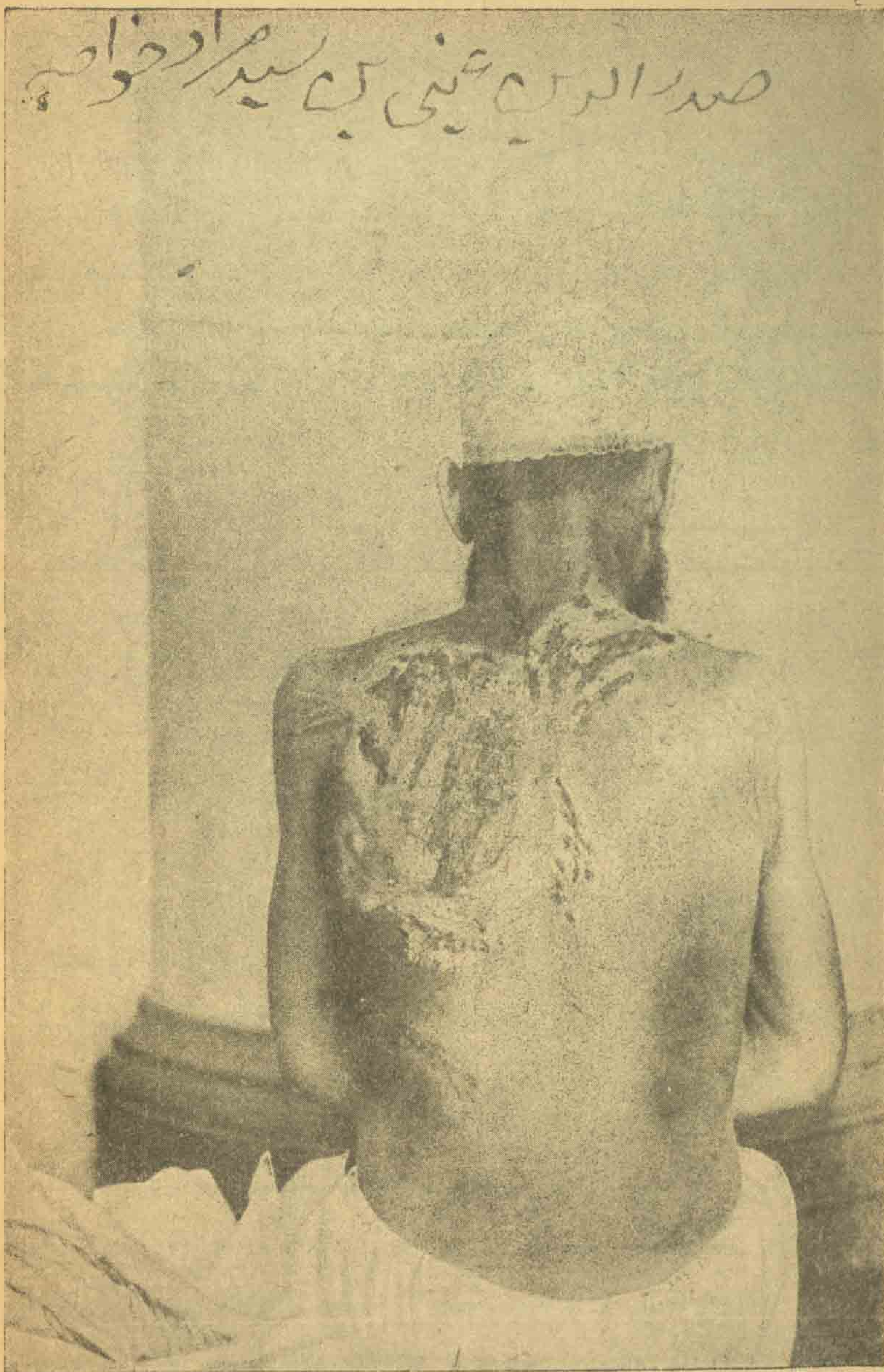
چاپخانه نشریات مرکزی خلق اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

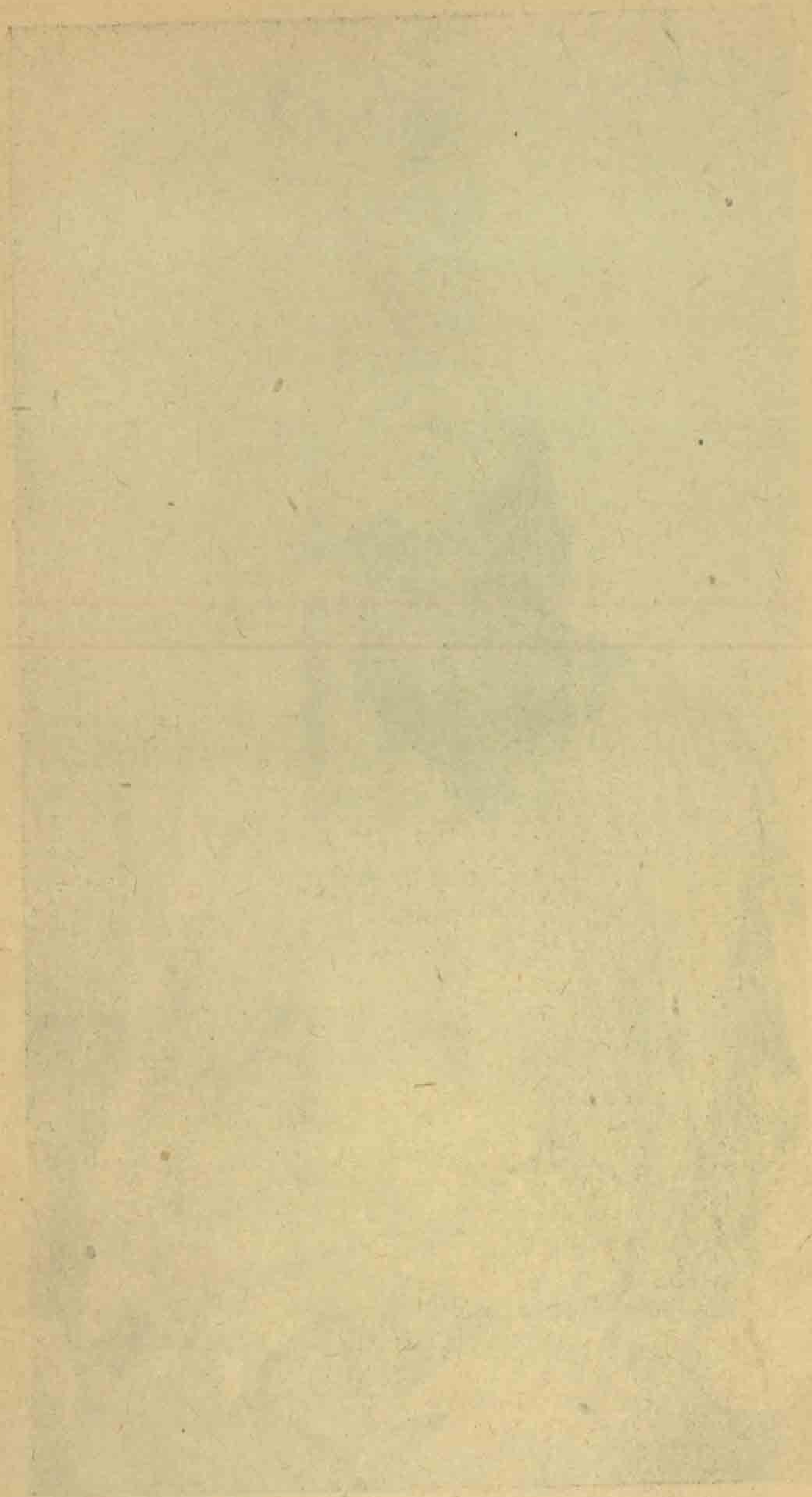
مسکو - ۱۹۲۶





Главлит № 67,612.
Тираж 5.000.


صدرالدین عینی بن سیدمراد خواجه



صدر الدین عینی

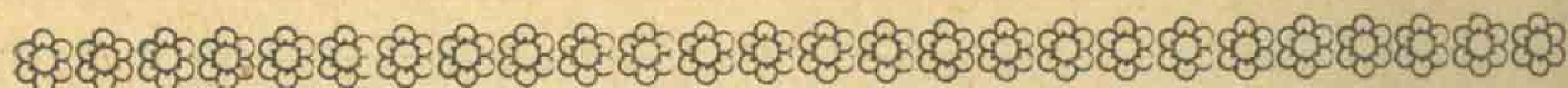
من با این نام از دیری آشنا بودم. تصور این اسم بفوریت یك شخص را به نظر من می آورد که آغازجوانی در یك محیط ظلم و جور در راه آزادی خلق خدمت کرده، بر ضد استبداد جسورانه مبارزه نموده، برادر فاضل خودرا شهید داده. آنوقت هیکل مبارك وی در پیش چشم جلوه‌گرمیشد: بیمار، نزار، زنجیر در گردن و کنده بر پا، در زیر تازیانه و چوب فراشان امیر بخارا، از گردن تا کمر گوشت پشتش ریخته بطوریکه همهٔ استخوانهایش نمایانست.

روزگار بر این طرز شناسائی نا دیده گذشت. یك تصادف دیگر شوق و هوس مرا در دیدن این بزرگوار زیاد کرد. آرزوی مرا برای زیارتش آتشین‌تر نمود: «دیدن آثار ادبی او.

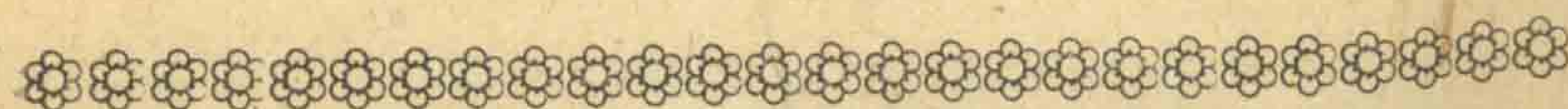
پس از خواندن آثار ادبی عینی بان شیرینی از خاطرم گذشت که امیر بخارا نه تنها ظالم ومستبد، بلکه بسیار گوساله و بی ذوق هم بوده.

ماه آوگوست سال ۱۹۲۵ در شهر سمرقند بزیارت فاضل‌محترم نایل شدم. استاد در اطاق خود درون صدها کتاب غرق بود و نسخه‌ای در دست داشت که می‌نوشت. آن همین، (نمونهٔ ادبیات تاجیك) بود.

صدمات دنیا، زنجیرها، زندانها، چوبها و شکنجه‌های استادرا پیر و منهی کرده و چشمانش‌را بی قوت نموده. باوجود این یك سال بود که به جمع و ترتیب نمونهٔ ادبیات تاجیك پرداخته بود. آنروز ها کتاب به پایان رسیده و مشغول پاك نویس آن بودند. من آنرا مختصراً مرور کردم.







چنانکه خود استاد شرح داده ، به سببهای بسیاری ، این کتاب بی هیچگونه تنقید و تحلیلی نوشته شده است. اما برای تنقید و تحلیل نویسندگان آیندهٔ تاجیك ، غنی‌تر و جامعترین منبع‌های ادبیات تاجیکی است.

بفکر من ، نمونهٔ ادبیات تاجیك بهترین نمونه سیر ترقی ادبی تاجیکان است. استاد عینی برای یافتن بعضی از نسخه های خطی شاعران تاجیك ، بسا روزها که دربدر و کوچه بکوچه رفته تا آنرا یافته و بدست آورده و در نتیجه زمینه حاضری برای تنقید و تحلیلات ادبی تاجیکان آماده نموده.

ادبیات امروزهٔ تاجیکان چون گلستانی‌است که سالهای دراز پاسبانی ندیده و آبیاری نشده و محتاج آرایش و پیرایش بسیاری است.

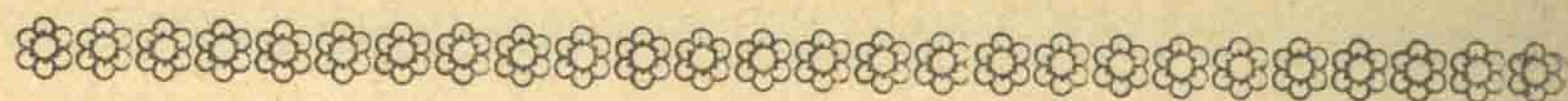
من یقین دارم که‌استاد محترم ، در میان جوانان نورس و صمیمی تاجیك توده‌های ادبی تشکیل داده و برای توحید اصول ادبی زبان فارسی پایه‌های محکمی استوار خواهند کرد.

اساساً آسیای میانه همیشه یکی از مرکزهای بسیار مهم ادبیات فارسی بوده. بلکه پس‌از نابود شدن ادبیات این زبان بواسطهٔ هجوم عرب و سوزاندن آثار و کتابهای فارسی ، آسیای میانه قدیمترین منبع وسرچشمهٔ ادبیات فارسی است.

آنروز در زیر ظلم و فشار عرب ، رودکی‌ها در آسیای میانه پهلوانی کردهٔ و ادبیات مرده را زنده نمودند.

مقتضیات این دوره ، دورهٔ عدالت شوروی و آزادی ملل ، از استادان ادب ونویسندگان معروف فارسی : فطرت‌ها ، منظم‌ها، زهنی‌ها ، و عینی‌ها ، و امثال آنان برای ترقی دادن ادبیات این زبان تاریخی ، بیش از اینها طلب میکنند.

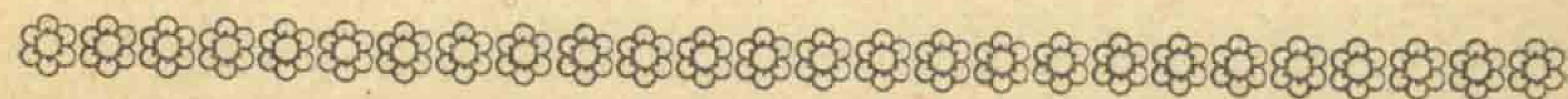
مای ۱۹۲۶ مسکو. لاهوتی



سر سخن

از بازیکه وقایع را تأریخ قیدمیکند تا امروز، دردیار ماورالنهر و تورکستان چنانکه یك قوم معظم بنام تاجیك یا که تازیك استقامت دارد همچنان زبان و ادبیات ایشان هم رواج یافته آمده است. رواج زبان و ادبیات تاجیك در ماورالنهر و تورکستان، مخصوص بعصری، یا تسلط پادشاهی و امیری نیست. چنانچه ما میبینیم ادبیات تاجیك درین سر زمین در عهد سامانیان که عرقاً فارسی زبان هستند، چه قدر رواج داشته باشد، در زمان اولاد چینگیز، تیمور، شیبانی، استرخانی ومانغیت که عرقاً موغول، تورك و اوزبك هستند، همان قدر رواج یافته هست. پس معلوم میشودکه رواج زبان و ادبیات تاجیک درین جاها، محض بسبب تسلط سامانیان، یا که مهاجرت ایرانیان نبوده، سبب حقیقی موجودیت یک قوم بزرگ بنام تاجیک‌که منسوب بعرق آری است، درین جاها است.

درحالت حاضره هم ما می‌بینیم‌که در بخارا، سمرقند، استروشن (اوراتیپه)، خجند، فرغانه، فلفر، ماسچاه و عموما در شرقی بخارا این قوم زندگانی دارند و زبان، عرف، عادت و ادبیات خودرا بتمام وکمال نگاه داشته‌اند.



بعد از انقلاب اوکتابر، در تورکستان وبخارا، حکومت های شورایی از بسکه بنام اوزبك تاسیس یافت روزنامه‌ها، فرمان‌ها، دستورالعمل‌ها، کتاب‌های مکتبی و کتاب‌های سیاسی همه بزبان اوزبه‌کی نشر شدند، قوم تاجیک که صاحب مدنیت قدیمه و دارای ادبیات نفیسه بود، از ادبیات نو انقلابی، از مکتب‌های شورایی و از گذارش احوال داخلی و خارجی واز تربیت سیاسی و بالجمله از تمام میوه‌های انقلاب محروم ماند. قوم تاجیك، از بسکه از روزنامه های اوزبکی درست استفاده کرده نمیتوانست، ندانست که حکومت شورایی و فرقهٔ اشترا کیون به مسئله‌های ملی چه نظر دارد؟ زبان و ادبیات ملت‌هارا بچه درجه تقدیر میکند؟ و عموما ادبیات‌را چه مقدار قیمت واعتبار میدهد؟..؟..؟..

ادیبان تاجیك که عمری به ادبیات مشغولی داشتند، درین عهد، ازرواج مسلك وپیشهٔ خودبکلی مأیوس شده‌خودرا بگوشه های‌نا کامی کشیدند و بزبان حال گویا که مترنم «آن نیل معرفت‌که تو دیدی خراب شد» گردیدند.

البته این گمان و عقیدهٔ ایشان از بیخبری بود، زیرا اگر از احوال حاضره آنچه هست خبردار میشدند، میدانستندکه: حکومت شورایی و فرقهٔ اشترا کیون، در بارهٔ زبان وادبیات ملت ها عموماً، وبه ادبیات ملت های مظلومه خصوصاً چه قدرها رواج وقیمت میدهد؟...

معلوم است‌که درادبیات سیاسی عرب و ایران، ارباب سیف وقلم همیشه بهم ذکر یافته، ادارهٔ دنیا، هر وقت ازین دو صنف چشم داشته

شده است. با وجود این، درعهد پادشاهان ـ مستبد شرق، بالخاصه درزمان امیر وخانهای آخری بخارا وتورکستان، اهل قلم، چنانکه باید وشاید قدرواعتبارنیافته‌اند.هروقت ادیب و شاعرانیکه پادشاه‌رامداحی کرده‌اند ومکتب تملق و ریارا نیکو خوانده اند، بنازو نعمت رسیده اند، اما عامه ادبا وفضلا، در کمال محتاجی وسختی روز گذرانیده‌اند. حتی بسبب تنقیداتیکه بگذارش حالات زمان خود، بطریق صراحت یاکه اشارت کرده اند، جزاهای سفت دیده اند، بمصادره وقتل گرفتار آمده اند (درین باره‌در اصل مثالها خواهد دیده شد)چنانچه امیران آخری بخارا، ازصد شاعر وادیب یکی، بقصبهٔ قاضی یاکه‌بمحلهٔ رئیس مگردید. یابسالی صدقه گویان برفتگن یکجامه وصد تنکه پل از امیر موفق میشد، بااینهمه، این التفات دیده‌گان، از صنف ممتاز ادبا نبوده، اکثری از جملهٔ متملقین هرزه گوی بشمار میرفتند. اما بسیار تریبن ادیبان ممتاز محروم و متروك میماندند.

مع‌ذالك همین قدر معاملهٔ امیر وخانهاکه حقیقتا بچیزی نمی ارزید، جوانان‌را بسوی ادبیات سوق میکرد.

اما درعهد حکومت شورایی احوال تمام دیکر است: هر ادیب وشاعر، بقدر فضل وکمالش قیمت واعتبار میابد.

اگر ادیبان تاجیك یاکه جوانان طالب ادبیات تاجیك، از احوال خبردار میبودند، میدانستندکه درزمان حکومت شورایی هیچ صنف بمثابه صنف ادیب ومحرر باسوده‌گی وفراغبال زندگانی ندارد.

درین عهد، شاعران ومحرران باکمال آزادی، از غیر مجبوریت کسی بعالم انسانیت یاکه بقوم وملت خود خدمت میکنند. مزدرا بایدو شاید از حکومت میستانند. علاوه براین، از بندگی ومداحی کردن بیك شخص مستبدکه این شیوه عار وننگ انسانیت است فارغ و آزاد هستند.

بعد از تأسیس وبرپا شدن حکومت های ملی در آسیای میانه، حکومت جمهوریت مختار تاجیکستان که یکی از میوه های تدبیر ملی است برپا شد. حکومت جوان تاجیکستان، در اول وهله، نقطه‌های در بالاشرح یافته‌را بنظر گرفته خواست که مجموعهٔ بنام «نمونهٔ ادبیات تاجیك» نشر کند، درین مجموعه، نه‌تنها اثر ادیبان معاصر یاکه شعرهای انقلابی شاعران حاضره‌را، بلکه پارچهای ادبی شاعران ومحرران تاجیك‌را که از زمان قدیم تا حال در تورکستان وماورالنهر رسیده‌اند درج کناند. بدین واسطه نام‌گذشته‌گان‌را زنده‌و جوانان‌را به ادبیات تشویق نماید. به ارباب ادبیات تاجیك خاطر نشان کندکه «بازار ادبیات، امروز، بیشتراز پیشترگرم است. اگر متاعی دارید بیارید واگر دماغی دارید کار کنید! اینك گوی، اینك میدان!»

حکومت تاجیکستان وظیفه خود را ادا کرد. اکنون بینیم تا کمیت قلم کدام شیر مرد دونده است ودست وپنجه کدام قهرمان نازك خیال، صفحه آرا است؟ عاشق بسیار است، وقت است‌که شاهدان ادبی بمجلس، بی پرده عرض جمال نمایند....

یکدو سخن در باره ترتیب کتاب.

چون حکومت‌مختار تاجیکستان،جمع‌وترتیب «نمونه ادبیات تاجیك»را، بکمین حواله نمود، با وجود عدم اقتدار، بنا بر کمال عشقم به‌ادبیات این خدمت مقدس را قبول نمودم. درباره وضع این مجموعه، ترتیب ذیل را در اندیشه گرفتم: از عهد استاد ابوالحسن رودکی تا حال از آثار ادیبان مشهورکه درماوراءالنهر وتورکستان رسیده اند، یا اینکه به این سر زمین مناسبتی بهم رسانده اند، بقدر وسع تتبع جامع وگنجایش حجم کتاب، نمونه های منظوم و منثور جمع کرده میشود.

به اثر های متأخرین، نسبت به پیشینیان، بسیارترجایدا ده میشود. زیرا، اثر های متقدمین، در دیوانها، تذکره‌ها، در کتابهای ادبیات فارسی ودر نمونه ادبیات ایران مشروحا ثبت وقید یافته اند. اما اثرهای عهد آخری در بیاض هاو تذکره‌ها جمع کرده شده باشند هم، بنابر چاپ نشدن، درمیانهٔ عامهٔ اهالی شایع نیستند. در قسم نمونه های آثار معاصرین، باب علی حدهٔ برای ادبیات جدید و انقلابی تخصیص کرده میشود. بدین واسطه جوانان مستعد رابه ادبیات نوانقلابی تشویق کر ده‌میشود.

تاریخ حیات، تولد و وفات هر ادیبی‌را که اثرش بمجموعه درج میشود، بقدریکه جامع دست میابد، مجملا قید کرده میشود. در باره

آنانیکه ترجمه حالشان بدست ندرامده است بمعلومات تقریبی و تخمینی اکتفا نموده میاید.

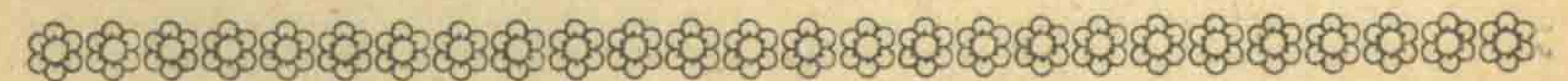
بهر حال باهمه نقصان، وکمی تتبع جامع، این مجموعه درین باب مقدمه واری خدمت خواهد کرد. اما تدوین و تکمیل این موضوع چنانکه باید و شاید، خدمت جوانان مستعد فعال را منتظر است.

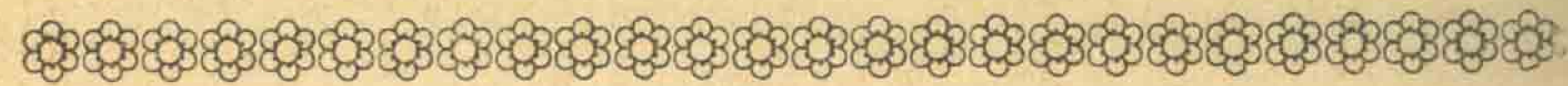
۱۵ مارت سال ۱۹۲۵ میلادی سمرقند.

صدرالدین عینی.

تنبیه:

برای آسان شدن مطالعه، در کتابت، از قبیل فاصله، نقطه، معترضه و امثالش اشارتهایی‌را که بر سم خط حالیه است، استعمال کرده شد.





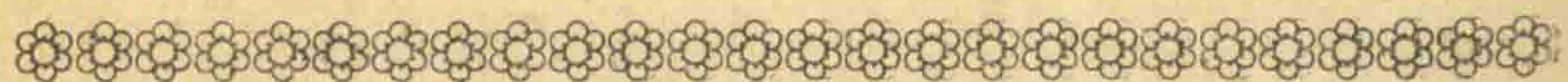
جمع کننده: صدرالدین عینی.

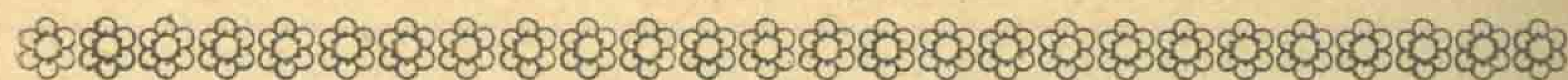
نمونهٔ ادبیات تاجیک

قسم اول

۳۰۰-۱۲۰۰

هجری





- ۱ -

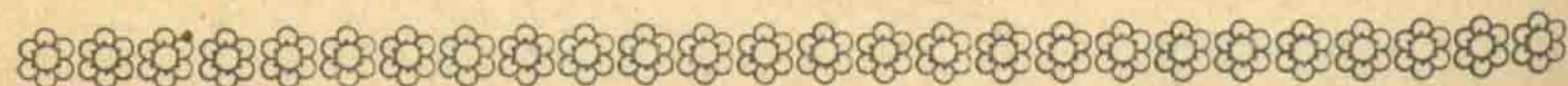
استاد ابو الحسن رودکی بخارایی

بروایتی سمر قندی. (۳٤۱ هجری).

از نمونهٔ ادبیات ایران طبع باکو ۱۹۲۲، اثر میرزا محسن ابراهیمی (بطریق انتخاب).

مرا بسود فرو ریخت هرچه دندان بود،
نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود،
سپید وسیم زده بود و، درّ و مرجان بود،
ستارهٔ سحری بود و، قطره باران بود.
یکی نماند کنون زان، همه بسود وبریخت،
چه‌نحس بود، همانا که نحس کیوان بود.
نه‌نحس کیوان بود ونه روزگار دراز،
چه‌بود؟ راست بگویم قضای یزدان بود.
جهان همیشه چنین است گرد گردان است،
همیشه تابود، آیینش گرد گردان بود.
همانکه درمان باشد بجای درد شود.
وباز درد همان، کز نخسب درمان بود.
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود.
ونو کند بزمانی همانکه خلقان (۱) بود.

۱) کهنه دریده



همی چه دانی ای ماه روی غالیه موی،
که حال خادم تو پیش ازین بچه سان بود؟
شد آن زمانه که او شاد بودو، خرم بود،
نشاط او بفزون بود و، سیم نقصان بود.
بسا کنیزك نیکوکه میل داشت به او،
بشب زیارت او پیش او به پنهان بود.
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف،
اگر گران، بدرمن همیشه ارزان بود.
همیشه شاد، ندانستمی که غم چه بود؟
دلم، نشاط و،طرب‌را فراخ میدان بود.
عیال نی، زن و فرزند نی. مئونت نی،
ازین همه تنم آسوده بود، آسان بود.
تورودکی را ای مغ کنون همی بینی،
بدان زمانه ندیدی که زین خسیسان بود.
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی،
سرود گویان گفتی هزار دستان بود.
کنون زمانه دیگر گشت و من دیگر گشتم،
عصابیار که وقت عصا و انبان بود.

شاد زی، با سیاه چشمان شاد،
که جهان نیست جز فسانهٔ و باد.
زامده شاد مان نباید بود.
وزگذشته نکرد باید یاد.

من و آن جعد موی غالیه بوی،
من و آن ماهروی حور نژاد.
نیك بخت آن کسیکه داد و بخورد،
شور بخت آنکه او نخوردو نداد.
باد وابر است این جهان افسوس،
باده پیش آر! هرچه بادا، باد.

زمانه پندی آزاد وار داد مرا:
زمانه را چونکو بنگری همه پند است.
بروزنیك کسان ـ گفت ـ غم مخور زینهار،
بسا کسیکه بروزتو آرزو مند است.

از قصیده که امیر نصر بن احمد سامانی را به آمدن بخارا
از هرات تشویق کرده:

بوی جوی مولیان (۱) آید همی،
یاد یار مهربان آید همی.
ریگ آمو باد رشتی‌های او،
زیر پاچون پرنیان آید همی.
آب جیحون، باهمه پهنا وری،
خنگ مارا تامیان آید همی.
ای بخارا شاد باش و شاد زی!

---

۱) جوی مولیان جویی است در نزدیکی قلعهٔ بخاراکه در آنجا سامانیان باغ بزرگی داشته اند. ع.

شاه نزدت میهمان آید همی.
میر ماه است و بخارا آسمان،
ماه سوی آسمان آید همی.
میر سرو است و بخارا بوستان،
سرو سوی بوستان آید همی.
آفرین و مدح سود آید ترا،
گر بگنج اندر زیان آید همی.

گویند استاد رودکی کلیله ودمنه(انوار سهیلی) را بنام نصر بن احمد سامانی بفارسی منظوم کرده است.

در «نمونهٔ ادبیات ایران بیت زیر از ان منقول است:

هر که نا مخت از گذشت روزگار،
هیچ ناموزد، زهیچ آموزگار.

(از تذکره آتشکده تالیف حاجی لطف علی بیك آذر، مطبوع در سال ۱۲۹۹ هجری در مطبعهٔ فتح‌الکریم واقع لکنهو).

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر،
سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار.
گه حور زره‌پوشی و گه ماه کمان کش،
گه سرو غزل گویی و گه کبك قدح خوار.

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه،
که گاه، پردهٔ لاله است و گاه، معجر ماه.
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن او،

زخاك من همه نرگس دمد بجای گیاه.
بوقت رفتن‌اش از سیم ساده باشد جای،
بگاه خفتن اش از مشك سوده باشد گاه.

رباعی.

ای از گل سرخ رنگ، بر بوده و بو.
رنگ، از پی رخ ربوده، بو، از پی مو.
گلرنگ شود، چو روی شویی، همه جو.
مشکین گردد، چو مو فشانی همه کو.

چون کار دلم ززلف او مانده گره،
بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره.
امید زگریه بود، افسوس، افسوس!!
کانهم شب وصل. درگلو مانده گره.

از خزانهٔ عامره تالیف غلام‌علی‌خان آزاد، در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارایی گوید:

مرد مرادی، نه هماناکه مرد،
مرگ چنان خواجه نه‌کاری است خورد.
جان گرامی بپدر باز داد،
کالبد تیره بمادر سپرد.

(از بهارستان جامی، در مطبعه نول کشور واقع لکنهو مطبوع:)

آن عقیقین میی که هر که بدید،

از عقیق گدا خته نشناخت.
هرد و یك جوهرند. لیك بطبع،
این بیفشردو، آن دگر بگداخت.
نابسوده، دودست رنگین کرد،
تا چشیده بنارك اندر تاخت.

در بهارستان منقول است که استاد رودکی از مادر نابینازاده و در هفت ساله گی قرآن را حفظ کرده است.

در بهارستان جامی از شرح یمینی نقلا نوشته شده است که اشعار رودکی بهزار هزار و سیصد بیت رسیده است.

بعضی معلومات.

نظر به اتفاق اهل تذکره و تراجم احوال، استاد رودکی، اول کسی است که شعر فارسی را از قصیده، غزل، قطعه و رباعی تدوین کرده.

هر چند پیش از رودکی، مثل بهرام گور (۱)، حکیم ابوحفظ سغدی (۲) و خواجه ابوالعباس مروزی شعر فارسی انشاد کرده باشند هم، گفتهٔ ایشان بدرجهٔ دیوان نرسیده. بنا برهمین سبب نام رودکی بسردفتر «نمونهٔ ادبیات تاجیك» گذشت.

دولت شاه سمرقندی، مثل سایر ارباب تذکره هر چند نام رودکی را به استادی یاد کرده، اما بشعرش بنظر استخفاف نگاه میکند.

---

۱) پیش از هجرت.
۲) ۱۰۰ هجری.

بفهم فقیر، شعر رودکی در کمال روانی، ودارای فصاحت و بلاغت است که بخواننده به آسانی یك هیجان بدیعی می‌بخشد همین است درجهٔ بالای شعر.

بنظم آوردن کتابی مثل کلیله ودمنه، در اول شیوع شعر فارسی، بر کمال قدرتش دلالت میکند.

دولت شاه سمرقندی وصاحب تذکرهٔ آتشکده رودکی را بخارایی مینویسند. لیکن صاحب خزانهٔ عامره سمرقندی قید میکنند. اما در مجموعهٔ منتخباتی که مستشرق بارتولد بنام «تورکستان» جمع و نشر کرده است «رودك» قریهٔ از نواحی سمرقند ورودکی‌را منسوب بانجا قید کرده شده است. لیکن این رودکی بکنیهٔ «ابو عبدالله» ذکر یافته است.

اما رودکی که ما در صدد بیان ترجمهٔ حالش هستیم کنیه‌اش را صاحب آتشکده ودولت شاهی «ابوالحسن» نوشته اند.

ممکن است که بنام «رودك» قریهٔ هم در بخارا وهم در سمرقند باشد. چنانچه: بنام قواله، مولیان نو قصر و امثالش قریه‌ها هم در بخارا وهم در سمرقند هستند.

بهر حال ظهور استادی مثل رودکی از ماوراالنهر، باعث افتخار تاجیکان است.

- ۲ -

شیخ ابو العباس

اسمش فضل بن عباس است، بخارایی و معاصر رودکی است در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است:

از تذکره آتشکده.

پادشاهی گذشت خوب نژاد،
پادشاهی نشست فرخ زاد.
زان گذشته، جهانیان غمگین،
زین نشسته، زمانیان دلشاد.
بنگر اکنون بچشم عقل نکو،
هرچه از ما گرفت ایزد داد.
گر چراغی زپیش ما بر داشت،
باز شمعی بجای او بنهاد.

- ۳ -

دقیقی

صاحب آتشکده نامش را استاد منصور بن احمد و وطن‌اش را یاطوس، یا بخارا و یا سمرقند مینوسد و از شعرای زمان آل سامان میشمارد.

اما در «نمونهٔ ادبیاب ایران» نامش ابو منصور محمد و زمان حیاتش (۳۱۷_۳۶۶) نشان داده شده است.

از آتشکده.

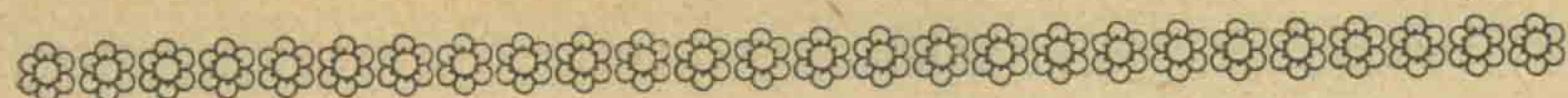
گویند صبرکن که ترا صبر بر دهد،
آری دهد ولیک بعمر دیگر دهد.
من عمر خویش‌را بصبوری گذاشتم.
عمری دگر بباید تا صبر بردهد.

درافگند ای صنم ابر بهشتی،
جهان را خلعت اردی بهشتی.
بدان ماندکه گویی ازمی و مشك،
مثال دوست، بر صحرا نوشتی.
زبوی گل گلاب آید بد انسان،
که‌پنداری گل اندرگل سرشتی.
«دقیقی» چارخصلت دوست دارد،
بگیتی ازهمه خوبی و زشتی.
لب یاقوت رنك و نالهٔ چنگ،
شراب لعل و کیش زردهشتی.

(ازمصراع آخری معلوم میشود که دقیقی با وجود رسما مسلمان بودن، بکیش زردشتی خیرباد نگفته بوده است).

از نمونه ادبیات ایران.

کاشکی اندرجهان شب نیستی،
یامرا هجران آن لب نیستی.
زخم عقرب نیستی برجان من،
گرورا زلف معقرب نیستی.
ورنبودی کوکبش‌درزیرلب،
مونسم تا روز کوکب نیستی.
ورمرکب نیستی ازنیکویی،
جانم ازعشقش مرکب نیستی.



ورمرابی یار باید زیستن،
زندگانی کاش یارب نیستی.

(معلوم میشودکه در زمان دقیقی کلمهٔ «نیستی» را بمعنای «نبودی» و «نمیبود» بکار میداشته اند).

از بهارستان جامی

قطعه

من اینجا دیر ماندم خار گشتم،
عزیز از ماندن دایم شود خار.
چو آب اندر ثمر بسیار ماند،
عفونت گیرد، از آرام بسیار.

— ٤ —

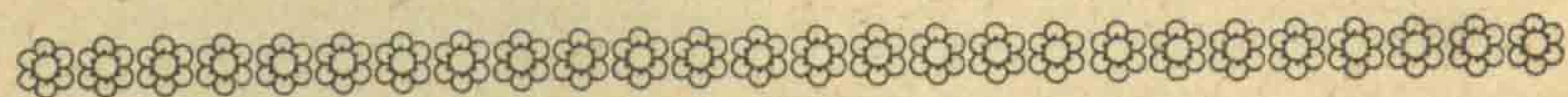
آغاچی بخارایی

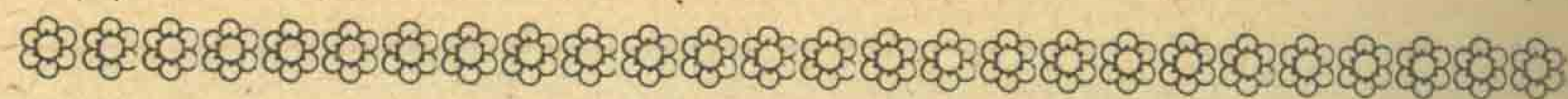
اسمش میرزا ابوالحسن، از امراء آل سامان

از آتشکده

اگر از دل حصار شاید کرد،
جزدل من تراحصار مباد.
مهربانیت را شماری نیست،
زندگانیت را شمار مباد.

بهوا درنگر که لشکر برف،
چون کنند اندر وهمی پرواز.





راست همچون کبوتران سفید،
راه گم کرده‌گان زهیبت باز.

از نمونه ادبیات ایران

(آغاچی در توصیف خود گفته)

ای آنکه نداری خبری از هنرمن،
خواهیکه بدانیکه نیم نعمت پرورد!
اسب آرو کمان آور کمند آرو کتاب آر،
شعرو قلمو بربطو سطرنج و می و نرد!

- ۵ -

ابونصر فارابی

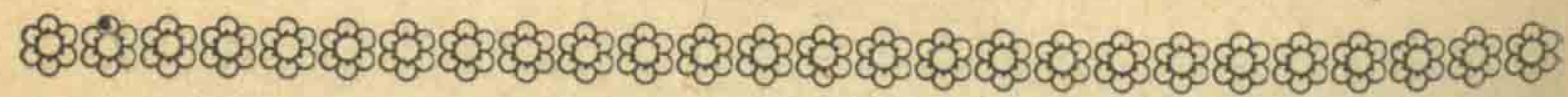
(۳۳۹)

ازنمونه ادبیات ایران.

اسرار وجود خام و ناپخته بماند،
وان گوهربس شریف ناسفته بماند.
هر کس بدلیل عقل چیزی می گفت،
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند.

خطاب به افلاک

ای آنکه شما پیرو جوان دیدارید،
ازرق پوشان این کهن دیوارید!
طفلی زشما دربر ما محبوس است،
اورا بخلاص همتی بگمارید.



در قاموس الاعلام که اثر شمس‌الدین سامی بیك است، (دراستانبول طبع یافته) فاراب‌را در شمالی رود سیحون (سیر) بنزدیکی «بلاساغون» وابونصر فارابی‌را به آنجا منسوب نوشته است.

- ۶ -

معنوی بخارایی

(درنمونهٔ ادبیات ایران درذیل شعرای دوره آل سامان نوشته شده است)

هرچه کان برتن تو زهربود،
برتن مردمان مدار چو نوش.
ندهی داد، دادکس مستان،
انگبین خرمباش و زهرفروش.

- ۷ -

مجدالدین ابواسحاق کسایی

(تولد ۳۴۱)

صاحب آتش‌کده از شعرای مروشمرده است.
از مرثیه که بوفات نوح بن منصور(۳۸۷) گفته است، معلوم میشود که ازشعرای ال سامان اسب.

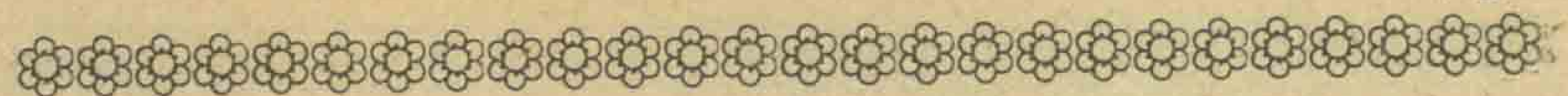
مرثیه
(آتشکده)

جنازه توندانم کدام حادثه بود،
که دیده ها همه مصقول کرد و دل مجروح.
زآب دیده چوطوفان نوح شدهمه‌مرو،
جنازه تودران آب همچو کشتی نوح.

بنوبهار، جهان تازه گشت و خرم شد،
درخت، سبزعلم گشت خاك معلم شد.
نسیم نیم شبان جبرئیل بود مگر:
که بیخ شاخ درختان خشك، مریم شد.

(ازنمونه ادبیات ایران)

به سیصدو چهل ویك رسید نوبت سال،
چهارشنبه و سه روز باقی از شوال.
بیا مدم بجهان تا چه گویم‌و چه کنم؟
سرود گویم و شادی کنم بنعمت‌و مال.
ستوروار بدنیا گذاشتم همه عمر،
که برده گشتهٔ فرزندم و اسیرعیال.
بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام؟
شمار خانه با صد هزار گونه و بال.
من این شمار در آخرچگونهٔ فصل کنم؟
که ابتداش دروغ است وانتهاش محال.
درم خریدهٔ آزم، ستم رسیدهٔ حرص،
نشانهٔ حدثانم، شکار ذل سوال.
دریغ فر جوانی، دریغ عمرلطیف!
دریغ صورت نیکو، دریغ حسن و جمال!
کجا شدآن همه خوبی،کجا شدآن همه عشق؟
کجا شد آن همه نیرو، کجا شدآن همه حال؟



سرم بگونهٔ شیراست و دل بگونهٔ قیر،
رخم بگونهٔ نیل است و تن بگونهٔ نال.
نهیب مرگ بلرزاندم همه شب و روز،
چو کودکان بد آموزرا نهیب روال.
گذاشتیم و گذشتیم بودنی همه بود،
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال.
ایا «کسایی» پنجاه بر تو پنجه گذاشت،
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال.

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت،
مردم کریم تر شود اندر نعیم گل.
ای گل فروش! گل چه فروشی برای سیم؟
وز گل عزیز ترچه ستانی بسیم گل؟

- ۸ -

ابوعلی سینا

(۳۷۳-٤۲۷) (۱)

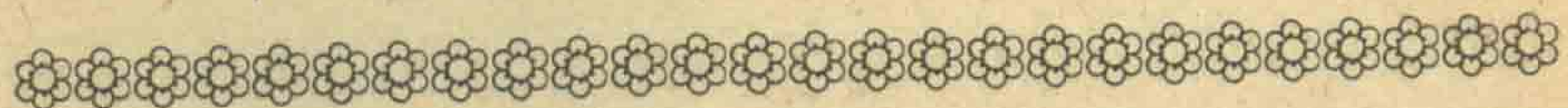
(صاحب آتشکده وفاتش‌را ٤٤۷ نشانداده).

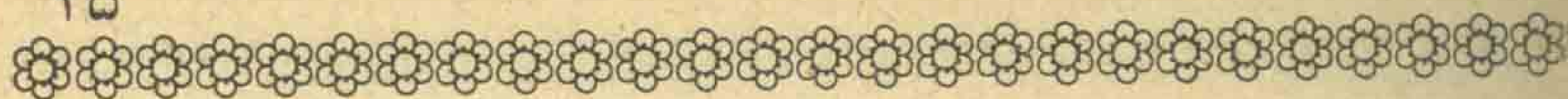
(ازنمونهٔ ادبیات ایران)

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت،
یکموی ندانست ولی موی شکافت.
اندر دل من هزار خورشید بتافت،
واخر بکمال ذرهٔ راه نیافت.

---

۱) ابوعلی سینا، سیمایی است که مانندش‌را تاحال زمانه نشان نداده است، تمام مردم دانشمند شرق وغرب احترام اورا لازم‌دانسته‌اند.





ایکاش بدانمی که من کیستمی؟
سرگشته بعالم از پی چیستمی؟
گر مقبلم، آسوده و خوش زیستمی،
ورنه بهزار دیده بگریستمی.

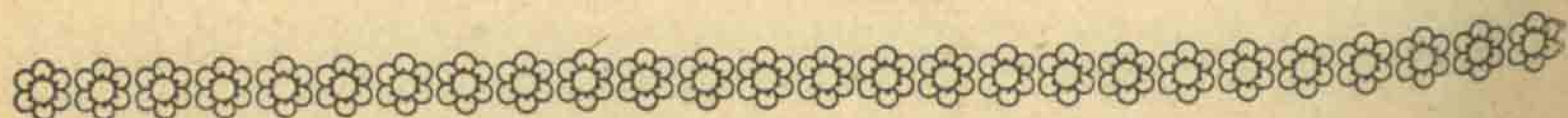
از قعر گل سیاه، تا اوج زحل،
کردم همه مشکلات گیتی‌را حل.
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل،
هر بند کشاده شد مگر بند اجل.

با این دوسه نادانکه چنان میدانند،
از جهل که دانای جهان آنانند.
خرباش که این جماعت از فرط خری،
هر کو، نه خراست کافرش میخوانند.

کفر چومنی گزاف و آسان نبود،
محکم‌تر از ایمان من، ایمان نبود.
دردهر چو من یکی و آنهم کافر؟ . . . !
پس در همه دهر یك مسلمان نبود.

در صفت باده گوید.

غذای روح بود بادهٔ رحیق، الحق،
که رنگ و بوش زند رنگ و بوی گل‌را دق.



غلام آن می صافم که از رخ خوبان،
بیکدو جام برارد هزار گونه عرق.
بطعم، تلخ، چو پند پدر، ولیك مفید،
به پیش جاهل باطل، بنزد دانا حق.
حلال گشته بفتوای عقل بردانا،
حرام گشته به احکام شرع براحمق.
چو «بوعلی» تو اگرمی خوری حکیمانه،
بحق، حق که وجودت بحق شود ملحق.

- ۹ -

امیر معزی سمرقندی

بن امیر برهانی سمرقندی. وفاتش ٥٤٢ـ هجری درمرو. درنمونه ادبیات ایران ودر آتشکده سمرقندی نوشته شده است اما خزانه عامره نیشابوری، ودولت شاهی نسایی مینویسد.

(ازنمونه ادبیات ایران)

طَالَ اللَّیالی بَعْدَکُمْ، وابیَضَّ عینی مِنْ بُکَا
یاحَبَّذا ایّا مُنا! فی وَصْلِکُم یاحَبَّذا!

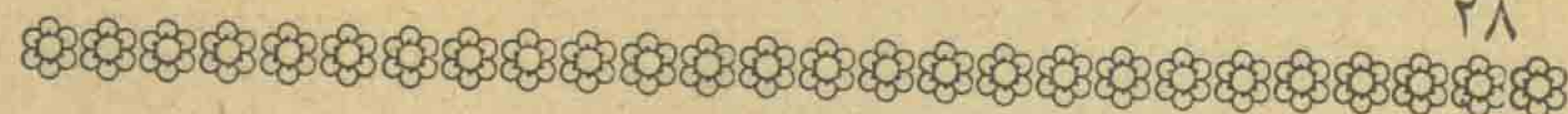
دوش آن نگارین روی من،   آمدبمستی سوی من،
تاشد ز رویش کوی من،   چون طورسینا پرضیا.
تیره شبی گزهاویه،   دادی نشان، هرزاویه،
چون قطره ها از زاویه،   پیدا کواکب برسما.
نور ازکواکب کاسته،   دود ازجهان برخواسته،
چون مردم بی حواسته،   عالم ز زینت بینوا.

برجانب مشرق شفق،   چون لاله برسیمین طبق،
کوکب بکردش، چون عرق،   برعارض معشوق ما.
انجم چوزرجعفری،   برکنبد نیلوفری،
چون دستهٔ گل، مشتری،   چون نقطهٔ سیمین سها.
تا بنده ماه یکشبه،   زهره چو زرین مشربه،
با نور، ظلمت، چون شبه.   آمیخته باکهربا.

(از آتشکده)

ای باغ توو، بزم توو، سورتو خرم!
می نوش درین باغ، درین بزم ودرین سور!
بنگر که شجرهست، پرازعنبرسارا!
بنگر که چمن هست، پراز لؤلؤ، منشور!
اندر دهن قمر بکان ساخته بربط،
واندر گلوی فاخته گان ساخته طنبور.
آراسته بزم تو پراز بچهٔ حوراست،
از بچهٔ حوران بستان دختر انگور.

ای بت مجلس فروز! امروز اگر باماستی،
مجلس ماخرم ستی، کارماز یباستی.
خفته و مست است، دلداریکه ازماغافل است؟
عیش ماخوش نیست بی او، کاشکی باماستی.
گرچه می خورد است و ازمستی خراب اندرشده،
هم توا نستی برما آمدن، گرخواستی.



بی رقیبی آفتاب اندرفلك تنها رود،
آفتاب دیگراستی، کاشکی تنهاستی.

از بهارستان

تانگار من زسنبل پرچم پرچین نهاد،
داغ حسرت بردل صورتگران چین نهاد.
هردلی گز سرکشی ننهاد سربرهیچ خط،
زیر زلف اوکنون، سربرخط مشکین نهاد.
من غلام آن خط سبزم‌که گویی مورچه،
پای مشك آلوده بربرگ گل نسرین نهاد.

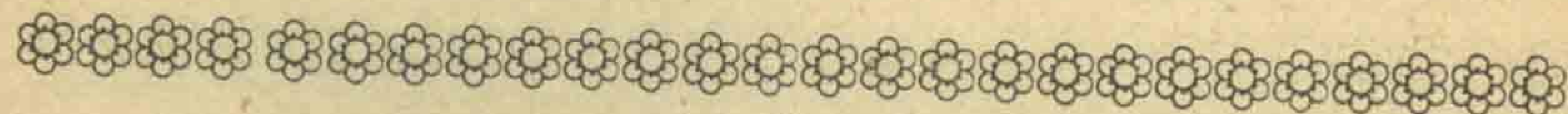
معزی در صحبت ملك شاه (باکه سنجر) سلجوقی در وقت دیدن ماه نو، بطلب سلطان، رباعی زیر را بدیهته عرض کرد:

(از خزانه‌عامره)

ای ماه، کمان شهر یاری گویی!
یا ابروی آن طرفه نگاری، گویی!
نعلی زده از زر عیاری گویی!
در گوش سپهر، گوشواری گویی!

چون رباعی، سلطان را پسند افتاده اسبی بخشید، معزی باز بدیهته این رباعی دیگررا انشاد کرد:

چون «آتش» خاطرمرا شاه بدید،
از «خاك» مرا بر زبر ماه کشید،
چو «آب» یکی ترانه ازمن بشنید
چون «باد» یکی مرکب خاصم بخشید.





حکیم سنائی غزنوی در مرثیه معزی نوشته :

گرزهره بچدو ید نت است‌نوشته:
درماتم طبع طر افزای معزی.
ازحسرت درهای یتیمش چویتمان،
بنشست عطارد بمعزای معزی.

- ۱۰ -

عمق بخارایی

(۵۴۲)

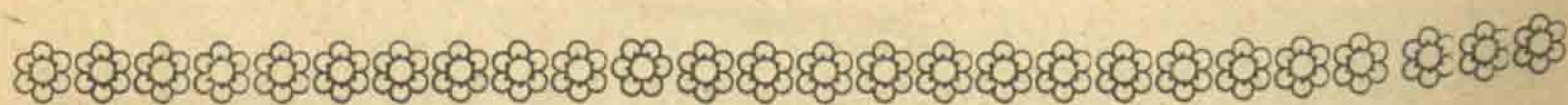
ازنمو ادبیات ایران

دیدن هلال

نماز شام که پنهان شد آتش اندرآب،
سپهر چهره بپوشید، زیر پر غراب.
هوا نهان شد در زیر خیمه ازرق،
زمین نهان شده‌درزیر خرگه سنجاب.
یکی زجامه عباسیان فکنده ردا،
یکی زمطرد نستوریان کشیده نقاب.
هوای مشرق، تاری تراز سیاه شبه، (۱)
کنار مغرب، رنگین تراز عقیق مذاب.
زنورو ظلمت، بر روی آسمان وزمین،

---

۱) بجای این مصراع در آتشکده: «هوای مشرق تاری‌تر ازشب شبه‌گون» نوشته شده است.



هوا زقوس قزح، درهزار گونه خضاب.
یکی چوآیینه زیر پردهٔ ظلمات.
یکی چو برك سمن، زیرلاله سیراب.
من و نگار من از بهر دیدن مه‌نو،
دو دیده دوخته برروی گوهرین دولاب.
جود و مهندس زیرك که بنگرند بجهد،
دقیقه های مطالع بشکل اسطرلاب.
بت مرا ز نشاط نظارهٔ مه‌نو،
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب.
وراز دیدن مه، هر دو دیده پر زخیال.
مراز دیدن او هردو دیده پر مهتاب.
گهی بگوش همی برنهاد، مرز نگوش(۱)
گهی زدرج عقیقین نموده درخوشاب.
زبس اشارت انگشت دلبران بهلال،
همه هوا، قلم سیم شد بشکل شهاب.
هلال عید برون آمد از سپهر کبود،
جو شمغ زرین پیش زمردین محراب.
فلك چوچشمه آب ومه نواندروی،
بسان ماهی زرین میان چشمه آب.
گهی نهان شده گاهی همی نمود جمال.
چونور عارض فردوسیان بزیر نقاب.
بسان زورق زرین میانهٔ دریا،
گهی براوج پرازموج وگاه درعزقاب.

۱) مرز نگوش، یکنوع ریحان.

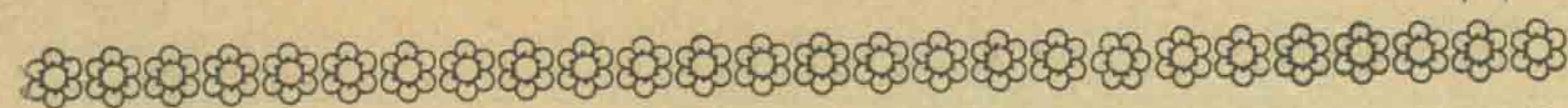
همی شد از پی رزم وز بهر بزم فلك،
گهی چو دشنه زرین، گهی چوجام شراب.

از مرثیه ماه ملك خاتون دختر سنجر .
هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان،
رفت آنگل شگفته و در خاك شد نهان.
هنگام آنکه شاخ شجرنم کشد زابر.
بی آب ماند نرکس آن تازه بوستان.

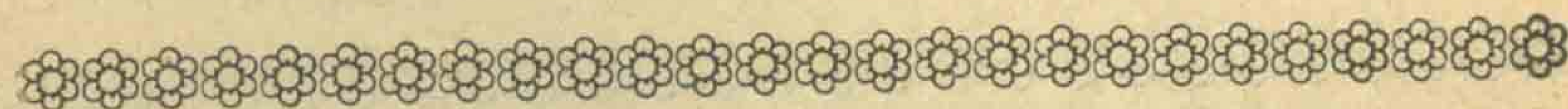
شمال

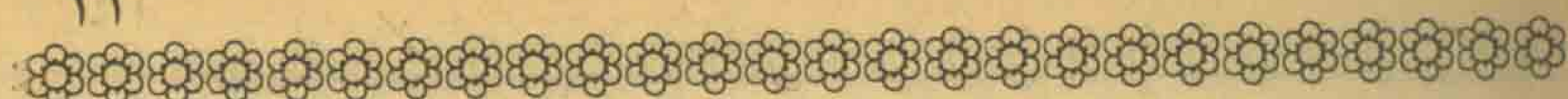
الا ای مشعبد شمال معنبر!
بخار بخوری تو، یاگرد عنبر؟
نه روحی! ولیکن چو روحی مصفا!
نه نوری! ولیکن چو نوری منور!
نه خلقی که‌نی جسم داری و، نی جان،
نه مرغیکه نی پای داری و، نی پر.
همه پویی و، پایتو درتو پنهان،
همه پری و، پرتو در تو مضمر.(۱)
رسول بهشتی، زعالم به عالم،
بر ید بهای، زکشور بکشور.
زاشکال تو، روی دریا منقش،
زآثار تو، روی صحرا مصور.
الا یا خجسته براق سلیمان،

۱) پری، اول زبریدن است حاصل معنا: همیشه میپری میشود.



یکی بر سر کوی معشوق بگذر.
یکی صورت انگیز، برخاك وبرخون!
نزار و، جگرخسته و، زار و لاغر
خروشان و، جوشان و،بریان و، گریان.
بری گشته از خواب و، بیزار از خود،
گذشته بناکوشش، از گوشه دل،
رسیده دو زانوش، برتارك سر.
روان، گشته رنجورش، ازدرد هجران،
زبان، گشته مجروحش، ازیاد دلبر،
چوخوی، قطره - قطره، رخسار پرخون،
چودل، پاره - پاره‌شده، جامه در بر،
زداغ دریغش جوارح، جراحت،،
زپیکان هجرانش، افکار، پیکر،
شکسته به احداث گردونش، گردن.
بریده زمانه، بخنجرش، خنجر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی،
شرر بارد ازکلك و طوفان زدفتر.
الا باد مشکین! چو این نقش کردی،
در آویز دردامن آن ستمکر.
بگویش که: «برخون این سوخته دل،
چه عذر آوری! پیش دادارو داور،
اگر شرط مهر، از مایی ندانی،

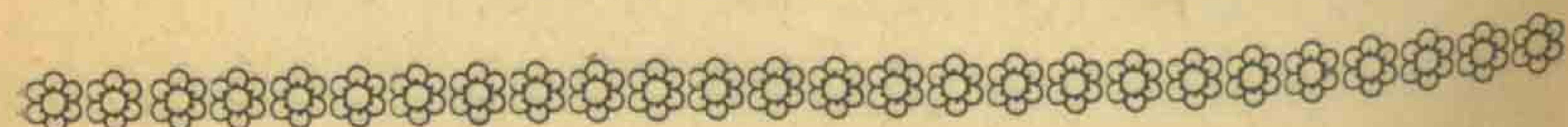




کم از پرسشی، باری ازحال چاکر...»
. . . .

(این قصیده ۹۶ بیت بود، زیاده از این رااین مجموعه تحمل ندارد)

نسیم زلف آن سیمین صنو بر،
مرا بر کرد دوش از خوا بگه سر،
گل افشانان ببالینم گذر کرد،
پیامی داد ازان معشوق دلبر.:
«عتابی کردو گفت: ای سست پیمان!
نباید گفته های تو برا بر.
میان ماوو توعهد اینچنین بود:
که چون من، دیگری گیری تودربر؟...!
شب تاریك ومن زاندیشهٔ تو،
چونفت اندوده مرغی، پیش آذر.
گه اندر موج خون، گم کرده هنجار،
گه اندر بهرغم، بشکسته معبر.
عقیقین ابر طوفان بار چشمم،
جهان کرده است پر بیجادهٔ تر.
چو در یابی است هرشب خانه من،
چو کشتی آتشین سوزنده بستر.
زشب یك نیمه، چون فرزند عمران،
دیگر نیمه، زشب فرزند آذر.
مرا گر خط فرو آمد بعارض،
نگردد زان، جمال من مزور(؟)



همانم من بحسن اندر که بودم،
چه‌شد، گر بر سمن بر رست عنبر؟
خداوندم همی خواندی، چه افتاد؟
که اکنون بنده می‌بینی وچاکر،
کنون گرتیره شد آن ماه رخسار،
وگر تاری شد آن گلبرك احمر.
همان انگار کاندر موکب شاه،
بپوشید آفتابم گرد لشکر.
مرا زین سبزی عارض درین فصل،
هزاران زینت است ورونق و فر.»

. . . .

- ۱۱ -

کمالی بخارایی

معاصرمعزی وعمق بخارایی است

(از نمونهٔ ادبیات ایران)

زلف نکار گفت که: «از قیر چنبرم،
شب صورت‌و، شبه صفت ومشك پیکرم.
ترکیبم از شب است وز روزاست مرکبم،
بالینم از گل است، زلاله است بسترم.
یا درمیان ماه بود، سال ومه تنم،
یا بر کران روز بود، روز و شب سرم.
جنبان تر از «هوا»یم و لرزان ترم ز «آب»

تیره ترم ز «خاك» و همیشه بر «آذرم»
با ورد همنیشینم و، با ورد (۱) همقرین،
با زهره همقرانم و، بامه مجاورم،
زنجیر دلربایم و،شمشاد جانفزا،
ابر زره نمای و بخار منبرم.
با ورد همنبردم و، با عاج درلجاج،
جز ارغوان نسایم و، جز لاله نسپرم.
هندو نیم، مجاور آن خال هندویم،
کافر نیم، موافق آن چشم کافرم.
هم در جوار مشکم و هم‌در پناه گل،
هم مایه عبیرم و، هم رشك عنبرم.

. . . .

رخ تیره، سربریده، نکونسار و اشکبار
گویی که نوك خامه دستور کشورم.»

- ۱۲ -

رشیدی سمرقندی

(محاصر عمق بخارایی است)

(از آتشکده)

رشیدی، درصحبت خان ممدوح؛ وقتیکه عمعق بخارایی شعراورا به‌بی نمکی حمل‌کرده بدیهتهً این قطعه‌را گفته:

شعرهای مرا به‌بی نمکی،
عیب کردی روا بود شاید.

۱) باید درجای وزد آخری «محری» باشد.



شعر من همچو شکرو شهد است،
اندرین دونمك نمیباید.
شلغم و باقیلا است گفتهٔ تو،
نمك، ای قلتبان! ترا باید.

(ازخزانهٔ عامره)

درحق وزیری گفته:

تو وزیری و من ترامداح
دست من بی عطا روا بینی.:
تو وزارت بمن سپارو، مرا
مدحتی گوی! تا عطابینی.

از آتشکده

بر یاد تو، بی تو،این جهان گذران،
بکذ اشتم ای یارو، تو از بیخبران.
دست ازهمه شستم و، نشستم نگران،
چون بیتو گذشت، بکذرد بی دگران.

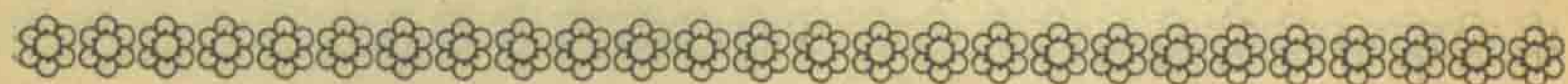
- ۱۳ -

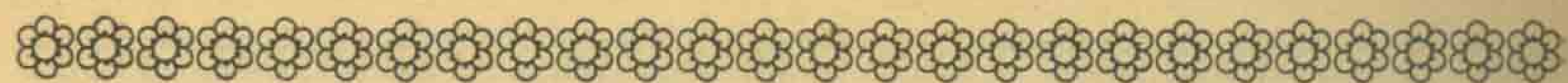
ادیب صابر ترمزی

(٥٤٦)بروایت دولت شاهی اصلش از بخارا ست: اسمش شهاب الدین است.

(از آتشکده)

زنابیان رخ و، چشم و، زلفت ای دلبر!
یکی گل است و، دوم نرگس و، سوم عنبر.

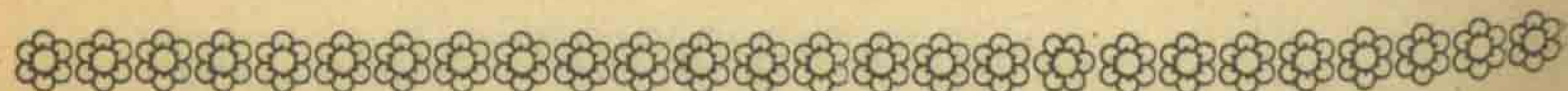




همیشه درسر زلفت، مجاو رند سه چیز:
یکی شکنج و دوم حلقهو، سوم چنبر.
لطافت از دو لب تو، ربوده اند سه چیز:
یکی حیات و، دوم زمزم و سوم کوثر.
زبوی و خوی دو زلفت، سه چیز بهره ورند:
یکی نسیم و، دوم نافه،و سوم مجمر.
مراسه چیز بهبخش از دولب بیك بوسه:
یکی عقیق و. دوم پسته و، سوم شکر.
روان وجان و، دل من، زعشق تو شده اند:
یکی ذلیل و دوم عاجز و، سوم مظطر.
زجادویی، تور بودی، زماه و، حورو پری:
یکی جمال و، دوم چهره و، سوم پیکر.
بکوی بیعت و، خط وفاو، منزل وصل:
یکی بیاو، دوم بنکرو، سوم بگذر!
بچشم و، گوش و، زبان، نام و حال و قصهٔ،من
یکی بکو و، دوم بشنو و، سوم بنکر!

. . . .

چون غریوان شدم بسوی و ثاق،
برو صال اختیار کرده فراق.
دلم اندر هزاهز هجران،



روحم اندر کشاکش احراق.
چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز،
گفتی اخلاص را بخورد(۱) فراق.
اختران چون چراغهای منیر،
سرنگون، دریکی کبود رواق.
کوکب روشن و، شب تاریك،
درهم افتاده چون نکاح وطلاق.
آمد آن دلربای نیکو روی،
آمد آن سروقد سیمین ساق،
چشمش ازنم. چو ابر وقت بهار،
تنش ازغم، چو ماه گاه محاق.
بی گره کرده گیسوان بخم.
پر گره کرده ابروان بطاق.
گفت: کای حسرت همه دلها:
گفت: کای غیرت همه عشاق!
بیتو بر من حمیم گشته شراب،
بی تو بر من جهیم گشته وثاق.
عاشقانرا چنین بود بیعت؟!،..
دوستانرا چنین بود میثاق؟!...
چند ازین دردهای بی درمان؟
چندا زین زهرهای بی تریاق،،؟
گفتم: ای جان بوصل تومحتاج!

---

۱) باید بجای «بخورد» «بخواند» باشد.

گفتم: ای دل بروی تو مشتاق!
روی توست از عجایب قدرت،
وصل تو ست از نفایس آفاق،،
. . . .

قدر مردم سفر پدید کند.
خانهٔ خویش مردرا بند است.
تا بسنگ اندرون بود گوهر،
کس چه داند که قیمتش چند است.؟..!

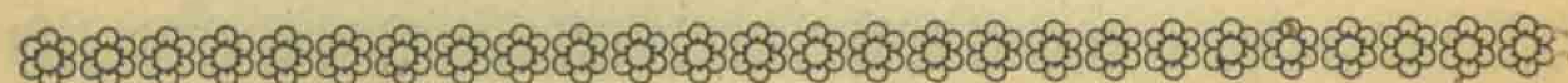
(از نمونهٔ ادبیات ایران)

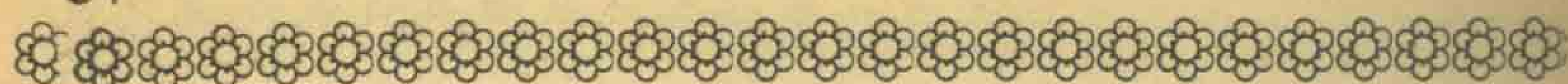
ای زلف یار من، ز رهی، یا زره گری!
یا پیش تیر غمزهٔ جانان، زره وری!
نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد،
بر روی آن صنم زرهٔ زهره پروری!
هاروت خوانمت من و، داوود گویمت،
تا دیدمت که زهره پرست و، زره گری،
بر گل نهاده تودهٔ شمشاد و سنبلی!
برمه فکنده سایهٔ چوگان وچنبری!
در خرمی چو سایهٔ طوبی و، سدره‌یی!
وندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری!
مجمرهمی نبایدت و عود نگهتی!
آتش همی نسوزدت و، مشک پیکری!
گاه از رخانش، صاحب یاقوت ولؤلؤیی!



گاه از لبانش، حافظ مرجان و، شکّری!
در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب،
زلفی تو؟ یا شبی؟ خضری؟ یا سکندری؟
بانین وبستر تو، زنسرین و سوسن است،
ون چین وتاب، زینت بالبن و بستری!
باغی مگر؟ که معدن نسرین و، سوسنی!
چرخی مگر؟ که جایگهٔ ماه و اختری!
منزل گه تو با کف موسی برابر است،
گر تو بگونه، با دل فرعون همسری.
گرقول فیلسوف نیئی، چون مسلسلی؟
ور خلق صدر شرق نیئی، چون معطری؟

شب آدینه و من مست وخراب،
عاشقی در سرو، دردست شراب
مرمرا شنبه و آدینه یکی است،
که چنین دیده ام از عشق صواب.
میخورم، سر ختر ازچشم خروس،
در شب تیره تر از پرّ غزاب.
کرد، بر دیدهٔ خواب حرام،
عشق آن نرگس مست پرخواب.
هیچ تهدید عذابم مکنید!
که مرا عشق پسند است و عذاب.
نتوان خورد غم کار جهان،
که جهان سایهٔ ابر است و، سراب.





جور ازین برکشیده ایوان است،
که در و مشتری و، کیوان است.
گرچه گه سعد و گاه نحس دهد،
ورچه گه رزق و، گاه حرمان است.
زو چه نالی؟ که چون تو مجبور است،
زو چه گریی؟ که چون تو حیران است.
نایب پرده های اسرار است،
پردهٔ رازهای پنهان است.
دوراو، هرچه کرد و هرچه کند،
کردهٔ کردگار کیهان است

نظر بروایت دولت شاهی، ادیب صابررا آتسز بن محمد خوارزم شاه، بجنایت سیاسی در دریای جیحون (آمو) در آب غرق کرده کشته است. در سال ٥٤٦ هجری.

- ١٤ -

منشور (یارلق)

امیر آبی بخارا، در عهد خوارزم شاهیان (عصر ششم هجری).

از مجموعهٔ تورکستان بارتولد، (محررش معلوم نیست)

چون انتظام اسباب معاش و احوال انتعاش، کافهٔ خلایق را در احیاء سنن عمارات و اقامات رسوم زراعات است، و این معنی میسر نگردد جز بانکه‌خدای عزوجل، آن‌را سبب حیات آدمیان و بقای عالمیان گردانیده است. چنانکه در قرآن قدیم



و فرقان عظیم میفرماید: «وجعلنا من الماء کل شیئ حی، افلا یوءمنون» و اگر کار آب، بوقت مهمات عمارات و مصالح زراعت، فرو گذاشته‌اند. درمیان ایشان تخاصم و تنازع، بسفک دماء (ریختن خونها) رعایا کنند. و امیر نجم‌الدین ادام‌الله سعادته بنده زادهٔ دولت ما، ثبت الله قواعدها است و پیوسته اخلاق و شمایل‌او از مطاعن معایب (۱) بیرون بوده است؛ و بمحامد و مراحتی مجلس‌ما مقرون، بحکم این خصار حس، امیر آبی ولایت که از امهات این اشغال است. و بهمه اوقات متأمل احوال و متحمل افعال این امانت، امراء بزرگ بوده‌اند، اورا فرمودیم: چنان سازدکه همه روز آب، برعایا روان‌تر باشد، و اطراف و، اکناف ولایت آبادان‌تر و دخل و منافع مسلمانان فراوان‌تر.

سبیل (؟) کافهٔ ارباب و اصحاب اقطاعات ولایت بخارا از ترک و تازیک و قوی و ضعیف و رفیع و وضیع ادام الله حیاتهم آن‌است‌که بر تمیگین‌او توقیر فرمایند و اورا امیر آب ولایت دانند: ورسومیکه امیران آب بخارارا معهود و معتاد بوده است بتمام وکمال بدو رسانند.

- ۱۵ -

نظامی عروضی سمرقندی

شاگرد امیر معزی است (تاریخ امیر معزی در بالا ثبت یافت)

(از آتکشده)

دلی دارم که در فرمان من نیست،
تو پنداریکه آن دل زان من نیست.

باید، پیراسته، باشد.

مرا مادر دعا کرده‌ست گویی؟
که از تو دور بادا آنچه جویی!
نگارا تو گل سرخی و، من زرد،
تو از شادی شگفتی و، من از رد.
بیا آن سرخ گل، بر زرد گل نه!
که در باغ آن دو گل با یکدیگر به.

اگر خوبیت یکیك برشمارم،
سر اید در شمردن روزگارم.

همه مهری زنا دیدن بکاهد
اگر دیده نه‌بیند، دل نخواهد.

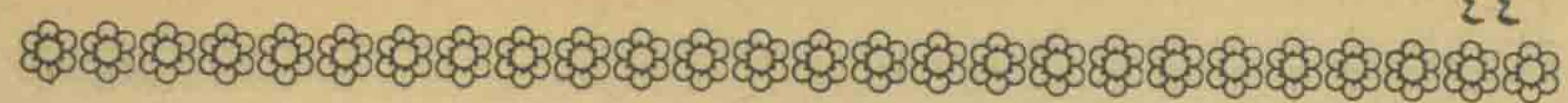
از چهار مقالهٔ نظامی عروضی

(از نمونهٔ ادبیات ایران)

.... بس این کتاب مشتمل است بر چهار مقاله:
مقالهٔ اول، درماهیت علم دبیری، در کیفیت دبیر کامل.
مقالهٔ دوم، در ما هیت علم شعر و صلاحیت شاعر.
مقالهٔ سوم. در ما هیت علم نجوم و غزارت منجم (۱)
مقالهٔ چهارم. در ما هیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او.

اما دبیری، صناعتی است که مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی بود، منتفع بر مخاطباتی که در مردم است، بر سبیل محاورت، و مشاورت و مخاصمت و، مدح، و ذم، و حیله، و اعزا و استعطاف

۱) غزارت فریب خوری.



و بزرگ گردانیدن اعمال خورد، و خورد گردانیدن اشغال بزرگ. و ساختن و جوه، و عذر و عتاب، و ظاهر کردن ترتیب، و نظام در واقع، تا بر وجه اولی و اخری ادا کرده آید.

پس دبیر، باید که کریم الاصل و شریف العرض، دقیق النظر عمیق‌الفکر، ثاقب الرای باشد، و از آداب و ثمرات آن، قسم او فروحظ اکبر، باو رسیده باشد، و از قیاسات منطقی دور و بیگانه نبود، و مراتب ابنایِ زمانه شناسد، و مقادیر اهل روزگار داند.

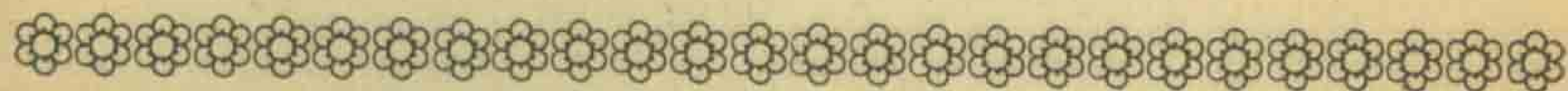
- ١٦ -

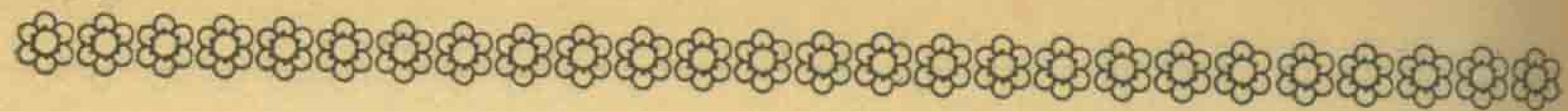
حکیم قطران بن منصور ترمزی

استاد انوری است. برین حساب از شعرای عهد ششم هجری بشمار میرود.

از تذکرهٔ دولت شاهی سمرقندی: (ذوقا فیتین)

چون بطرف جوی بنموده گل خود روی، روی،
جای با معشوق، می خوردن، کنار جوی، جوی!
برده از مرجان بگونه، لالهٔ نعمان سبق،
برده از مطرب، بدستان، بلبل خوشگوی، گوی
. . . .
. . . .
از نسیم سنبل و گل گشت چون قر ـ قیز (؟) باغ،
وز دم زلف بت من گشت، چون مشکوی، کوی.
چشم من، چون چشمهٔ آموی گشت از هجر او،
تن بخون در، چون میان چشمهٔ آموی، موی.
کوژ گردد، بر سپهر عشق او، هرماه، ماه،
خون دل هرشب کند، زین چشم من بیراه، راه.





- ١٧ -

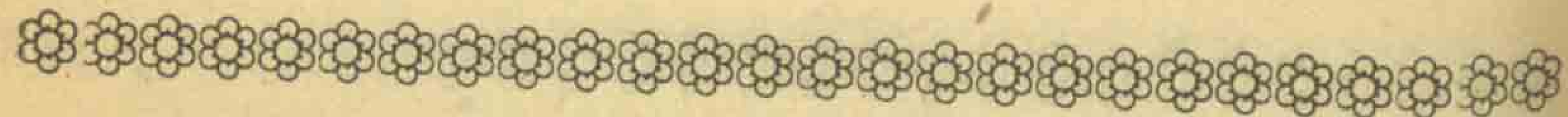
اشرفی، معین‌الدین سمرقندی. (وفات ۵۵۹)

(از آتشکده)

چو آید بسوی حمل آفتاب،
جهان‌را شود تازه عهد شباب.
صبا بیخرد وار در بوستان،
ز رخسار او دور باید نقاب.
خوش آید دران وقت کردن صبوح،
به آید درین فصل بودن خراب.
نگاری نشان پیش خود کز طرب،
بگیرد صراحی و، ریزد شراب.
نه چون لعل او، می‌بود، در قدح،
نه چون روی او گل بود، در حجاب.
بگیسو بنفشه، بقد نارون،
بخنده گلستان، برخ آفتاب.
توانم رسیدن باین آرزو،
ولیکن باقبال مالك رقاب.

چنان خواهم که تا من زنده باشم،
تو سلطان باشی‌و، من بنده باشم.
بزن آبی برین دل، ورنه بینی،
که آتش در جهان افکنده باشم

آن مرحمت که کرده بمن چشم کافرت،
آزار صد هزار مسلمان دیگر است



رباعیات

۱

آمد دل و، ازخوبی جانانم گفت،
وز بودن در زلف پریشانم گفت،
گفتم که چگونه‌یی ؟ کجایی آخر؟
بیچاره چنین گفت که «نتوانم گفت»

۲

برما چو پیاله دوش یکدور گذشت،
گفتیم که این لاله، که آورد زدشت؟
ماناکه دلش پرشد ازین «ذربن طشت»
کامد برما و، دل تهی کردو، گذشت

۳

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز!
اندر گذر، از عالم تحقیق و مجاز!
خوشباشکه این نفس، عزیز است و، عزیز!
می، نوش‌که این قصه درازست و دراز!

٤

آنمکه همه حریر پوشیده تنم،
ناسوده، زخابیدن شکر، دهنم.
امروز بدلق‌و، لقمهٔ مرتهنم، (گرو)
ای گردش روزگار! کوریکه منم؟

۵

دل بستهٔ روزگار پر رزق شدن:
یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن:

چون مردم ناشناور، اندر گرداب،
دستی زدن است و، عاقبت غرق شدن.

- ۱۸ -

حکیم سوزنی سمرقندی.

اسمش شمس الدین محمد دولت شاه سمرقندی، سال وفاتش را ۵٦۹ و قبرش‌را در چاکردیزه قید میکنند. اما در نمونهٔ ادبیات ایران تاریخش ۵٦۲ نشان داده شده است.

(از نمونهٔ ادبیات ایران)

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم،
مرا نداند ازان گونه کس‌که من دانم.
در آشکار بدم، در نهان زبد بترم،
خدای داندو بس، آشکارو پنهانم.
به‌یك صغیره مرا رهنمای شیطان بود،
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم.
هواست دانه و، من دانه چین و، هاویه‌دام،
اگر بدانه نمانم، بدام درمانم.

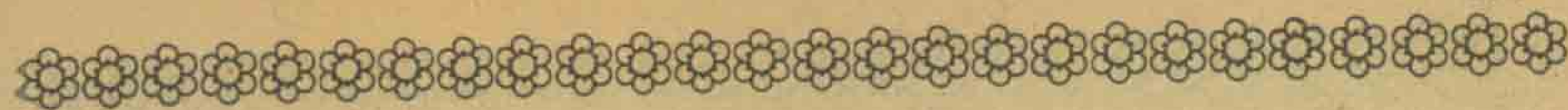
. . . .

بحق دین مسلمانی، ای مسلمانان!
که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم.

. . . .

(از آتشکده)

تاکی زگردش فلك آبگینه رنگ،
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ،



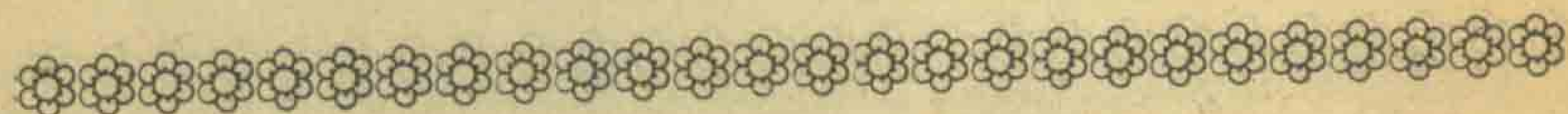
بر آبگینه سنگ زدن فعل ماوو، ما،
تهمت نهاده بر فلك آبگینه رنگ،
(۱) رنگیم و، باپلنگ اجل کار زار ماست
آخر چه کار زار کند رنگ باپلنگ؟
احرار کرده برگنه اقرار لیك ما،
نه از صغیر شرمی و نه از کبیر ننگ
درپلهٔ ترازوی اعمال کاینات
طاعت، دانه، دانه و عصیان بسنگ ـ سنگ:
جایی که جنگ باید، پذرفته‌ایم صلح،
آنجاکه صلح باید، آشفته‌ایم جنگ.
پیران چنگ پشت و، جوانان چنگ زلف،
درچنگ، جام باده و، در گوش بانگ چنگ.
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما،
ما خوش گرفته دامن آزو امل بچنگ.

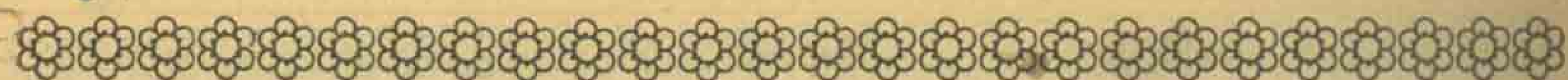
(از دولت شاهی)

چون برهوای تن، دل من گشت پادشاه،
آمد به پیش سینهٔ من، از صف سپاه.
دیو سیه گلیم بران بود تاکند،
همچون گلیم خویش، لباس دلم سیاه.
بنمود خیل ـ خیل گنه پیش چشم من،
تادرکدام خیل کنم بیشتر نگاه.
رفتم براه دیو و، فتادم بدام او،

---

۱) رنگ، بز کوهی و گاو دشتی. [غیاث اللغات]





وز دیو، دیوتر شدم از سیرت تباه
یکروز بیگناه نبودم بعمر خویش،
گویاکه بود بیگنهی نزد من گناه.
هرگونهٔ گناه، زاعضای من برست،
چون اززمین نم زده هر گونهٔ گیاه.

. . . .

حکیم سوزنی‌را اشعار رکیکهٔ هجویه بسیاراست. اما ایرادش‌را مناسب دیده نشد. این شعرهارا که نوشته شد در آخرعمرش انشاد کرده است.

لامعی بخارایی، جنتی نسفی، شمس خالد، شطرنجی، و روحی سمرقندی ازشاگردان سوزنی‌اند.

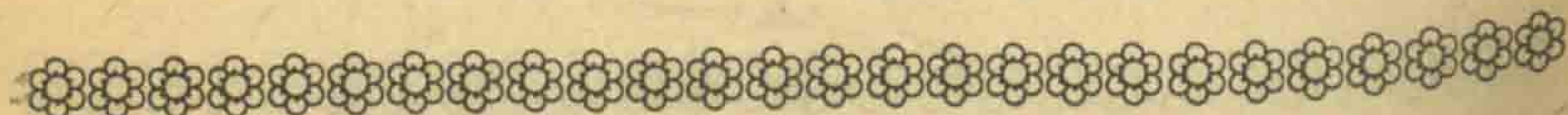
- ۱۹ -

روحی سمرقندی

درمرثیهٔ سوزنی نوشته‌است:

(از آتشکده)

ای هرمژه، در دیده چوسوزن بیتو!
هرموی، سنانی شده درتن بیتو،
من بیتو چگونه بگذرانم؟ که جهان،
چون چشمهٔ سوزن است برمن بیتو.



- ٢٠ -

حمیدی بخارایی پسر عمعق بخارایی

درهجو سوزنی گفته

(ازدولت شاهی)

دوش درخواب دیدم آدم را ،
دست حوّا گرفته اندر دست.
گفتمش: «سوزنی نبیرهٔ توست ؟»
گفت : «حوّا بسه طلاق ، ازهست»

- ٢١ -

شیخ مصلح‌الدین خجندی

(بعد از شش صد هجری وفات کرده دروقت وفات گفته) :

(از ملا زاده)

ازرخنهٔ دهر همچو دزدان جستم ،
رخت سفرمنزل دیگر بستم .
برلاشه خرو جود بودم یکچند ،
گرگ آمدوخر دریدو ازغم رستم .

- ٢٢ -

جمال‌الدین ستاجی امام جامع بخارا

(تولد٥٧١ وفات ٤٤٢) به‌شمس‌الائمه گردری بخارایی‌خطابا گفته

(از ملازاده)

آیی بسر کوو ، بکو در نایی
ترسی‌که زتو کم شود آن رعنایی ،

نایی‌برما ، بترسی ازرسوایی ،
رسوا شده‌یی ، گرآیی و ، گرنایی .

- ٢٣ -

شمس الائمه در جواب او گفته

(تولد ٥٦٠ _ وفات ٦٤٢)

(ازملا زاده)

ای‌لفظ ترا عادت شکرخایی !
وی‌نطق ترا شیوهٔ گوهر زایی !
برلفظ مبارکت وگربار بران ! :
«آیی بسر کوو بگو در نایی »

- ٢٤ -

شیخ سیف‌الدین باخرزی (شیخ عالم‌بخارایی)

درملازاده تولد ٥٨٦ وفات ٦٥٩ نشانداده شده است . اما درمجموعهٔ تورکستان بارتولد (صفحه ١٦٠ _ ١٦١) تولد ٥٧٦ وفات ٦٤٦ ثبت شده است .

نونهٔ ادبیات ایران ٦٠٨ تاریخ گذاشته است ،

(ازنمونهٔ ادبیات ایران)

١

گرمن‌گنه همه جهان کردستم ،
عفو تو امید است‌که گیرددستم.
گفتیکه بوقت عجزدستت گیرم،
عاجزتر ازین مخواه‌که اکنون هستم .

۲

هرچند گهی زعشق بیگانه شوم،
باعافیت آشنا و، همخانه شوم.
ناگاه پری رخی بمن برگذرد،
برگردم از ان حدیث ودیوانه شوم

۳

تا کی بود این جور و جفا کردن تو،
بیهوده دل خلایق آزردن تو.
تیغی است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد، خون تو بر گردن تو.

- ۲۵ -

ضیاءالدین فارسی خجندی

چندی در بخارا قاضی بوده و فاتش، ۶۲۲ در هرات

(از آتشکده)

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان.
نوعی زکیمیا است مگر باد مهرگان.
برگ ترنج؟ شد، عوض برگ شنبلید،
شاخ درخت شد، بدل شاخ زعفران.
گویی هر ان قصیده که بلبل بهار گفت،
بادش بزر نوشته بر اوراق بوستان.
گر نار دانه مسکن صفرا است، پس چرا،

صفرای باغ رفع نگردد، بناردان.
آن فصل شد گذشته که اندر کنار باغ،
چون روی دوست، خرمن گل بود بیگران.
امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ،
جز اشک دشمن شه سادات، ارغوان.

ای شکر پیش لب آورده زهر خندیدن،
روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن.
پیشهٔ سنبل زلف تو عبیر افشاندن.
عادت پستهٔ تنگ تو شگر خندیدن.
نطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد،
کند آغاز هم، از پشت پدر خندیدن.

قطعه

شب تا بروز، کار من و، روز تا بشب،
نالیدن است ازغم تو، باگریستن.
گفتی ز درد من نگریستی و، برحقی
فرق است از فشاندن خون، تا گریستن.

عمر است یار با من اگر جز وفا نکرد،
عذرش پذیر. عمر، چه، با کس وفا نکرد،
گفتا بهای بوسهٔ من ده هزار جان!
این هم زلطف اوست که چندان بها نکرد.

سیف‌الدین اسفرنگی درمدح شعرضیاءالدین این رباعی‌را نوشته:

در شعر تو کان بلطف از جان بیش است،
از هرچه کسی وصف کند زان بیش است.
نزد آنانکه در سخن استادند،
هربیت تو از هزار دیوان بیش است

— ٢٦ —

سیف‌الدین اسفرنگی سمرقندی

(وفات ٢٥٦) ، (تورکستان بارتولد صحیفه ١٦١)
(از آتشگده)

چو چترعودی شب ، سایه از جهان بر داشت ،
فلك ، ز افسرخورشید ، سایه بان بر داشت ،
سواریکتنهٔ مهر ، چون برون آمد،
به‌نیزه ، خال شب ، از روی آسمان برداشت
هزار حلقهٔ وورع فلک ، بیک حمله.
سپیده دم ، بسر آتشین سنان بر داشت.

ای لعل تو، راز دار گوهر!
وی چرغ تو، نقش بند عبهر. (١)
دل خستهٔ غمزهٔ تو بادام،
پروردهٔ پستهٔ تو شکر .
در ماه تو طوطی کمانکش،
بر سرو تو زنگی زره‌ور

١) چرغ ، مرغی‌است شکاری. عبهر، نرگس میانه زرد.

از طرّ تو شکسته گی ماند ،
بر صفحهٔ دل چونقش مسطر.

در مرثیه نوشته:

ای در غم تو خلق بزاری گریسته،
بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته،
تا گشته روح پاک تو همخوابهٔ مسیح،
مریم دریده جیب و، حواری گریسته.
آلوده رخ ، بخون شفق، هر شب آفتاب،
از بسکه در حجاب تواری گریسته.
در ماتم تو پرده نشینان آسمان ،
با دختران نعش هزاری گریسته.
زهره گنشته بر در مشکوی خاک تو،
بر گریه‌های زار جواری گریسته ،
بر طرّهٔ بریدهٔ آهو وشان تو ،
در جوف نامه مشك تتاری گریسته .

رباعی

چون حرف تو بابا دصبا میگویم ،
او از ستمت، من از جفا میگویم .
باری زتو نیستم زمانی غافل ،
یا میشنوم نام تو ، یا میگویم ،

ای باد صبا مرا بکامی برسان!
وزمن، بنگارمن ، پیامی برسان!

در طرّهٔ او دلی است مارا ـ زینهار:
گر زنده بیا بیش سلامی برسان!

- ۲۷ -

اثیرالدین اخسیکتی

(از ولایت فرغانه)

در نمونهٔ ادبیات ایران به اثیرالدین ۶۵۷ تاریخ گذاشته شده است. اما صاحب آتشکده وفاتشرا در سال ۶۷۰ مینویسد.

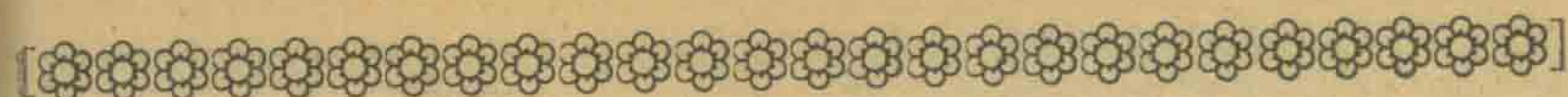
(ازدولت شاهی)

آنرا که ـ چار ـ گوشهٔ عزلت میسر است،
گو «پنج نو بهزن» که شه «هفت» کشور است.
بگذرزطبع چرخ که بستان سرای انس،
بر تر، زطاق و طارم این سبزمنظر است.
گر بوی کام هست، نه زین هفت اختر است،
ور عید انس هست، نه زین چار گوهر است.
چون کاهلان، بسبزهٔ گردون فرومیای!
کاین سایه‌دار، گرچه شگرف است بی‌بر است.
دانی بدین بخور مزور، که خوش بود؟
هر کسکه بی دماغ تراز گوی مجمر است.
گاوی نشان دهند، برین قلزم کبود،
لیکن نه پرچم است مر اورا نه عنبر است.
. . . .
برشط حادثات برون آی از این لباس!

کاول برهنه‌گی است که شرط شناور است.
از اشك خواه سیم که نقد موجه است!
وز چهره جوی زر که طلای معتبر است!
خلقان. بر نکریز طبیعت مده از انك!
هر دست رنگ او زنخستین سیه‌تر است.
. . . .
. . . .
زورق ز آب دیده کن وهر نشین از انکه:
دریای آتشین تو دشوار معبر است.
رخ پر سرشك کن چو شفق ازانکه:
در روز هجر، اشك شفق نیز احمراست
در قرص مهرو، کرهٔ مه ننگری، از انکه:
بی اینهمه صداع، دونانی میسر است.
در عهد ماکه مادر راحت، عقیم ماند،
شادی ز خلق، چهره نهفته چو دختر است.
«گفت» آفت سر است «خموشی» خلاص‌جان.
در اختیار ازین دو، یکی، تن مخیر است.
. . . .
هر کس ز بحر فکر برارد دری، و لیك،
در وانهای خاطر من بحر دیگر است،
(این قصیده بسیار دراز بود، انتخاب کرده شد)

(از آتشکده)

کار از ستمت بجان رسیده است،
وین کارد، به استخوان رسیده است.



آهیکه جهان بهم نوردد ،
از دل بسر زبان رسیده است .

ماما نده‌ایم و ، جانی از دست غم نمانده ،
از عمر بیش رفته ، وز صبر کم نمانده .
در دل شر رفتاده ، بر مغز ، تف رسیده ،
از روی ، آب رفته ، در دیده‌نم نمانده .

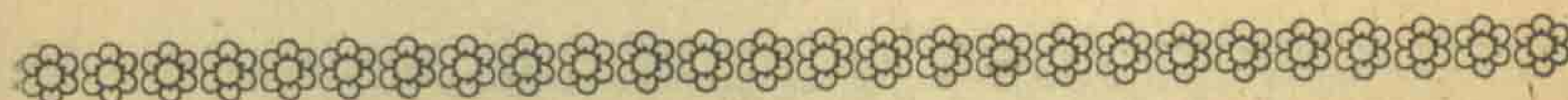
دیدی چگونه مارا بگذاشتی و ، رفتی ،
بی موجبی دل از ما ، بر داشتی و رفتی .
بس عهدها که کردی ... بس وعده ها که دادی .
وان ماجرا ، نرفته آنگاشتی و رفتی .

چهار چیز که اصل فراغت است و منال ،
نبرزد آن ، بچهار دگر در آخر حال :
گنه ، بشرم ملامت ، عمل بخجلت عزل ،
بقا ، بتلخی مرگ و طمع بذل سؤال .

رباعیات

قلب تو ز نور معرفت عور چرا است ؟
بینی تو بر روی تو چون گور چرا است ؟
ابلیس اگر نیستی ایمردك زشت ،
پس راست بگو چشم چنین کور چرا است ؟

تن در دادم ، بدرد عاشق فکنت ،
دل ، بنهادم ، بفرقت دل شکنت .





یا ، دور فلك باز رهاند زخودم
یا ، باد سحر ، باز رساند بمنت .

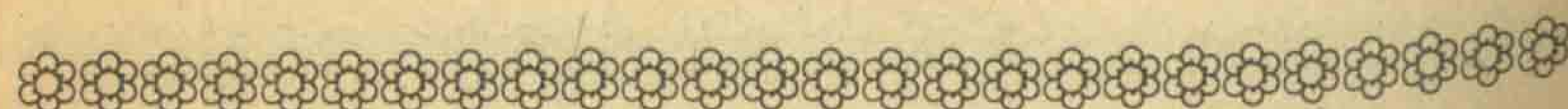
امشب منم و صحبت آن سرو بلند ،
می را زلبش چاشنی داده بقند .
ای شب ، گرت هزار کار است مرو !
ای صبح ، گرت هزار شادی است مخند !

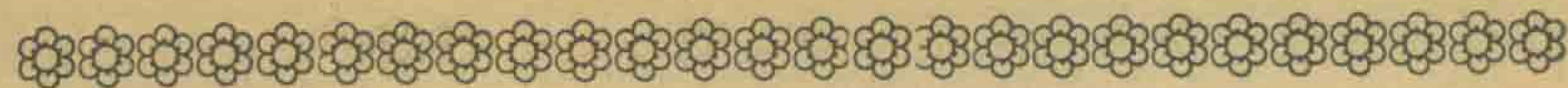
ایزد ، دلکی مهر فزایت بدهاد ،
به‌زین ، نظری باین گدایت بدهاد .
خوبی و ، خوشی و ، دلفریبی و جمال ،
داری همه ـ جز وفا ـ خدایت بدهاد .

در خواب شبی همنفس یار شدم ،
اورا نفسی همدم و اسرار شدم .
رویی که بران روی نهادم بطرب ،
بر روی زمین بود ، چو بیدار شدم .

گه از پرپشه‌یی همایی سازی ،
گه طعمهٔ مور ، اژدهائی سازی .
در هم شکنی کاسه ، سر کسری را ،
تا دستهٔ کوزهٔ گدایی سازی .

میانهٔ اثیر و خاقانی شیروانی معارضات بسیار واقع شده ، اثیر ، خاقانی را قدح میکرده است ، خاقانی درین شعر ذیل به آن اشاره میکند .





از خاقانی شیروانی:

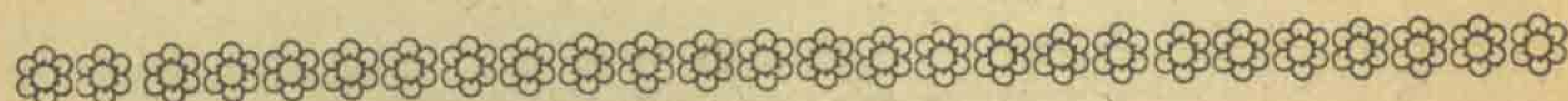
خرد خریطه کش خامهٔ بنان من است.
سخن، نجیبه بر خاطر و بیان من است. (۱)
بکردگار که دور زمان، پدید آورد،
که دور، دور من است و زمان، زمان من است.
منم که یوسف عهدم، بقحط سال سخن،
که میزبان گرسنه دلان، زبان من است،
بشرق و غرب رود، نامهٔ ضمیرم ازانك:
کبوتر فلکی، پیك رایگان من است.
ز ژاژ خاییء هر ابلهی نترسم ازانك:
هنوز در عدم است آنکه همقران من است.
منم بوحی معانی پیمبر شعرا،
که معجز سخن امروز در بیان من است.
تویی که صاحب قدح منی، اگر روزی،
بقدح کشته شوی، آن شرف هم، آن من است.

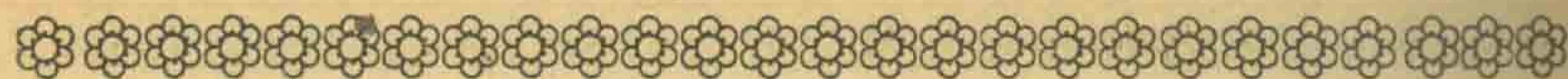
اثیرالدین در جواب خاقانی نوشته:

گره کشای سخن، خامهٔ توان من است.
خزینه‌دار بیان، خاطر روان من است.
کشیده زین من این۲)ویزهٔ هلال‌رکاب(؟)
از انکه شهپر روح‌القدس عنان من است.
کنار آستین جان چو بهر پردر شد،

---

۱) نجیبه شتر خوشرفتار. ۲)باید بجای این ویزه «آویزه» باشد





که در ولایت معنی گدای کان من است.
من ارسلان شه ملك قناعتم زان رو،
جهان قیصر و خان، صدیك جهان من است.
کمان من نکشد، دست بازوی شیروان،
که تیر چرخ، یك اندازی، از کمان من است.
نه من قرین و جودم، سفه بود گفتن:
«هنوز در عدم است انکه همقران من است»
زمان، زمان زمین گستر وخرد بخش است.
محال باشد گفتن: «زمان، زمان من است»
و گر، زبان هنر میسر اید این معنی،
بحکم عقل سجل میکنم که آن من است.

انصاف آن است که ازین دو غزل، از ان خاقانی نسبت بغزل اثیرالدین، بدرجات بلند است.

— ۲۸ —

جوهری زرگر بخارایی معاصر اثیرالدین است.

(ازدولت شاهی)

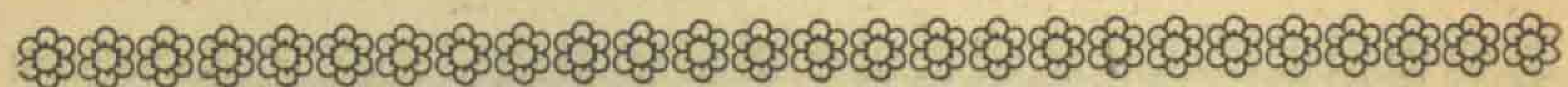
در صفت باده

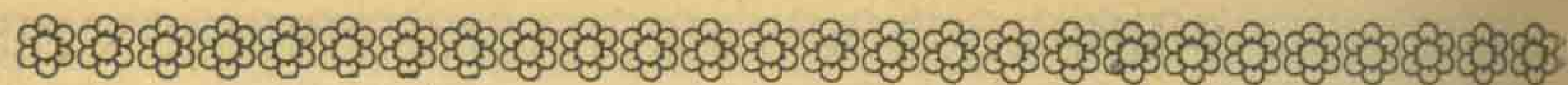
چون صبح بر کشد، علم ساده پر نیان،
باید کشید و آیت عشرت بر آسمان.
ز ان پیش، کافتاب سراز کوه بر زند،
باید می ببوی گل و رنگ ارغوان.





آن بادهٔ بنور مه و عکس آفتاب،
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان.
معیار عقل و، داروی خواب و، فروغ روی،
درمان درد و، قوت شخص و غذای جان.
اصل سخاو، غیرت مردی و، ذات حسن،
عین تواضع و، سر لطف و، تن بیان.
هضم طعام و، نفی غم و، مایهٔ نشاط
قوت دل و، توان تن زار نا توان.
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمود،
باشد ببوی آنکه کنی بویش امتحان:
لون عقیق و، گونهٔ یاقوت و، رنگ لعل،
بوی عبیر و، نکهت مشک و، نسیم جان.
در فعل او نهاده که تربیت، فلك،
در طبع او سرشته گه تقویت، زمان:
نور سهیل و، تابش مریخ و، فرّ ماه،
آرام کهل و، حرمت پیر و، تف جوان.
گردد ز فعل او، تن بی زور، زور مند،
باشد ز طبع او، دل غمناك شادمان.
چون آب ناردان، بود اندر قدح، اگر،
آمیخته بمشك بود آب ناردان.
آن را که سودها بزیان آورد فلك،
چون زو بخورد، سود شمارد همه زیان.
روی چو زعفران شود ازوی معصفری،





وز خرمی، نشاط دل آرد چو زعفران.
در باغ و بوستان، ز تماشا نیافت بهر،
بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان.
بر گلشن مراد بود باده، تازه گل،
بر کشتی مراد بود باده، باد بان.
روحی است بیکثافت و شمسی است بیکسوف.
نوری است، بی تغیّرو، ناری است بی دخان،
می خواه و، می گسار و، بمی شاد باش از آنکه:
مارا خدای وعده بمی کرد، در جنان.
می بر حرام زاده، حرام است کو بعمد،
آزار میهمان طلبد، رنج میزبان،
می بر حلال زاده نباشد حرام ازانک:
زو شاد میزبان بود، آسوده میهمان.
درده شراب ناب که باشد حرام خواب،
چون تیغ آفتاب زند چرخ در فشان،
تا «جوهری زرگر» جام شراب پر،
نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان.

قصیده

(بجستجوی برادر فطرت بدست در آمد)

ای تند بد خو ساربان!
تندی‌مکن با کاروان!
منزل بدین دوری مکن!
اشتر بدین تیزی مران!



کز بانگ خلخال جرس،
بر من جهان شد چون قفس،
شد بسته در نفسم نفس،
شد خسته در جسمم روان.
هودج فرو گیر از هیون! (۱)
تا آید از هودج برون،
با قد چون سیمین ستون.
آن لاله روی دلستان.
همچون بهار آراسته،
چون گلبن پیراسته،
رخ، چون مه‌نا کاسته،
بر، همچو خرم بوستان.
صاقی تن او نسترن،
بویا بر او یاسمن،
یازان قد او نارون،
رنگین لب اوناردان.
سیمین بر کوچك دهن،
پروین رخ سیمین ذقن.
سنگین دل سیمینه تن،
نوشین لب شیرین دهان.
چون کرد چرخ نیلگون،
اور از دست من برون،

۱) هودج، کجاوهٔ است که در ان زنان سوار شوند. هیون. شتر و اسب.

گرد جهان گردم کنون،
در جستجوی آن جهان.
پیش آمدم ربع دمن، (۲)
بوده حریفان را وطن،
از سیرت هر مرد و زن،
برده تو گویی امن جان.
وادی شده گلزار او،
گل رفته مانده خار او،
بام ودرو دیوار او
گشته شیاطین را امکان.
ازشوره کرده پرنمك،
بوم و برش جورفلک،
وز خاره کرده پرخسک،
بام و درش دور زمان.
گشته دیار او چمن،
ساکن درو زاغ و زغن،
جسته درو کرکس وطن،
کرده درو جغد آشیان،
در مجلس او گونه گون،
طنبور و نای و ارغنون،
در گلشنی کزحد برون،
سوسن بدی و ارغوان.

۱) مزبله و اخلاط گاه. ۲) ربع، منزل و. خانه، دمن،

5 зак. 359.

اکنون دروغول دنس، (۱)
هر شب دهد بانگ جرس،
بینی گیاه خاروخس،
برجای گل در گلستان.
جوزا پر از لؤلؤ کمر،
مریخ چون پرخون شمر،
ناهید، چون سیمین سپر،
نو ماه چون زرین کمان.

- ۲۹ -

بدرچاچی شاشی - تاشکندی

(وفات ۷۴۵) ازشرح قصاید بدرچاچ که غیاث‌الدین بن جلال‌الدین صاحب غیاث اللغات در سنهٔ یکهزار و دوصدو پنجاه وشش هجری بتالیفش شروع کرده درسال یکهزار دوصدو پنجاه وهفت تمام کرده است ودرسال ۱۸۹۵ میلادی - ۱۳۱۶هجری باردوم درهندوستان طبع‌یافته‌است انتخاب کرده‌شد).

(ازقصیده سوم)

۱

برسرچاه زهره بین آهوی زرنگاررا!
میل سوی کمان نگر، ترك سنان گذاررا!
برسرتاس آبگون، سوی‌سرای مشتری،
رقص کنان روان نگر، ساغر زرنگاررا!
رومی روز راز سر، رفت کلاه زرچو شد:

۱) دنس، چرکین.

صدره (۱) نسیج (۲) یکشبه شاهد زنگباررا.
نقطهٔ زر چو نا شده برورق سحررقم،
بو که بدست آورم چون قلم آن نگاررا.
خیز که لاله‌زار شد، سبز، جهان نسترن،
روتوزلاله برفکن! سنبل تابدارر‌ا.
همچو سفینه جان بلب آمده درمحیط غم،
اینهمه هست ازتوام نیست رجاگذاررا.

. . . .

«بدر» پراز شفق کند، این دوستاره‌را ازغم
گرتوشکرفشان کنی، لعل ستاره باررا،

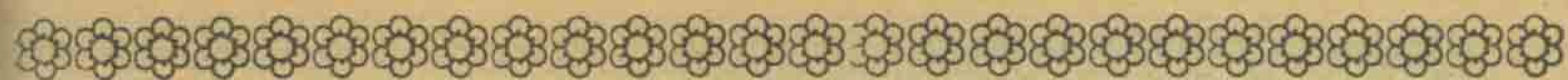
(ازقصیده ششم)

۲

نیزه کشید آتشین، رومی زرین نقاب،
کرد بیکدم زدن، جیش حبش‌را خراب.
ازعلم آفتاب قبهٔ ماه اوفتاد،
پرچم شب‌را گشاد، ازسرنیزه شهاب.
چون زخروش خروس، طوطی نه بال چرخ،
بیضهٔ زرین کشید، باز زحلق غراب.
کبک خرامان من، رقص کنان چون عروس
مرغ صراحی بچنگ، درته دامن رباب.

. . . .

۱) صدره، بالضم، قبای نیم‌تنه ۲) نسیج، بافته شده ومراداز نسیج یکشبه، مهتاب است. (شرح قصاید)



ازنم عناب او ، رسته دو رشته گهر ،
درخم‌محراب او خفته دومست خراب .
گفت : چنین زار کرد ، یکشبه هجر توام ،
کزدوشبه میچکد بر زرمن لعل ناب .
. . . .

(ازقصیده چهاردهم)

۳

این ابروی زربن هلال رمضان است ،
یا غبغب سیمین صنم تنگ دهان است .
یا یارهٔ (۱) سیم‌است که درساعد زنگی است ،
یا ماهی سیم است که درنیل روان است .

(ازقصیده چهل نهم)

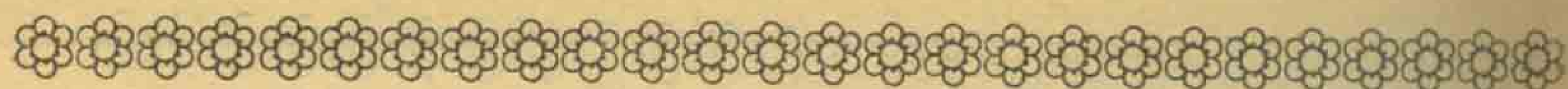
٤

بر ورق لاجورد ، نقطهٔ زرشد رقم ،
سوی لب ما میار ، جزخط جام ای صنم !
زاغ سیه تا نهاد ، بیضهٔ زر از دهان ،
بلبله‌را (۲) میچکد ، از سر منقاردم (۳)
جام چوماه تمام ، شد سوی پروین روان ،

---

۱) یاره ، بیای تحتانی ، زیوری است که زنان در دست میکنند .
۲) بلبله ، هردو بامضموم صراحی‌لوله (چمك .) دار .
۳) دم ، خون درین‌جا کنایه ازشراب . (ش . ق .)





ماه نوش درقفا ، هم شفقش درشکم .
کف چوبرامد زجام ، جام برامد بکف
داشت چو زرین قفس ، شیشه پراز قلب یم (۱)
نقد روان ده‌بها ! وززرقلب آرلعل ! (۲)
تادلت ازغم رهد ، خاتم اوساز فم !
خیز که وقت سحر ، غمزده‌را میدهد ،
می ، ز خمستان عشق ، ساقی بزم قدم .
ازپی تشنه دلان ، طاس فلک بر کشید ،
ساغرزرین خور ، ازدهن صبحدم .
دوش که‌قوس هلال ، چون زه سیمین نمود ،
گشت پراز گوی زرجیب قبای ظلم . (تاریکی)
درعوض تاج لعل ، داد مه از کهکشان ،
قطب سیه پوش‌را ، جبهٔ زرین علم .

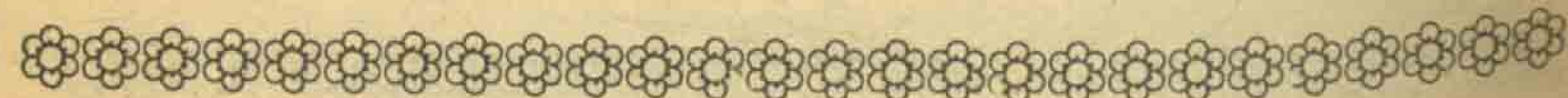
(ازقصیده پنجاه یکم)

5

بجز صبح ، رومی خندان ندیدم ،
بجز شام ، زنگی گریان ندیدم .
بجزروز ، درزیرنیلی عماری ،
سپید اشترزرد کوهان ندیدم .
مه‌چون سپررا نه بگذشته ماهی :

---

۱) قلب یم بطریق تعمیه ، می‌است .
۲) زرقلب بطریق تعمیه « رز » میشودکه تاك است . درین جام‌جازا انگورمراد است . لعل ازرزآوردن می‌بدست درآوردن است . (ش.ق.)



که درزیر تیرش کمان سان ندیدم.
شه شرق روزی بخود برنیامد:
که درغربش از زنگ پنهان ندیدم.
زوایای نه چرخ‌را طوف کردم،
که‌آن هیچ یک را بسامان ندیدم.

غزل قسمیه

بدوچشم توکه مستان خراب اند امروز،
بدوزلف توکه برماه نقاب اند امروز،
بدو شاخ شکرین پستهٔ شورانگیزت،
که بکام دل مالعل خوشاب اند امروز.
بدو رخسار که چون تاج خروس اند ایندم،
بدو ابروکه سیه همچوغراب اند امروز،
بدو زنگی بچهٔ سیم قبای جان سوز،
که‌عروسان سراپرده خواب اند امروز،
بدوسنبل، بدونرگس، بدولاله، بدولعل:
که‌همه مرهم جانهای خراب اند امروز،
که‌من ازجام غمت بی‌خبرو، باخبرم:
که همه زاتش عشق توکباب اند امروز.

شمس‌الدین سامی بیک درقاموس الاعلام درحق بدرچاچی نوشته است که «از مشاهیر تورکستان بوده ازشهر تاشکنداست‌که نام اصلش «چاچ» است. بدهلی هجرت کرده به‌سلطان محمدبن

تغلقه شاه انتساب یافته وبلقب «فخرالزمان»ی سرافرازگردید، درسال ۷۴۵ وفات کرده است»

بدرچاچی جمع دیوان خودرا ۷۴۵ماه ذی‌القعده تاریخ گذاشته است. اگروضع تاریخ شمس‌الدین سامی بیک خطا نباشد، باید بی واسطهٔ جمع دیوان وفات یافته باشد.

شارح قصاید بدرچاچی غیاث‌الدین درمقدمه در بارهٔ بدر چاچی مینویسد: (عیناً) «مخفی نماند که مصنف این دیوان، بدرالدین متخلص‌به بدر است که ازشهرچاچ مضاف توران که‌معربش شاش باشد درسنهٔ هفت صدوسی وسه در دارالخلافهٔ دهلی وارد گشته ملازم وندیم سلطان محمدشاه بن غیاث‌الدین تغلق شاه شده ملقب بفخرالزمان بوده است:»

ازاین بیانات معلوم میشودکه بدر چاچی درهندوستان ۱۲سال عمربسر برده‌است.

قصاید مشروحه‌اش سیرشد، درین مجموعه ۷۱ قصیده، ۱۰۵ قطعه وغزل و ـ ۳۵ عددرباعی مرقوم شده است.

اکثرادبیات بدررا بی شرح وحل لغات فهمیدن ممکن نیست. از اشعارش معلوم میشودکه صاحب ترجمه بهیئت ونجوم خیلی وقوف داشته خزینهٔ لغات غریبه بوده‌است. (درین مجموعه فقط شعرهای آسانش انتخاب یافت)

حصهٔ که مااز سیر دیوان ونقل اشعار بدر چاچی گرفتیم این است‌که پنجصد سال پیش ازین تاریخ، درتاشکندکه سینهٔ تورکستان است چنین شاعرفارسی زبان مشکل پسند، نشو ونمایافته است. وگرنه اشعاری که فهمیدن آن، بشرح، حل لغات ودانستن فن‌های بسیار موقوف است؛ محققین ادباء فارس‌را خوش کردنیست.

آری بعض ادباقصیدهٔ، غزلی، قطعهٔ یاکه بیتی‌را برای قدرت نمایی بدین اسلوب انشاد کرده‌اند. اما سر تاپای دیوان‌را بدین سیاق، کسی نه‌نوشته است.

مومی‌الیه گاها بدر، گاها بدر چاچ وگاها بدر چاچی تخلص میکند.

(چون ترجمهٔ حال بدر چاچی بتذکره‌ها نوشته نشده بود درذکرش قدری سخن دراز رفت)

- ۳۰ -

ناصر بخارایی

(چون مصاحبت سلمان ساوچی‌را دریافته ازشعرای عصرهشتم بشمار میرود)

(ازدولت شاهی)

درویش‌راکه کنج قناعت مسلم است،
درویش نام داردو سلطان عالم است.
گرقرص گرم مهر، برارد تنور چرخ،
در وقت چاشت‌سفرهٔ درویش‌راکم است
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاك،
گردون حلقه کرده که چون مارارقم است.
در هم شود زبهر درم حال آدمی،
اری تمام صورت درهم چو درهم است

مارا هوس صحبت جان پرور یار است،
ورنه غرض از باده، نه‌مستی، نه خمار است.

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند،
افسرده دلان‌را بخرابات چه کاراست؟
در مدرسه کس‌را نرسد دعوی توحید،
منزلگه مردان موحد سر دار است.
تسبیح چه‌کار آیدو، سجاده چه باشد؟
بر مرکب بی طاقت روح، اینهمه بار است.
«ناصر» اگر از هجر بنالد عجبی نیست:
مهجور زیار استو، پریشان زدیار است.

شمع ایران گویمت، یا ماه توران خوانمت،
قبلهٔ دل دانمت، یا کعبهٔ جان خوانمت.
همچو جانی ناگزیرو، همچو عقلی دلفروز،
خوشتر از جان‌وجهان آن چیست؟تا آن خوانمت.
خوانمت فردوس، چون از چهره بر داری نقاب،
وز دولب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت.
در وفا، بنیاد مهرو، در صفا، فهرست حسن،
در مکارم، عین‌لطف و،کان احسان خوانمت.
چون کشی در بزم باده، دانمت جمشید وقت،
چون کنی دررخش جولان، پور دستان خوانمت.
چون بخوبی جمله خوبان، بندهٔ حسن تواند،
پادشاه دلبران و، شاه خوبان خوانمت
از رخ گیتی گشا، مهدی عالم دانمت،
وز لب معجزنما عیسی دوران خوانمت.



سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز
سوی من بخرام، تا سرو خرامان خوانمت.
گوش کن اشعار «ناصر» باز دان اسرار او،
تا میان مردمان شاه سخن‌دان خوانمت.

گویند که ناصر بخارایی در اثنای سفر حج، در بغداد بلب دجله بخواجه سلمان ساوچی واخورد. سلمان از نام و نشان ناصر پرسید ناصر جواب داد که مرد غریب و شاعرم. سلمان برای امتحان مصراع.

«دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است»،

راخوانده مصرع دوم را از ناصر خواست. ناصر بدیهة گفت!

«پای در زنجیرو کف بر لب، مگر دیوانه است».

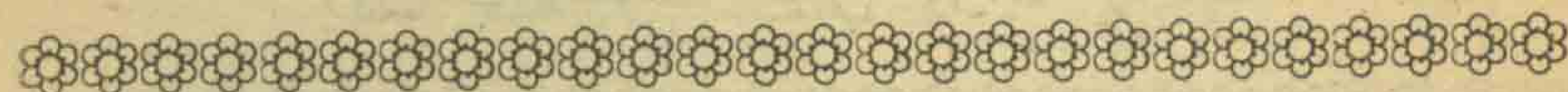
- ۳۱ -

شیخ کمال خجندی

(وفات ۷۹۶)

(از ردایف‌الاشعار محترم بخارایی)

دی‌چاشتگه، زچهره فکندی نقاب‌را،
شرمنده ساختی همه روز آفتاب‌را.
تیغ ترا چه حاجت رخصت بخون‌ما است،
بر حلق‌تشنه، حکم روان است آب‌را.
دل سوخت ازسماع، نمیایستد زچرخ،
رقص است گرم، برسر آتش کباب‌را.
عاشق کشی صواب بود، در کتاب عشق،
آن شوخ هم زدست نداد این صواب‌را.



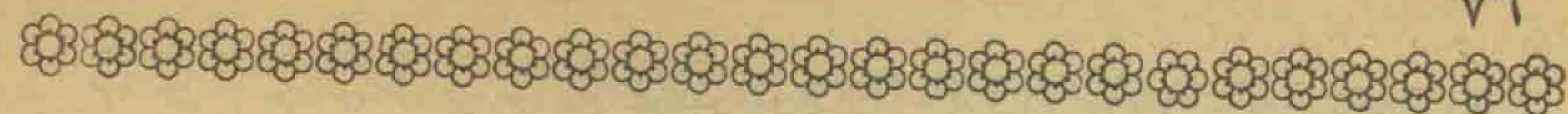


گفتی مگر بصورت ماعاشقی «کمال!»
صورت ندیده چون بنویسم جواب‌را.

جان را بجزلبان تو آب حیات نیست،
شیرین ترازلب تو بعالم نبات نیست،
روزنخست ایمه خوبان! بعاشقان،
رخ را چرا نمودی؟ اگرمیل مات نیست.
گفتم: دوای درد دلم را خطی نویس!
گفتا: دوات، چون بنویسم، دوات نیست.
بر دورعارضت خط سبزیکه شد پدید،
مضمون خط همین که بعاشق نجات نیست.
داغ جفا بجان من خسته دل منه!
روزیکه دروفات (۱) بمیرم وفات نیست.
گفتم ز کواة لعل‌لبت بوسهٔ بده!
گفتا: برو کمال! که وقت ز کواة نیست.
ایکه از زلف تو خون درجگر مشك خطااست،
روی زیبایتو، آیینه الطاف خدا است.
ماه‌را روشنی ازروی تو میباید جست،
سرورا راستی ازقد تو میباید خواست.
صنعت قامت ورخسار تو گویم شب‌وروز،
نتوانم که نگویم سخن روشن راست.
همچو صبح ازاثر مهررخت جان بدهد،
هر که‌را دره عشق تو دم ازصدق وصفا است.

۱) روزیکه در غم تو . . . . نسخهٔ دیگر.





آن چنان زار و نزار است ز سوداتْ «کمال»
که چوماه نو ابرویتو انگشت نما است.

شیخ کمال، در باز گشت سفرحج، آب، هوای تبریز را بمزاج خودگوارا دیده در انجا استقامت کرد.

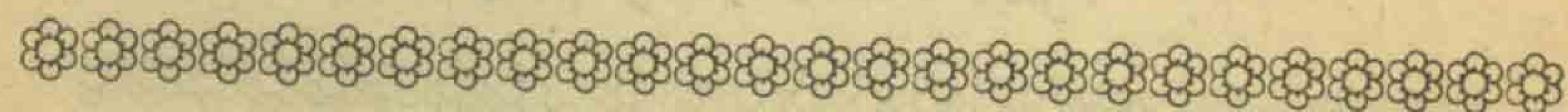
وقتی که توقتمش خان (تاتار) تبریزرا گرفت، شیخرا از آنجا بپای تخت دشت قپچاق بسرای برد؛ شیخ این غزلرا در شهر سرای نوشت.

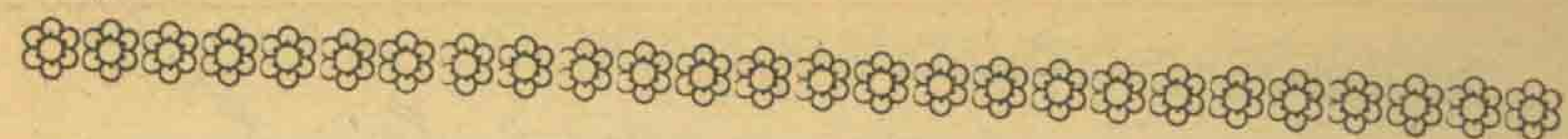
(ازدولت شاهی)

ای خطت آیت صنع ودهنت لطف خدای!
بحدیثی بکشا آن لب و لطفی بنمای!
شد ز نظاره گیان خانهٔ همسایه خراب،
مه من باتو که فرمود که بربام برای!
خانهٔ تواست دل و دیده، ز باران سرشك:
گر ازین خانه چکد آب، بدانخانه درای!
تو، نه از دیدهٔ صاحب نظرانی غایب،
ماهی و، ماه، نمودار بود ازهمه جای.
بوستانی است سرا، از گل آن روی «کمال»
بسرا آمدی، ای بلبل خوشگو، بسرای!

--

این مطلع را نیز در صفت سرای گفته:
اگر سرای چنین استو دلبران سرای،
بیار باده که من فارغم زهر دو سرای.





شیخ کمال معاصر خواجه‌فظ حافظ شیرازی بوده و این شعر ار بخواجه حافظ فرستاده:

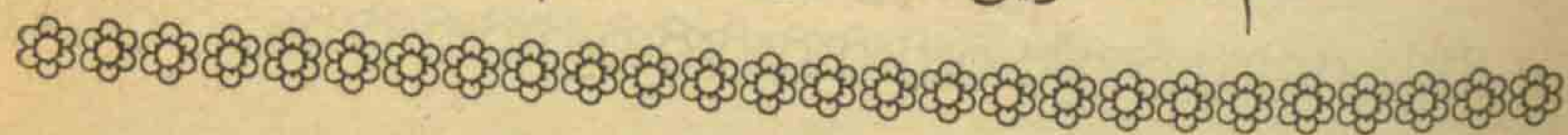
گفت یار: ازغیر ما پوشان نظر! گفتم بچشم.
ـ وانگهی دزدیده بر ما مینگر! گفتم بچشم.
گفت: اگر کردی شبی ازروی چون ماهم جدا،
تا سحر گاهان ستاره میشمر! گفتم: بچشم.
گفت: اگر کردد لبت خشك، ازدم سوزان آه،
باز میسازش، چوشمع از گریه تر! گفتم: بچشم.
گفت: اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشك،
هم بمژگانت بروب آن خاك در! گفتم: بچشم.
گفت: اگر سر، در بیابان غمم خواهی نهاد،
تشنه گان را مژدهٔ ازما به بر! گفتم: بچشم.

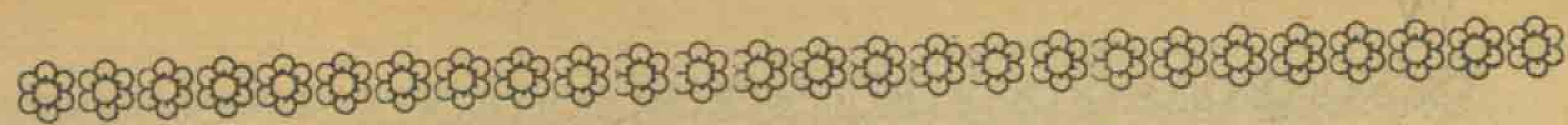
گویند که چون خواجه حافظ بیت آخری را خواند بسیار دقت کرد. شیخ کمال خجندی بعد از ٤ سال بسرای ایستادن باز بتبریز آمد، هم در انجا بسال ۷۹۲ وفات یافت قبرش در تبریز است.

در تذکرهٔ آتشکده و قاموس الاعلام از روضة الصفا منقولا مذکور است که شیخ چندی بقلعهٔ سنك محبوس بوده و به انشاد رباعیی از انجا خلاص شد. رباعی این است.

از اتشکده.

کی باشد ازین تنك برون آمدنم؟
نام است ازین تنك برون آمدنم.





گویی مگر از سنك برون میاید؟
پروانهٔ از سنك برون آمدنم.

در سخن های شیخ کمال، طرز خاصی است که دیگران را کم اتفاق میافتد. کمال در اشعار خود، لفظ های دو معنی دار و جناس را بسیار بکار میبرد، و بهر دو معنی هم شعرش از جزالت نمی‌براید. چنانچه:

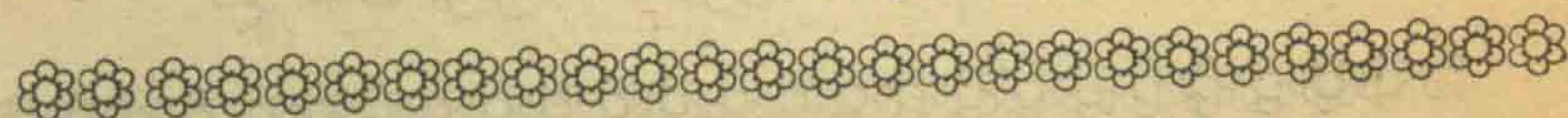
گفتم؛ دوای درد دلم را خطی نویس!

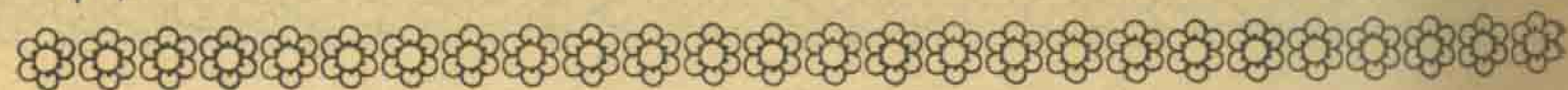
گفتا: دوات، چون بنویسم «دوات» نیست.

دوات دوم را همچنانکه بمعنای دوایتو گرفتن ممکن است اینچنین بمعنای سیاهی‌دان هم بکار بردن روا است.
(برای نو آموزان ادبیات این قدر ایضاح را لازم دانسته شد. باقی بهمین قیاس است. والا اهل سخن، به این قبیل شرحها محتاج نیستند)

در حق سخنان شیخ کمال کسی این قطعه را نوشته
چو دیوان کمال افتد بدستت،
نویس از شعر او چندان که خواهی!
زهر لفظش دوان مگذر چو خامه!
بحر حرفش فرو رو چون سیاهی!

ماهم به این قطعه فرمان بری کرده یکغزل دیگر را که در دولت شاهی دیده شد ثبت مینمائیم:





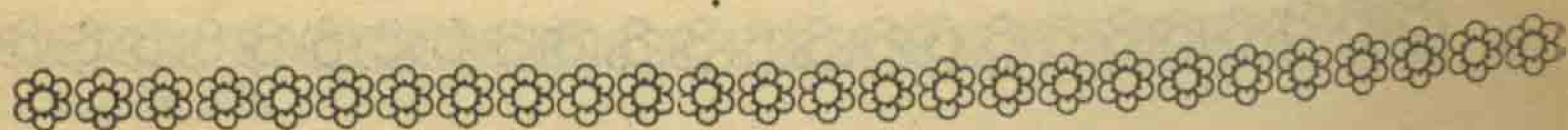
گر شبی آنمه ز منزل بی نقات آید برون،
ز اول شب تادم صبح آفتاب آید برون.
کی برون آید لبش از عهدهٔ بوسی که گفت،
چون محال است آب حیوان کز سراب آید برون.
خرقه های صوفیان در دور چشم مست او،
سالها باید که از رهن شراب آید برون.
هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم،
خاك بر داریم چندانیکه آب اید برون.

(دقت کرده شود!)

باهمه تقوی وزهد ار بشنود بویت «کمال»
از درون صومعه مست و خراب آید برون.

(از خزانه عامره)

در خلوت دوست جان نگنجد،
شادی و، غم جهان نگنجد.
چشمت کشدو، لبت دهد جان،
مرك آیدو، درمیان نگنجد.
ایخواجه تو مرد خود فروشی،
رخت تودرین دوکان نگنجد.
پاراچه مجال، در حریمت،
سرتیز باستان نگنجد.
وصف رخ او کنم بخورشید،
خورشید در آسمان نگنجد.



ماخانه خراب کرده گانرا،
در دل غم خانمان نگنجد.
یا دوست گزین «کمال» یاجان
یکخانه دو میهمان نگنجد.

(جامع این اوراق میگوید: در بدل مصراع آخری «بکشهر،دو حکمران نگنجد» یاکه «یك ملك دوحکمران نگنجد» میشد، هر آیینه بواقع موافق ترمیافتاد. زیرا در واقع بیکخانه دو مهمان، حتی زیاده تر بر آن گنجیدن ممکن‌است. اما بیك شهر یا ملك هیچ گاه دوحکمران نگنجیده است ونخواهد گنجید).

یکی ازخصوصیات کمال آن است که هیچ یکی ارباب دول را مدح نگفته‌است. این دولت به بسیار ترین شعرای متقدمین میستر نشده است.

- ۳۲ -

خواجه عبدالملك سمرقندی تخلصش عصاری است.

درعهد امیر تیمور، شیخ‌الاسلام بود.
از شعرای عصر هشتم بشمار میرود

(از دولت شاهی)

ای مردم چشم ازنظرما، مرو آخر!
وی درّ گرامی، زبر ما مرو آخر!
ای جان عزیز، ازتن رنجور، مشودورا!
وی سایهٔ رحمت، زسر مامرو آخر!

ای تیغ غمت، ریخته خون جگر ما!
ازدیده چوخون جگر ما مرو آخر!
ای نقش خیال خط جان پرور جانان!
ازلوح سواد بصر ما مرو آخر!
دور ازتوندارد خبر خویش، «عصاری»
اکنون که شنیدی خبر ما مرو آخر!

- ۳۳ -

خواجه عصمت بخارایی

(وفات ۸۲۹)

(از آتشکده)

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش،
بطلبگاری ترسا بچهٔ باده‌فروش.
پیشم آمد بسر کوچه، پری رخساری،
کافری، عشوه گری، زلف چوزنار بدوش.
گفتم: این کوی چه کوی‌است؟ تراخوانه کجاست؟
ای مه‌نو، خم‌ابروی‌ترا حلقه بگوش!
گفت: تسبیح بخاك افکن وزنار به‌بند!
سنگ برشیشهٔ تقوی‌زن‌و، پیمانه بنوش!
بعدازان پیش من‌آ! تابتوگویم سخنی،
راه این‌است اگر برسخنم داری گوش.
زود دیوانه و سرمست دویدم پیشش،

6 зак. № 359

بمقامی برسیدم که نه دین ماندو، نه‌هوش.
دیدم ازدور گروهی همه دیوانه ومست،
وزتف بادهٔ عشق آمده درجوش‌و خروش.
بی‌دف‌و، ساقی‌و، مطرب همه دررقص‌و سماع،
بی‌می‌و، جام‌و، صراحی همه درنوشانوش.
چون سررشتهٔ ناموس، بشد ازدستم،
خواستم تا سخنی پرسم ازو، گفت خموش!
این‌نه کعبه‌است که بی پا و سر آیی بطواف،
وین نه مسجد که درو بی ادب آیی بخروش.
این‌خرابات مغان‌است، درومستانند،
ازدم صبح ازل، تابقیامت، مدهوش.
گرترا هست درین‌شیوه، سریگرنگی،
دین‌و دانش بیکی جرعه چو «عصمت» بفروش.

این‌قطعه را در حق وزیری گفته که باواسب لاغر داده بود.

روزی ببارگاه سلیمان روزگار،
رفتم که‌قبلهٔ به از ان آستان نبود.
دیدم بصدر مسند عزت فراشته،
چتر سعادتی که کم ازآسمان نبود.
بنشسته برصدارت دیوانش آصفی،
کاندر بسیط خاك چواو قدردان نبود.
دارای ملك، امیرْ مبارك که هرگزش،
درلطف وجود، حاجت هیچ امتحان نبود.

کردم ادا، بمدح ثنایش قصیده‌یی
کان نوع‌در، بمخزن دریاو، کان نبود.
اسبی کرم نمود که درجنس وحش‌و طیر،
چون او ضعیف جانوری درجهان نبود.
اسبی که‌چون کمان شکسته وجوداو،
سرتاقدم بغیرپی‌و استخوان نبود
لبها کشودمش که‌بدندان نظر کنم:
چیزی جزآب حسرتش اندر دهان نبود.
گفتم: باین جهان، بزمان که آمدی؟
گفت: آن زمان‌کز آدم‌و، عالم نشان نبود.
ازتار عنکبوت سفل کردمش بپای،
کش طاقت گسستن ان ریسمان نبود.
ناگاهش ازوزیدن بادی کمر شکست،
بیچاره را تحمل بار گران نبود.
القصه چون براه عدم رفت، عقل گفت:
«مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود.

در طلوع آفتاب گفته،

باز برافروخت چرخ، مشعلهٔ آفتاب،
پرده زرخ برگرفت، شاهد مشکین نقاب.
شاه زمرد سریر، چهره نمود ازسپهر،
صبح چوبر پای کرد، خیمهٔ زرین طناب.
صبح چوباز سفید، بال کشاد ازشفق،
بیضهٔ سیمین نهاد، دردهن اوغراب.

شعبده باز فلك، معرکهٔ گرم دید،
برسر آفاق ریخت، حقهٔ خود درخوش آب،

(ازبیاض - غزل - دستخط)

خرم آن روزیکه درسر فکر یاری داشتم،
دیده درراه سمند شه سواری داشتم.
گرچه عمری زردرویی ها کشیدم چون خزان،
شاد بودم، چون امید نوبهاری داشتم.
تاباو بودم، نمیترسیدم از تیغ رقیب،
با وجود گل کجا پروای خاری داشتم.
ای رقیب ازحال دور افتاده گان شادی مکن،
زانکه منهم چون توروزی اعتباری داشتم.
خاك شد، «عصمت» زهجر یارو، تن بردازدرش
دردلش نامد که روزی خاکساری داشتم.

خواجه عصمت، بدربار سلطان خلیل- نبیرهٔ امیر تیمور، عزت و اعتبار زیاد داشت. چون سلطان خلیلرا اهل دربارش عزل کرده بحبس گرفتند. خواجه عصمت بیاد صحبت سلطان خلیل این غزلرا انشاد کرد:

(از دولت شاهی)

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم،
تابخاری در چنین روزی ندیدی دشمنم
باغبان گو: درتهٔ دیوار گلزارم بکش!
بیوجودش، گر کشد، خاطر بسرد و سوسنم

شه سوارم کی خرامد باز؟ تا دیوانه وار،
خاك وخون آلوده خودرا بر سر راه افکنم.
خون دل زان روهمی بارم زشریان دوعین،
کز فراقش نشتر خونی‌است هر موبرتنم.
تازه «عصمت» کی شود آثار دوران خلیل؟
کاین بتانی راکه ناحق میپرستم بشکنم.

این مطلع را نیز درحق سلطان خلیل گفته
دل کبابی است کزو شور بر انگیخته اند،
از نمکدان خلیلش نمکی ریخته اند

دولت شاه سمرقندی وصاحب آتشکده وفات خواجه عصمت را (۸۲۹) قید کرده اند. اما در مجموعهٔ دست نویسی که از بخارا بدست افتاد، (۸٤۰) هشتصد وچهل نوشته، هم دربارهٔ تاریخش شعری را ازفضلای زمان خواجه نقل کرده:

تاریخ وفات خواجه عصمت
هر کس که شنید گفت؛ «تمت»

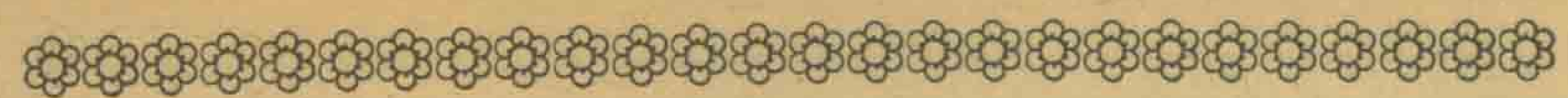
بساطی سمرقندی، خیالی بخارایی، وبرندق ازمعاصر ومصاحبان خواجه عصمت بودند.

- ۳٤ -

سلطان خلیل بن میران شاه بن امیر تیمور.

وفاتش ۱۸ رجب ۸۱٤ واقع شد.

سلطان خلیل بعد از وفات امیر تیمور چون بتخت سمرقند



نشست، عنان اختیار ملك داری را بدست محبوبهٔ خود شاد ملك آغا گذاشت. اهل دربار بهمین بهانه عصیان کرده شهزاده را به بند گرفته به قلعهٔ شاهرخیه فرستادند. شهزاده در زندان این رباعی‌را نوشت

دیروز چنان وصال جان افروزی،
و امروز چنین عالم فراق سوزی.
افسوس که بر دفتر عمرم ایام،
آنرا روزی نویسد، این‌را روزی. (۱)

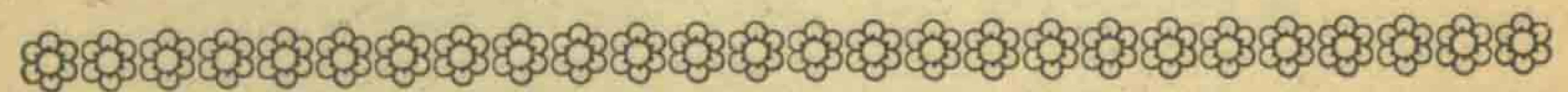
در وقت محبوسی این شعرار بعم خود شاهرخ میرزا که از هرات بسمرقند برای خلاص کردن ملك آمده نوشته فرستاد:

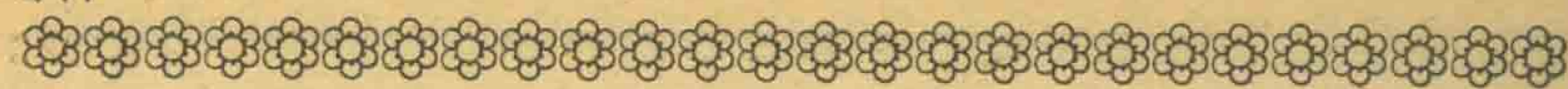
(از دولت شاهی)

یا واهب العطیه، ویا معطی‌المراد!
ما طاقت فراق نداریم ازین زیاد.
ادبار شد مجاورو، خوش گفت مرحبا!
اقبال شد مسافرو، خوش گفت خیر باد!
بادی که از دیار محبان بمن رسد،
جانم فدای نکهت آن طرفه باد، باد.
غمگین‌و، شادمان، جو ازین دیر بگذری،
غمگین مشو زمحنت‌و، از بخت نیز شاد.
داغ جهان زسینهٔ کاووس، کی نرفت؟
شادان زبخت تیره کجا بود، کیقباد؟
در ششدر فراق «خلیل!» ارمقیدی!

---

۱) این رباعی‌را صاحب آتشکده‌بنام طغرل سلجوقی نوشته.





روزی ترا سپهر ملاعب دهد کشاد.
حکم «خدای داد» بدست خسان مرا،
کفر است، پیش‌خلق زحکم «خدای داد»

(سرور امیران عاصی خدای داد بود، شاهزاده در بیت آخری بهمان اشاره میکند.)

- ۳۵ -

بساطی سمرقندی

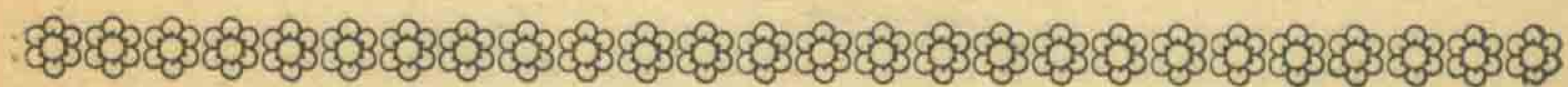
شاگرد و معاصر عصمت بخارایی و مداح سلطان خلیل‌است.

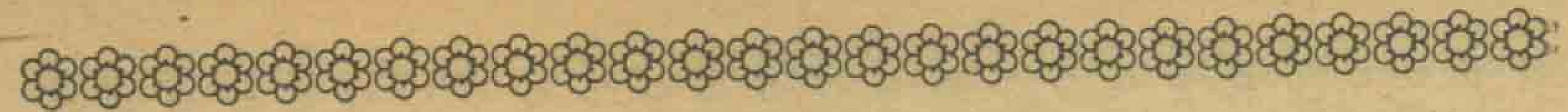
(ازدولت شاهی)

. . . .

من زبخت شور خود بریانم ای پسته دهن!
تا بگرد شکر تو رسته میگردد نبات.
تشنه لب در کربلای هجر میمیرم عجب،
من‌که بر وجه حسن از دیده میبارم فرات.
ازدهانش بوسهٔ جستم زکات حسن‌را،
گفت: خاموش ای‌گدا! بر «هیچ کی باشد زکات.؟
آن پری رخ با «بساطی» گفت از روی عتاب:
گرد این بازی مگرد، اردل نمی خواهد زمات (؟)

مولانا بساطی، همانا بغرور همین شعر خود، در مقطع یك غزل بخواجه کمال خجندی دعوی ابری برمیکند





آن مقطع این‌است:

غزلهای «بساطی‌را «کمال» از خود مدان کمتر !
که پرورد است چون مردم باب دیده سلمانش .

اما فرق میان خواجه کمال‌و بساطی‌را هرکس میداند . بساطی، فقط بیك مطلع، شهرت یافت .
مطلع این‌است :

دل، شیشه و، چشمان تو هر گوشه برندش،
مستند، مباداکه ز مستی شکنندش .

غیر از مطلع مذکور، بیتی قابل شنیدن، کسی از بساطی نقل نکرده است. این نیز از بساطی است.

(از آتشکده)

شاه اسبی بشاعری بخشید،
که زتندیش چشم چرخ ندید .
بود تند آن قدرکه از دنیا:
نفسی تا باخرت برسید.

لیکن، خواجه عصمت بخارایی این مضمون‌را بقطعه‌یی خوب بسته، چنانچه همان قطعه در مورد ذکر خواجه عصمت ثبت یافت،

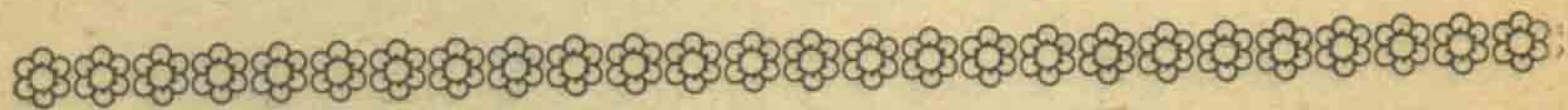
- ۳۶ -

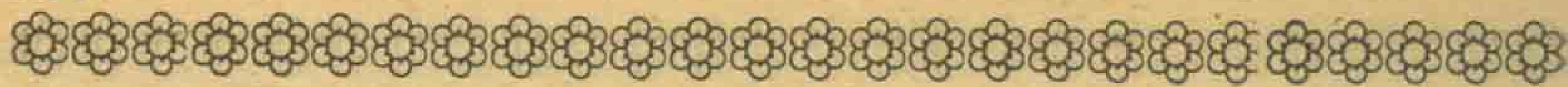
بهاء الدین برندق بخارایی

معاصر خواجه عصمت بخارایی مداح بایقرا میرزا است.

(از دولت شاهی)

لب شیرین تو باتنک شکر میماند،
در دندان تو باعقدگهر میماند.





قند، با آنهمه دعوی لطافت کوراست،
یک حدیث ارشنود پیش تو سر میماند.
بادرا در شکن زلف مسلسل مگذار،
که سقیم آست، در ان راه گذر میماند.
یاد گار ار گذرانند کسان در عالم،
از «برندق» سخن فضل و هنر میماند.

وقتیکه میرزا بایقرا، در تخت بلخ جلوس یافت برندق را پانصد دینار انعام فرمود. اما پروانه‌چی دویست دینار، در بر اتش نوشت. برندق در همین مورد قطعهٔ ذیل‌را انشاد کرده بعرض شاه‌سانید؛

قطعه

شاه دشمن‌گداز دوست نو از،
او جهانگیر کو جهان دار است.
«بیش یوز آلتون» مرا نمود انعام،
لطف سلطان، به بنده بسیار است.
سیصد از جمله غایب است، کنون،
در براتم دو صد پدیدار است.
یا مگر من غلط شنیدستم،
یاکه پروانه‌چی غلط کار است
یا مگر در عبارت تورکی:
«بیش یوز آلتون» دویست دینار است.

چون میرزا بایقرا قطعه‌را مطالعه کرد گفت: در تورکی عبارت



بیش بوز آلتون، هزار دینار است و فرمود در همان مجلس به برندق هزار دینار نقده تسلیم کردند.

- ٣٧ -

شمس الدین احمد آهنگر

از بخارا است. اما تاریخش معلوم نیست.

(از آتشکده)

گر درد کند پای فلک پیمایت،
سر بست درین، عرضه کنم بر رایت:
چون از سر دشمنت بجان آمده درد،
آمد بتظلم که فتد در پایت.

- ٣٨ -

شهاب الدین احمد

از بخارا است، و تاریخ حیاتش معلوم نشد

(از آتشکده)

بنا گوش توای ترک سمن سیمای سیمین بر!
سمن‌را خاك زد در چشم‌و، گل‌را چاك پیراهن
ز نخدان تو چون گوی است، چون چوگان ترا قامت
گریبان تو پر ماه است وپر پروین تر ار امن.

- ٣٩ -

طاهر بخارایی مشهور بشیخ زاده

از شعرای عصر نهم

(ازدولت شاهی)

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی،
بسیار غنچه‌وار جگر خون کند کسی.
منعم مکن‌که هیچ بجایی نمیرسد،
سعیی‌که در نصیحت مجنون کند کسی.
خلقی ملامتم کندو من برین که: آه،
از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی؟
دل میبرند یاد اسیران نمیکنند،
یارب! بمهوشان جهان چون کند کسی؟
گفتی که؛ «طاهرا!» پی خوبان دگرمرو!
دیوانه را علاج بافسون کند کسی؟..!

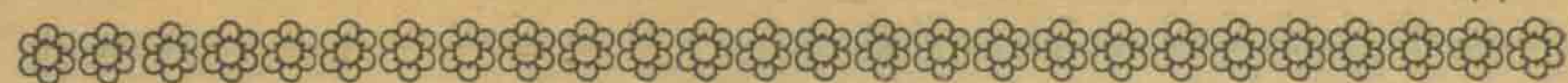
- ٤٠ -

ابوالقاسم بابرمیرزا بن بایسنقر بن شاهرخ میرزا

وفاتش ٧٤١ در مشهد مقدس.

(از دولت شاهی)

در دور ماز کهنه سواران یکی می است،
وانکودم از قبول نفس میزند نی است.



این سلطنت‌که ما زگدایش یافتیم،
دارا نداشت هرکز و، کاووس‌را کی است؟
دانی کمان ابروی خوبان سیه، چرا است؟
کزگوشه هاش دود دل خلق در پی است.
دارد بزلف او دل زنار بندما،
سودای کفرو، کافری و، هرچه‌دروی است.
«بابر رسید نالهٔ زارت بگوش یار،
لیلی وقوف یافت‌که مجنون درین حی است.

(ازمجالس النفایس)

رباعی

چون باده و جام‌را بهم پیوستی!
میدان به یقین‌که رند بالا دستی!
جام است شریعت و، حقیقت باده،
چون جام شکستی بیقین بدمستی!

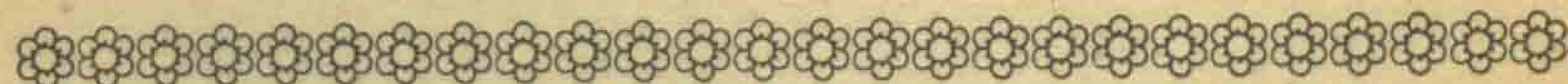
- ٤١ -

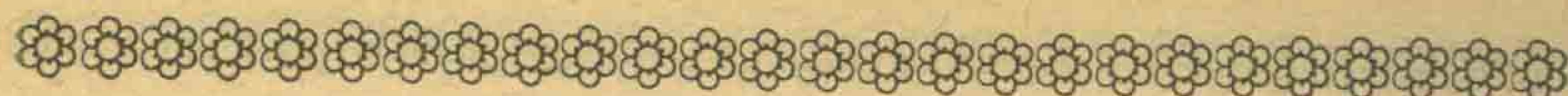
سیفی بخارایی

از شعرای عهد ابو سعید میرزا است، وفات ابو سعید۸۷۳است.

(از آتشکده)

آرزو داردکه بیند کشته آن بد خومرا،
وه‌که خواهد کشت، آخر آرزوی او مرا.





آه!.. تا چند سخن از دگران گوید‌و، من،
شاد سازم دل خودرا که بمن میگوید.

تا بنقد جان من، خبازمن نان میدهد،
عاشق بیچاره نان میگوید و، جان میدهد.

(از ردایف الاشعار محترم بخارایی)

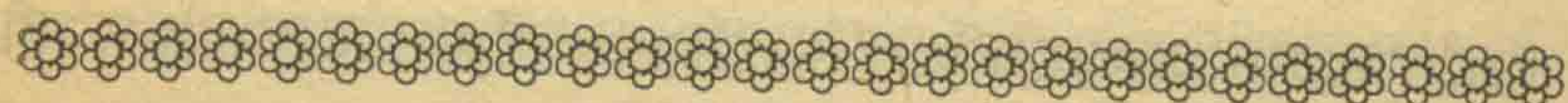
فدای یک سخنت گفتمش دل و جان است،
خموش گفت‌که اینها بگفتن آسان است.
دهان تنگ خود آنمه نمودو، گفت بمن:
گمان مبرکه مرا از تو «هیچ» پنهان است.
بوقت گریه، خیال لب تو میبردم،
که ذوق می همه کس را بروز باران است.
مراکه قطع تعلق زیار ممکن نیست،
گذشتنم، زسر کوی او چه آسان است.
زبیم خلق مروز استان او «سیفی»
چراکه بودن و نابودن تو یکسان است.

(از مجالس النفایس امیرعلی شیر نوایی)

دلا! وصف میان نازک جانان من گفتی!
نکوگفتی حدیثی، از میان جان من گفتی!

معما باسم قبول

بسکه دل هردم بسوی زلف جانان میشود،
تا دل خود جمع میسازد پریشان میشود.



شرح معمای مذکور

مرادف «دل» «قلب» است. چون «قلب» دل «خود» را که «و» است. جمع سازد و پریشان شود «قبول» میشود. زیرا از پریشانی «قلب» با«و» جمع شده «قبول» بحصول میپیوندد.

- ٤٢ -

خیالی بخارایی.

شاگرد خواجه عصمت بخارایی است.

(از دولت شاهی)

هر که زین وادی بکوی بخت و دولت میرسد،
از ره رسم قدمداری و، همت میرسد.
از خروش کوس شاهان این ندا آمد بگوش
کین سرا، هر پادشاهی را بنوبت میرسد.
فرصت صحبت مکن فوت ازپی مقصود خویش!
حالیا خوش بگذران کانهم بفرصت میرسد.
آخر ای سرگشتهٔ وادی هجران بیش ازین،
تشنه لب منشین که دریا های رحمت میرسد.
ار ره خدمت خیالی «عاقبت» جایی رسید.
هر که جایی میرسد، از راه خدمت میرسد.

(از مجالس النفایس)

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه!
خلقی بتو مشغول و، تو غایب زمیانه.

گه معتکف دیرم و، گه ساکن مسجد،
یعنی که ترا میطلبم خانه، بخانه.

- ٤٣ -

ریاضی سمرقندی

از شعرای عصر نهم

(از یک بیاض دستخط)

ای پری از رخ برافکن طرّهٔ طراررا،
تا بکی بر روی مصحف مینهی زناررا.
غیر چشمم چکرهٔ آبی نمیماند کسی،
روز هجران بر سر بالین، من بیماررا.
ای گل آخر تابکی باشی بدعوی رخش،
دم زیگرنگی زن و، از پا برار این خاررا.
طاق ابرویتو میخواهم، بمحرابم چه کار؟
کفر باشد سجده کردن صورت دیواررا.
تا «ریاضی» را بمحشر نامهٔ طاعت بود،
میبرد در صفحهٔ دل نقش خط یاررا.

امیر علی شیر نوایی در مجالس النفایس حکایت میکند که «ریاضی» این مطلع. را از شعر خودش خواند:

مطلع

ستارهٔ است در گوش آن هلال ابرو،
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو.

فقیر گفتم که در میان دو مصراع یک «که» رابط در کار است. بنابرین این بیت را به این طریقه تغییر داده شود:

ز روی حسن در گوش آن هلال ابرو
ستارهٔ است که باماه میزند پهلو.

هر اینه خوبتر میشد

اما ریاضی شوریده راه مجادله و مکابره را گرفته. (درحقیقت بعد از تصحیح امیرعلی شیرنوایی، بیت مذکور بغایت دلرباشده)

- ٤٤ -

نظام الدین امیرعلی شیرنوایی

و در فارسی فنایی تولد (٨٤٤) وفات (٩٠٦)

(از دولت شاهی)

(تحفة الافکار.)

آتشین لعلی که تاج خسروانرا زیور است،
اخگری بهر خیال خام پختن در سر است.
تخم رسوایی دهد بر، دانهٔ تسبیح زرق؟
آری، آری، دانه، جنس خویش را بار آور است.
کنبد خضرا که خونر بزیست فعلش، دور نیست
برک حینا اخضر آمد، لیک رنگش احمر است.
مرد را یکمنزل از ملک فنا دان تابقا،
مهر را یکروزه راه از باختر تا خاور است.
بیگنه را ساختن آزرده ازتیغ زبان
نا توان کردن، رگ بیرنج را از نشتر است.

ظالم و، عادل، نه یکسانند، در تعمیر ملک،
خوک دیگر در شیار ملك و دهقان دیگر است.
اهل همت را ز نا همواری گردون چه باک،
سیر انجم را چه غم؛ کاندر زمین جوی وجر است.
ای بسا نقصانکه در ضمنش بود یکنوع سود،
چون دف لولی درید، از بهر میمون چنبر است.
محنت افلاس مفرط در گرانی قاف دان،
«قاف» شد، چون «فاقه» بیحد گشت وین مشکلتر است
شه که میخواهد ز دست خویش ویرانی ملك،
«خسرو» بیعاقبت «خسر» بلادو کشور است
قید زینت مسقط فرشکوه خسروی است
شیر زنجیری، زشیر بیشه، کم صولت تر است
. . . .
تحفة الافکار اگر نامش کنم نبود عجب،
تحفه، چون نزدت، زبحر فکرتم این گوهر است.
گشت «بوم جامع و شهر رجب» تاریخ آن، (٨٨٠)
طرفه تر کابن روز و ماه، اتمام آن را مظهر است.
. . . .

(نسخهٔ ایکه بدست‌افتاد، بسیار غلط بود، بنابران بقدریکه خوانده شد، انتجاب یافت)

(از بهارستان‌جامی)

در مورد آمدن‌کسی از حجاز نوشته: (١)

انصاف بده ای فلک مینافام،

١) مولانا جامی بوده این شخص ازحجازآمده دررشحات صریح کرده شده است.

تازین دو، کدام خوبتر کرد خرام:
خورشید جهان تاب تو از جانب صبح؟
یاماه جهان گرد من از جانب شام؟

در مورد وصول مکتوب
این نامه، نه نامه، دافع درد من است،
آرام درون رنج پرورد من است،
تسکین دل گرم و، دم سرد من است،
یعنی خبر از ماه جهان گرد من است.

گر در حضرم بگفت و گویت باشم،
ور در سفرم، بجستجویت باشم،
در وقت حضور، رو برویت باشم
در غیبت روی، دل بسویت باشم،

(از آتشکده)

ای شب غم! چند دور از روی یارم میکشی؟
زنده میدارم ترا، بهرچه کارم میکشی؟

مکتوب امیر علی شیرنوایی

بخواجه فضل دیوان و بخواجه عبیدالله مروارید نوشته؛

(از یک مجموعهٔ دست نویس نوشته شد)

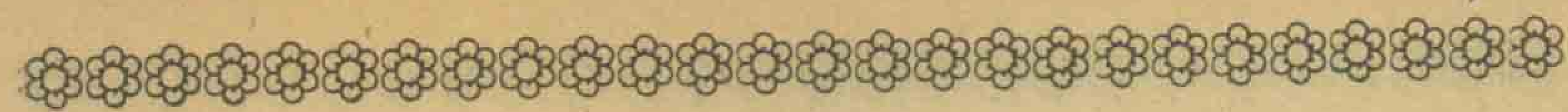
برادران ارجمند و فرزندان دلبندرا بعد از سلام مشتاقانه اعلام آنکه بشر، بحب جاه وریاست مجبول است، ونفس، بی اختیار

وشعور، بکسب آن مطلوب مشغول. خاصیت جاه غفلت افزایی است، و التفات پادشاه، بادهٔ هوش ربایی. خلایق‌را باچنین کس کار بسیار، وچنین کس‌را بهوش بودن بسیار دشوار. اگرگاهی بمدد عقل خودرا بحال آرد؛ اما مستی آن باده بحالش نگذارد؛ و در ان مستی‌ها کجا بخاطرش آید که: فلک، منتقم وغدار است، وخالق ملک، حاکم عدل شعار. اقتدار جاهش‌را بقایی نیست وعهدش را وفایی نی. دوستان ازفضایح آن شرمنده، دشمنان از قبایح آن در خنده. آشنایان از ان ناخوشیها متعجب و متاثر، وبیگانه گان ازان دیوانه وشی‌ها، سرافکنده ومتحیر.

پس نفس سلیم وعقل مستقیم باید که خودرا در ان مستی‌ها بیخود نسازد، و بخود رایی وخود پرستی نیندازد و بحال در مانده‌گان مظلوم پردازد.

این نادان بی سامان‌را همه اینحالات بر سر گذشته، و از هیچ یک بهره مند و آگاه نگشته. ایندم که بر تقصیرات خود آگاه گردیده، چه فایده که فلک، آنهمه‌را در نوردیده، نه از ان ندامت کشیدن فایده و نه‌ازین اشک حسرت پاشیدن نتیجه «تا توانستم، ندانستم چه بود؟ چون بدانستم، نتانستم، چه سود؟»

ایشان‌را که حضرت حق سبحانه و تعالی این دولت و جاه کرامت فرموده، وسعادت قرب پادشاه، عنایت نموده، التماس آن است که (وقت) خودرا بر غرور و غفلت روا ندارند و بخسران دنیا و آخرت نگذارند، عجزه و زیردستان‌را بشفقت و دلجویی بنوازند،



وکار درمانده‌گان بمرحمت و نرمگویی بسازند، بسخن درشت، دل درویشان دلریش‌را نخراشند و بالفاظ ملایم مرهم جراحات درویش باشند، ودر همه کار اخلاص وراستی پیشه کنند و در جزای عمل از شرمساری روز قیامت اندیشه نمایند، و هیچ گاه از ترس حق غافل نباشند، و هیچوقت از ملازمت و بنده‌گی سایهٔ حق (؟) بیکار وعاطل نگردند. سخن‌راست که صلاح دولت ورعیت و سپاه در آن باشد نترسند و بگو یند واگر عوض او در دنیا نرسد درآخرت ازحق بجویند. چه از بدکاری ابنای جنس‌را چه‌ها پیش آمد؟ فراموش نکنند. وبجهت مصلحت دنیا بایکدیگر نستیزند، و اگر از نفس مشقتی پیش آید در پناه صبرو تحمل گریزند، تا مصلحت پادشاهی باشد، مصلحت خودرا نه‌بینند، تامصلحت امر الهی باشد، ظاهر پادشاهی‌را نگیرند وبملایمت وحکمت عرض نمایند و بتوفیق سبحانه در گذرانند. والسلام علی من التبع الهدی.

هر چند، امیر علی شیررا درذیل شعرای فارس وتاجیک نوشتن، موافق رضای خودش نیست، ازانجا که در فارسی هم، به‌بسیار ترین شعرای فارس برابری بلکه فزونی میکرد، دل نخواست که این مجموعه، ازنمونهٔ اشعار آبدار او بی بهره‌بماند.

- ۴۵ -

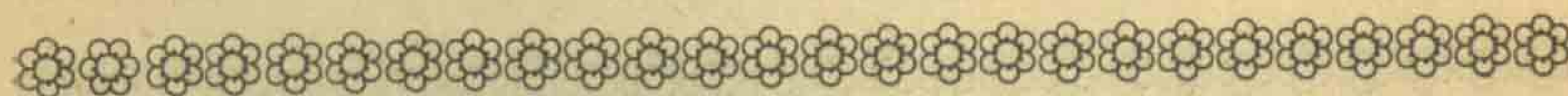
دولت شاه ابن علاءالدوله بختشاه سمرقندی

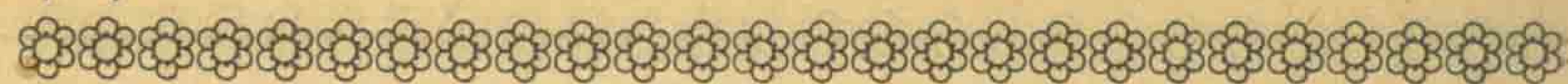
موءلف تذکرهٔ دولت شاهی است‌که تألیفش در غرهٔ ماه ذی‌القعده سال ۸۹۳ هجری تمام شده است.

(ازتذکرهٔ دولت شاهی تاٴلیف صاحب ترجمه)

حسب حال موءلف وسبب تاٴلیف

مسود این سواد نورانی ومصور این صورت پرمعانی، اقل





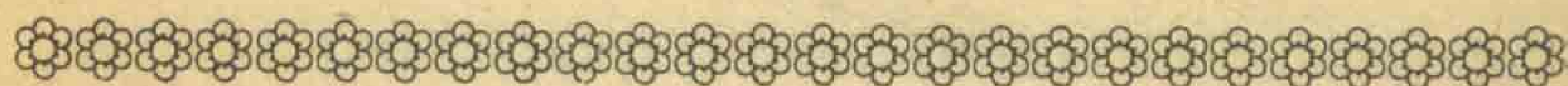
عباد الله‌الملك‌الغنی، دولت شاه، ابن علاءالدوله بختشاه‌السمرقندی ختم‌الله بالحسنی بررای جهان آرای ارباب دین‌و، دولت، واصحاب فضل وفطنت، معروض میگرداند‌که من بنده، روزگار شباب، وایام فضل واکتساب رادر جهالت وبطالت بسربردم، ودوسه روز زندگانی‌که سرمایهٔ سعادت جاودانی است، بمالایعنی تلف کردم. وچون ازروی محاسبت ومراقبت، بروزنامهٔ حیات، نظرنمودم، دیدم‌که کاروان عمر گران مایه، درتیه‌گمراهی پنجاه مرحله قطع نموده بود. وازدیوان حکمت عنوان قدوة المحققین وقبلة‌العارفین، نور الملة والدین مولانا عبدالرحمن‌الجامی (ادام الله تعالی برکات انفاسه الشریفه) این‌رباعی رامناسب مآل وحسب حال خود یافتم:

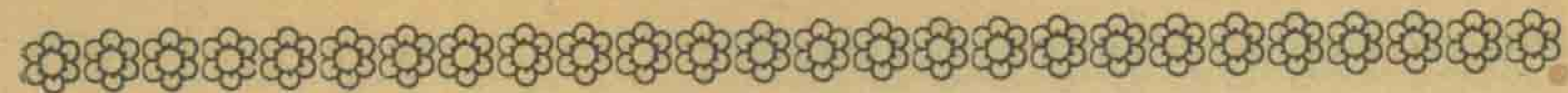
رباعی

بودم تاده، بسی زبون افتاده،
تابیستو، سی، زره برون افتاده،
درجهل وعمی، داده‌چهل سال بباد،
درپنجهٔ پنجه ام کنون افتاده.

باخود اندیشه کردم‌که از دفتردین ودانش‌که فهرست مجموعهٔ کمالات است، حرفی نخوانده وازجاه ومراتب آباء واجداد، بی بهره مانده‌یی. اینچنین عمرتلف شده‌را چه‌عوض؟ واین سودای بی‌سودرا چه غرض؟

بعدماکه زخم شمشیر تشویر خوردم، وساعتی بندامت بسر بردم، دردولت گذشته تدبیری نیست، ودر مهلت روزگار حالی تأخیری نه. مصراع:





کی عمر رفته‌کس بدویدن گرفته‌است؟
بیتی ازتخلصهای شیخ آذری بیادم آمد:

بیت

آذری! عمر، ببازیچه‌و، غفلت بگذشت،
آنچه باقی است مشو غافل وفرصت دریاب!

آخر مصلحت آن دانستم که پیش ازآنکه پای مرکب حیات، درسنکلاخ اجل مجروح شود، «دست بکاری زنم‌که غصه سرآید»

علم را پایهٔ بلند ومایهٔ ارجمند یافتم، اما دیدم که مشاهدهٔ آن عروس، جزبدیدهٔمجاهدهٔ ایام صبانقش نمی بندد‌که «العلم فی‌الصغر، کالنقش فی‌الحجر» اگرچه طفل راهم، اماقرین پنجاهم.

شاهراه سلوك بحقیقت اگرچه طریقهٔ کاملان ووظیفهٔ واصلان است اما:

بیت

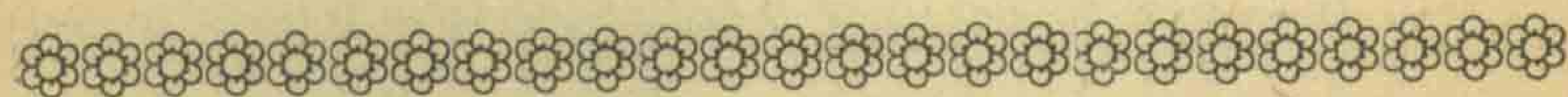
تاجان نکنی، خون نخوری پنجه سال،
ازقال تراره ننمایند بحال

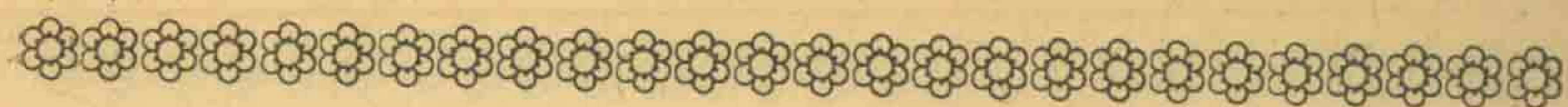
من گمراه‌که بعداز تضییع واتلاف پنجاه سال، بقالی نرسیده باشم بحال رسیدن محال باشد.

قصهٔ پرغصهٔ ملازمت درگاه سلاطین را چه گویم؟ اگرچه این طریقه، شعارو دثار آباء واجداد این مستمنداست، امانفس‌را در مراسم آن خدمت ناموءدب دیدم، بالضروره پای ازان کریاس منیع در کشیدم.

بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف،
مگر اسباب بزرگی همه‌آماده کنی





عاقبت سودایی‌که درین زبان بود، دماغ ضعیف مرا در ربود، وقوهٔ متخیله بدین رباعی ترنم مینمود:

رباعی

در دهر مرانه جاه و، مالی حاصل،
نه‌علم‌و، کمال‌و، وجدو، حالی حاصل،
مردان، درمردان زده‌اند؛ ازچه مرا است:
چون نامردان، خواب‌و، خیالی حاصل؟

آخر، از حسرت و پشیمانی، واندوه و، پریشانی، بزاویهٔ ادبار مجاور گشتم، وبگوشهٔ تنهایی معتکف نشستم. ازبطالت وملالت،بر خاطرم مستولی گشت‌که:

بیت

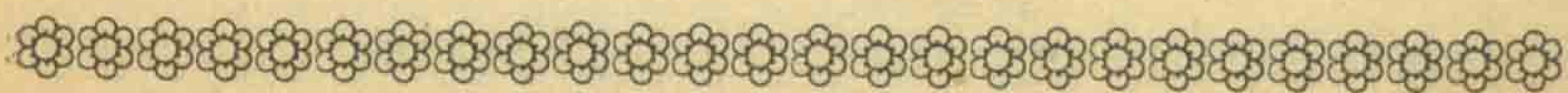
گرنه بخوانی، ورقی میخراش:
ورننویسی، قلمی میتراش!

«. . . . . . ، . . . . ، . . . .»

(بعداز آنکه موءلف، قدری باقلم مصاحبه میکند، واثرهای‌در هر موضوع تألیف شده را بیاد میاورد، میگوید:

«آنچه مجهول مانده در عالم،
ذکرو تأریخ قصهٔ شعرا است.

جهت آنکه علما باوجود کمال فضل، بدین افسانهٔ محقر قلم رنجه نکرده اند و سرهمت فرو نیاورده اند. ودیگران را اوقات مساعده نکرده بلکه بضاعت این کار نداشته اند. القصه تأریخ وتذکرهٔ حالات این طایفه راهیچ آفریدهٔ از فضلا ضبط ننموده،



اگر رقمی بر وجه صواب درین باب، نموده آید، حقاکه بر وجه صلاح خواهد بود. . . . . »

امیر علی شیر نوایی، در مجالس النفایس، در باب ذکر دولت شاه میگوید که مومی الیه از پیشهٔ آباو اجدادش که امارت بود روی گردانده بفقرود هقانی روزمیگذرانید. مجمع الشعرا که تألیف کردهٔ اواست بکمالش شاهداست. درین نزدیکی وفاتش شنیده شد»

(تأریخ تألیف مجالس النفایس - ۸۹۶ - است. باید سال وفات دولت شاه هم درهمین تأریخ‌ها باشد.)

چنانچه تخستین شاعر فارسی زبان صاحب دیوان ازماورا لنهر سرزده است، اینچنین اولین موءلف تذکرة الشعراهم، ازین سر زمین برامده است.

تذکرهٔ دولت شاهی علاوه براین‌که کتاب نخستین است،درین موضوع، اهمیت‌های بسیار دیگرهم دارد.

موءلف درین کتاب، ۹ تا از شعرای متقدمین عرب و - ۳٤۱ نفر از شعرای فارسی زبان ایران وتوران‌را بالذات وچند نفر علماو فضلای دیگررا بالطفیل ذکر نموده نمونهٔ اثرهاشان را نوشته است علاوه براین ازاحوال سلاطین هر زمان، خصوصا از احوال سیاسیهٔ خراسان، ماوراءالنهر وتورکستان خیلی معلومات مهمرا بیان فرموده‌است.

افسوسکه این اثر تابحال چاپ‌نشده است، درسال ۱۹۰۰ به‌لوندون

طبع شده باشدهم، بدیارما نشرنیافته است. نسخهٔ قلمی اش کمیاب وبسیار غلط است.

(امید واریم که‌حکومت اوزبکستان، اهمیت تأریخی وادبی این کتاب را در نظر گرفته، باکمال دقت تصحیح کنانیده طبع کنانند)

- ٤٦ -

زین‌الدین محمود واصفی.

موءلف بدایع لوقایع، اصلش ازهرات است، درمورد خروج شاه اسماعیل صفوی وفتنه های شیعه وسنی درسال (۱) نهصدو چندهجری بماوراءالنهر هجرت کرده، درکتاب خود واقعه‌های تا ۹٤۰ را مینویسد،ازین معلوم‌میشودکه‌تاسالهای مذکور زنده بوده است.

واصفی به‌التزام تیغ وآب، پنج غزل گفته ونام اوراخمسهٔ محیره مانده. یکی ازان هارا بطریق نمونه مینویسیم.

غزل آب وتیغ

مضطرب گردم چوگیرد در گلویم تیغ یار،
در گلوی هرکه گیرد آب، گردد بیقرار
درمیان تیغ خوبان دست وپایی میزنم،
آشنا باید‌کزین گردابم آرد بر کنار،
بگذرد از استخوانهای تنم تیغش، چونیست،

---

۱) درمقدمهٔ بدایع‌الوقایع تاریخ هجرتش ۹۲۸ قیدشده. است. لیکن این،غلط کاتبان است، زیرا واصفی درین‌کتاب مصاحبه های ۹۱۶ هجری‌را که‌در ماوراءالنهر بااو واقع شده است مینویسد، پس معلوم میشودکه هجرتش پیش‌از ۹۱۶ وبعداز ۹۲۱ است.



مانع آب تیزرا خاشاك وخس اندر كنار.

تیغ توچون ازسرم بگذشت جان دادم روان،

آب چون بگذشت از سر، غیرمردن نیست کار.

چون نیامد برسرم تیغ توجسم خشك شد،

آب‌چون ناید زمانی خشك گردد جویبار.

«واصفی» تیغ ترا می بیندو محروم ازان،

میکند درآب ازحسرت نظرچون روزه‌دار.

این غزل بچهاروزن خوانده میشود

نرگس جادوی توآهوی چین،

نافهٔ آهویتو خال جبین.

هندوی گیسویتو حامی کفر،

غمزهٔ خونی توماحیٔ دین،

صورت ابروی تو قبله نمای

ساجد ابروی تو روی زمین.

یك سرموی توو، روی جهان.

یك گل رویتوو، خلد برین،

آمده از خط تو نقش نگار،

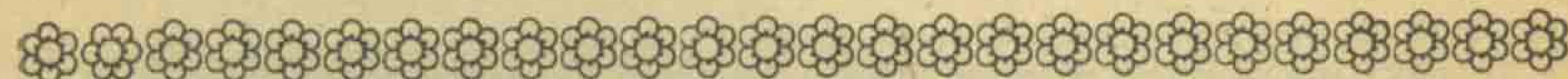
بردل بکرویه چو نقش نگین.

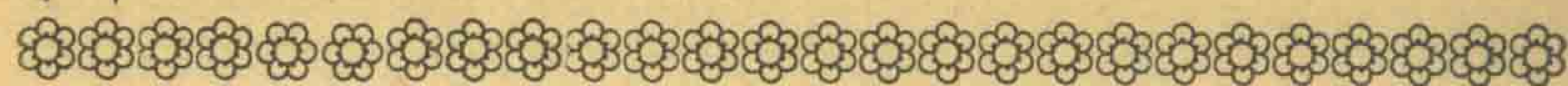
ازدل من سوی تو مهرو وفا است،

متصل از سویتو دعوی کین.

«واصفی» از قد تودیوانهٔ یست،

مضطرب از خط تو زارو حزین.





چهار وزنی که غزل فوق را بدان خوانده میشود این است:

اول) رمل مسدس محذوف: فاعلاتن فاعلاتن، فاعلات.

(دوم) رمل مسدس مخبون مقصور: فاعلاتن، فاعلاتن، فعلات.

سوم) بحر خفیف مسدس، صدروا بتدا سالم. حشو، مخبون و باقی، مقطوع: فاعلاتن، مفاعلن، فعلات یا که‌فعلان.

چهارم) بحر سریع مطوی موقوف: مفتعلن، مفتعلن، فاعلان.

آ واصفی، بلغز (چیست) آفتاب تشبیبی کرده در مدح سلطان محمد بن سیونج خواجه خان بن ابوالخیرخان که والی تاشکند بود قصیده‌ئی گفته بعضی ابیات آن چیست این است:

چیست آفتاب

کیست. آن سلطان گردون رفعت عالم پناه؟

ملك عالم را مسخر کرده بی‌خیل و، سپاه.

گرچه باشد بی نهایت قسمت اقلیم او،

پیش سیر رخش خنگ او بود یکروزه راه.

نیست غیر از رو، نمایان، زان شه یوسف جمال،

زانکه در در یا فتاده باشد او، اندرشناه.

میکند از مهربانی دیگران را تربیت،

تا بملک خویش سازد، دیگران را پادشاه.

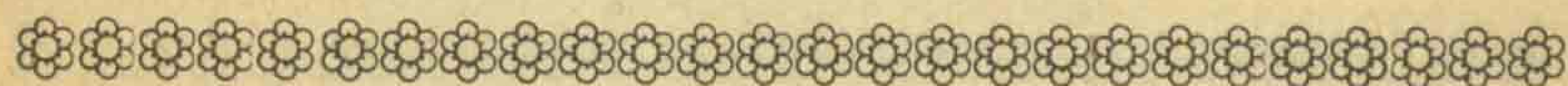
دشمنش باشد سپاه شامو، در جولا نگهش،

شب همه شب، ریزه‌های شیشه میریزد براه.

لیک خودگیرد بکف جاروب زرین‌را، کند:

رفت ورو بی، جلوه‌گاه خویش‌را هر صبحگاه.

گرچه بامردم بود گرم اختلاط و مهربان.





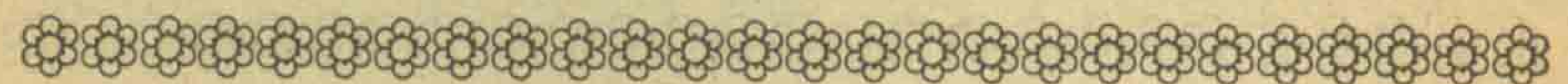
تیز نتواند کسی کردن بروی او نگاه.
روز، باصد جاه، بر تخت سلیمانینش جای،
شام، باشد منزلش چون یوسف اندر قعر چاه.
گر کشاید چهره، سازد عالمی‌را غرق نور،
ور بگیرد، عالمی‌را یکزمان سازد سیاه.

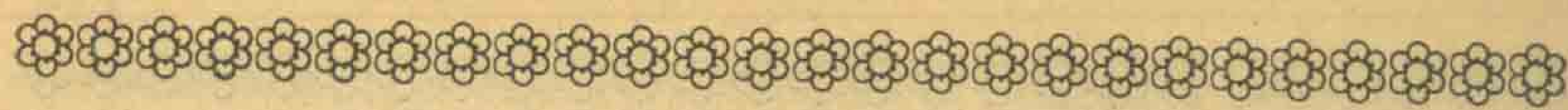
واصفی در عهد عبیدالله خان بن محمود سلطان بن بداغ سلطان، بن ابوالخیرخان چندی در بخارا بوده و در مدرسهٔ میرزا الغ بیک استقامت کرده. درآن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده های کاتبی راکه درردیف های لاله، گل، بنفشه و امثالش بوده جواب گفته. ازان جمله پنج قصیدهٔ است که پنج روز درچشمهٔ ایوب بخارا در حجرهٔ خلوتی استاده انشاد کرده است.

ما از آن قصاید نمونه واری ثبت مینماییم:

۱

قصیده‌ئی است ردیفش تمام لالهٔ حمرا:
درین چمن چو ندید از وفا اثر لاله،
پیاله‌ئی ننهد بر زمین دگر لاله.
مدام جام می لاله گون بکف دردا،
بسرخوشئی طرب میبرد بسر لاله.
بر قصی آمده از جنبش صبا، آید:
بسان دورهٔ جواله در نظر لاله.
مگر که یافت زخال لبت خبر لاله،
که دارداز تو چومن داغ بر جگر لاله.





چه داغها است که دارد درون سینهٔ خود،
زرشک عارضت ای سرو سیمبر لاله.

۲

بود قصیدهٔ دیگر ردیف او نرگس:
در چمن دارد اگر دیدهٔ بینا نرگس،
برعصانکیه چرا کرده چواعمی نرگس؟
ای بصد چشم رخت کرده تماشا نرگس!
سرمه از خاک درت کرده تمنا نرگس
چشم تا برقد بالای تو انداخته است،
فیض هامیبرد از عالم بالا نرگس.
بر زمین دوخته چشم و، سرش افکنده به‌پیش،
گشته شرمنده ازان نرگس شهلا نرگس.

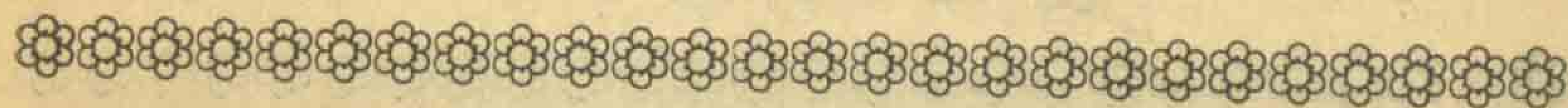
۳

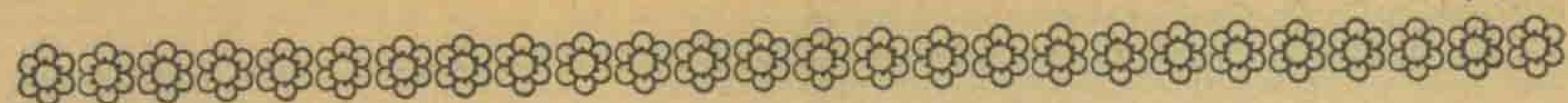
ردیف بنفشه:

تا تیز کند آتش گلزار، بنفشه
گوگرد صفت گشته پدیدار بنفشه

. . . .

در وصف خطت این غزل ترچو صبا خواند،
پیچید بخود بر صفت مار، بنفشه،
ای گل ز خط سبز تو شد خار، بنفشه،
روز خود ازان دیده شب تار بنفشه.
خودرا بسر زلف تو تا دید مشابه،
دارد ز ریاحین جنان، عار، بنفشه.





٤

از ردیف این قصیده غنچه یکسبر گل کند:

یافت تخت چمن از بخت همایون، غنچه،
تا جور نیز بشد از طالع میمون غنچه.
باغ را چشم رسیده است مگر از نرگس،
که بر اورده لب و، میدمد افسون غنچه.

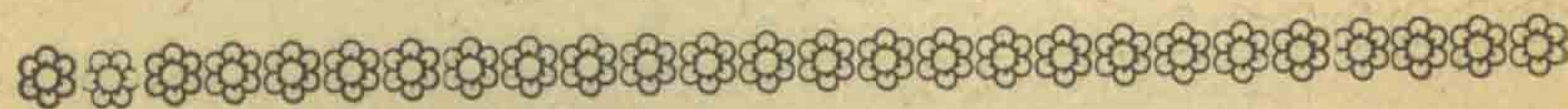
. . . .

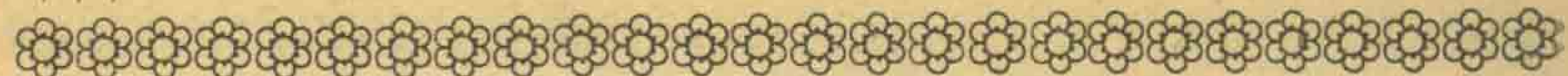
صبحدم بلبل لانان بچمن حسب الحال،
غزلی خواند که شد والهو، مفتون غنچه:
بسکه از شوق دهان تو خورد خون، غنچه،
خم سبزی است پر از باده گلگون، غنچه.
از تو صد پاره جگر غنچه دهانان چون گل،
گل رخان از تو فرو رفته بخون چون، غنچه.
دلم از ناوک اغیار جدا نیست، بلی:
هست با خار درین باغچه، مقرون غنچه.

٥

ردیف گل:

تازدی ای سرو رعنا بر سر دستاز گل!
از تفاخر سود سر بر گنبد دوار گل.
برگ گل نبود گه خون آلوده ناخن هابسی،
دارد از رشك رخت در سینهٔ افگار، گل.
نیست، بر رخسار گل شبنم که از شرمندگی،





در عرق شد پیش تو ای سرو خوشرفتار، گل. (١)
در درون غنچه از تنگی عذارش بر فروخت
تا برامد سرخ از خجلت به پیش یار، گل.
وصف رویت میکند بلبل- از ان روگشته است،
پای تا سر گوش، دارد گوش بر گفتار، گل.

واصفی را در شهر سمرقند، درخانهٔ خواجه یوسف ملامتی که وزیر کوچکونچی سلطان بن ابوالخیرخان بود مجالسه و مناظرهٔ، اتفاق افتاد چون در نتیجه، واصفی ازخواجه یوسف رنجیده، این شعر را که بظاهر مدح و بباطن هجو است در حق خواجه انشاد کرده:

ظاهرش مدح و باطنش ذم است:
هست در سلسلهٔ خاقانی،
مهر داریکه ندارد ثانی. (مردار)
چون کلامش بظرافت آمیحت،
از دهانش گهر بیحد ریخت. (...)
فخر آفاق بود زو شده فاش، (جز آفاق)
مردمی و، کرمو، حسن معاش.
با من دل شدهٔ زار دژم،
خوب شد عاقبت از روی کرم (خوك)

(چون نسخه غلط بود، بنقل همین قدر اکتفا رفت)

---

١) یك بیت کمین جامع این اوراق، بمضمون این بیت واصفی متوارد افتاده است: این نه شبنم که سحرگاه بباغ افتاده است،
بعرق گشته زشرم رخ تو، ترگل سرخ. ع.



تاریخ وفات واصفی معلوم نیست. اما در کتاب بدایع الوقایع‌خود مشهودات خود را تا سال ۹۴۰ نوشته است.

بدایع الوقایع کتابی است بزرگ که دارای هشتصد صحیفه است، درین کتاب واقعه های تاریخی عهد شیبانی خان و سائر اولاد ابوالخیرخان اوزبک، مناظره‌های علمی‌و ادبی که درا ن زمان در ماوراء النهر و تورکستان واقع شده است، احوال خراسان و عاقبت کار اولاد سلطان حسین میرزا، محافل و مجالس امیر علی شیرنوایی و سایر احوال فضلای آن عهد مذکور است. اکثر این احوالرا مصنف خود بچشم دیده نوشته است که خیلی قیمتهای تاریخی و ادبی‌را دارا است

اهمیت این‌کتاب، نسبت‌بکتابهای کهنهٔ دیگر، درین‌جا است‌که مصنف، احوالرا فاشافاش ومعیشت را با کمال کشاده‌گی وبیربایی تصویر کرده است. عادات‌را چنان بی پرده نوشته است‌که در بسیار جاها تعبیرات، ازنزاکت ادبی دور رفته‌است.

چون مؤلف او ایل عهد شاه اسماعیل صفوی و اواخر دور اوزبکی‌را درخراسان بچشم خوددیده است، ازنام دین ومذهب؛ بوقوع آمدن فاجعه های بسیاربدرانوشته است.

از انجاکه ما، بیك انقلاب اجتماعی حاضرشده بیك مدنیت نوقدم گذاشتنی هستیم، طبع ونشراین کتاب برای‌اهالی ماوراء النهر و تورکستان زیاده ضرور است..

- ۸٤ -

حسامی‌خوارزمی بعدازان قاراکولی

(وفاتش ۹۱۱ درقاراکول)

(ازتاریخ سیدراقم)

در باره وطن خود گفته

اصلم ز شهر خیوق و، حالادرین دیار، (یعنی قارا کول) دروازهٔ اناالست مقام معینم.

(ازتذکرهٔ آتش کده)

هر کس گذرد بر سر آن کوی کشندش.
زینهار « حسامی» برس و، مگذر ازانجا!

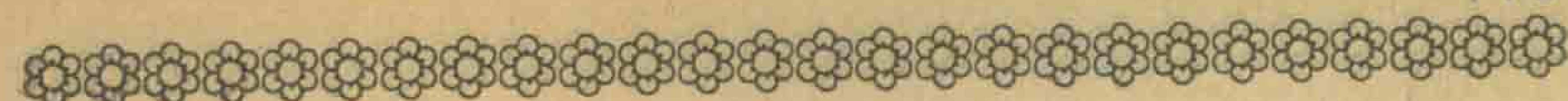
همچونی ،درغم اوچهرهٔ زردی دارم،
گر نبالم‌عجبی نیست که دردی دارم.

از هرچه در و میل دل غافل ما است،
جز حیرت وحسرت، چه دگر حاصل ما است؟
سبحان‌الله همه خوشی های جهان؛
گویاکه برای ناخوشی دل ما است.

درتذکرهٔ آتشکده نقل است که محمدخان شیبانی وقتی که ارادهٔ تسخیر خراسان کرده باجمعی‌بدیدن حسامی رفته، وی ملتفت نگردیده ومشغول دوختن چاکهای لباس خودبوده، این‌بیت را بدیهة گفته:

حسامی را ازشاهان مجازی نیست پروایی،
چرا؟ کزبخیه های ژنده اوهم لشکری دارد.

8 зак. № 359



- ٤۸ -

شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

وفاتش در سنه ٦١٨ درفتنهٔ چینگزی (ازروی، ترتیت باید اشعار شیخ دررقم ۲۳ میان مییافت . ازبسکه درموردش جامع را فراموشی رویداده ناچار درین جا ذکر یافت)

(از آتشکده)

قطعه

خواجه گان در زمان معزولی.
همه شبلی و بایزید شوند .
باز چون بر سر عمل آیند ،
همه چون شمر و چون یزید شوند

قطعه

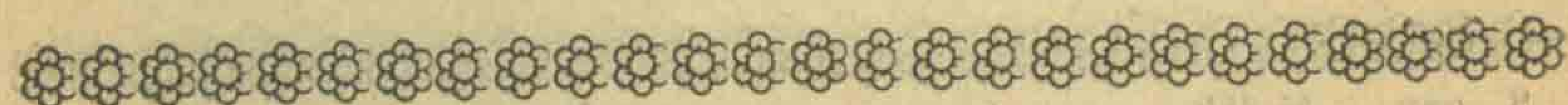
. . . .
. . . .

گر جهودی قراضهٔ دارد ،
خواجهٔ مالدار فرزانه است .

رباعیات

۱

آن ماه وشان که اصلشان از چه گل است؟
کویا که سرشت پاکشان از چگل است.
دل را به برندو قصد جان نیز کنند،
این است بلا، و گرنه زیشان چه گله است؟





۲

پیوسته ازان سلسله مو میترسم ،
زان خط خوش وتندی خو میترسم.
ترسیدن هر که هست از چشم بد است ،
بیچاره من ازچشم نکو میترسم .

۳

گر طاعت خود نقش کنم برنانی ،
وان نان بنهم پیش سکی برخانی ،
وان سك سالی گرسنه در زندانی ،
ازننك بران نان نزند دندانی .

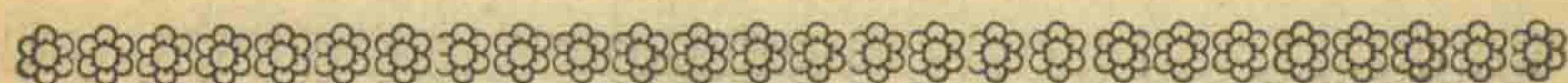
(از نمونهٔ ادبیات ایران)

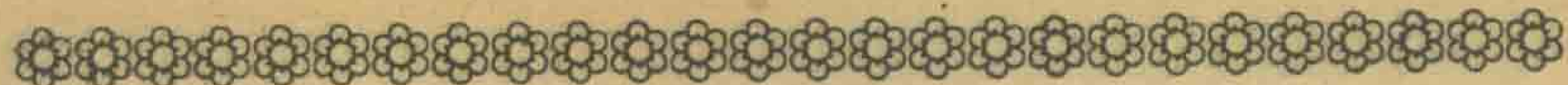
۱

ای رازق مورو ، مارو، زاغ و، بلبل !
گشتند هلاك بنده گان توبه کل .
مشتی سك را بهانهٔ ساخته‌یی ،
ازتو است، تو میکنی نه تاتارو مغل .

۲

چون نیست ز هرچه هست ، جز باد بدست ،
چون هست، بهر چه هست ، نقصان وشکست ،
پندار که هست ، هرچه درعالم نیست ،
انگار که نیست ، هرچه درعالم هست !





٣

دراه طلب رسیده‌یی میباید،
دامن زجهان کشیده‌یی میباید.
بینائی خویش را دوا کن زیراك:
عالم همه او است، دیده‌یی میباید

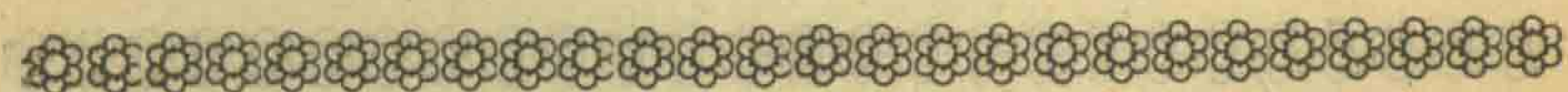
٤

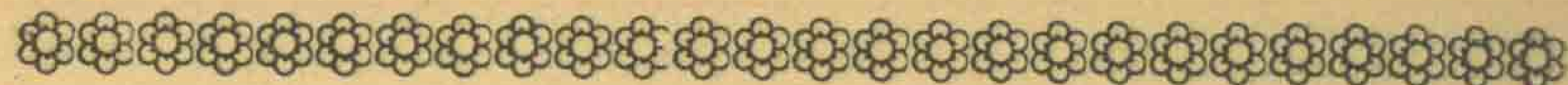
ایدیده، تویی معاینه، دشمن دل!
پیوسته بباد برد هی خرمن دل!
وز دیده بروی دلبران در نگری!
وانگاه نهی گناه، بر گردن دل!

٥

ای تیره شب! آخر بسحر مینایی؟
غمهای منی که خود بسر مینایی!
ای صبح گران رکاب! گویی که تو نیز:
مقصود دل منی که برمی نایی!

گویند وقتی‌که لشکر چنگیز خان، خیوه را محاصره کرده خان که شهرت شیخ را شنیده بود، امر فرمود تاشیخ از شهر براید و در قتل عام تلف نشود. شیخ قبول نکرد و گفت عمری به این مردم بسر بردم، دروقت ورود بلا خود را بساحل سلامت کشیدن و ایشان راتنها گذاشتن از مردمی نیست. عاقبت در ان قتل عام شهید شد.





- ٤٩ -

پهلوان محمود قتالی خوارزمی

از خوارزم است اما از تاریخش معلومات بدست ندرامد

رباعی

(از قاموس الاعلام)

گرمرد رهی نظر بره باید داشت
خود را نگه از هزار چه باید داشت،
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی
دست و، دل و، دیده را نگه باید داشت.

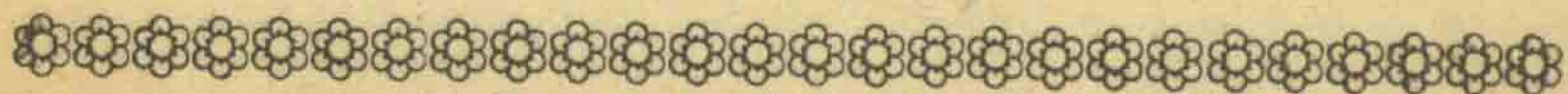
(از آتشکده)

١

با قوت پیل، مور میباید بود،
با ملك دوکون، عور میباید بود،
این طرفه نگر که عیب هر آدمی‌یی.
میباید دید و، کور میباید بود.

٢

گر کار جهان بزور بودی و نبرد،
مرد از سرنامرد، بر آوردی گرد.
این کار جهان چوکعبتین است و،چو نرد،
نامرد، ز مرد میبرد، چه توان کرد؟
(گویند این رباعی راشب وفات خودگفته)





۳

دو شینه پی صدق و صفای دل من،
در میکده آن هوش ربای دل من،
جامی بکفم داد که بستان و بخور!
گفتم نخورم، گفت: برای دل من!

٤

گر بر سر نفس خودا میری، مردی!
ور بر دگری نکته نگیری، مردی!
مردی نبود فتاده را پای زدن،
گر دست فتاده‌یی بگیری، مردی!

۵

از دفتر عشق راز میخوانو، مگوی!
مرکب پی این قافله میرانو، مگوی!
خواهی‌که دل و دین بسلامت به بری،
می بینو، مکن ظاهرو، میدان و، مگوی!

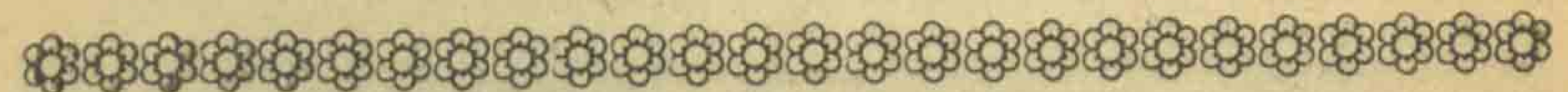
- ۵۰ -

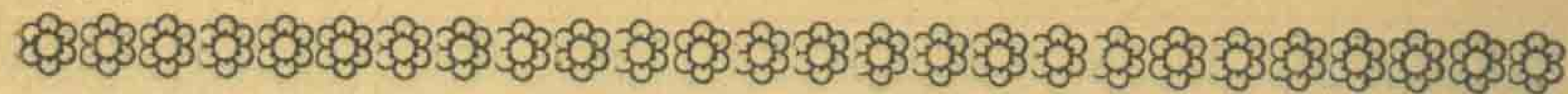
قاسم کاهی میانکالی

(وفات ۹۸۸ ـ صاحب آتشکده بنا بر زندگانی اش بکابل. به‌کابلی یاد میکند)

(از آتشکده)

بزن برسینهٔ من خنجری چند!
ز رحمت بردلم بکشا دری چند!





وفا ناید دلا ازتنك چشمان،
مسلمانی مخواه از کافری چند!

——

خوا هم که چرخ زآب، گل من سبوکند.
چون بشکند سفال سك کوی او کند.

——

چون سایه همرهیم بهر جا روان شوی!
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی!

——

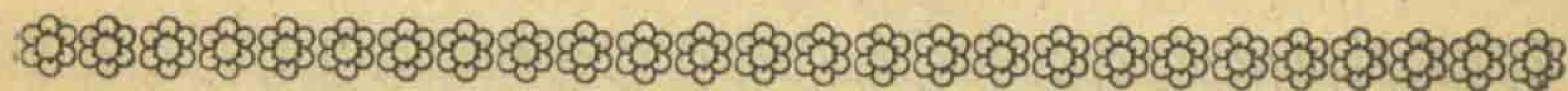
چشمه که‌میزاید ازین خاکدان،
چشم مقیمان دل خاك، دان!
نرگس شهلا نبود هر بهار،
آنکه بروید بلب جویبار،
چشم بتان است که گردون دون،
بر سر چوب آورد از گل برون.

(ازین ابیات بوی بادهٔ خیام میاید)

(در تاریخ وفات میرزا جغتای که در ۹۵۳ واقع شده بود، قاسم کاهی انشاد کرده)

(ازسید راقم)

سلطان چغاتای بود گل کلش خوبی،
لیکن سوی رضوان اجلش راهنمون شد.
درموسم گل، عزم سفر کرد ازین باغ،
دلها ز غمش غنچه صفت غرقه بخون شد.



تاریخ وی، از بلبل ماتمزده جستم،
درناله شدو گفت: «گل» از «باغ» برون شد

(مخفی مباد که هر گاه عدد گل که پنجاه است از باغ که هزا روسه. است بیرون شود، باقی نهصدو پنجاه وسه میماند که مطلوب است)

(از خزانهٔ عامره)

نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا،
سپید شد بر هت چشم انتظار مرا.

از گریهٔ من حال رقیب توخراب است،
زان روی که‌مرك سك دیوانه در آب است،

بروز هجر مرا دیده بس گهر بار است،
شبیکه ماه نبا شد ستاره بسیار است،

(بخاطر میر سد که بجای «بروز هجر» باید «بشام هجر» باشد تاکه تشبیه تام شود. ممکن است که سهو کاتب باشد)

نه عینك است که بردیده دارم ازپیری،
برای خط جوانان دو چشم من چار است.

رباعی

هر کس که‌زا سر ار خدا آگاه است،
پیو سته میان بنگیانش راه است،

از بنك شود سرّانا الحق ظاهر،
چون هر بر گش بصورت الله است.

در خزانهٔ عامره مذکور است که قاسم را برای این رباعی تکفیر کردند.

غزالی مشهدی درحق قاسم کاهی گفته:
کاهی! بجهان نکته سرایی چوتونیست!
شیرین سخنی و خوش ادایی چوتونیست!
کردی بسخن ربودهٔ خویش مرا،
کاهی چومن و، کاهربایی چوتونیست.

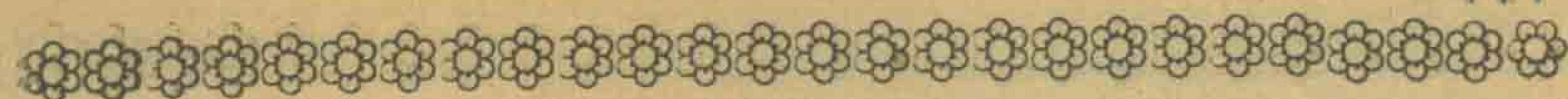
— ۵۱ —

ملا مشفقی

اصلش ازمرو، درسمرقندو بخارا نشو و نمایافته مداح. سلطان سعید خان و عبدالله خان اوزبك است. و فاتش ۹۹۶ در بخارا.

ازدیوان مشفقی:

سپیده دم که رخ آورد شب بعزم رحیل،
فتا د درنك زراندود مه، زگردن فیل.
بیاض صبح عیان شد، زعطق کحلی شب،
چواز تراکم امواج، کف بساحل نیل.
بروتهی شده جیب غروب و، ذیل طلوع،
بسان دست کریمان و، آستین بخیل.
شکافت لجهٔ شب را خوراز برای نجوم،



چنانکه موسی عمران، بر آل اسرائیل،
دوان بکوه صفا گشت تشنه، هاجر شام،
کشاد چشمهٔ زمزم زپای اسماعیل.
بدفع ناخنهٔ کهکشان، زچشم سپهر،
شکست پلك افق را سحر بگوشهٔ میل.
شب ازمقدمهٔ روزا نهزام گرفت،
شهاب تاغهٔ (۱) افشان فکند در تعجیل.
بنات لعبت سیمین چرخ، لعبت باز،
سها برنك در گوش لعبتان جمیل.
بگرد قطب مدار سپهر میگردید،
مدار قطب بگرد سرا میر جلیل.
. . . .

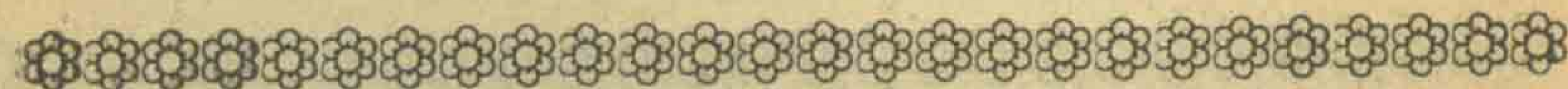
در جواب فلکیان فریدا حول:

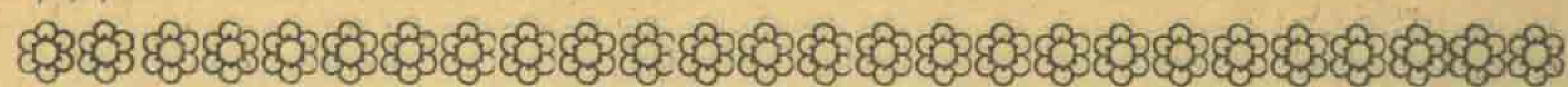
قصیده

چوشام اهرمن روی افق را کرد سیهابی،
زدست جم فتاد انکشتری در بحر دولابی.
سها، صیاد شد بر ساحل این نیلگون دریا،
فلك، دام و، ثریا دا نه و، سیاره مرغابی.
رخ زال فلك، سرخاب شد، چون رستم خاور:
بحد باختر افتاد، در میدان سهرابی.
فرورفت آب این بحر معلق زان سوی مرکز،

---

۱) تاغه، اسبابی است که برای افشان کاری ازپرهای مرغ بسازند.

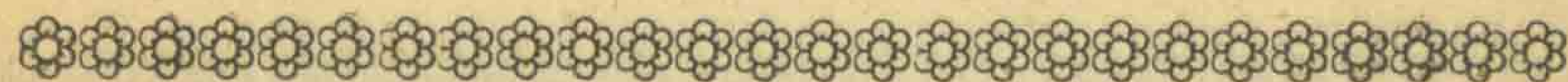


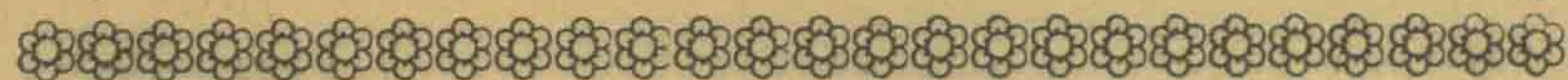


همه شب ماه غواصی نمودو، هاله گردابی.
زانجم بخیه میزدقطب، دامان مرقع را
بسوزن درنیا مد رشتهٔ محور، زپرتابی.
دبیر آسمان میکرد میزان دفتر شب را،
سحر کلك شهاب افتاد ازدستش زبیخوابی.
همای مهر افکند استخوان نسر طایررا،
بجنك زهره کرد از هر مقام آهنگ مضرابی.
ترنج مهرا گر نارنج بوداز کلشن خضرا،
چرا ترساخت دامان سپهر ازاشك عنابی؟
تذور آتشین شهپر رسیدو، بیضهٔ زرین،
عیان شد ازبیاض صحبدم درپنبهٔ آبی.
. . . .

ازقصیدهٔ است که به تشبیب خزان، درمدح خواجه محمد اسلام جویباری بخارایی گفته است:

هست این ابیات رنك آمیز دروصف خزان:
بروی آب خزان راسرتما شا شد،
هزارزورق زرین زبرك پیداشد.
زبسکه خون گل از شاخ ریخت، نشترخار،
زچهره اش اثرضعف آشکارا شد.
بسمت رأس چمن، میل آفتاب نماند،
نهال کوتهو، سایه بلندو بالا شد.
خزان چوا هل قلم برك بیدگزلك ساخت.



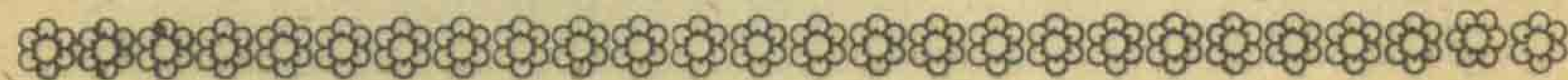


حروف سبزه چو سهوالقلم در انشا شد .
سماك رامح برق، از هوا طلوع نمود ،
ز ژاله صحن چمن، مطلع ثریا شد .
عقیق مهر چو در بند برج عقرب ماند ،
سواد دهر، بزیر نگین سرما شد .
ز رشته های زراندود، بید مجنون را ،
نثار، تحفهٔ نور از سپهر خضرا شد .
بعزل نامیه فرمان رسیدو، لمعهٔ برق ،
کشیده بر سر منشور ابر طغرا شد .
رسید تاجر باد خزان، ز بندر شاخ ،
حریر آب پر از برك، نقش دیبا شد .
ز سبزه بر لب جو بسته بود شیرازه ،
چگونه دفتر رنگین باغ، اجزا شد .

. . . .

قصیده

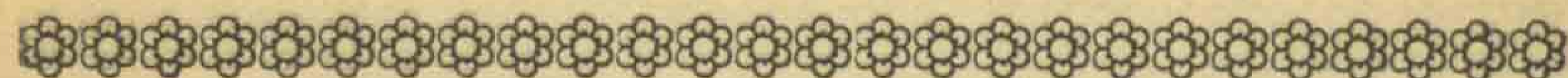
گرفت از افق ساقی صبح، ساغر ،
برآمد ترنج زر از جیب خاور .
زمین شد ز طیب بهاری مطیب ،
چمن شد ز عطر ریاحین معطر .
شد از بهر تشریف گلهای رعنا ،
گریبان گلبن، پر از تکمهٔ زر .
سر شام، از شمسهٔ طاق مینا ،





دم صبح، از فیض ابر معنبر :
پر از موج شنگرف گون، بحر خضرا ،
پر از سیم سیماب گون، طشت اغبر .
برزم آوری تاجداران لاله ،
مسلسل کمندان یاقوت مغفر .
بجولا نگری سبز پوشان سوسن :
زبرجد قبایان الماس خنجر .
هوا در حباب، از پی حقه بازی ،
مشعبد صفت رفته در زیر چادر .
نموده گل از خار و از خاك سبزه :
نسیم سپر دوز و باد زره گر .
زده شانهٔ عاج ، مشاطهٔ ابر ،
بمرغول شمشاد و، جعد صنوبر .
حریفان همه باده در جام و ، سر خوش ،
مرا آب در دیده و، خاك بر سر .
نه گردون هوا دار و، اختر مساعد ،
نه دولت مدد کار و، اقبال یاور .
سر من بسنك ملامت شکسته ،
تن من بخاك مذلت برابر
نگیرد کسی دست از پا فتاده
مگر لطف یزدان واحسان داور .

. . . . . .



قصیده

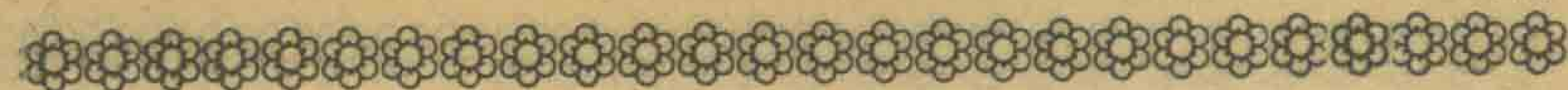
(درمدح پادشاه به تشبیب شکایت از ظلم)

تاکی ندای حادثه، دور زمان دهد؟
کس نیست درجهان که قرار جهان دهد.
داس افق بدست اجل داده روزگار،
خواهدکه قطع مزرع آخر زمان دهد.
ترسم که تاب نیر بیداد،درزمین،
پژمردگی به نیلوفر آسمان دهد.
بشکل که نوك ناوك اختر شكاف ظلم،
بر ذروهٔ سپهر، سها را امان دهد.
جایی رسید کار که درموسم ربیع:
لطف صبا، نتیجهٔ بارخزان دهد.
عالم بدان کشید که در طبع اهل ذوق،
تأثیر گریه، خاصیت زعفران دهد.
گردون سراب گشت وجگر تشنه آفتاب،
هردم زبان شعله برون از دهان دهد.
قطع مروت است که لبهای سایلان،
برهم زچاك دانهٔ گندم نشان دهد.
سر تاپای، دانهٔ اشك است خوشه وار،
درگوشهٔ که عاجزبی توشه جان دهد.
آصف که دیو باشدو، دیوان بحکم او است،
نظم امور ملك سلیمان چسان دهد؟...!
اومست جام منصب و هردم به پیش او،

ساغر دهان گشاید و، شیشه زبان دهد.
درآستان در، سك اصحاب کهف را،
عمری ملازمت پی یك استخوان دهد.
باشد که داد زمرهٔ ارباب فقر را،
فخر ملوك، خسرو صاحب قران دهد.
. . . .

در توصیف حوض خانهٔ جوانمرد علی خان از بخارا بسمرقند فرستاده شده است:

این حوض خانه، گلشن فیروزه پیکر است
همچون نگار خانهٔ چینی مصور است.
درحیرت است عقل که چون روضهٔ سپهر،
خاکش چه طینت آمدو، آبش چه گوهر است؟
رضوان بجلوه آمد د روی که جنت است،
حوران فکنده عکس درآبشکه کوثر است.
برقع زرخ کشاده بتان مصورش،
حیرت فزای دیدهٔ مانی و آذر است.
از شیشه های چارحد زرنگار او.
حسنش بچار حد گلستان برابر است.
گلچهره یی که دیده درو عکس روی خود،
دربرج آبی آمده خورشید انور است.
برتخته بند کاهکشان، نقش بند او،
گرپای مانداز سراعزاز در خور است.



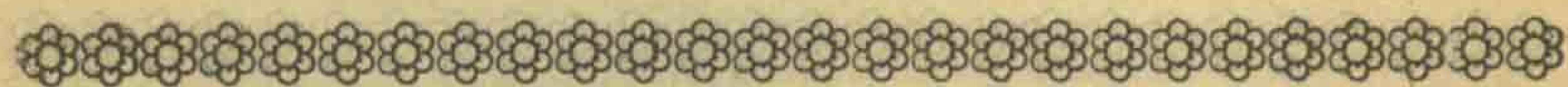
کیفیتی که عالم آبش نهند نام،
در عالم مشاهدهٔ او میسر است.
از جوی، جدولیکه روان است سوی حوض،
ز آواز آب، دولت شه‌را ثناگر است.
زنجیرهٔ مسلسل او، سلسبیل‌را،
سوی جنون- ز گلشن فردوس رهبر است.
جام جهان نما است که کیخسرو زمان،
در وی کشیده صورت هر هفت کشور است.

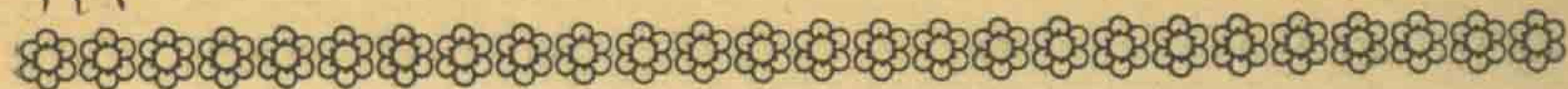
. . . . . .

در مرثیهٔ نوشته، ترکیب بند:

گلشن دهر که جز خارو جفا نیست درو،
آزمودند بسی بوی وفا نیست درو.
بدل عیش‌و طرب صد غم‌و محنت دارد.
من چه گویم که چه‌ها هست‌و چه‌ها نیست، درو ؟،؟
تیغ تقدیر در آن دم که در آید ز نیام،
چاره، غیر از سر تسلیم‌و رضا نیست درو،
چون در این بزم بچنك اجل افتد کارت،
توشهٔ گیر که قانون شفا نیست درو.
دل نمیخواهدو، امکان فنا دارد عمر.
عمر میکاهدو، امید بقا نیست درو.

قوت شهزادهٔ آفاق دلیل است بران:
که وفا نیست در ایام جهان گذران.



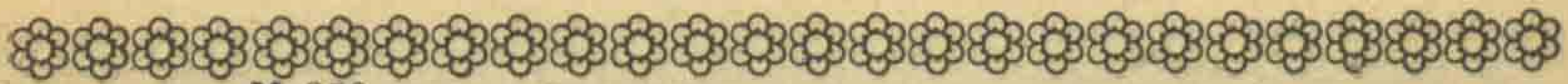


بعدم لاله رخی از چمن خانی رفت،
تا شکفته گلی از گلشن خاقانی رفت.
آه از آن شمع که پروانهٔ او جانها بود،
از شبستان سرا پردهٔ سلطانی رفت.
باغ فردوس، بر آراسته دید از حوران،
هوسی کرد بیکباره، بمهمانی رفت.
صدف دیده پر از خون شده‌و، چون نشود،،
که ز درج شرف آن. گوهر نیساني رفت.
عشرت آباد جهان کلبهٔ احزان گردید،
چون سوی مصر فنا آن مه کنعانی رفت.

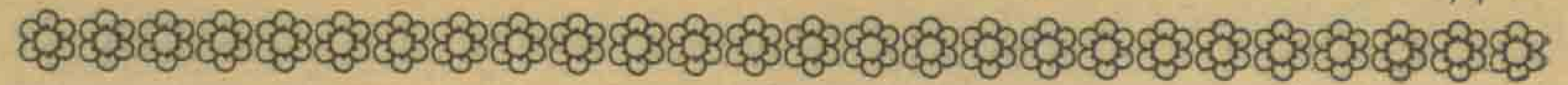
اینچنین ماتم جان‌سوز، نخواهد بودن،
گریه را بهتر از این روز، نخواهد بودن.

نمونه از ساقی نامه:

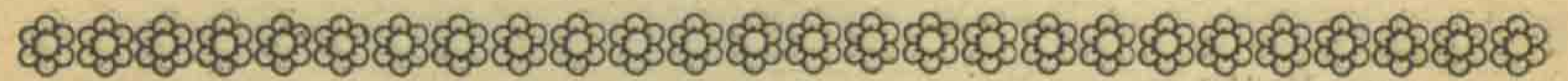
بیا ساقی آن آب کوثر ماب!
که زد طعنه بر چشمهٔ آفتاب،
بمن ده که آبی بر آتش زنم.
در این صبح پیری دمی خوش زنم.
مغنی! چونی بر سر آتشم،
نوایی بر آور که آهی کشم،
بیك مد آه نی جانفزای،
در بخت سرمد برویم گشای!
بیا ساقی! آن بادهٔ محترم،

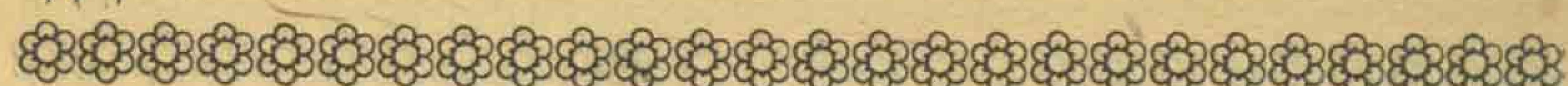


9 зак. № 359



ز خمخانهٔ قدس و دیر قدم،
بمن ده که در بزم افلاکیان،
قدم مانم از عرصهٔ خاکیان.
مغنی! دف هاله مانند کو؟
قمر نسبت و زهره پیوند کو؟
که بر قول من چون نیابی عمل،
بعشق غزالی سرایی غزل.
بیا ساقی! آن لعل یکپاره را،
که یاقوت رخشان کند خاره را.
بمن ده! که آن نور چشم و چراغ،
بود بهتر از گوهر شب چراغ.
بیا ساقی! آن نائب جام جم،
بزیر نگین از عرب تا عجم،
بمن ده! که بازوی زوری دهد،
بساط سلیمان بموری دهد.
مغنی! اگر شد مرقع گرو،
بجامی فروزان تر از ماه نو،
ز ابریشم تارو، مضراب عود،
لباس طرب را بود تارو پود.
بیا ساقیا! از آن مسیح طرب،
که از مریم تاك دارد نسب.
بمن ده! که یاقوت ترساوشی،
فکنداست در جان من آتشی.





مثلث مرکب
(از اختراعات مشفقی است)

۱

روزیکه بسودای تو افسانه شدم،
بر شمع تمنای تو پروانه شدم،
افتاد نگاهی ز عنایت بمنت.

۲

از خویش بغمهای تو بیگانه شدم،
چشم تو دلم ربود و، دیوانه شدم،
از خندهٔ پنهانی و، منکرشدنت.(؟)

۳

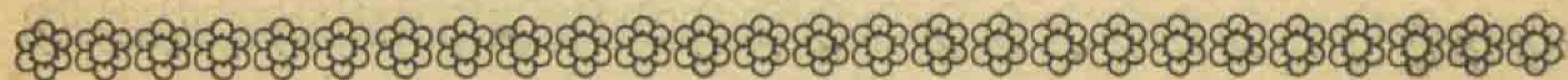
نی ماه بر اوفق جمالت بینم،
نی مهر، چو حسن بی زوالت بینم،
نی آب حیات را بلطف دهنت.

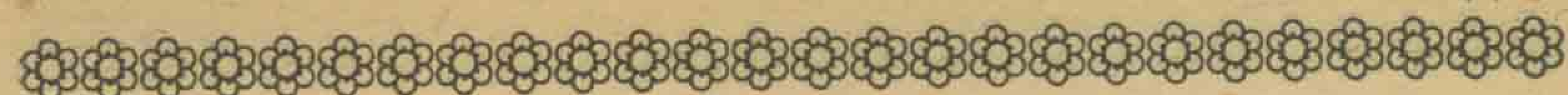
٤

نی مشك ختن برنك خالت بینم،
نی سرو چمن، باعتدالت بینم
نی در رخ گل طراوت یاسمنت.

۵

شد مشفقی از داغ جنون شیدایی،
گردید ببازار غمت سودایی،
در شیوهٔ جاودان؟ پر مکرو فنت.





۶

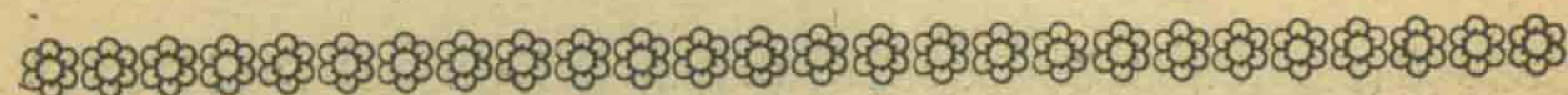
تو شاخ گلی! در چمن رعنایی،
هم لاله رخی ! بگلشن زیبایی،
او عاشق زار عندلیب چمنت.

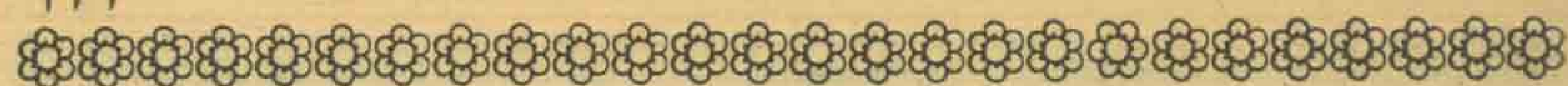
غزل

تا شد ز جنون راه عدم مرحلهٔ ما،
زنجیر صف مور شده سلسلهٔ ما،
بر چهرهٔ ما اشك پیاپی ز فراغت،
در بادیهٔ عشق بود غافلهٔ ما،
در پردهٔ دل آتش سودای تو داریم،
میکن حذری از شرر مشعلهٔ ما.
باهیچکس ازجور تومارا گله‌یی‌نیست،
ما هیچکسانیم چه باشد گلهٔ ما؟
تا مهر تو شد مانع مشغولی عالم،
شغلی نتوان یافت به از مشغلهٔ ما.
چون «مشفقی» ازعزت‌کونین‌گذشتیم،
بیحاصلی ما نگرو حوصلهٔ ما.

غزل

چاك كردم پیرهن زان سرو سیمین تن جدا،
من جدا نالیدم از هجران و، پیراهن جدا.
همچو گل دستم بخون آلوده شد از بسکه من:





در غمت خار ملامت کردم از دامن جدا.
دولت دیدار خوش باشد، اگر روز وصال،
آستین گردد ز چشم خون فشان من جدا.
بر اسیران چون نظر اندازی و تیر افکنی،
رحم کن برمن نگاه ناوکی افکن جدا!
مشفقی دور از سر کویت دل خرم ندید،
غنچه هرگز نشکفد، چون گردد از گلشن جدا

مطلع

چون شمع، شب از سوز دل، افروخته بودم،
گر یار نمیگشت مرا، سوخته بودم.

مطلع

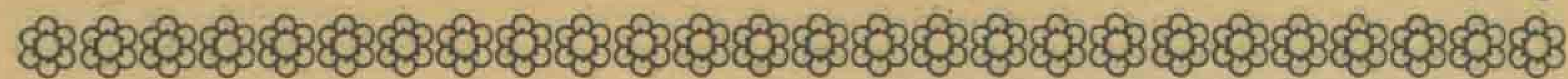
نیست آنمه را بما غیر از جفا، دانسته‌ایم،
او نمیداند طریق مهر، ما دانسته‌ایم.

در دل شب رو بمحنت خانهٔ من داشت غم،
شعله زد آهم، چراغی پیش راهش داشتم.
قدر آن شب‌ها ندانستم که تا مه می‌نشست،
چشم خود روشن بروی همچو ماهش داشتم.

غزل.

تا ز غم چاك زدم جیب شکیبایی‌را،
عشق بنمود بمن کوچهٔ رسوایی‌را.

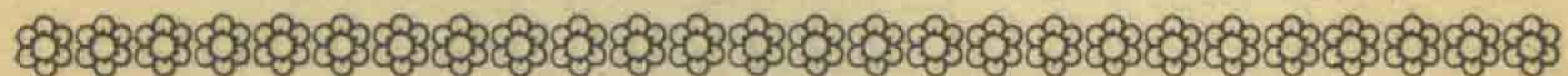


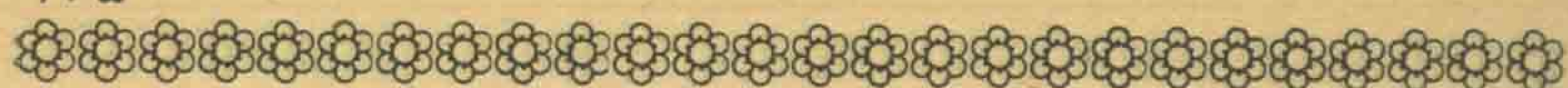


زیر خاکم ز ملاقات رقیبان بهتر،
بجهانی ندهم گوشهٔ تنهایی‌را.
هردم ای شاخ گل تازه برنگ دگری!
از که آموخته‌یی اینهمه رعنایی‌را؟
قدم از فرق بسودای وصالت کردم،
از قدم فرق نکردم سر سودایی‌را.
غیر خونابهٔ حسرت که کشاید زدلم:
از گلستان چه کشاید من سودایی‌را؟
«مشفقی» از قدم یار مرو جای دگر
که قبولی نبود بندهٔ هر جایی‌را.

غزل

در غمت دل را فگارو خسته میگوییم ما،
اهل دردیم، این سخن دانسته میگوییم ما.
بر دل ما آنچه از طاق دو ابرویت گذشت،
با خود از دیوانگی پیوسته میگوییم ما.
میروی تندو دعاگویان ز دنبال تواند.
وه که میرنجی، اگر آهسته میگوییم‌ما.
گفتم ای گل! آن دهن را پستهٔ‌خندان بگو!
این سخن ـ گفت ـ از دهان پسته میگوییم ما.
رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند،
فتنه‌یی خواهد شدن، سر بسته میگوییم ما.
هر کسی پرسد زاشك ما، جواب این سخن:





چهره از خوناب حسرت شسته میگوییم ما.
«مشفقی» هر کس چه داند مستی و وارسته‌گی؟
باگرفتاران ازخود رسته میگوییم ما. (۱)

غزل

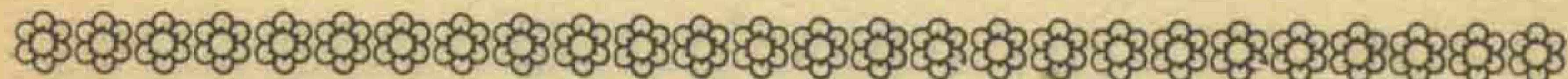
صد بلا در عشق و ترك عشق در عالم بلا،
بودن اوهم بلا، نابودن اوهم بلا.
در بلا هرگز نمیافتاد مسکین آدمی،
گر نمی بودند خوبان دربنی آدم بلا.
دیده را تا جلوه‌گاه قامت او دیده‌ام،
بهرجان من، ز بالا میرسد هردم بلا.
«مشفقی» گر همدمی داری هوس، باغم نشین،
عاشقان را همنشین غم باشدو، همدم بلا.

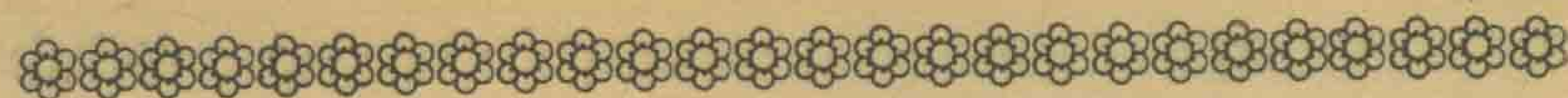
از مثنویء گلزار ارم مشفقی

سبب تألیف

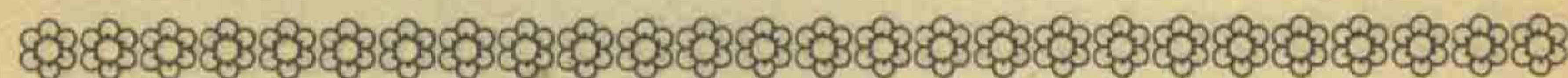
سبزه در دشت چون بساط کشید،
موکب خسرو نشاط کشید.
جلوه گر شد سمن به پشت سمند،
بدر آمد ز سبزه ترکش بند.
شد روان فوج، فوج لشکر آب،
بسته صد طبل باز، از گرداب.

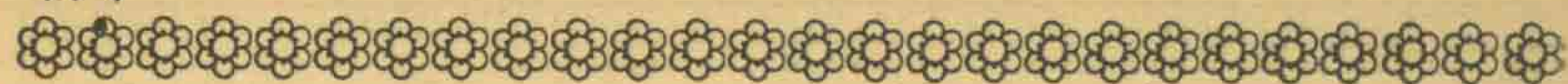
۱] غزلیکه‌سرتا بپایش‌مثل‌اینغزل خوب، لطیف و روان افتد کم است.





بلبل از شاخ گل صفیر کشید.
وز گل نیلوفر نفیر کشید.
آب چون از حباب دبدبه ساخت،
گل رعنا زغنچه کوکبه ساخت.
ابر نوروز خیمه زد بسپهر.
هرطرف شد طناب شعلهٔ مهر.
سیل در دشت چون صدا افکند،
گفت با اوهزار پست وبلند.
قلم باد، نسخه های بهشت.
بر ورقهای سبز دشت نوشت.
تارقم بهر فصل سازد حرف،
شفق آورد لیقه و شنگرف.
ابر شد سوخته ز پا تا فرق،
جست از سنگ کوه، آتش برق.
شد منجم، شکوفه وقت عمل،
طالع سال را نوشت حمل.
باغ را فرش ژاله خندان کرد،
بخیه زد خرقه لیك دندان کرد.
صبح دم چون شعاع مهر از ابر،
تافت بر اهل طبع پنجهٔ صبر:
من و جمعی ز محرمان قدیم،
سوی صحرا شدیم همچو نسیم،
خیمه در عرصهٔ نشاط زدیم،





بر زمین پای انبساط زدیم.
هر طرف لاله‌یی و، یاسمنی،
در میانه سفینهٔ سخنی.
همه اوراق او ز شوق سخن،
پیرهن چاك کرده تا دامن.
از جنون برون ز اندازه،
دیده زنجیرها ز شیرازه.

. . . . . .

رباعیات

۱

باشد می ناب و رنگ چون لالهٔ او،
ماهیکه بود دور قدح هالهٔ او،
شیشه منه از کف و مده چنگ زکف،
هم گریهٔ این خوش است هم نالهٔ او،

۲

صد بار اگر جان دهم و زنده شوم،
سر در قدمت نهم سر افکنده شوم،
گر دند بگرد سرو آزاد شوند،
من گرد سر تو گردم و بنده شوم

۳

ایدل همه دم ملازم غم مباش!
شادی جهان کم است، گو: کم مباش!



غیر از دم خومجوی! دمساز دگر،
هم بادم خود بساز و، همدم‌مباش!

٤

سلطانکه زجاه رو بدرویش نکرد،
صد خانه کم از سیم‌و زر خویش نکرد.
با آنکه زمین‌و آسمان ملك خدااست،
یک خانه برای خود بنا بیش نکرد.

تاریخ واقعهٔ یا عمارتی را بحساب جمل (ابجد) در قید نظم کشیدن در بین شعرای متاخرین معمول گردید. بعد از سنهٔ هشتصد هجری، این عادت حکم عمومیت را گرفت. مشفقی درین شیوه از معاصران حود تفوق جسته خیلی مضمونهای رنگین را در بیان تاریخ واقعات بشاخچه‌های نظم بسته است.

در کتابه و تاریخ مدرسهٔ قلبابا کوکلتاش که در بخارا بنا یافته است نوشته

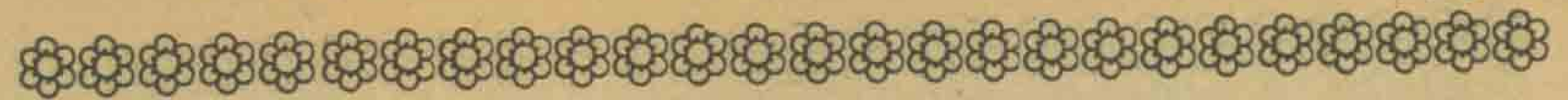
(بطریق انتخاب)

ای قصر زرنگارو مقام طرب فزای!
چشم خرد ندیده نظیر تو هیچ جای.
طاق هلال قدر تو محراب قدسیان،
طاس فلك اساس توجام جهان نمای.
بر روی گل، نسیم رواق تو مشک بیز،
در جیب لاله، خاك حریم تو مشکسای.

در پیچ وتاب، از گره نقش طاق تو است،
پروین‌که شد مقرنس این دیر دیر پای.
با کاشی تو لافد اگر چرخ لاجورد،
بر سنگ، آبگینهٔ خود، گوی: آزمای!
از آرزوی آنکه شود حلقهٔ درت،
آید هلال و حلقه زند بر در سرای.
مینای تابدان تو از چشمهای سیم،
همچون بنفشه زار، ز دل نقش غمزدای.
بهر بساط فرش تو باید که آورند،
اطلس ز روم‌و آینهٔ چینی از خطای.
اقبالرا صدای درت گفت: مرحبا!
یعنی که جای تو است، قدم پیش نه درای!
گویا دو مصرعند ز ابیات «مشفقی»
زنجیر دلکش تو بزلفین دلربای.
کلک خیال بهر ثنای رفیع تو،
تاریخ سال کرد رقم: «کاخ دلکشای» (٩٨٦)

در تاریخ پل مهتر قاسم که در بین بخارا و وابکند واقع است نوشته:

زتحت او گذرد ما زفوق او گذریم.
ازین سبب شده تاریخ او «گذرگه‌ما» (٩٨٦)



تاریخ حمام ارك سمرقند:

چون شاه جوانمرد علی‌خان زمان،
حمام بنا کرد درو آب روان،
تاریخ بنایش از خرد پرسیدم،
گفتا که بگو: «بنای گرمابهٔ خان» (۹۸۶)

تاریخ وفات امیر عبدالله، میر عرب:

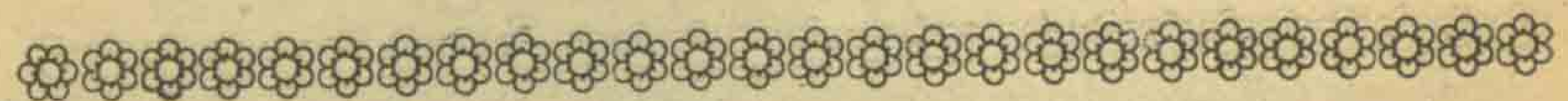
قرة‌العین خاندان رسول،
آن زفیاض لم یزل آگاه.
یمنی نسبتی که همچو سهیل،
داشت بر اوج قدر، منزلگاه.
مرغ روحش ز آشیان بدن،
بال زد در فزای فضل آله،
بهر تاریخ او نوشت قضا:
«سال فوت امیر عبدالله» (۹۷۰)

تاریخ وفات طاهر نقیب:

طاهر که سرو سرور سادات جهان بود،
از عالم فانی بسوی باغ جهان رفت.
طاهر ز جهان رفت‌و، پی سال وفاتش:
تاریخ همین است‌که «طاهر ز جهان رفت» (۹۶۱)

تاریخ چارسوی بخارا:

مشفقی بهر سال تاریخش،
زد رقم «چارسوی خان جهان» (۹۹۰)





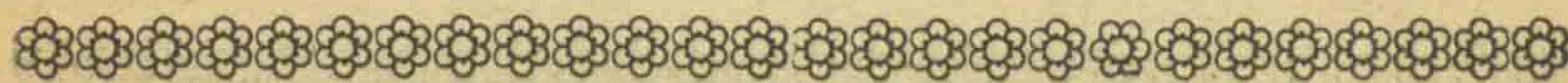
قطعه

فلك قدرا! تویی در اوج عزت،
اگر سعد سعادت پرتوی هست.
نهی پا در رکاب و، خلق گویند:
که بر شبدیز دولت‌خسروی هست.
مرا در خانه از جنس سواری:
لجام ازسر کشیده بدروی هست
خورد بر جای گاه و بیده هرجای،
گیاه کهنه و، برك نوی هست.
زند بر تیغ جوهردار خودرا،
بأین معنی‌که در جوهر، جوی هست.

مشفقی در هجویات، مضحکه ومطایبات شهرت عظیم دارد، بحدیکه شهرت هزلیات او آوازهٔ سخنهای جدی‌اش را ازمیان بر داشته است. بنابرین از قسم سخنهای جدی‌اش بسیار تر انتخاب کرده شد. از آنجاکه هزلیات ومطایباتش اکثری ازآیین اداب بیرون است، نقلش مناسب دیده‌نشد. تنهاقطعهٔ راکه در هجوقاضی زمان خودبه تضمین شعرخواجه حافظ نوشته است، وبعض ابیات تقسیم میراثش را نمونه گویان ایراد مینماییم.

قطعه در هجو، قاضی تضمین شعر حافظ:

زن قاضی که بهترین نساست،
دل، سراپردهٔ محبت اواست.
دختر او که در لطافت و حسن،

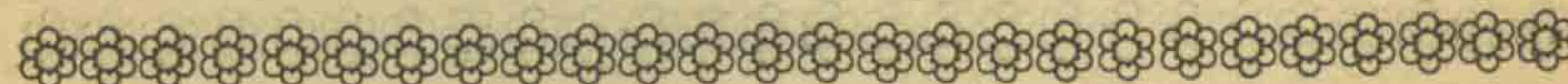




دیده، آینه دار طلعت اواست.
پسر او که پل نمیگیرد،
گردنم زیر بار منت اواست.
پانزده روز هر سه را....
هر کسی پنج روز، نوبت اواست.

(از تقسیم میراث بطریق انتخاب):

همشیره! خرج ماتم بابا ازان تو،
صبر ازمن و، مصارف قرا ازان تو.
انبار پر زغلهٔ بابا ازان من،
وان کاههای مانده بصحرا از ان تو.
این جامه خواب وبستر و بالین ازان من،
بیطاقتی و نالهٔ شبها از ان تو.
طنبور پر زخاتم بابا از ان من،
وان نغمه های ته رنه ترانا ازان تو.
از روی خانه تا بلب بام ازان من،
ازروی بام تا بثریا از ان تو.
رفتن بسوی قبر و نشستن از ان من،
دستورخان و چلپك و حلوا ازان تو.
در تاریخ وفات مشفقی یکی از فضلا نوشته
سال فوتش من از خرد جستم،
گفت: تاریخ او «سخن ورنیك» (۹۹٦)



- ٥۲ -

عبدالله خان بن اسکندرخان

وفات ۱۰۰٦ هجری. بجوانمرد علی‌خان والی سمرقند نوشته:
(از تذکرهٔ نامهٔ خسروان صدیق خان حشمت)

دلا برکن امید از قارشی و بگذر ز کاسانش،
که مشتاق سمرقندم بدو طاق نمایانش.
ببازار پلش (۱) بگذر که تابینی بهر سویی:
پریرویی سیه چشمی که گردد عقل حیرانش.
بروبرتخت خوش بنشین سلیمان وار عشرت کن،
که جان را تازه میدارد هوای باغ میدانش.
جوازکاغذو پشت رصد فصل بهار ابدل!
دهد یاد ازحریم جنت و فردوس و رضوانش.
همیشه آرزوی «خان» همین باشد که درعالم،
رود سوی مزارشاه و گردد ازغلامانش.

- ٥۳ -

باقی درزی بخارایی

(از شعرای عصر دهم ویازدهم هجری)

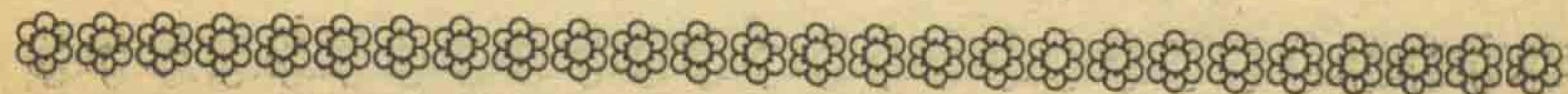
در مرثیهٔ خواجه محمد امین خواجه کلان جویباریکه وفاتش درسال یکهزار پنج - ۱۰۰٥ - واقع است باقی این غزل را نوشته:

(از سید راقم)

سلام من که برد بعد از این بحضرت تو؟

---

۱) باید مراد ازبازار پل، پل سفید باشد. زیرا در زمان سابق جای سیرانگاه سمرقند پل سفید بود.



که هرکه رفت نیامد، ز ذوق خدمت تو.
جدا ز بزم تو چون شمع سوزم و گویم:
سزای آنکه ندانست قدر صحبت تو.
تو آن نیی که فراق تو کار خود نکند،
من آن نیم که گذارد مرا محبت تو،
اجل! بشام فراقش مساز منتدار:
مرا جدایی او میکشد، چه منت تو.
سکوت، بهتر ازین آه بی اثر «باقی!»
ازان چه سود که غیری کند نصیحت تو.

در فتح کردن باقی محمدخان، بلخ وحصار شادمان را باقی درزی این رباعی را بطریق تعمیه نیکو انشاد کرده

رباعی

شاهی که زعدل اواست آراسته دهر،
دهرا زعدلش بتازه گی یافته بهر،
بگرفت حصارو بلخ، درعهد دوماه،
کلکم پی تاریخ رقم کرد «دو شهر» (١٠١٠)

تاریخ وفات خواجه عبدالخالق و مولانا پاینده که در سال یکهزار ده هجری وقوع یافته‌بود، باقی درزی تاریخ ذیلرا بلباس معما دوخته؛

دو بزرگ ازجهان رفتندو بردند،
قرارو صبر، از دلها سراسر.
بروی سینه‌ها از بهر تاریخ،
رقم کردند: «آه دل مکرر»

پوشیده نماند که «آه دل» یعنی آه قلب که عبارت از «١٠» است، هرگاه مکرر شود «١٠١٠» میشود که رقم مطلوبه است.

- ٥٤ -

میرحاجی سمرقندی

درتاریخ مدرسهٔ شیردار که ازبنای یلنکتوش بهادر است ودر ریگستان سمرقند رو بروی مدرسهٔ میرزا الغبیك واقع است این قطعه را نوشته:

(از تاریخ سید راقم)

قطعه

امیر صفدر عادل یلنکتوش که آمد:
پی مدیح کمالش زبان ناطقه پردر.
بنای مدرسهٔ کرد آنچنانکه زمین را،
باوج چرخ رسانید ازان لوای تفاخر.
بسالها نرسد بر فراز طاق رفیعش،
حریف پرفن اندیشه با کمند تفکر.
بقرنها نرسد بر سر منار منیعش،
عقاب عقل، به نیروی سعی و بال تدبر.
چو راست کرد مهندس، نمونهٔ خم طاقش،
فلك زماه نو انگشت میگزد ز تحیر.
یلنکتوش بهادر چوبودبانیش آمد:
حساب سال بنایش «یلنکتوش بهادر» (١٠٢٨)

(هرچند تاریخ وفات میرحاجی معلوم نیست، ایام حیاتش ازتاریخ فوق معلوم است

- ٥٥ -

امام قلی خان بن دین محمدخان

والی بخارا، وفات در مدینهٔ منوره (١٠٥٤)

(از آتشکده)

رباعی

در دهر اگر سینه فگاری است منم.
واندر ره اعتبار خاری است منم،
در دیدهٔ من اگر فروغی است تویی!
در خاطر تو اگر غباری است منم

- ٥٦ -

قاسم خان، ابن خسرو خان ابن ندر محمدخان است.

(در سال یکهزار شصت وهشت ١٠٦٨ هجری که حکومت حصار شادمان داشت و بفرمایش عمش عبدالعزیزخان بعم دیگرش که سبحانقلی خان بودوببلخ حکومت داشت لشکر کشیده بود، پس ازصلح وآشتی، بفرمودهٔ سبحانقلی‌خان بغدر کشته شد)

(از تذکرهٔ صدیق خان حشمت)

نی به‌بلبل همنشین ونی بگل همخانه باش!
هرکجا شمع جمالی شعله زد پروانه باش،
راست گویی درزمان مانمی‌آیدبکار،
چون گل رعنا دو رنگ‌و، صد زبان چون شانه باش!

برروی یاردیدهٔ گریانم آرزواست،
چون گل هزار چاک گریبانم آرزوست.
دارم هوای سنبل زلف پریوشان.
یکچند روز طبع پریشانم آرزو است.
قانع نیم بدیدن رخسار مهوشان،
چیزی است درضمیر دلم آنم آرزو است.
قوتی بغیرخون دل خود نمیخورم،
در بزم دوست دیدهٔ گریانم آرزو است،
هستم بلند مرتبه «قاسم» درین‌جهان،
در زیر چرخ، تخت سلیمانم آرزو است.

دنبال آن غزالهٔ وحشی دویدنی است،
جورو جفای لاله عذاران کشیدنی است.
زاهد کند بخرقه و دستار، رهزنی،
دامن ز راه پر خطر زهد چیدنی است.
فریاد ما نمیرسد از هیچ ره بگوش،
گوش سپهر زال دنی را کشیدنی است.
با عارض تو دیدن یوسف چه نسبت است؟
روی سیاه‌کج نظران را ندیدنی است.
آبحیات میچکد از حقهٔ لبت،
لعل لب ترا بهوسها گزیدنی است.
«قاسم» جواب آن غزل« صایب است این:
«لعل لبت گزیدنی و هم مکیدنی است»

(قاسم صاحب دیوان است. دیوانش را قاضی مسجدی زایب سمرقندی جمع کرده است. مومی‌الیه پیش از حکومت حصار از طرف عم خود عبدالعزیز خان بولایت تاشکند حاکم بوده).

- ۵۷ -

عبدالعزیزخان بن ندرمحمدخان

والی بخارابوده در سال ۱۰۹۱ هجری بسن ۷۴ ساله‌گی از حکومت استعفا داده عازم حجاز گردیده، پس ازادای حج سیر هندوستان کرده در آنجا وفات یافت. نعش او را بمدینه برده درگورستان بقیع دفن کردند.

در وقت سفر حج ببرادرش سبحانقلی خان که جانشین او شده بود این غزل را نوشت

(از تذکره صدیق خان حشمت).

جو هر شمشیر غیرت پیچتاب از من گرفت.
موج این‌دریای ساکن اضطراب از من گرفت،
بحر من در هیچ موسم نیست بیجوش نشاط،
گریهٔ شادی کند ابری که آب از من گرفت.
خواب من صد باراز دولت بود بیدارتر،
خواب را در خواب بیند هر که خواب از من گرفت.
در دل ویرانهٔ من گنجها آسوده است،
وقت آنکس خوش که این ملک خراب از من گرفت،

در غربت نوشته:

یاد ایامیکه ماهم روزگاری داشتیم،
شهریار شهر خود بودیم وپاری داشتیم،
تیره بختی کرد ما را اینچنین بی اعتبار،
ورنه ماهم پیش مردم اعتباری داشتیم.
بر سریر مملکت بودیم خوش «عبدالعزیز»
در میان مردم عالم، دیاری داشتیم.

(از آتشکده)(۱)

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بیتو،
ز سنگ سخت ترم منکه زیستم بیتو.

- ۵۸ -

وجهی سمرقندی

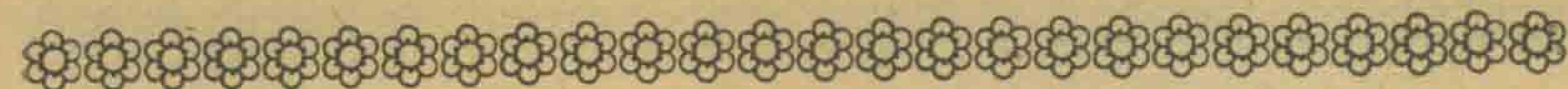
(از شعرای عصر یازدهم هجری)

(از ردایف الاشعار محترم بخارایی)

جانا زروی مهر برافکن نقاب را!
ساز از رخ چو ماه، خجل آفتاب‌را!

---

۱) صاحب آتشکده این‌بیت‌را بنام عبیداللهخان منیویسد. لیکن عبیداللهخان را «از شاه زاده‌گان اوزبک است ودر زمان شاه سلیمان صفوی درین دولت پناه آورده است» گفته توصیف مینماید. از آنجاکه در مورد سفر حج عبدالعزیزخان بشاه سلیمان صفوی چندی مهمان بودنش وازو رعایت دیدنش تاریخا ثابت است، و سفر عبیدالله نام‌را از تورکستان در عهد شاه سلیمان کسی روایت نکرده است معلوم میشود که در آتشکده در وضع اسم خطا رفته است.



گر پرده از عذار چو خورشید افکنی،
از مهر، نور میبرد، از ماه، تابرا.
از ذوق دیدنش طپش جان بیقرار،
هنگام وصل، طعنه زند اضطرابرا.
هر شب بناله پیش سگش عرضه میدهم،
درد، فراق آنمه عالیجنابرا.
«وجهی!» دمیکه یار نهد پای در رکاب،
سازم ز حلقه های دو دیده رکابرا.

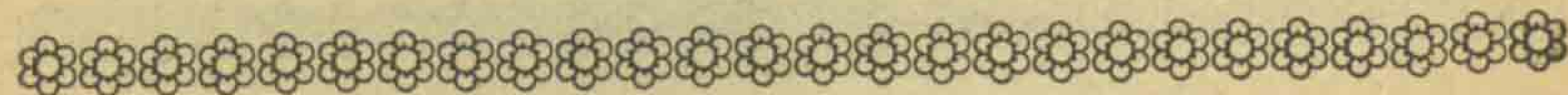
— ۵۹ —

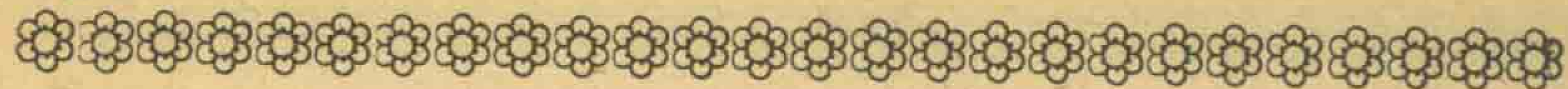
خواجه حسن نثاری بخارایی.

تا عصر یازدهم هجری زنده بودنش معلوم است.

(از ردایف الاشعار)

کردم روان بکویتو اشک دونده را،
شاید که رفته، رفته کند عرض بنده را.
آن سعد اکبری! که در افلاک ثابت است،
کسب سعادت از تو نجوم رونده را.
جز عجز و فقر، در دل دریاء و کان نماند
بکشاد تا سخایتو دست دهندهرا.
چشمم پرد همیشه بسویتو ای پری!
هرچند ره بکویتو نبود پرندهرا.
گلگون اشك، قطره زنان شد بکویتو،
نتوان عنان کشید سمند جهندهرا.





از نعل داغ جسم «نثاری» مرقعی است
کزوی هزار رقعه توان دوخت ژندهرا.

— ۶۰ —

مرحومی بخارایی (شاگرد مشفقی)

(از ردایف الاشعار)

خوش آن هنگامهٔ پای گلو، صهبا کشیدنها،
ببزم خاص، در رویتو فارغبال دیدنها.
خوش آن خندان بگور ستان عشاقت خرامیدن،
بقالبهای ایشان، چون مسیحا جان دمیدنها.
خوش آن دلرا گرفتار محبت ساختن در عشق،
بقدر زلف(؟) هر ساعت بسوی خود کشیدنها،
خوش آن آهوی چشمت جای در صحرای دل کرده،
بهر سو رفتن از مهرگیاه او چریدنها.
خوش آن «مرحومیا!» در بزم خوبان محترم بودن،
گل شادی زباغ وصلشان هر لحظه چیدنها.

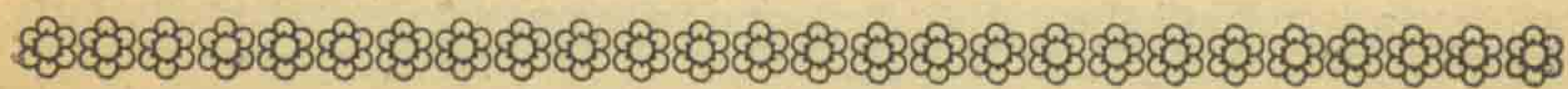
— ۶۱ —

مطربی بخارایی.

شاگرد خواجه حسن نثاری از شعرای عصر یازدهم هجری است.
صاحب تذکره است. اما تذکرهاش مطالعه نشد.

(از ردایف الاشعار)

چون در نظرم رویتو نبود بچمنها،
آتش فکنم در همه گلها و سمنها.



در غنچهٔ گلها نبود رشحهٔ شبنم،
کز یاد لبت آب کشاد است دهنها.
بر چهرهٔ گل صورت چین نیست که از باد،
در جام می ناب فتاد است شکنها
در عشق تو مادر سر بازار ملامت.
یکحرف نگفتیم و شنیدیم سخنها.
از تن تن بیهودهٔ قوال چه حاصل؟
چون مانده ازو «مطربی» شیفته تنها.

- ٦۲ -

(مؤمن سمرقندی)

(مؤمن سمرقندی) (در عهد عبدالله، خان کتابدار و در عهد باقی محمدخان و ولی محمدخان منشی و دفتردار بوده در عصر بازدهم هجری‌بر حیات بوده) در جواب یکغزل محتشم کاشی که مطلعش این است:

«حسن روز افزون نگر، کان خسرو زرین رکاب!»
«دی هلالی بود، امشب ماه، فردا آفتاب»

این غزل را انشاد کرده:

(از ردایف الاشعار)

نرگسش از عین خوبی کرده عالمرا خراب
دی شده سرمست، شب مخمور، روزش برد خواب.
تیر مژگانش بجسم نا توان من رساند:
دی ستم، امشب الم، امروز سازد دل کباب.

تا بزلفش سنبل پر تاپ دعوی کرد، شد:
دی پریشان، شب پشیمان، روز دارد پیچتاب.
داشتم پیش سگانش اعتباری، کرده ام:
دی سخن، امشب سؤال، امروز میجویم جواب.
«مؤمن» دلخسته در تو صیق حسنش بود، گفت:
دی ثنا، امشب دعا، امروز میخواهد ثواب.

- ٦۳ -

عرشی بخارایی

عرشی بخارایی از شعرای عصر یازدهم هجری در جواب محترم کاشی انشاد کرده.

(از ردایف الاشعار)

تافکنده ماه من از عارض کلگون نقاب،
رفت صبر از چرخ‌و، نور از ماه و، تاب از آفتاب.
از هجوم ناز مژگان تو خواهد شد بحشر،
خلق نالان‌و، ملك حیران‌و، حق در اضطراب.
آرزو دارم که مالم روی خود ای شهسوار!
گاه بر نعل‌و، گهی بر رخش‌و، گاهی بر رکاب.
از فراق زلف و، لعل‌و، آتشین رخسار تو،
شد جگر خوناب و دل در پیچتاب‌و، تن کباب.
خواند «عرشی» تا ز اشعار تو مطرب در عراق،
«محتشم» مدهوش‌و، «میلی» مست‌و، «وحشی» شد خراب.

- ٦٤ -

گلشنی کاشغری،

از شعرای عصر یازدهم هجری است.

(از ردایف الاشعار)

من بدشتی پای میمانم که اوغم پرور است،
یا بصحرایی که هول او ز دوزخ برتر است.
من نیم بلبل که بهر گل نهم دل در چمن،
طایر آتش پرستم منزل من آذر است.
آنچنان خو کرده ام با خارو خاشاك درش،
کی نهم پهلو، اگر خوداز حریرم بستر است.
زلف اسلام آنقدر در دل نمی‌پیچد مرا،
آرزوی کفر زلفت سالها شد در سراست.

- ٦٥ -

مولوی شریف بخارایی،

صاحب حاشیهٔ شرح ملا جامی. وفات در بخارا سال ۱۱۰۹ هجری.

(از ردایف الاشعار)

گرم دارد آتش حسن تو بازار ترا،
گرمی بازار، میسوزد خریدار ترا.
حالت بیماررا بیمار میداند که چیست،
الفتی چون نیست با من چشم بیمار ترا؟.
بسکه بیرحمی! ز قید محنت آزادی کجااست؟

تا نمیراند غم هجران گرفتار ترا.
حسن گل از سبزه میگویند افزاید، بلی:
گز خط سبزت فزون شد حسن، گلزاز ترا.
با خیالت از جفای هجر، کی نالد شریف؟..!
بهترآرددر نظر، ازبرك گل خارترا،

غزل دیگر

انداخت زلف در دلم از پیچتاپ، بحث،
رو داد، زاضطراب ویم بیحساب، بحث.
خال رخت که مردمك چشم بینش است،
یکنقطه بیش نی‌و، درو صد کتاب، بحث.
دانا دلی، زنزد تو امی لقب گرفت،
چون کرد از حقیقت ام الکتاب، بحث
عاقل کجاه و مبحث دیوانگان کجا؟
خفاش‌را نمیرسد از آفتاب، بحث.
مطرب ز درس عشق بیان کرد مشکلی،
افتاد، در میانهٔ چنك‌و رباب، بحث.
دارند اهل عصر، زما بحث بیحساب،
خواهد جواب یافت، بروز حساب، بحث.
بحثی بروی او نتواند «شریف» کرد،
هست اینقدر که هست‌بسی در نقاب، بحث.

- ٦٦ -

قاضی لطف‌الله، بخارایی

متخلص بشاکر (تاریخش معلوم نیست، لیکن از نظیره‌اش معلوم میشود که معاصر مولوی شریف است

(از ردایف الاشعار)

کردم بدل از ان خط پر پیچتاب، بحث،
آری کنند خلق زروی کتاب، بحث.
تسلیم چون شدم بتو منعم چه‌میکنی ؟(١)
ای مه‌بود مکابره بعداز جواب، بحث!
چون مور را رسد بسلیمان معارضه؟..!
کی ذره میکند برخ آفتاب، بحث؟..!
از بس شده‌دماغ پریشان، ززلف او،
سنبل‌کند بخویشتن، از پیچتاب، بحث.
منعش مکن زشوخ نگاهی که گاه‌درس،
بس مشکل است بابت حاضر جواب بحث
«شاکر» زشرم کرد، بتو عرض شبهه‌یی،
چون طفل نوسبق که‌کند از حجاب بحث.

- ٦٧ -

سبحانقلی خان

نشانی امیر بخارا (وفات ١١١٤ هجری) در جواب کمال خجندی

(از تاریخ مقیم خانی)

قلم زغم هجر توچون چنگ شد، اما:

---

(١) اشاره به اصول مکالمهٔ منطقیه است.

تاری زوصال توبچنگم نرسیده.
درد یده فتد کاش نشانی گل رویش،
افتادن گل گرچه زیان است بدیده.

فرد (درروز عیدگفته)

مردم چشمم مرصّع پوش شد از خون دل،
کین لباس تازه با مردم عجایب خوشنما است.

سبحانقلی خان بشعرا اختلاط داشت. ملا سیلی، مفید وبدیع ازمصاحبان. اوبودند. روزی خان، ملا بدیع‌را که‌گل نرکس برسر داشت، گفت‌درین حال خودت شعری‌گوی! بدیع دربد یهه کفت:

(از تاریخ مقیم خانی)

مطلع

نیست نرگسکه تودیدی بسرابترما،
بتما شای تو بیرون شده چشم از سرما.

ملا سیلی بمضمون نرگس گفت:

کشتهٔ چشمیم ونرگسها دمید ازخاك ما
درمزار خویش ماهم کور، بیناکرده‌ایم.

درفصل بهار بمنا سبت سواری اسب گل بادام، ملامفید گفت:

مطلع

برای آنکه خرامی! رسیده‌درگلزار،
تکاور گل بادام راکشیده بهار.

ملا سیلی درحالت پیری خودگفته (ازمقیم خانی) (۱)
زهرزه گردی ماتا شکایتی نکند،
گرفته ایم گلوی عصای خود محکم.

- ۶۸ -

شوکت بخارایی

(اسمش محمد اسحاق است وفاتش بروایتی ۱۱۰۷ بروایت دیگر ۱۱۱۱ دراصفهان واقع شده).

(از ردایف الاشعار)

تاگل، از گلبن گرفتم، نوبهار از دست رفت،
تا بساغر دست بردم، اختیار از دست رفت.
زا نتظار باده خون حسرتم از چشم ریخت،
از سبو دستی بساغر بر که کار از دست رفت.
محشر سودایم از جوش بهاران گرم بود،
داغ شد داغم که جوش لاله‌زار از دست رفت.
دام، اِفکندم که آید صید مطلوبم بکف،
دانه صرف امتحان گشت وشکار از دست رفت.
بادهٔ گلگون که «شوکت» داشت از عیش و نشاط،
چهره گلگون تازمی گردد بهار از دست رفت.

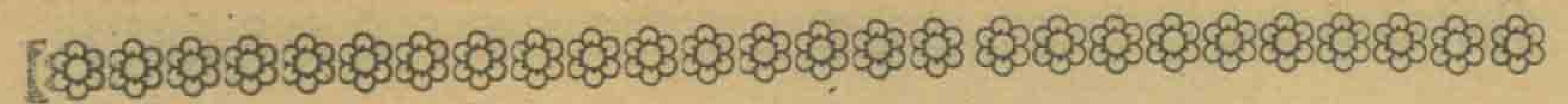
بشهر ما هنری غیرخامشی ننگ است،
نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است.

۱) این شعر بنام یکی ازمتاخرین دیده شده بود. معلوم شدکه خطا بوده‌است.

چنان ز شرم توبی آب و رنگ گشته شراب،
که موج باده، چو موج نسیم، بی رنگ است.
ز فکر دور، خیالم غریب شد «شوکت»
میان معنی ولفظم هزار فرسنگ است.

(بسیار راست گفته است)

بچشم ما گر انیها چنان از ضعف جا دارد،
که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد.
بود طومار شوقم جادهٔ صد کاروان حیرت،
درید نهای مکتوب من آوازورا دارد.
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من،
که شمع استخوانم رشته، از بال هما دارد.
نگه بیخود شود از دیدن دست نگار ینش،
ز رنگ خویش پنداری، بدست خویش جا دارد.
بود موج تبسم جنبش کهوارهٔ نازش،
خبر از گریه‌ام آن طفل بی پروا کجا دارد؟ . .
بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی،
کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد.
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت
که از خمیازه، گاهی خندهٔ دندان نما دارد.
بر آب خاك یکرنگی بود «شوکت» شنا بر من،(؟)
لباس کعبه ام از کفر و دین، بند قبا دارد.

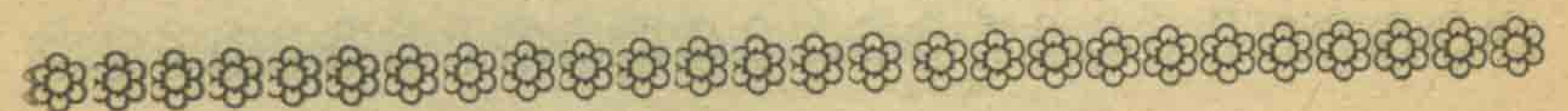


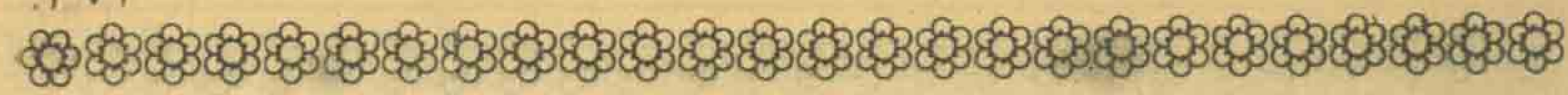
غزل.

هر کجا نقاش نقش آن پریرو میکشد،
گر بریحان خطش نوبت رسد بو میکشد.
از برای بردن دل، دانهو، دام و کمند،
خال یکسو، چشم یکسو، زلف یکسو میکشد.
گرد آن دور کمر گردم‌که با آن نازکی،
اینهمه بار لطافت را بیکمو میکشد.
باپریشان اختلاطان آشنایی مشکل است،
شانه جورأره را از بهر گیسو میکشد.
«ناظم» و «ناصرعلی»، «صایب» ندارند این نمك،
«شوکت» نازك سخن مواز دل مو میکشد.

در تذکرهٔ خزانهٔ عامره نوشته شده است که پدر شوکت صراف بوده، شوکت نیز در اوایل حال بصرافی مشغولی داشته. روزی دو سوار اوزبك درپیش دوکان او باهم گفتگو داشتند، اسبان ایشان بساط دوکان را پامال کردند. شوکت شوریده حرف ناخوشی زد. سپاهیان اوزبك بهم برامده اورا بدشنام و تازیانه اذیت رسانیدند. شوکت همان ساعت دل ازبار و دیاربرداشته راه خراسان پیش گرفت.

این واقعه در عهد حکومت عبدالعزیزخان بن نذرمحمدخان واقع است. زیرا درخزانهٔ عامره از والهٔ داغستانی منقول است که شوکت بسال ۱۰۸۸ بهرات بخدمت صفی‌قلی‌خان شاملوکه بیکلربیکی آنجا بود رسیده. این تاریخ مطابق عهد عبدالعزیز خان است.





بعد از ان شوکت ازخراسان باصفهان رفته و تا آخرعمردر خارج شهردر مزار شیخ علی‌بن‌سهیل استقامت کرده است.

شیخ محمدعلی حزین در تذکرهٔ خود وفات شوکت را ـ ۱۱۰۷ یکهزار یکصدو هفت و صاحب مرآة الصفا ۱۱۱۱ یکهزار یکصدو یازده نوشته است.

- ۶۹ -

سید راقم، میرسید شریف راقم سمرقندی

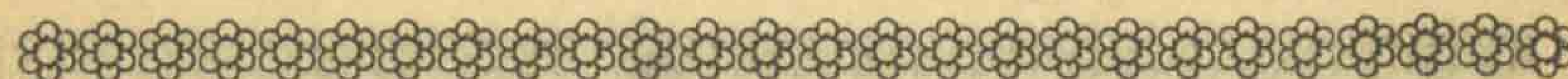
اثرمشهور مومی الیه تاریخچهٔ است که به «سید راقم» مشهورست. درین کتاب از عهد امیر تیمور کورگان تا جلوس عبدالعزیز خان بن نذرمحمدخان که در سال ۱۰۵۵ یاکه ۵۷ واقع است تاریخ وقایع بحساب جمل (ابجد) ثبت یافته است. مؤلف واقعات را تفصیل نمیدهد، مگردر بعضی جاها تنهادر ضبط سال و ماه ویهم در ذیل شعریکه اکثری از دیگران نقل کرده است. اکتفا مینماید

تاریخ قتل عبدالمومن خان بن عبدالله خان

(از تاریخ سید راقم) (تاریخ تمامیت تالیف ۱۱۱۳)

سلطنت پناه، حشمت دستگاه. . . . عبدالمؤمن‌خان، تا نخل حیاتش، در ریاض سلطنتو در حدایق ایالت سربالا کشیده جز برك (شورو شغب) بارور نگردیده، غنچهٔ خاطرداد خواهی را از نسیم ترحم، جز صرصر سموم غضب نوزیده.

ولایت حصارو، بلخو، بدخشانو مشهد مقدسو، نیشابورو، غیر آن در تحت تصرف خان تهور نشان بوده، اما بغایت نازك طبیعت و غیور طینت بوده و از کثرت غیرت و از همصحبتی اهل غفلت انحراف بوالد خود عبدالله بهادرخان پیدا کرده.



روزی از تدبیرات نافرجام و خیالات خام، این هوس در دیك سودا پخت که بپدر خود یاغی گردد، از ولایت بلخ با توجه هرچه تمامتر روان گردید که والد خودرا بپایمردی غیرت دستگیر گرداند. در انزمان عبدالله‌خان در وادی نسف (قارشی) باعز و شرف بشکار میرفت، شاه محمدالجبان که از امرای معتبر عبدالمومن‌خان بود عریضهٔ بپایهٔ سریر اعلی ارسالداشت که حال بدین منوال است عساکر نصرت ماثر حاضر خواهند بود. چون مضمون (عریضهٔ) مهابت اثر، مقرون باستماع انجامید (؟) در حال خان صاحبقران عبدالله‌خان، ازروی اضطرار، فراررا قرار داده بجانب ولایت بخارا معاودت نمود.

چون‌خان تهورنشان، ازرفتن والد بزرگوار واقف گشت، بی توقف عنان عزیمت بصوب ولایت بلخ معطوف داشت. از بسکه این خیال فاسد در باطن او متمکن بود، بعد از گذشتن اندک روز، لشکر شجاعت اثر جمع نموده بسر ولایت ترمذ آمده با والد خود در مقاومت و مخاصمت شده (چون) این خبر مخالفت اثر، بپایهٔ سریر میمنت تخمیر رسید، در ساعت او نیز جنود نا معدود جمع نموده در مقابل استاد.

اینچنین چند نوبت، خان مذکور با والد خود یاغی گردیده لشکرهای بیگران (بمیدان) میاوردند. آخرالامر، بعد از چند گاه خان عالیجاه (عبدالله‌خان) از ملك و مملکت عاریتی دست‌کشیده بجوار رحمت ایزدی پیوست.

خان پرتهور (عبدالمومن) بماوراءالنهر امده ولایات، خزاین ودفاین خان‌را متصرف شد.

ایالت ایاب، شوکت انتساب، مملکت مداری، فضیلت شعاری قل‌بابا کوکلتاش که همزاد صاحبقران (عبدالله‌خان) است‌و منصب دیوان بیگی و سرکار و زمام حل و، عقدو، قبض‌و، بسط مهمات آن شهریار، بدست او مفوض بود، بعد از فتح ولایت خراسان، حکومت و، ایالت ولایت هراة بدو مسلم شده بود، چنانچه سابقا مذکور گردیده، و مشارالیه محب فضلاء و مربی فقرا بود، ارباب فضل، از عنایات او مشکور و اصحاب هنر از التفات او مسرور (بودند) بعد از فوت عبدالله‌خان، مشارالیه را عبدالمؤمن خان بند فرموده بر گردن او دوشاخه کرده بولایت تاشکند برد. یکی از معاصران در ان آوان از احوال او (قل‌بابا کوکلتاش) پرسید. فی‌الحال این بیت را انشاد کرد:

قدم دال‌و، دوشاخه لام الف، لت بر سر حالم،
دلالت میکند بر منکه باید رفت از عالم.

در تاریخ یکهزارو شش ۱۰۰۶ بقتل رسانید (۱)

دیگر دوستوم سلطان‌را که عم او بودبا همراهی اولادش مثل فولاد سلطان و دیگر فرزندان او، بدرجهٔ شهادت رسانید. از انجا عنان عزیمت بصوب ولایت اندگان (اندجان) و اخسیکت معطوف داشت، نواب اوزبك سلطان که عمزادهٔ والد او بود از توهم در قلعهٔ اخسیکت متحصن گردید. بعد از چند روز اوزبك خان از انجا روی بملك آخرت آورد. آن ولایت‌را نیز متصرف گشته عازم سمرقند گردید.

۱) اثرخیریهٔ قل‌باباکوکلتاش که بزرگترین مدرسه‌های بخارا است حالا موجود است. تاریخ و توصیف این مدرسه دربالا ثبت‌یافت

در اثنای راه خیال فاسدی در سر او افتاده قصد امرای والد خود کرد که تمام ایشان‌را بقتل رساند.

بیت

بدی مکن که درین کشتزار زود زوال،
بداس دور همان بدرویکه میکاری.

چون اینخبر مهابت اثر، بسمع جمع امرای نیك سیر، بلکه بتمام لشکر رسید، عبدالواسع بی و جماعتی از سرداران اتفاق نمودند که پیش از ان که او بر سر این مهم آمده بهلاك این جماعت دستبرد نماید، اورا از پای میباید انداخت. شبیکه از ولایت زامن کوچ کرده بودند، امیر مشار الیه عبدالواسع بی قدم جرئت پیش نهاده عبدالمؤمن خان را هدف ناوك قضا کرد. سایر لشکروی بیکبار خود را بخان تهورنشان رسانیده در ان نیم شب بدر سپهر عزت (؟) را بخاك مذلت نشانیدند.

بیت

هر که بدی کرد، ببد یار شد،
هم ببد خویش گرفتار شد،

(دیگر)

آنخسرو عاقل خردمند (؟)
افتاد در ان چهیکه خود کند.

بعد از گذشتن ششماه از فوت والد خود در همان تاریخ یکهزار و شش ۱۰۰٦ بقتل رسید. فضلای عهد هریك تاریخ ها نوشته‌اند:

تاریخ

کشتند شهیکه موم میکرد آهن،
بردند خزانهاش دامن، دامن.
شاهیکه غلامش همه مخمل پوشند،
چرخ فلکش نه گور دادو نه کفن.
دیروز بگوش من ندا در میداد،
تاریخ وفا تشکه «بتیر دشمن» (۱۰۰٦)

دیگری گفته

شه ظالم طبیعت عبد مؤمن:
که از ظلمش خلایق آرمیدند.
رعیت در زمان او رعایت:
بجز ظلم و ستم دیگر ندیدند.
چو کرد او نیت قتل بزرگان،
قضارا این سخن، گردان شنیدند. (۱)
از ان رو گشت تاریخ وفاتش:
سر بدبخت امیران بریدند.

(مخفی مباد که «بد بخت» بحساب جمل ۱۰۰۷ ــ است. چون سر بدبخت که حرف «ب» است و بحساب جمل دو است بریده شود هزارو ششکه مطلوب است باقی میماند).

تاریخ وفات میرسید شریف راقم معلوم نشد. لیکن از شعریکه در بارهٔ تاریخ تمامیت اثر خودگفته است تاریخ حیاتش معلوم

۱) گرد، در فرس قدیم بمعنای پهلوان و مبارز است.

میشود(از نسخهٔ که بنام تاریخ کثیره در حاشیه تحفة الاحباب واضح در سال ۱۳۳۲ هجری در تاشکند چاپ شده است)

هزارو صد گذشته سبزده هم
ز سال هجرت سلطان عالم.
بنوك خامه‌اش راقم رقم کرد،
تواریخ چنین مرغوب محکم. (۱۱۱۳)

– ۷۰ –

تاریخ مقیم خانی، تالیف محمد یوسف منشی بن خواجه بقا است تاریخ تالیف(۱۱۱٦) مومی الیه منشی مقیم‌خان بن اسکندرخان بن سبحانقلی‌خان والی بخارا است. مقیم‌خان درعهد سبحانقلی‌خان از جانب او بولایت بلخ در سنه ۱۱۰۹ یکهزار یکصدونه حاکم شده بعد ازوفات سبحانقلیخان درسال ۱۱۱٤ دربلخ دعوی استقلال کرده.

مؤلف، درین کتاب از حزوج چینگزخان تا ایام دولت اشترخانیان بالاجمال و دورهٔ اشترخانیان را تا سال ۱۱۱٦ هجری که‌ایام دولت عبیدالله بن سبحانقلی‌خان در بخارا و مقیم‌خان مذکور در بلخ است بالتفصیل ذکر مینماید. (این کتاب لازم الطبع است)

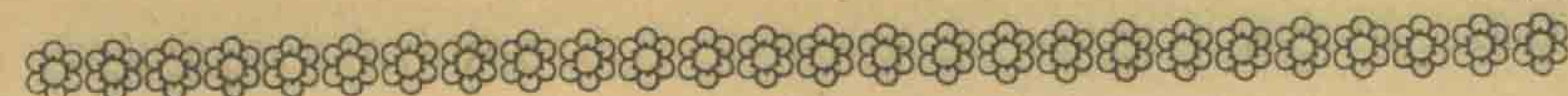
محمد یوسف منشی مذکور شاعر هم بوده، در توصیف شهر بلخ میگوید:

(از تاریخ مقیم خانی بطریق انتخاب)

. . . .
. . . .

نکته ربایندهٔ اهل رقم،
منشی خوش ناطقه یعنی قلم:

شاهد موزون سخن را عذار
پرده‌کشایی کند از روی کار.
بادو زبان از ره لطف بیان،
واقعه اینسان به نماید عیان:
بلخ که شهری بودام البلاد.
راه تزلزل با ساسش مباد.
درصفت قلعهٔ این بیمثال،
کوتهی آورده کمند خیال.
گشته زبان کنگره در شهربند.
تاکه زند طعنه بچرخ بلند،
سیرفلك سوی فرازش اگر:
راست کند قامت خود در نظر،
گاه تماشا بیقین کزشتاب،
از سرش افتد کله آفتاب.
سبزه، لب خندق اورسته بین،
بهر چرا کردن گاو زمین.
دست فلك، ازمه نو تازه اش،
حلقه فکنده است بدروازه‌اش.
میخ نجومش پی تعمیر اوست،
کاهکشان طره زنجیر اوست.
آمده از کاشی او ذره وار،
در نظر این طارم نیلی حصار.
آب وهوایش، بگلستان وکشت،



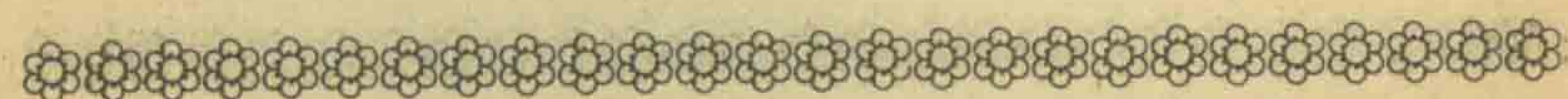
آب حیات است و هوای بهشت.
در نظر از نعمت بسیار او.
هر طرف آراسته بازار او.

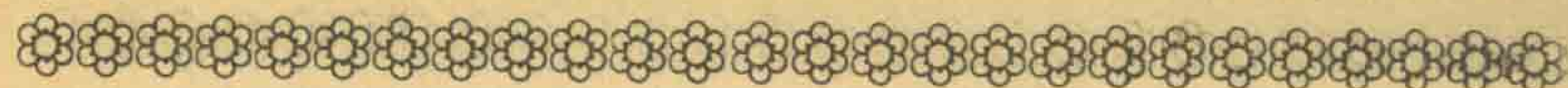
. . . .

محمدیوسف، درقصیده که بجلوس مقیم‌خان انشاد کرده است، در مادهٔتاریخ میگوید:

فلك، تاج فریدون بر سرش بنهاد و گفتا
بتاریخ جلوس او «مبارکباد خاقانی»

مخفی مباد که تاج فریدون «ف» هشتاد است، هرگاه به «مبارکباد خاقانی» که یکهزارو سی دو است، نهاده شود حاصل ۱۱۱۲ یکهزارو یکصدو دوازده میشود، و حال آنکه موافق مذکور تاریخ وفات سبحانقلی‌خان‌را ۲۱ ربیع الثانی ۱۱۱٤ نوشته است و نیز مرثیهٔ از حیت چهره باشی که مصاحب سبحانقلی بوده نقل کرده است که ماده تاریخش باضم سردعا، «سید سبحانقلی‌خان زمان‌کو» است. اینهم بحساب ۱۱۱٤ میشود. جلوس مقیم خان را در همان سال بعد از ایام سوکواری و عزاداری نوشته است. درین صورت یقینا تاریخ جلوس مقیم خان ۱۱۱٤ میشود. لیکن سبب چیست که ماده منظومهٔ فوق ۱۱۱۲ ـ افتاده است؟ معلوم میشود که شعرا در ماده های منظومه خیلی مساهله میکرده اند.





- ۷۱ -

مشرب نمنگانی اسمش بابا رحیم است.

(درسال ۱۱۲۳ هجری در قندوز بفتوی علما وحکم محمود بی قتاغان شهید کرده شده)، (از امرای معتبر سبحانقلی‌خان و مقیم خان است)، (ازمجموعهٔ عبدالمطلب خواجهٔ فهمی که در سال ۱۱۷۷ تالیف شده است).

بلندی ها ز خاك فقر شد، کاشانهٔ ما را،
فلك قالین ز ریك دشت بسته خانهٔ ما را.
گل خورشید پندارد سحرها زاهد از مستی،
کف سیار افلاك خم میخانهٔ ما را.
گمان سازد حرم، چون شعلهٔ ایمان خود «مشرب»
غبار خاك راه راهب بتخانهٔ ما را.

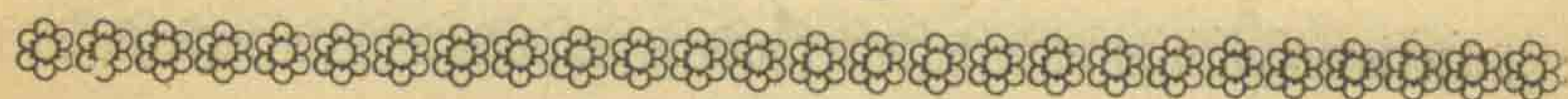
دیوان تورکی مشرب موجود است. علما و زهاد را سخت تنقید میکند. همانا سبب قتلش هم همین سلوك است.

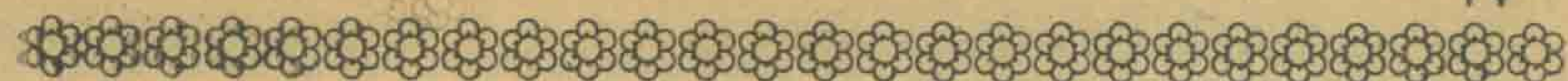
- ۷۲ -

صوفی‌الله‌یار کته‌ته قورغانی

وفاتش در کوه رخشوار که در مضافات دهنو حصار واقع است. در سال ۱۱۳۶ یکهزارو یکصدو سی‌شش اتفاق افتاده).
(از مسلك المتقین که تالیف کردهٔ اوست)

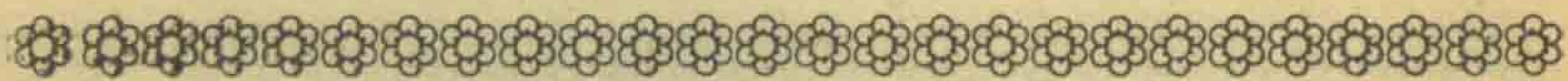
سامعا! برمپیچ پای سخن!
یعنی تصحیح کن خطای سخن!

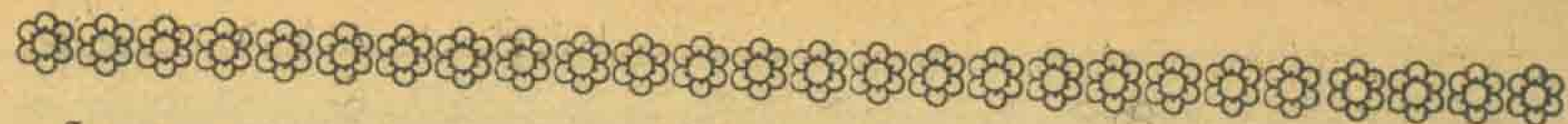




ذی بصارت نیم زعیمانم،
ناقصیهای خویش میدانم.
چون که من ز اهل استفاده نیم،
خواجه‌و، میرو، شیخ زاده نیم،
اولیهای من اگر پرسی،
زود از من گریزی و ترسی.
خدمت شاه عصر میکردم،
نان ز قوم و زهر میخوردم.
یعنی نانیکه از طمع پیدا است،
گویم از این زیاده نیز روا است.
در نشستن تعصب، آیین بود،
غم بالاء و فکر پایین بود.
وقت خوردن طعام میشد زهر،
یعنی اوفوق ما است در این شهر.
برخ هر یکی شده خندان،
گفته میشد خوش آمدی چندان.
ناگهان از عنایت باری،
داد سلطان بخت من یاری:
تا که گشتم محب درویشان،
یافتم صحبت خوش ایشان.

در مجموعه عبدالمطلب خواجه فهمی، مذکور است که صوفی الله‌یار پسر امـد، قلی و برادر فرهاد بی اتـالق است. در آوان حکومت ابوالفیض خان در کته‌تته قورغان و سمرقند بمرتبهٔ امارت و حکومت





رسیده است بر وجهی که در شعر سابق اشاره است بعد از آن از خدمت حکومت و سپاهیگری استعفا کرده راه علم و درویشی را اختیـار نموده است. در اواخر عمر بدهنه حصار هجرت کرده در انجا مدفون است.

(الان در شهر کته‌تته قورغان گذری و قطعهٔ بتام صوفی الله‌یار موسوم است)

- ۷۳ -

املا

وفات ۱۱۶۲ (بلخی است در بخارا نشو و نما یافته است)

عرش مجید اعظم، پروانهٔ دل ما،
حوران پاك سیرت، فراش منزل ما.
جبریل، وقت طیران، در بوستان دلها،
فرسوده پای لنك است، افتاده در گل ما.
عقل دو صد فلاطون، کوشد بفکر صد سال،
يك نكته حل نسازد، از شرح مشکل ما.
از فیض خاکساری «املا» بجوش وحدت،
يك شبنمی است دریا، در ظرف ساحل ما

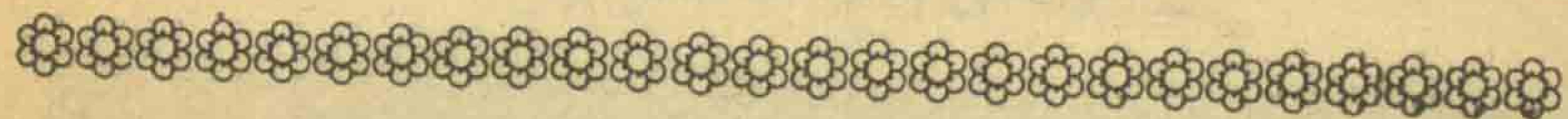
- ۷۴ -

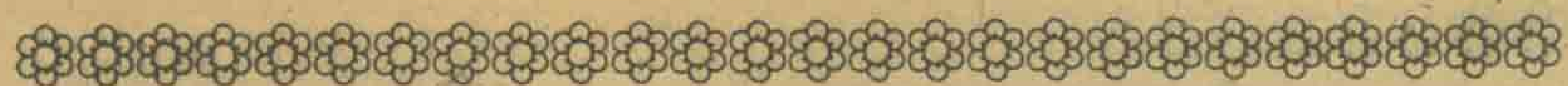
فطرت زردوز سمرقندی

(تاریخ حیاتش معلوم نشد)

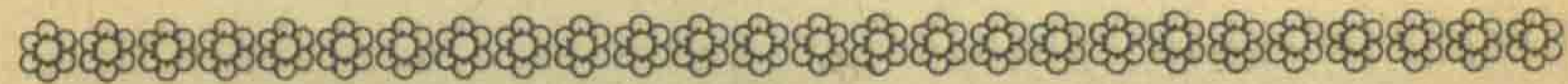
(از مثنوی طالب و مطلوبش که در سال ۱۹۱۷ در تاشکند چاب شده است)

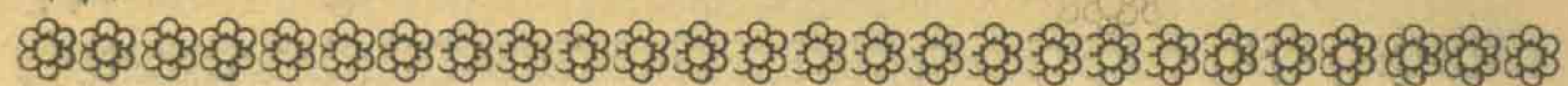
صفا بخشندهٔ این خلعت راز،



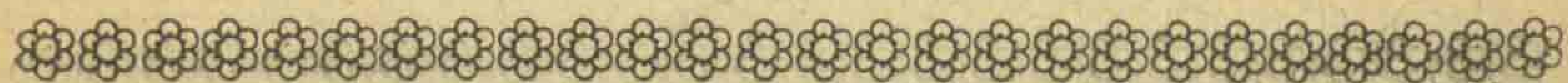


چنین رخت سخن‌را کرد پرداز:
که زال دیر عمری در جهان بود،
به پیر دهر گویا توامان بود.
سری از رعشه، همچون برگ بیدی،
خزانی از بهار نا امیدی.
زبانش در دهن بی زهر گفتار،
چو مار مرده در سوراخ دیوار.
دوا برو، چون دو تیغ زنگ بسته،
دو چشمش چون دو بادام شکسته.
خمیدن کرده بر قدش چنان زور:
که گشته حلقهٔ دروازه گور.
ز پیری خورده از بس در گلو مشت:
زنخ، در بینی اش رفته چو انگشت
ز دستش از هجوم رعشه صد بار،
شده جام توانایی نگونسار
سر از موی سفیدی قلهٔ کوه:
که باریده است بروی برف اندوه.
دو پایش مانده از پیری ز رفتار:
بیکجا محو، چون تصویر دیوار.
قلم چون پیری اش تحریر کرده،
سیاهی در دوانم شیر کرده.
دلی از جامه شویی داشت خوشنود،
برنك ابر کارش شستشو بود.





ز دنیا گرچه بود آن صبح نومید،
تلافی داشت فرزندی چو خورشید.
بکار مادرش آنگونه استاد،
که روی شمع شستی بادم باد.
ز صهبای طلب پر بود جامش،
قضازین نشئهٔ «طالب» کرد نامش،
لب آبی که او را بود مسکن،
دمیدی جان، چو آب خضر برتن.
ز تر دستی بطرف بحر نیرنك،
هزاران رخت دل میکوفت بر سنك.
ز روی دهر، آن خورشید کوکب،
باب نور شستی ظلمت شب.
کف صابون بظرفش بود مهتاب
بود خود این سخن روشنتر از آب.
قماشی را که او پرداز میکرد،
برخت حسن یوسف ناز میکرد.
از واهل هوس چون موج بیتاب،
کلوخ خاك طبعان مانده در آب.
بطرف جوی، آن مشاطهٔ ناز،
چنان کردی قماش حسن پرداز:
که آب از شوق او دیوانه مانند
کف آوردی بلب جای شکرخند.
ز یکرنگی بباغ، آن سحر پیرا،



دو رنگی شستی از گلهای رعنا.
برنگی در سخن شیرین صنایع.
که شستی تلخی مرك از طبایع.
باب شعلهٔ سر پنجهٔ نور،
فرو شستی گداز از شمع کافور.
ز تر دستی بمژگان وقت پرداز،
جدا کردی ز دیبای نگه، ناز.
هنرمندیکه ابراهیم آسا،
زطبع شعله شستی سوختن را.
برنگی شسته اش، بودی مصفا.
که لغزیدی نگه وقت تماشا.
ازین رو شسته اش فردوس خوبی است،
که چوب تخته اش از نخل طوبی است.
گر آهن جامه را می‌شست از گرد،
صفایش جذب مقناطیس میکرد.
بشتن از کفش میریخت نوری:
که میشد سنك پردازش بلوری.
ولی در سینم، دل بودش مشوش،
چو مومین بیضهٔ در طاق آتش:
که سازد سینه را روشن بداغی،
ببزم عشق، افروزد چراغی.
شدی مرغ دلش هر لحظه نالان:
که گردد صید دام خوش نگاهان.

طلب پیدا و از مطلوب اثرنی،
حریفان مست و از ساقی خبرنی.
جنون هشیار و عقل از هوش رفته،
خرد را صبر از آغوش رفته.
سرش بر بالش اندیشهٔ دور،
دلش بر بستر صد زخم ناصور.
نموده در سخن داغ نهانش،
چو برگ لاله، ازروی زبانش.
چو بلبل هر زمان کردی فغانی:
که از گلچهرهٔ یابد نشانی،
زسر تا پای، میدان الم بود،
جگر تا دل، ز یارتکاه غم بود،
چنان از شعلهٔ غم بود بیتاب:
که میشد همچو شمعش استخوان آب.
بجیبش، چاك حسرت تا بدامن،
بسر، مغز جنونش تا بگردن.
رخش ازحسن، چون خورشید تابان،
ولیکن درحساب عشق پنهان.
بیا ساقی بمخموران نظر کن.
دماغ خشك ما از باده تر کن.
شود تا گلشن اندیشه مرطوب،
حدیثی سر کند «فطرت» زمطلوب.

- ٧٥ -

سیدای نسفی (قارشی)

تاریخش معلوم نشد.

مخمس

(از بیاضی دست نویس)

١

نوخطی را دیدم و گفتم که سامانت چه شد؟
ناوك افکن غمزه های چشم فتانت چه شد؟
عارض یوسف صفت، چاه زنخدانت چه شد؟
می پرستیهای آن لبهای خندانت چه شد؟
تلخ گویی های لعل شکرافشانت چه شد؟

٢

رشتهٔ جانها بتار کاکلت پیوسته بود،
چین گیسویت بهرخم صددلی بشکسته بود.
طرهٔ مرد افکنت در راه دل بنشسته بود،
صد کمندانداز را زلفت بیکمو بسته بود.
تیز دستی کردن زلف پریشانت چه شد؟

٣

تیر باران مژه از سینه پران میگذشت،
غمزه ات ای سنگدل! بی پر پیکان میگذشت،
هم کمان ابرویت از جوشن جان میگذشت،(؟)
ناوکت بایك نگاه از هفت سندان میگذشت،
قوت بازوی و، دلدوزی مژگانت چه شد؟

٤

رفت حسن وعشقها هم لحظهٔ واپس نماند،
بلبل و گل رفت اینجا غیر خار و خس نماند،
چون خرام عمر رفت وپای خود را نماند، پس
درحق آنقوم چندین لطف واحسانت چه شد؟

مخمس سیدا بر غزل صایب

١

آب و تاب دوستی، درسنبل مویتو نیست،
رنگبوی آشنایی، در گل رویتو نیست،
شیوهٔ عهدووفا، درچشم جادویتو نیست،
یکسر مو راستی، درطاق ابرویتو نیست،
رحم، بر سرهای مژگان بلاجو یتو نیست.

٢

ازوصال خویش بامن هر زمان دم میزنی،
دم بدم بر آتشم آبی چو شبنم میزنی،
چشم میپوشی و عالم را بعالم میزنی،
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی،
این اداها لایق لعل سخنگویتو نیست.

٣

بر سرم میایی وا فکنده درخون، میروی،
همره اغیار، با رخسار گلگون، میروی،
هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی،

بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی،
این روش، زیبندهٔ بالای دلجویتو نیست.

٤

میروی با غیرو میسوزی من دیوانه را،
میکنی برآشنا ترجیح، هر بیگانه را،
مست میایی و آتش میزنی میخانه را،
از کنار شمع بیرون میکنی پروانه را،
شعلهٔ آتش حریف تندی خویتو نیست.

۵

تابکی باشی تو ای پیمان شکن نا آشنا؟
آستانت کرده‌ام عمری است بر خود تکیه‌گا،
ایمه من گوش کن امروز حرف «سیدا»!
آفتاب من عزیزش دار تا روز جزا!
غیر «صایب» خاکساری در سرکویتو نیست

مخمس سیدا بر غزل صایب

۱

ایمه من خانهٔ زین، جلوه گاه خود مکن!
سرمه راهم محرم چشم سیاه خود مکن!
عالمی را روز محشر داد خواه خود مکن!
آتش غیرت بجان نیکخواه خود مکن!
تا توانی آشنایی با نگاه خود مکن!

۲

سرو، با آن سر فرازی، قامتت را چاکر است،
باغ، با آن رنگ و بو، حسن ترا انشاگر است،
گر چه گل در نازکی مشهور در بحرو براست،
خاطر شرم و حیا از برگ گل نازکتر است،
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن!

۳

تابکی با ماز استغنا نمیسازی نگاه،
پایمال مور گردد، آخر آن روی چو ماه،
تا تو یکدم چشم برهم میزنی، چون دود آه:
لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه،
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن!

٤

تا شدم چون «سیدا» در حلقهٔ زلفت اسیر،
جز دعای جان تو چیزی ندارم در ضمیر،
در میان دلبران خواهی که باشی بی نظیر:
پند «صایب» را در گوش غرور حسن گیر!
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن!

غزل

(از ردایف الاشعار)

در گلشنی که مقدم آن گل رسیده است،
از روی باغ، رنگ چو شبنم پریده است.
نقاش دست و بازوی خود بوسه میزند،

گویا کمان ابروی او را کشیده است.
ننهاده پا بخانه آیینه از حجاب،
آن ساده روی صورت خود را ندیده است.
گل را گرفته بر در باغ ایستاده است،
باد بهار، آمدنش را شنیده است.
هر کس نهاده پا بسر اهل روزگار،
بسیار همچو آبله در خون طپیده است.
در باغ آرزو که نهالی نشانده‌ایم،
عمری گذشت ومیوهٔ مانا رسیده است.
میاید ازچمن مگر آنشوخ «سیدا؟»
مانند غنچه مرغ دلم آرمیده است.(؟)

غزل

ای فرش بوی سنبل زلفت دماغها!
پامال شبنم گل رویتو باغها.
امشب بیا بکلبه‌ام ای رشک بوستان!
کز روغن گل است لبالب چراغها.
زان یار خانگی خبری هیچکس نگفت،
لبریز شد زآبله، پای سراغها.
در آفتاب سوخته گشتند قمریان،
بر سایه‌های سرو نشستند زاغها.
در هیچ دل نماند غم عشق «سیدا!»
شد پیر، در خیال جوانان دماغها.

خال لبت نشانده در آتش خلیل را،

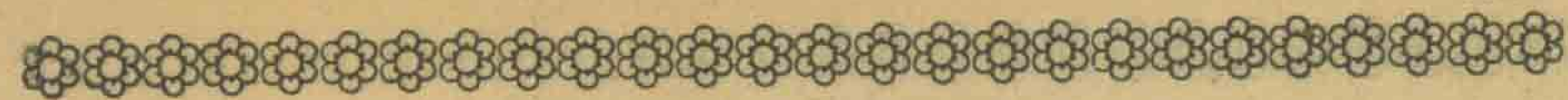
زلف توبسته بال وپر جبرئیل را.
ارباب حرص، اهل طمع را خورد بخشم،
باشد حلال خون گدایان بخیل را
سیلاب گریه، کوه گنه را برد زجای.
فرعون، سدره نشود رود نیل را.
از صورت بزرگ، مروت طمع مدار!
تنک آفریده است، قضا چشم فیل را.
تدبیر عقل راه نیابد بکوی عشق،
سازند منع‌بی سند اینجا دلیل را.
از وصل یار کام گرفتیم «سیدا!»
بردیم زین محیط در بیعدیل را.

سیدا از اقسام شعر، در مخمس گویی خو شدارد، بیت‌های دیگران را سه مصراعی ضم نموده بطریق مخمس تضمین مینماید. بسیار تر مخمساتش بر غزل صایب است.

تاریخ حیات ووفات سیدا معلوم نشد، فقط نعمت الله محترم بخارایی سیدا را نسفی نوشته است.

از انجاکه درمجموعه هاییکه تاسالهای ۱۱۵۰ هجری تالیف یافته است ذکرواشعار سیدا دیده نشده وهم در تذکره‌ها بیکه درآوان دولت منغیتیهٔ بخارا نوشته شده است با وجودا شعارش بسیار و مشهور بودن نام سیدا یاد کرده نشده است، گمان میرود که تاریخ حیات سیدا مصادف عهد سلطنت ابوالفیض خان باشد که آوان فترت است.

در بارهٔ فطرت زردوز سمرقندی نیز همین رنك فکر دواندن ممکن است (البته بعد ازتفتیشات روزی معلوم خواهد شد).



لاحقه

در نقل نمونه ادبیه زنان زکائت نشان

بنقل نمونه ادبیهٔ زنانیکه از ماوراءالنهر و تورکستان برامده‌اند، یا که به این سرزمین مناسبتی پیدا کرده اند، زینت دادن قسم اول از نمونهٔ ادبیات تاجیک مناسب دیده شد.

- ۱ -

مطربهٔ کاشغری

(عصرششم هجری)

در حرم طغان شاه بوده و در مرثیهٔ او گفته:

(از آتشکده)

در ماتمت ای شاه! سیه شد روزم،
بی رویتو دیدگان خود بردوزم،
تیغ توکجا است؟ ای دریغا! تامن:
خون ریختن از دیده به او آموزم.

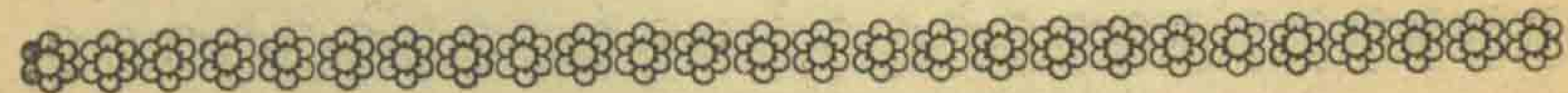
- ۲ -

مهری، ندیمهٔ گوهر شاد بیگم

زوجهٔ شاهرخ میرزا بن امیرتیمور است و شوهرش‌خواجه عبدالعزیز طبیب خاص شاهرخ است.

(از آتشکده)

حل هر نکته که برپیر خرد مشکل بود،





آزمودیم بیک جرعهٔمی حاصل بود.
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می،
در هرکسکه زدم بیخودو لایعقل بود.

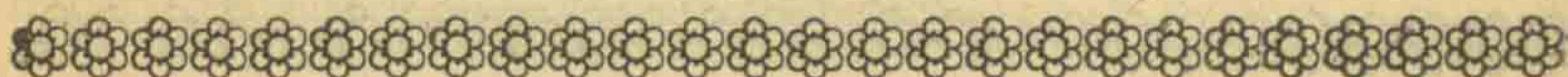
رباعی

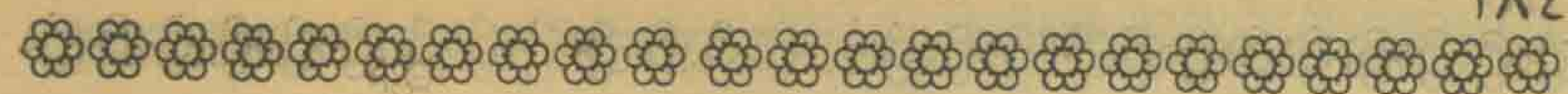
درخانهٔ تو آنچه مرا شاید، نیست،
بندی ز دل رمیده بکشاید، نیست،
گویی همه چیز دارم از مال و منال،
آری همه هست آنچه میباید نیست:
(اشارت به پیری شوهرش است)

مهری بغایت ظریفهو حاضر جواب بوده، چنانچه در تذکرهٔ آتشکده منقول است که: روزی مهری در خدمت گوهر شاد بیگم مشغول صحبت بود که شوهرش خواجه عبدالعزیز از دور نمایان شد. بیگم چندی را مأمود کرد که خواجه را زودتروارد مجلس نمایند. مأمورین هرچند اصرار میکردند خواجه‌که زاتا پیر وضعیف بود علاوه برا ین برای خوشی خاطر بیگم زیاده تر در راه رفتن اظهار ضعف و ناتوانی میکرد.

بیگم بمهری گفته که تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف اوگوید مهری دربدیهه این شعررا گفته:

مرابا تو سرباری نماند است،
دل مهرو وفا داری نماند است،
ترا از ضعف پیری قوتو زور،
چنانکه پای برداری نماند است.





(الحق بغایت خوب گفته)

باری مهری را به اتهام گناهی حبس کرده درپا یش کنده زدند درآ نمورد گفته:

رباعی

شه کنده نهاده سرو سیمین تن را،
زین واقعه شیون است مردو زن را،
افسوس که در کنده بخواهد فرسود:
پاییکه دوشاخه بود صد گردنرا.

ـ ۳ ـ

عصمتی،

صاحب آتشکده وقاموس الاعلام دختر قاضی سمرقند بودنش را قید کرده اند. اما تاریخ حیاتش معلوم نشد.

(از آتشکده)

مگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد،
که عاشق گشتن و رسوا شدنهم عالمی دارد.

ـ ٤ ـ

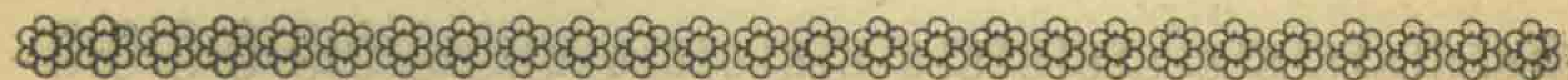
عایشه

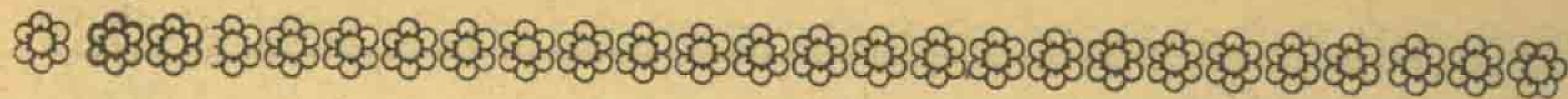
(نظر بروایت صاحب آتشکده از اهل سمرقند است، لکین تاریخش معلوم نشد)

رباعی

۱

اشکیکه زچشم من برو غلطید است،
در گوش کشیدهٔ که مروارید است،





از گش برون آر که بد نامی تواست،
کانرا برخم تمام عالم دید است.

۲

با من چوشب وصل تو بکشاید راز،
تا گاهم از شام کند صبح آغاز،
با اینمه، گر عوض کنندم ندهم،
کوتاه شبی ازان، بصد عمر دراز.

ـ ۵ ـ

نادره

اندجانی است و زوجهٔ امیر عمرخان والی خوقند است (وفات عمرخان ۱۲۳۷ هجری است)،

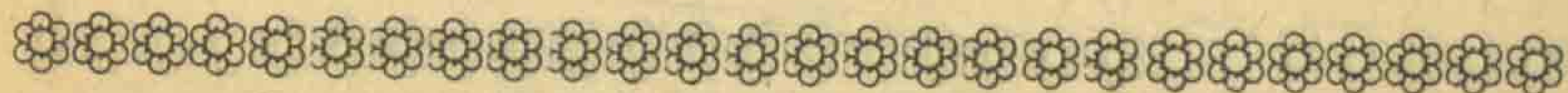
از روی شنید نادره را در فارسی و تورکی دیوانی مکمل است. حیفا که بنابر مطبوع نابودنش دیدنش میسر نشد.

در مجموعهٔ «بلم اوچاغی» که‌در تاشکند در سال ۱۹۲۳ ۱۵ مای (شمارهٔ ۲ـ۳) نشر شده است ترجمهٔ حال و اشعار تورکی اش نقل شده باشد هم، اشعار فارسی اش ذکر نشده است. تنها از «تواریخ خمسهٔ شرقی» سؤال و جواب فارسی زیر بنام او از روی گمان نقل کرده شده است.

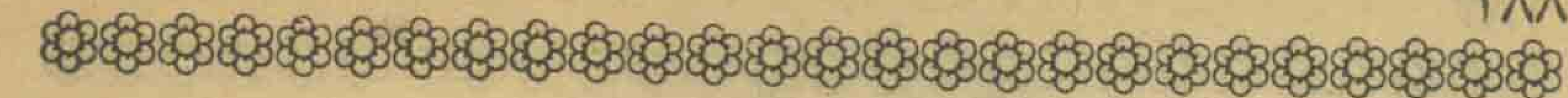
سؤال و جواب

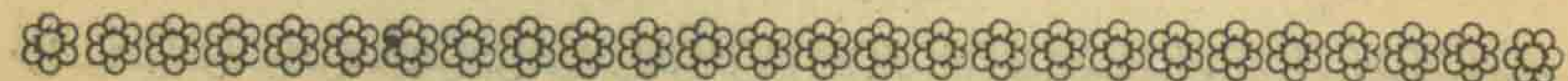
سؤال عمرخان:	زیر دامان تونهان چیست ای گل پیرهن؟
جواب نادره:	نقش سم آهوی چین است در برك سمن!
عمرخان:	باز تشبیه دگر کن تا بگردم از سرت!
نادره:	غنچهٔ سیراب را ماند که نشکفته دهن!

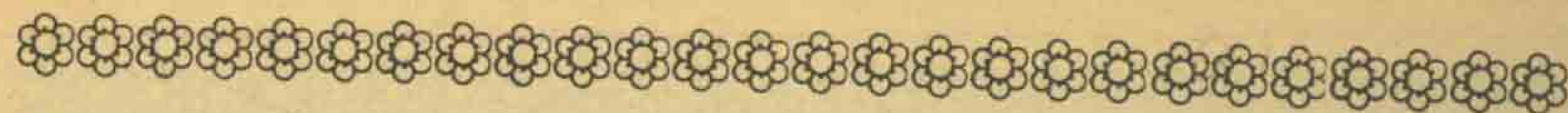
تمام شد قسم اول

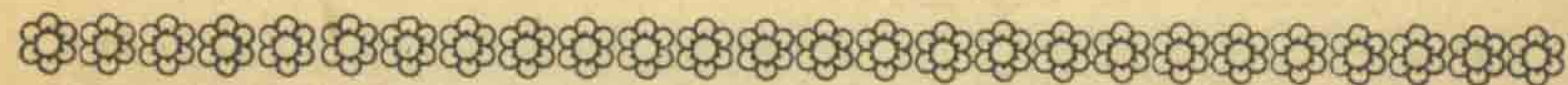


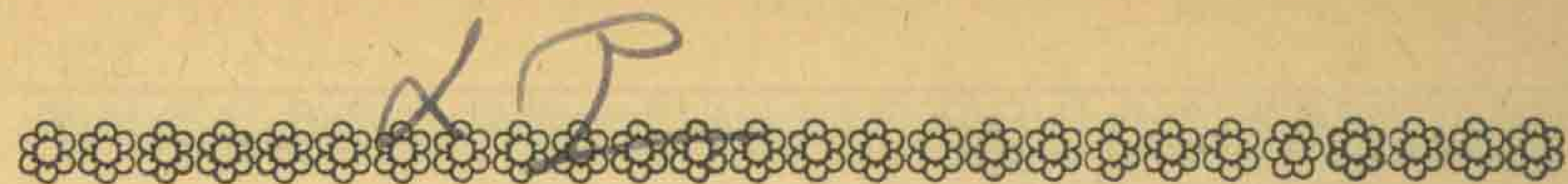
فهرس قسم اول











همه رنجبران دنیا یکشوید!

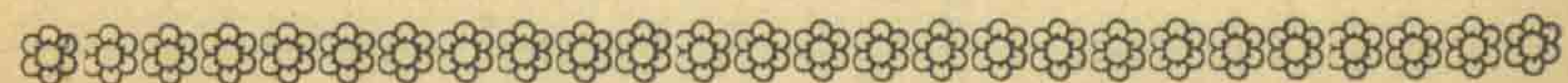
جمع کننده: صدرالدین عینی

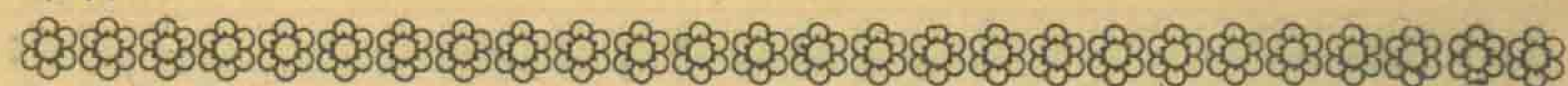
نمونهٔ ادبیات تاجیک

قسم دوم

۱۲۰۰ - ۱۳۴۳

هجری





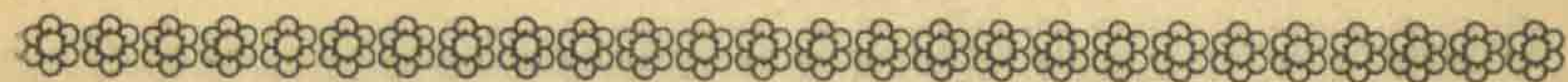
یك دو سخن.

قسم اول نمونه ادبیات تاجیك، چنانچه خوانده گذ شتیم بترتیب تاریخ حیات و وفات صاحبان آثار نوشته شد. ــ در بعض جا ها که تاریخ معین معلوم نگردید، تخمینا عصر حیاتشان وضع کرده شد.

اما در باره قسم دوم، رعایت این ترتیب خیلی دشواری میکند زیرا تذکره نویسان عهد آخر، در تاریخ صاحبان ترجمه آنقدر اهمیت نداده اند. گاها عهد امیر یرا نام برده‌اند ویراهم نه بصر حت اسم بلکه بلقبی مثل جنت مکان، مرحوم، فردوس آشیان و امثالش اکتفا کرده‌اند.

بنا بر این تاریخ معین یك قسم شعرای متاخرینکه امروز وفات کرده اند معلوم نیست. لهذا درین قسم، رعایه کردن ترتیب حروف هجا مناسب دیده نشد. لیکن در هرباب، در تقدیم وتاخیر صاحبان اثر، تاریخ مماتشان، و اگرزنده باشند، خوردی، و بزرگی سنشان بقدر امکان رعایه کرده شد.

از شعرای این قسمکه به ادبیات جدیده اشتغال کرده اند، نمونه اشعار ملی یا که انقلابی‌شان در قسم سوم باقی گذاشته شد.



اواخر عهد استرخانیان، و اوایل منغیتیان دوره فترت بشمار میرود و ادیبانیکه درین دوره گذشته‌اند آثارشان کمیاب و ذکرشان در پرده حجاب است.

بنابراین درین قسم از عهد عمرخان والی خوقند و امیر حیدر بخارایی شروع کرده میشود.

۱۷ ـ مای ـ سال ۱۹۲۵ ـ سمرقند. ص. ع.

— ۱ —

امیر عمرخان.

والی فرغانه (وفات ۱۲۳۷ هجری)

غزل

(از یك مجموعهٔ دستنویس)

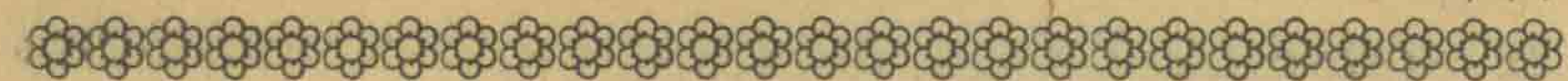
بود در عشق، گه با مصحف رخسار سوگندم،
گهی با حلقهٔ گیسوی عنبربار سوگندم.
چسان دل از خم زلف گره گیر تو بر گیرم.
چو شوقت داد با آن مصحف رخسار سوگندم.
چنان اعزاز دارم موبمو دین محبترا:
که باشد از سر زلف تو بر هر تار سوگندم.
گهی با زلف و، گه با عارض و، گه باخط مشکین،
بود در دعوی عشق بتان بسیار سوگندم.
بدارالملك لطفت محضر عشق تو آوردم، (۱)
ندارم شاهدی اینجا، بده ناچار سوگندم.
«امیر!» آمد بهارو جز شکستن نیست امکانی،
دهد گر محتسب بر ترك می صد بار سوگندم.

غزل

(از ردایف الاشعار محترم بخارایی غیر مطبوع است)

بشوق آنکه رسانم بزلف یار انگشت:
چو شانه میدمد از دست من هزار انگشت.
رساست ناخن اندیشه بر خراش جگر،

۱) اگر بجای دارالملك. دارالحکم میبود، مناسب‌تر میافتاد .ع.



ولی چه سود نمیایدم بکار انگشت.
علاج کلفت‌وزخم دل از فتیله(۱)نشد،
نگشت مانع خمیازهٔ خمار انگشت،
گره ز زلف سیاهت کشودن آسان نیست،
کسی چگونه رساند بچشم مار انگشت.
نگه برویتو کردم گداختم چون شمع،
سزای آنکه باتش کند دچار انگشت.
اشارت مژه‌های تو راست میشمرم،
اگر غلط بود، از دست من برار انگشت.
خیال زلف پریشان بار کرد«امیر»
باین سخن مرسان شانه، زینهار انگشت.

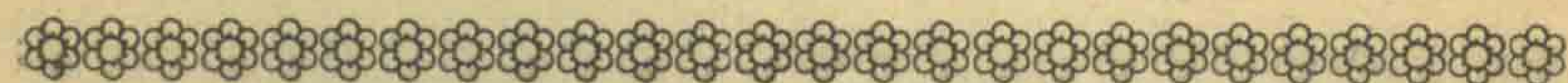
امیر عمرخان، علاوه بر اینکه مربی شعرا و فضلا بود، از شعرای نمایان دورهٔ آخر بشمار میرفت بسیار استعدادهای ادبی در مهد تربیت این مادر ادب بکمال رسیده.

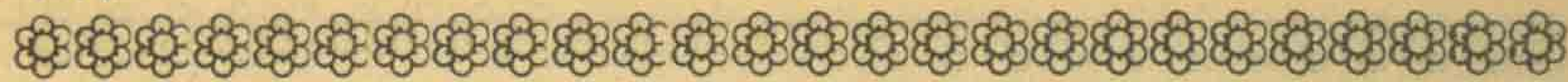
ردیف گوییکه از زمان پیشین در بین شعرای شرق ما مول بود در عهد این امیر فاضل رواج گرفت، چنانچه غزلی راکه در ردیف «انگشت» در بالا ثبت یافت، اکثر شاعران معاصر و معاقبش تقلید کرده اند.

در حقیقت ردیف گویی خصوصا در یکروی زیاده دشوار است زیرا اولین کسیکه درآن ردیف شعر انشاد میکند مضمونهای سهل التصوررا می بندد. در پس مانده‌گان همه معنیهای مغلق میمانند. مع ذالك بسیار مقلدان هستند که از کسانیکه آن ردیف راایجاد

---

۱) درتورکستان بجای فتیله، پلیته، پلته بکار میبرند.





کرده اند بدرجات ساده و دارای مضمونهای بکر عام الفهم بسته اند این است کمال اقتدار. (قاریان ردیف‌هارا بدقت ملاحظ فرمایند!)

امیر عمرخان در سی پنجساله‌گی وفات کرد. درین عمرکوتاه باوجود کثرت اشغال حکومتداری در عالم ادب بسیار کار کرد. شعر تورکی که بعد از امیر علی‌شیر، در تورکستان رواجی نداشت در عهد این امیر، دوم باره کرسی بندی دید. در فارسی نیز قدرت نمایی کرد. دیوان تورکی و فارسی‌اش موجود است.

— ۲ —

ادا

(وفات ۱۲۵۲ ماده تاریخش: افسوس مرد سلطان‌خان)

سلطانخواجه شیخ‌الاسلام احراری سمرقندی است. مومی الیه در بخارا بعهد امیر حیدر، در خوقند بعهد عمرخان، باز در بخارا بعهد امیر نصرالله بمرتبه‌های عالی رسیده و سخن سرایی کرده. در فارسی و تورکی دیوانش تمام است.

قاری رحمت‌الله در تحفت الاحباب وفاتشرا ۱۲۵۰ قید کرده. اما در یکمجموعه دستنویس دیگر ماده «افسوس مرد سلطانخان» نشانداده شده است که ۱۲۲۵ میشود. وفاتش در بخارا، قبرش در سمرقند بمزار خواجه احرار است.

(از ردایف الاشعار)

کجا برنگ حنا مینهد نگارا نگشت،
ز خون بیگنهان میکند نگار انگشت (۱)

---

۱)نگار در مصراع اول محبوب، در ثانی بمعنای رنگ و نقش‌است.



بقدر دستگه توست طبع موزونت،
ز موج در کف دریا است صد هزار انگشت.
بشانهٔ سر زلف تو دیدم و گفتم:
فسونگری است که زد در دهان مار انگشت،
بهر کسیکه درین باغ جوهر ذاتی است،
باخذ، خم نکند چون کف چنار، انگشت.
بیار شعله خویت ز گرم رفتن آه-
گرفت در دهنش، آتش از شرار انگشت.
ز ابرویت متعجب شده است هر سر ماه:
که از هلال گزیده است، روزگار انگشت.
هنوز لخلخه بیز است در دماغ امسال،
رسیده بود، بگیسوی یار، پار انگشت.
(ادا!) بحرف تو خواهیکه ناخنی نرسد،
بحرف کس نرسانی تو زینهار انگشت.

غزل

(از یکمجموعهٔ دستنویس)

دلمرا همچو گل ز خمی است، ممکن نیست بهبودش،
زبوی غنچه صبحدمی کردم نمك سودش.
زمستیهای چشم خوبان وام میگیرد،
شبری سودم نگاهی تا بلبهای می آلودش.
نفس، شاید که آرد بوی زلفش برمشام من،
از ان انزسیه بیرون میکشم چون آه خود دودش.
چوبی او محفل آرایم بطوفان کداز دل :

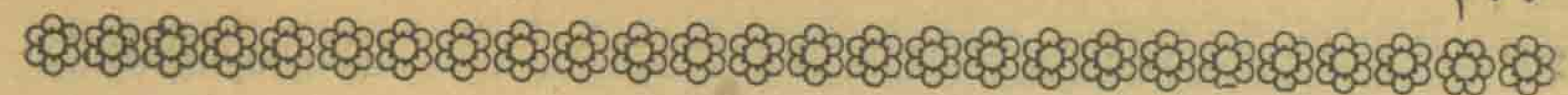
ز موج آب می بندد مغنی تار بر رودش.
(ادا!) زلف طلب کوتاه کردن عیب ها دارد،
ایازی را غلامی کن که سلطان است محمودش.

(از تذکرهٔ تحفت الاحباب قاری رحمت‌الله بخارایی)

از شکست توبه دارد، زلف عصیانم هنوز،
بستهٔ زنجیر طبع نا پشیمانم هنوز.
عمرها شد خضر خط آن چشمهٔ حیوان گرفت،
در خیال ظلمت زلف پریشانم هنوز.
مطلع خورشید حسنت، در ازل گردیده بود،
صبحها میخندد، از چاك گریبانم هنوز.
اینچه اسرارست ز لفترا صبا آشفته کرد؟
عمرها بر باد رفت و من نمیدانم هنوز.
دیده بودم عارض بیگانه خویت در ازل،
آشنا، مژگان نمیگردد، بمژگانم هنوز.
عقدهٔ زلفت شمردن، سبحه را زنار کرد،
کس نه‌میفهمد، زبان کفرو ایمانم هنوز.
گشت، خطش زلف و، زلفش ریش و ریشش شد سفید،
ای (ادا!) من بستهٔ آن عهدو پیمانم هنوز.

فرد

با مثقب الماس نگه آخر از ابرام،
کنم بعقیق لب او نام تبسم.



بر سر تربت من آیی‌و شرمنده شوم
جان ندارم که نثار قدمت میکردم.

در لباس شانه، از نیرنـں حسن دلـکشش،
مو کشان آرد بپای سرو خود شمشادرا،

شنیدم تندی می، بر گلویت شب اثر کرده،
مگر این دختر رز فتنه زایی باز سر کرده،
دو روزی شد، کزان آواز نازت بر نمیاید،
مگر شهد سخن، نای گلویت نی شکر کرده.

«ادا» در وقت مردنش بکسانیکه از و وصیت طلب کردند بدیهة گفته
(از یك مجموعه دستنویس نقل شد)

خوش آن رندیکه بعد از مردنش میراث کیراو:
بغیر از پای تابوت‌و عصا چیزی نمیگیرد.

- ۳ -

گل محمدبی افغان

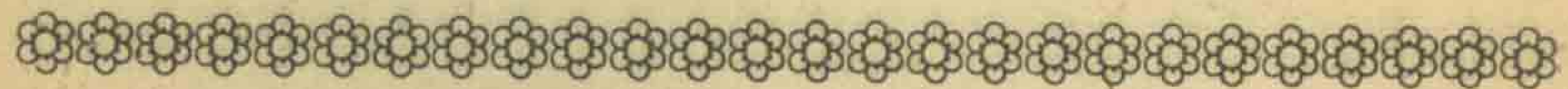
(عصر ۱۳ هجری)

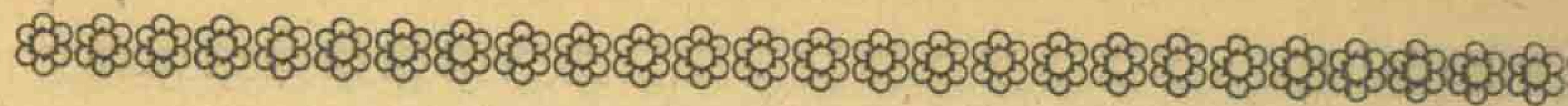
در عهد امیر نصرالله حاکم نـوراتا بوده، بعد از ان از عملداری استعفاکرده .

(از تذکره تحفت‌الاحباب واضح درسال ۱۳۳۲هجری بتاشکندطبع‌یافنمه)

غزل

بسکه یادی زخم طره جانان کردیم،
تا دم صبح بسی فکر پریشان کردیم.



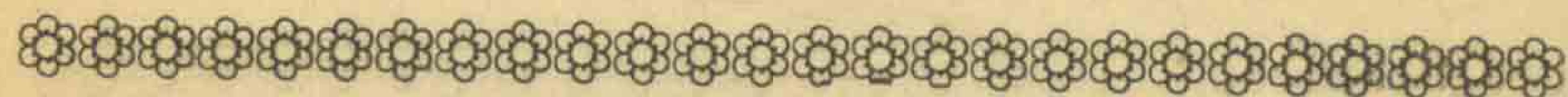


بسکه در یاد لب لعل تو خون شد دل ما،
اشك، هر جا که فشاندیم بدخشان کردیم.
نیم جانیکه ازو نیز نمانده است نشان،
بکمانخانهٔ ابرویتو، قربان کردیم.
شعله امشب ز دل ما بفلك می‌پیچد،
تازه برق دیکری، نذر نیستان کردیم.
پیرو نالهٔ قمریکه رسیدیم بباغ،
همعنانی، بتوای سرو خرامان کردیم.
دم صبحی که گذشتیم ازین گلشن یأس،
داغ رخسار تو، چون لاله بد امان کردیم.
غوطه زد بلبل فردوس، چو طاوس بداغ،
بس کوی‌کتوهر چند که (افغان) کردیم.

غزل

(از یك بیاض دستنویس)

شبکه طبع نازکت، مست می بیداد بود،
مو بمویم در تظلم، نشئه فریاد بود.
از غضب میل تبسم، لعل خندانت نداشت،
یکقلم اجزای محفل، خاطر ناشاد بود.
بی قدومت کلبه‌ام، گررفت در تاراج رنك (؟)
از نگاهت ای پری، ویرانه‌ام آباد بود.
بسکه «افغان» در غم مژگان سیاهی داشتم.
همچو میل سرمه امشب بر لبم فریاد بود.





- ٤ -

اکمل، نامش شیر محمد است،

از شعرای دربار عمرخان.

(از یك بیاض دستنویس)

مخمس بر غزل بیدل.

۱

ای بشوخی سرور وحشی غزالان خطا!
از خرامت سرو را زنجیر حیرانی بپا.
نا توانان قدت را کیست بر دارد ز جا؟..!
ای خیال قامتت، آه ضعیفان را عصا!
بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا.

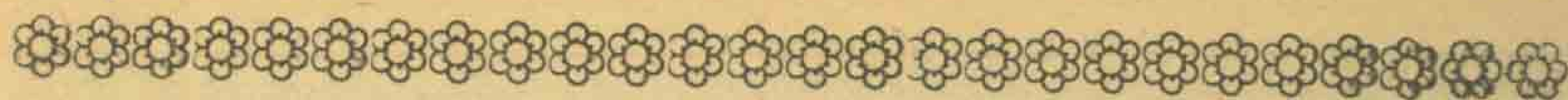
۲

درتماشا گاهت ای وحشی غزال مشکبو!
هر طرف چون ذرّه وخورشید گیرم جستجو،
دیدهٔ قربانیان، صف بسته‌اند از چار سو،
همچو آیینه هزاران چشم حیران روبرو،
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا.

۳

قوس ابرویت، کمان از دست بهمن میکشد،
تیر دلدوزت، جگر، از چشم چوشن میکشد،
غمزه‌ات سالار ناز، از چاه بیژن میکشد (؟)
تیغ مژگانت، باب ناز دامن میکشد،
چشم مخمورت، بخون تاك می‌بندد حنا.





٤

بسکه چون مژگان فتاده صیدها بالای هم،
مردم چشم تو، از عاشق شکاری کرده رم،
عیسی لعلت بجان، از فکر بیماران غم،
ابروی مشکینت، از بار تغافل گشته خم،
مانده زلف سرکشت، ز اندیشهٔ دلها دوتا.

۵

شمع سان در محفل ناز تو با سوز و گداز،
کشتهٔ شمع نگاهت گشته صد گردن فراز،
رفته، در گرد خرامت قاصد اهل نیاز،
بسته، بر بال اسیرت، نامهٔ پرواز ناز،
خفته، در خون شهیدت، جوش گلزار بقا.

٦

گل ز یاد عارضت، هرصبح میخواند سبق،
میخورد صد لخت خون، تا غنچه گرداند ورق،
تا شود از شبنم خورشید، رخسارت نسق (۱)
از صفای ساعدت، جان میچکد، گاه عرق،
وز شکست طرّه‌ات، دل میدمد جای صدا.

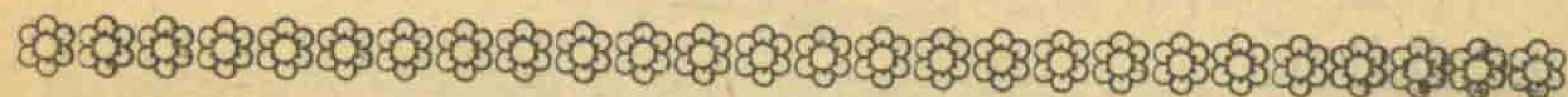
غزل

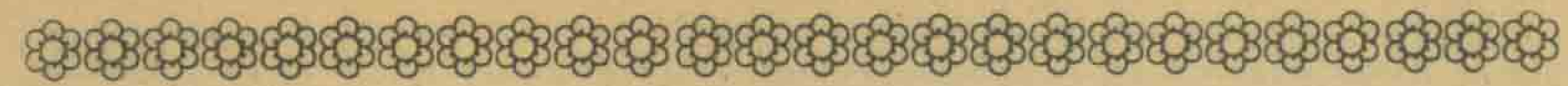
(از تحفة الاحباب)

ای موج گهر، از طپش رنگ برون آ!
بشکن چو حباب افسرو، اورنك، برون آ!

---

۱) اینجا نسق باید بمعنای روشنی باشد.





در دام هوس، قید علایق، زخرد نیست،
ای طایر نو از قفس تنك برون آ!
تا سینه، ز داغ آیینهٔ صبح تجلی است،
شامی، ز سویدای دل، از رنك برون آ!
تا آبلهٔ پای شود، افسر زرّین،
چون شمع، ز عذر قدم لنك برون آ!
آیینهٔ رعنا چمنی، چند چوطاوس،
ای محو هوس، زینهمه نیرنك برون آ!
ساز نفس، آهنك اثر کرده وداعت،
ای ناله، پرافشان زرك چنك برون آ!
از سختی دوران، چه کشی ننگ فسردن،
چون اشك شرر، از جگر سنگ برون آ!
تسخیر جهان، در گرو خاتم خلق است،
«اکمل!» همه تن صلح شو، از جنك برون آ!

— ۵ —

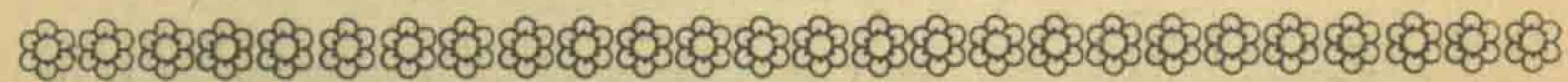
ارثی حصاری

(از شعرای عصر سیزدهم هجری)

غزل

(از تحفت الاحباب)

خط مشکین، بر رخ گلبرك تر کرده نقاب،
حسن معجز بین‌که زیر سایه دارد آفتاب.





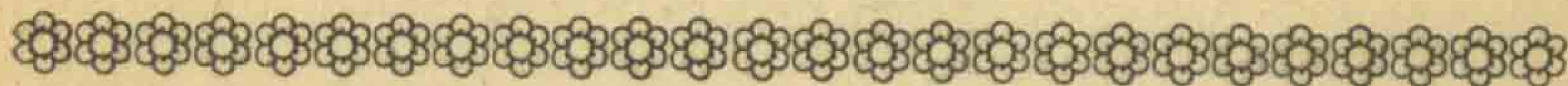
کاتب قدرت، بصاد چشم مستت کرده است، (۱)
مصرع موزون قد دلکشت را انتخاب.
نیست تسکین دل عشاق، از بزم وصال،
کی برد، از طبع شبنم، صحبت گل اضطراب.
زانش عشق تو، خون دل مرا ازدیده ریخت،
آری، از آتش، سرشك لاله گون ریزد کباب.
دل، مقام تواست، از ظلمش مده بر باد غم،
گرچه باشد به‌که «گردد خانه ظالم خراب»
می نهد پادر رکاب و، من زغم خون میخورم،
کاش می شد دیده من حلقه چشم راکاب.
زین غزل دردی است «ارثی» دردل اهل کمال،
کش ز «حاذق» هم نخواهد یافت درمان جواب،

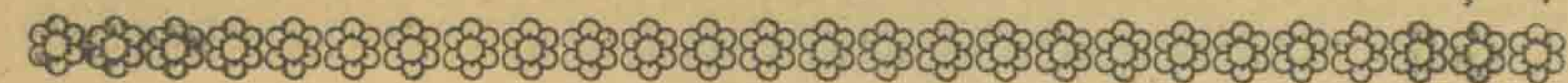
ازیك مجموعه

من، بجای چای، قبل از صبح شبنم میخورم،
چونکه هنگام غذای شام شد، غم میخورم. (۲)
در خیالم ناگهان، دیك پلو آمد بجوش،
میکنم حفظ نفس، یکساعتی دم میخورم.
حسرت آب نبات و پشمك بازار شب،
میکند لاحظ، اگر چندیکه من کم میخورم.

---

۱) کاتبان ادب، هرگاه بمصراع یابیتی خوب واخورند، در بالای آن «ص» میگذارند که کنایه از «صحیح» است. شاعر، همان قاعده را اقتباس کرده است.
۲) مصراع دوم، باول، دلیل شده نمیتواند.





طالع بر گشته‌ام بنگر که ز ابنای زمان،
هر کجارو آورم، یکمشت محکم میخورم.
آنچنان محروم نعمتهای دورانمکه من؛
نان قاق مانده، ازحواو آدم میخورم.
هر چه هست از خوردنی «ارثی!» نصیبی بردنی است
گردگر چیزی نیابم، چون کمان خم میخورم.

— ٦ —

انسب، منصور خواجه بخارایی

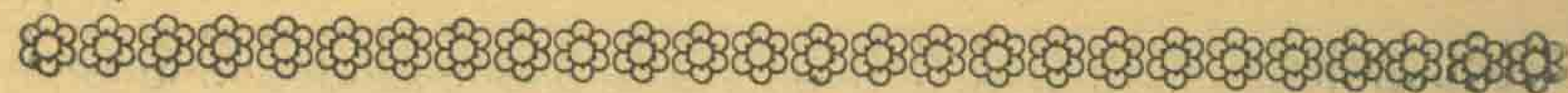
غزل

(از تحفت الاحباب)

(از شعرای عصر ۱۳ هجری)

نه‌مرا جام جم‌و ملك سکندر در کار،
شاهد معنی‌و شعر خوش‌و دلبر در کار.
در معنی بکف آوردنت، آسان نبود،
طبع موزون خوش‌و، فکر معطر در کار.
چه گهرها که نشد حاصلم از بحر خیال،
نه مرا آرزوی لعل‌و نه گوهر در کار.
هر که در دل هوس کوثر طوبی دارد،
نیست مارا بجز آن سرو سمنبر، در کار.
چند باشم بتماشای گل‌و مشك خطا،
عارض ساده‌و، کیسوی معنبر در کار،
پوچ مغزان جهانرا زرخ خوب، چه سود؟..!
زاهدانرا هوس سبحه‌و منبر در کار.





نیست مارا هوس خلدو تمنای قصور،
لب عیسی نفسی، خط معنبر در کار.
«انسب» از بهر تماشای عروس معنی؛
دل پاکیزه، چو مرآت سکندر در کار.

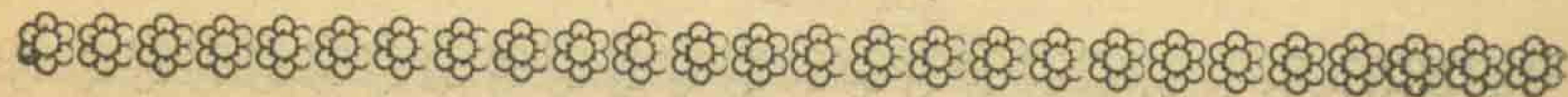
— ۷ —

اکبر، اکابر خواجه بخارایی است

(از شعرای عصر ۱۳هجری)

(از تحفت الاحباب)

بازآمد بچمن سرو خرامان دگر،
که شکفت از قدمش تازه گلستان دگر.
در هوای سر زلفت، زکمینگاه جنون
هرنفس میرسدم، سلسله جنبان دگر.
میکند در خم زلف تو دل گم شده‌ام،
از شکن، تابکن، سیرگلستان دگر.
بود سیلاب غم، از دیده چونیسان جاری،
سر زد از آتش دل آفت طوفان دگر.
سوزم از آتش عشق توسراپا چونشمع،
باز چو نصبح کشم سر ز گریبان دگر.
امتحان میکنی‌و، خون مرا میریزی،
کاش میبود مرا، در ره تو جان دگر.
خوب اندیشه کن«اکبر» نمک لعل لبش،
مرو از راه وفا در طلب خان دگر،



رباعی بی نقطه

مگرم دل، هوس لاله حمرا دارد،
که سرم وسوسه عالم والا دارد،
دامگاه هوسم، دود دلم. آه سحر،
مصدر درد سرم وصل مداوا دارد.

— ۸ —

آتشی، میربقا خواجه بخارایی است

از شعرای اواخر عصر ۱۳ هجری است
(از تحفه الاحباب)

نهد مهر خموشی، فطرت نازك خیالی را، (۱)
چو موپیدا شود، نبود صدا مینای خالی را.
دلیل خامکاریها لب گویاست ایغافل!
تو خود گرپخته صرف عدم کن خوش مقالی را.
سحر افغان شدم، شام غریبان ناله جوشیدم،
ندانستم زیانس هجر، ایام ولیالی را.
برنک ابر نیسان ز اشک خود سامان گوهر کن!
صدف چون خندد، از کف میدهد نقد لالی را.
نمیسازد بطبع خاکساران لذت دنیا،
زجام جم ندیدم، لذت جام سفالی را.
باب «آتشی» زن مشت خاک از گرد نعلینت،
رعایت مینما یك کوچه راه لاابالی را.

---

۱) معنی مطلع روشن نیست · مکر که اصل نسخه بجای نهد مهر خموشی . . . بود مهرخموشی‌باشد· لیکن در دو نسخه که دیده شد نهد مهر خموشی . . . است

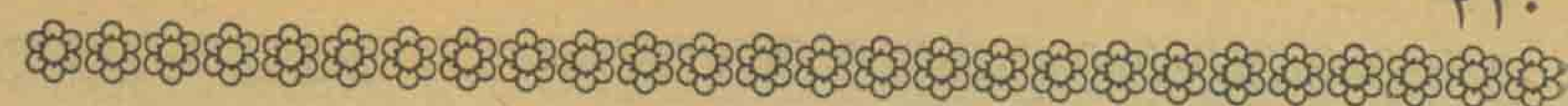
سرا پا غیرت ناصورم از فرط چکیدنها
لبالب رشك صد تبخالم از جوش دمیدنها
همه تن دیده گشتم، محو رخسار کیم یارب؟
که رشك دیده آیینه‌ام، ازشوق دیدنها.
بسحرخامه بهزادطرحم، سخت حیرانم،
برنك بلبل تصویر، ازیاءس پریدنها.
مپیچ ای زخمی مژگان! بکف دامان فتراکی،
که اینجا خون بها دارد کمان، ازهر خمیدنها.
بزهر آشامی و، خاموشی آن مقدار خو کردم،
چو سوسن ده زبانم ساخت، آخر لب گزیدنها.
زهستی «آتشی» چندین عرقها برد بیدل گفت:
«که سر تاپای من میخانه شد، از شیشه چیدنها»

— ۹ —

آیت داملا عبدالشکور قاضی کلان بخارا

(وفات ۱۳۰۶) (ازتذکره منظومهٔ فرزند صاحب ترجمه صدر ضیاء غیر مطبوع است.)

بتقلید جنون زان دشمن ناموس‌و فرهنگم،
که شاید آن پریرو، از سر شوخی زند سنگم.
مصفا منظری کردم سفید از بهر تشریفت،
بیا بنشین بچشمم، گرملولی از دل تنگم.
زبان در کیش ما خود محرم اسرار دل نبود،
مگر احوال دلگویت، بگوشت زردی رنگم.
ز بس بیمطلبی، زینگونه افغان چون جرس عمری،



نشد روشن چه میگویم، ندانم در چه آهنگم؟
غمت شد مونس جان حزین، شبهای مهجوری،
چه‌غم، گردون ربود ار دامن پاك تو از چنگم.
ندانم بیدماغی ر اچه تسخیر است در بودم،
نفور از دلق و تسبیحم، ملول از بربط و چنگم.
ز جرم‌ناکسیهاوارهم‌شاید کند گردون،
بمیزان خرد، قدر مرا باذره پا سنگم(؟)
سرورم را ثباتی نه، همومم را قراری‌نه،
بوضعم اعتباری نه، مگر کیفیت بنگم.

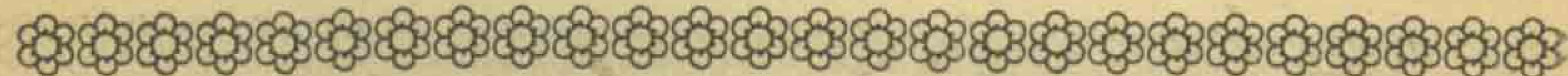
— ۱۰ —

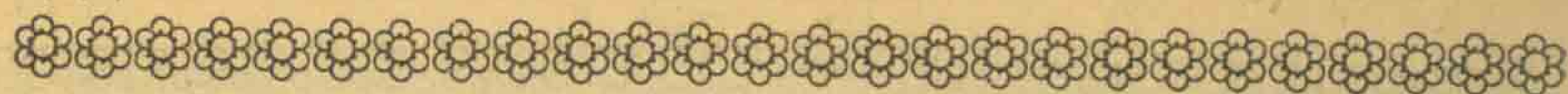
اسیری، خجندی اسمش تاشخواجه

(وفات ۱۳۳٤)

(از دفتر مجموعه اسیری)

گرچنین جوشد برون طوفان آب از چشم من،
میتوان گفتن فلك را یکحباب از چشم من.
دو جهان قهرو غضب، گرم عتاب از چشم تو،
صد چمن شبنم، گلاب اضطراب از چشم من
نیستی سرمایه گانهم، محوداغ هستیند،
دارد عنقای نگه، بال غراب از چشم من.
آسمان پیرایهٔ ظلم، از شفق آراسته است،
دست بیداد فلك دارد خضاب از چشم من.
از نگاه او «اسیری!» در تماشاگاه شوق،
تازه گردد درد و داغ شیخ و شاب از چشم من.





اسیری، در نظم بعضا و در نثر تماما مقلد بیدل است. برای نمونه پارچه‌های زیر مناسب نمود:

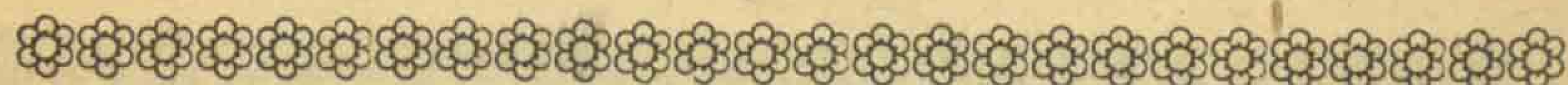
(از دفتر اسیری)

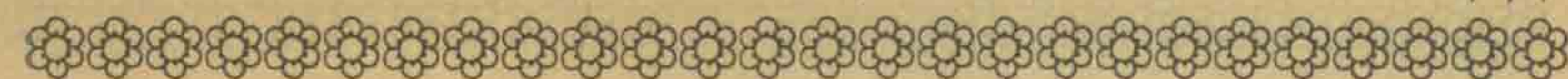
. . . .

. . . اما بعد، زاویه نشین گوشه حرمان، یعنی اسیری هیچ مد ان، چنین مینگارد که: روزی در فصل خریف مطابق سنه ۱۳۲۷ درسه راههٔ اول بازار پنجشنبه (۱) همچون قایمهٔ واحده بر زاویهٔ ثلث، بر صدر چهار پایهٔ سماواری نشسته بودم، ششجهت در امید آمد، شد احباب، بر روی احوال خود بر بسته فضای اندیشه، نه چندان تنگی پذیرفته بود که بخیال فاضلی آغوش وسعت کشاید، ـ وصفای آیینه خاطر، بزنگاری نخفته که صیقل ملاقات دیدار کاملی و ازداید. تمام:

ساز احوال من آنجا بیخودی آهنك بود،
شش جهت چون چشم ممسك، در خیالم تنك بود.
کس نمیگردید غیر از ناله پیرامون من،
چون خر طنبور، پای اعتبارم لنك بود.
یکجهان سختی بگردم داشت، مشق انحصار،
من شرار مطلق و عالم سرا پا سنك بود.
عار میکرد از طواف دامن قدرم غبار،
ذره را از اعتبار قیمت من ننگ بود.
معنی موهوم مارا نسخه میار است فقر،

۱) در خجند دو قطعه است که یکی را چارشنبه، دیگری را پنجشنبه میگویند. محرر دراین سطر توافق اعدادرا رعایه‌کرده است: ۳ـ۵ـ۱ـ٤ـ٦۰.



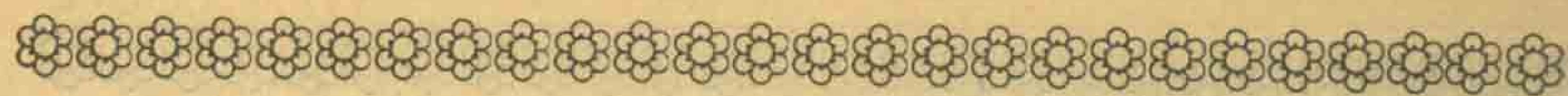


این کتاب نیستی مضمون، فنا آهنگ بود.
من جهنم پرورو خلقی بهشت آرای و هم،
نشئه صهبای ما، گویا خمار بنگ بود.
کس نشد رسم آشنای امتیاز هستیم
همجو دود دل «اسیری» نقش من بیرنگ بود

در خلال این حال، دید بان دیده، بهر طرف دور بین نظاره میانداخت، و قراول نظر بتلسکوب اندازی انتظار می‌پرداخت: ناگاه، از افق پژوهش حال، سه عدد کوکب ذو ذنب نمایان ساحه ظهور گردید، و سه نفر شخص عمامه دار جلوه فروش بازار حضور. بحکم سابقهٔ معرفت دو نفر آن را میشناختم: یکی ملا میر امین مدرس، و دیگری حاجی میرزا یادکار بود، و پیشتر با آن دو، نرد مؤاخات وآشنایی میباختم. اما دیر باز، دیده مشتاق شخص ثالث که نشان مجهولیت‌عنوانش، رافع‌حجاب ناشناسی نمیگشت، ونام‌مذهولیت اقتحا مش، هیجگاه بفهرست مجموعه خاطر نمی گنشت توافقا شرف تلاقی بخشید، و دامن دیده از بوستان جمالش گل نظاره چید.
الحاصل موالید ثلث، با من عناصر اربعه‌گشت یعنی مراسم امتزاج، حجاب غیرت، از روی شاهد صحبت فرو هشت.

یاد آن مجلسکه آنجاچار شخص اتفاق:
ز اختلافات جهان رسم گفتگو کنند.
گاه در عرض سخن با همدگر چشمك زنند،
گاه در بین بیان خمیازهٔ ابرو کنند.
مهر بردارند چون از طبلهٔ مشك بیان،
از چمن تا انجمن، يك نافهٔ آهو کنند.





در میان آرند تیمار سکا لشهای چرخ،
یعنی از نا سازی اقبال، جستجو کنند.
. . . . »

اسیری درین پارچه بعد از توصیف شخص ثالث که عبد القادر مدرس کاشغری بوده است، دیدنش بدست او دیوان تجلی هندوستانی‌را حکایه میکند، در ذیل حکایه يك قصیده تجلی‌را جواب میگوید.

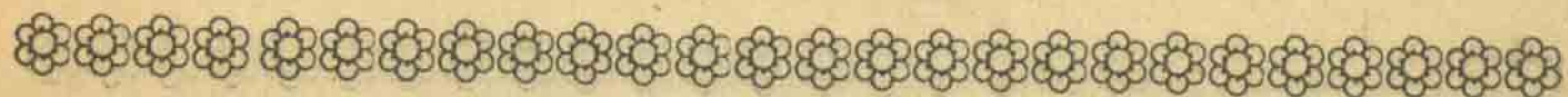
آن قصیده این است.

(بطریق انتخاب)

آدمیت چیست خود را دور از شر داشتن،
خیر خواه خلق بودن، نفع بی ضر داشتن.
از صفا آیینه بستن، خانهٔ دلرا مدام،
از چراغ صدق، خاطررا منور داشتن.
از نطاق حسن همت، بر میان بستن کمر،
بر سر از ترك هوا جس زیب افسر داشتن (۱)
خویش‌را در شاه راه فقر افکندن بخاك،
در طریق فاقه، خود از خار کمتر داشتن.
قامت هستی، بدیبای کمال آراستن،
جامهٔ فضلو هنر پیرایهٔ بر، داشتن.
بیگمان این و آن، در چارسوی کاینات،
خلق‌را از خلق نیکو، عود مجمر داشتن.
از شمیم عطر زلف شاهد حسن بیان،

---

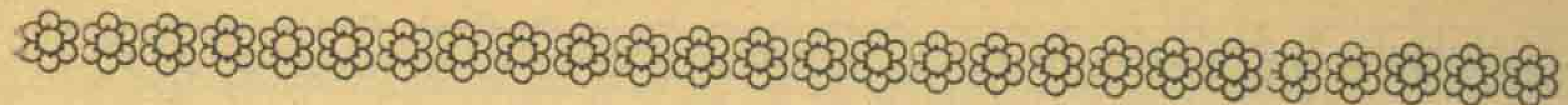
۱) هوا جس، آنچیز هایی که در خاطر خطور کند و وسوسه اندازد.





شامهٔ اصحاب معنی‌را معطر داشتن.
در مزاج بدرگان دهر، از نوك زبان،
بهر اصلاح رعونت، نیش نشتر داشتن،
اژدهای نفس سرکش را بتعلیم سداد،
از قناعت قوت دادن، قلع خیبر داشتن .
ذکررا کردن بهشت انشای ذکروصف یار،
فکررا خلد آشنای یار دلبر داشتن .
خشك لب مردن بفکر لعل کوثر پرورش.
دیده را با یاد ناز نرکسش تر داشتن.
گاه تحریر خرامش، از هجوم شور آه:
صفحه‌را صحن قیامت خیز محشر داشتن.
در صفوف کار زار خیل اصحاب عناد:
سینه را زور آزمای زخم خنجر داشتن.
صفحهٔ دیباچهٔ حسن رخ اعمال را:
از صراط مستقیم عدل، مسطر داشتن.
عهدرا پیرایه بخشیدن ز تمهید وفا،
بر وفا، از حلیهٔ اخلاص، زیور داشتن.
جوهر نور نگه را موج دادن از حیا،
بر حیا از جوهر آداب، گوهر داشتن (؟)
از سخا دادن، طراوت گلشن خیرات را،
واز کرم نو بادهٔ احسان مثمر داشتن.
درع طاقت در بر افکندن بهنگام مصاب،
وز شکیبایی بتارك خودو مغفر داشتن.
دامن افق انتمای جودو، ذیل امتنان،

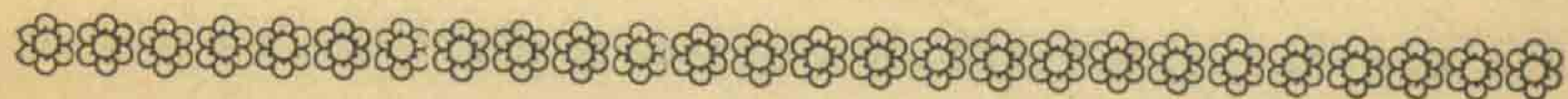




بر سر افتاده‌گان خاك، چادر داشتن.
روضهٔ رضوان ملت‌را باب اجتهاد:
همچو باغ خلد دایم تازه و تر داشتن.
دور گردیدن بگرد مدعا پرگار وار،
بر محیط مرکز آمال محور داشتن.
سایه گستردن، چو طوبی برسر اهل نیاز،
خویش‌را در باغ دلجویی صنوبر داشتن.
خوب و زشت خلق را خوگرم بودن همچو مهر،
آتش اینجا بهر ابراهیم و آذر داشتن.
سرعت سعیی فرا بردن پی صید مراد،
از شتاب‌برق، جولان تکاور داشتن.
غرق دریای عرق گشتن بکسب اعتبار،
در محیط آبرو خود را شناور داشتن.
چشم نا بینا گذشتن، بر سر عیب کسان،
گوش را از حرف طعن هرزه‌گان کر داشتن.
چون «اسیر» اینجا بری بودن ز قاذورات رزق،
یعنی از لوث ریا خودرا مطهر داشتن. . . »

اسیری، درین قصیده بعد از انکه در بارهٔ شریعت‌و، کتاب و سنت مینویسد، سخن‌را در بارهٔ علماو مشایخ عهد آورده میگوید:

آه ازین جنس نجاست طینتان زهد کیش،
جز باب تیغ نتوانی مطهر داشتن.
عنکبوتانند، هنگامی که گیرند اعتکاف،
صید مظلومی ــ غرض ــ در زیر چادر داشتن.



صوف پوشانند، اما در غم دیبای روم؛
از کلاه اینجا هوای تاج قیصر داشتن. (؟)
جمله طراران راه دین وایمان تواند:
چشم بر همیان سیم‌و کیسهٔ زر داشتن.
از سرکار نمازو روزهٔ ایشان مپرس:
خویش را در زیر بار آخرت خر داشتن.
جمله چون چرخ مشعبد در طلسم روزگار:
مهره در طاس حیل، از وضع اختر داشتن.

(این‌قصیده هفتادو شش بیت بود، اما بنقل همین قدر اکتفا افتاد).

اسیری مرد قلندر مزاج و آزاد طبع بود، خوشامد گویی و مداهنه را نمیدانست. از ریا و نفاق، متنفر و از طمع بری بود. با وجود صاحب علم و کمال بودن منصب‌های علمی‌را قبول نکرد، بسنك آسیا تراشی تامین معیشت مینمود. بادبیات جدیده مایل، و بخوبی های اصول جدیده قایل بود. در بارهٔ مکاتب جدیده به التماس فقیر شعری نوشته بود که در قسم سوم این مجموعه بقطار ادبیات جدیده نقل خواهد شد.

در باره تاریخ وفات اسیری، زفرخان جوهری استروشنی که نمونهٔ ادبیه اش در باب جیم این قسم نقل خواهد شد نوشته:

قطعه

اسیری، خجندی، تا شخواجه:
که شمع جمع‌اهل علم‌و فن بود.
چوآن جوش بهالر فضل بگذشت:
خزانی شد، گلستان سخن‌بود.

برای حل تاریخ وفاتش،
قلم این نکته چون در عدن سود:
ز سوز هجر آن سیمای فطرت،
بر آمد از «چراغ انجمن» «دود»

مخفی‌مباد که هر گاه از چراغ انجمن که ۱۳٤۸ است دود که ۱۰۱٤ است برآید باقی میماند ۱۳۳٤ که سنهٔ مطلوبه است.

- ۱۱ -

افضل مخدوم پیرمستی بخارایی

(وفات ۱۳۳٤ هجری)

(از تذکره منظومهٔ صدر ضیای بخارایی)

الا بدیده جلوه گر، ز جلوه‌ات بهارها!
ز داغ تو کشیده سر، ز سینه لاله زارها.
فراق لعل چون ملت، چکانده خون ز دیده‌ها
هوای روی چون گلت، بدل خلانده خارها.
بیا که بیرخت روان، سرشکهای عاشقان!
شده ز چشم خون فشان، بسان چشمه سارها،
ستان! بسیر گلستان، ز لاله‌ها پیاله‌ها،
فشان! بچشم خون فشان، ز خاک پاغبارها.
چو من بطیبت ایکه «افضلی» بفن دلبری!
مدار دست و دل بری! ز افضل فگارها.

رخش با موج خو، خوشبو گل است آن، خوش گلاب است این،
خطش با خال دلجو، سنبل است آن، مشکناب است این.

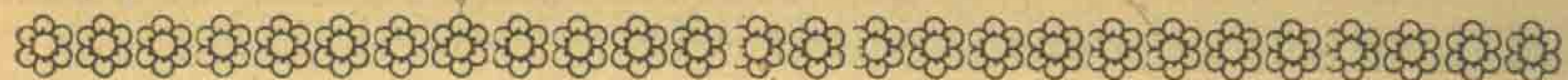


سر مژگانش و جان، این نشان، آن تیر جانفرسا،
رخ رخشانش ودل، سینه سوز است آن، کباب است این.
لب نوشین و چشمانش، دهد این دردو آن درمان،
نگاه و رشحه لعلش، خمار است آن شراب است این.
بزیر موی او رو، آفتاب است این‌و ابر است آن،
خطش با روی نیکو، هاله است آن، ماهتاب است این.
بناگوش خوشش با زلف، این ماری است، آن گنجی،
گرامی تر زجان است آن‌و، بر جانها طناب است این.
جمال یار وچشمم، اینهمه آب است و آن آتش،
ببرق جانگداز است آن، باشک بیحساب است این.
بود سیمایش و دل «افضل!» این سیماب‌و آن شعله،
بسی در التهاب است آن و با صد اضطراب است این.

(از یک بیاض دستنویس)

نه برین است دل من نه بران است دل من
هرچه مرضای تو باشد، بهمان است دل من.
چه بگویم بتو از حال دل زار حزینم؟
که‌چنین است دلم، یا که‌چنان است دل من
بنوازم بکرم، یا باداء، یا بنگاهی!
که زدردو المت ناله کشان است دل من.
چون نباشد دلم آشفته و پرپیچ و پریشان،
که بان طره پیچان، نگران است دل من.
بت من، گلرخ من، دلبر من، لب شکر من!
ز غم لعل خموشت، بفغان است دل من.





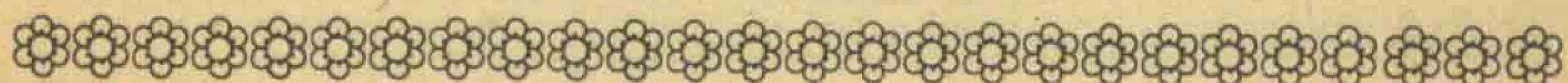
دل من داندو من، آنچه گذشت از غم هجرت،
توچه دانیکه زهجر تو چسان است دل من؟
ز نگاه بت طناز ستم پیشه‌ام «افضل!»
شده خون‌و ز ره دیده چکان است دل من.

افضل، قاعده دان ترین شعرای عهد آخرین است. در میدان خلیای دعوی بیدلی نمیبراید، نظم‌و نثررا بغایت روان و ساده می سراید. بفرمایش امیر عبدالاحد تذکرة الشعرایی مشتمل بر تراجم حال معاصرین نوشته (از۱۳۰۳ تا ۱۳۲۲) هرچند بنا برخاطر امیر درین کتاب شعرارا صریحا تنقید نکرده، سره و سقطرا در یک قطار جلوه داده است، مع ذالک بادبای معاصرین بسبب احیای نامشان منت بزرگی نهاده است.

(نمونه از تذکره افضل)

در مورد ذکر اسیری خجندی مینگارد:

«اسیری» نام نامیش تاشخواجه است و مولدش ولایت خجند خلد مانند. پدر عالی گهرش ار خواجه‌گان حضرت میری دارالفاخره بوده (یعنی بخارا) که ترک وطن ماءلوف نموده، و رخت عزیمت بولایت مذکوره کشیده، در انجا متوطن ومتاٴهل گردیده، مومی الیه ممتاز روزگار است وعمدهٔ افاضل آن دیار. نظمش محتوی بر بدایع، ونشرش منطوی بر صنایع. در غزلی بدیل، و در قصیده بی عدیل است. بهر سه‌زبان از عربی. وتاجیکی، و ترکی شعرها گفته و بمثقب فکر رساء بسی درها سفته . . . .»



افضل، در سال ۱۳۳٤ روز دوشنبه ۱۲ ذی‌الحجه در قصبهٔ کجدمک در خانهٔ خود از تومان پیر مست بخارا وفات کرده در انجا مدفون شد.

فقیررا در مرثیهو تاریخ وفات او چند پارچه شعر است که یکی از انهارا بر سبیل نمونه نقل مینمایم :

قطعه:

افضل، آن شمع شبستان سخن ؛
که ازو بود محافل پر نور.
بود ازو بزم ادب با رونق،
بود ازو انجمن فن بسرور .
بود ازو مملکت فضل آباد،
بود ازو کشور دانش معمور.
در فضایل، بقبایل معروف،
در کمالات، بعالم مشهور .
صرف کرد ازپی تحصیل کمال،
کوشش‌و همت و جهد موفور.
کرد اقسام هنر را حاصل،
داد انواع فنون‌را بظهور .
آخر از خواهش تقدیر ازل،
رفت و بگذاشت جهان‌را مهجور.
زین مصیبت همه دلها پر داغ ،
زین الم زمره جانها پر شور .
چاره صبر است، اگر چه نبود،

طاقت و صبر، باین غم مقدور .
بهرتاریخ وفاتش (عینی)
گفت «دیوان غزل» رفت به « گور »

مخفی مباد که هرگاه شمار دیوان غزلکه ۱۱۰۸ است بگور که۲۲٦ است رود یعنی جمع شود حاصل میگردد ۱۳۳٤ که مطلوب است .

- ۱۲ -

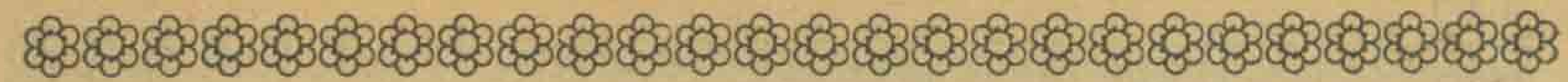
ملا محمد امین حکیم بخارایی

(حالا در قید حیات است. به پیشهٔ طبابت مشغولی دارد. زبان لاتینی وروسی را مع نوشتن آنها میداند)

(از تذکره افضل)

عالمی ایمه گرفتار تو گویی نیست، هست!
یکجهان مفتون دیدار تو گویی نیست، هست!
مهربانی با رقیبان، قطع مهر از دوستان،
این روش نا خوش در اطوار تو گویی نیست، هست!
خواندهٔ از بس ز خط یار شرح حاشیه (؟)
ای «امین» این درس تکرار تو گویی نیست، هست!

مومی الیه نام بعض دواو بیماریهارا از زبان لاتینی بفارسی ترجمه کرده است، بدین واسطه بادبیات طبی تاجیکی خدمتش سبقت نموده است.



- ۳۱ -

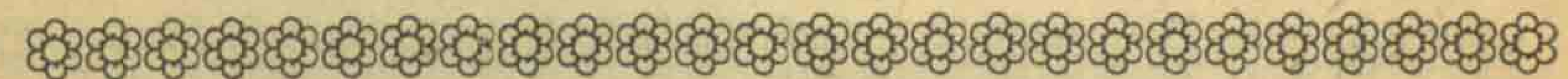
حبیب‌الله مخدوم اوحدی بخارایی

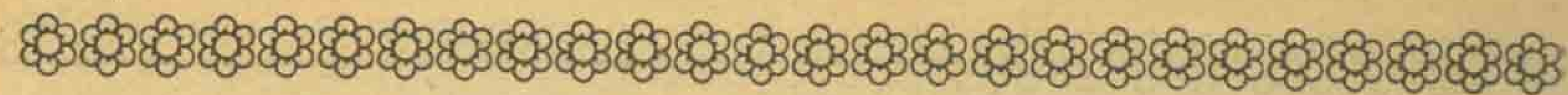
(در عنفوان جوانی است)

اوحدی، تخمیناً ۱۷ ساله بود که (در سال ۱۳۳٤) شعری بردیف «آفتاب» نوشته بفقیر یادگاری داده بود. همانرا درینجا ثبت مینمایم:

غزل

گردد چسان بماه رخت همسر آفتاب،
زانرو که نیست همچو رخت دلبر آفتاب.
از شرم ماه رویتو هر شام میکند:
از جامهٔ سیاه بسر چادر آفتاب.
زاندم که دیده ماه عذار تو زانفعال:
دایم همی زند بجگر خنجر آفتاب.
عمری است بهر دیدن ماه عذار تو،
سازد گذر بهر سر کوی‌و در، آفتاب.
بیماه عارض تو سر شکم روان شود،
هرگه نظر کنم پی دیدن بر آفتاب.
پروانه وار گرد سرت گشت روزو شب،
زانرو گرفت روی جهان یکسر آفتاب.
مکشا ز رو نقاب برو ز آنکه دایم است (؟)
از بهر دیدن تو به پشت در آفتاب.
گردید بندهٔ رخ او «اوحدی» بدهر،
باشد اگر بملک فلک داور آفتاب.





بعض شعرای متاخرین وصف سر تا پای محبوب گفته‌اند، باینطریقه که از سر تا پا هر عضو محبوب‌را بفردی، یا رباعیی توصیف کرده‌اند. اوحدی سر تا پای محبوب معیوبرا بتاٌویل عیوب بخوبی در رباعیی چند انشاد کرده است که درینجا ایراد میبابد:

۱

در وصف محبوب کل

ای شوخ رخت، زلاله مرغوبتر است!
سر تا قدم تو جمله محبوبتر است.
کر کاسه سر نداردت موی مرنج!
هر کاسه که بیموی بود خو بتر است.

۲

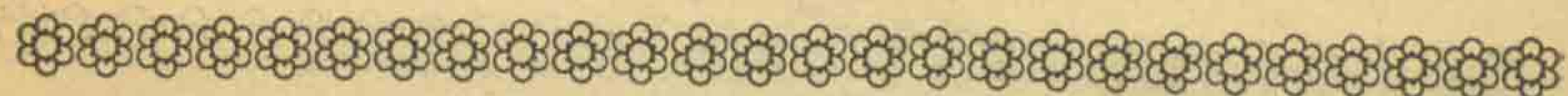
کوتاه قد.

هنگامیکه قدت خرامان باشد،
کوتاهی قامتت چه نقصان باشد؟..!
این، بهر دل ماست که تا بر عشاق؟
بوسیدن پیشانه‌ات آسان باشد.

۳

یکچشمه

شوخیکه بحال زار تر می‌بیند،
یکچشم بود، گرچه ضرور می‌بیند.
چون با همه او است یکزبان و یکدل،
زانرو همه را بیکنظر می بیند.



٤

بچشم گل افتاده

شوخی که بفن دلبری استاد است،
حسنش ز عیوب ظاهری آزاد است.
در چشمش اگر فتاده گل، عیب مگن،
عکس گل چهره اش بچشم افتاد است.

٥

کور

از غم مگر آفریده شد پیکر من؟
و ابرو من‌و، بخت‌و، طالع‌و، اختر من!
پوشیده قضا گذاشت هر دو چشمش؟
تاهیجگهش نظر نیفتد بر من.

٦

الـگن (سه‌قاو)

انمه که شگر از سخنش میبارد،
لـکنت بزبان او کجا جا دارد؟..!(١)
شیرین بودش سخن زبس چون حلوا:
خاییدهٔ و مکیده برون میارد.

---

١) لـکنت زبانرا فقیر بدین اسلوب بسته بودم:
رود حرف از لبش‌گاه سخن، استاده، استاده.
بلی‌زانلب جدایی کار دشواری است نتوان گفت. ع.

کنگ

٧

گفتن اگر آن صنم سخن نتواند،
زینوجه کسی طعنه‌زدن نتواند:
از غایت تنگیی‌که دارد دهنش،
زو هیچ سخن برامدن نتواند.

کر

٨

گر گوش گران دارد آن زیبا قد،
حسنی است برای دل ما میباشد.
تا بهر شنیدن سخن، آن دلبر:
بیش آیدو بوسه‌ها ز گوشش بدهد.

داغدار

٩

از داغ رخت که ماه مضطر گردد،
زین داغ چه خاطرت مکدر گردد؟..!
بر مه بودن تو داغداری است دلیل،
تا ماهیت رخت مقرر گردد.

داغ کنجدکدار

١٠

انشوخکه هست گلرخ و زیباقد،
ان نیست نشان کنجدك بر آن خد:



این دانه تخم است که پاشیده قضا،
برچهرهٔ اوتا خط ریحان بدمد.

کوتاه گردن

۱۱

شوخی که میان گلرخان شهدلب است،
شور عجم است و فتنه‌جوی عرب است.
کوتاهی آن بیاض گردن حسن است،
یعنی که بیاض مؤجز و منتخب است.

کوتاه زلف

۱۲

آن زیباقد جامع او صاف نکو است،
رویش نیکو و سرو قدش دلجو است.
کوتاه بود زلفش اگرچون پسران،
باکی نبود چو کوتهی یکسرمو است.

ازاوحدی، ادبیات نوتاجیکرا امیدواریها است. یکغزل انقلابی درردیف «سرخ» درپیروی برادرلاهوتی انشاد کرده است که درقسم سوم این‌مجموعه درج خواهدشد.

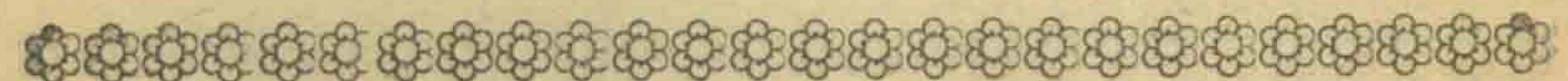
- ۱٤ -

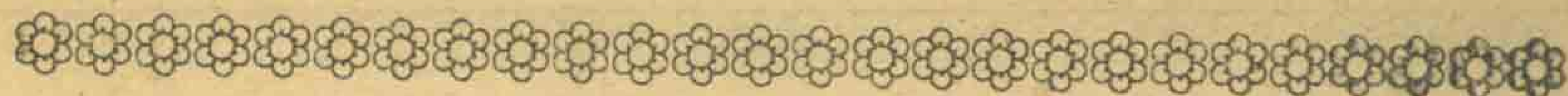
بهجت

(ازشعرای دور عمرخان است)

(ازردایف‌الاشعار)

مزن برنگ حنا، ای سمن عذار انگشت!
مکن زخون دلم چون مژه، نگار انگشت!

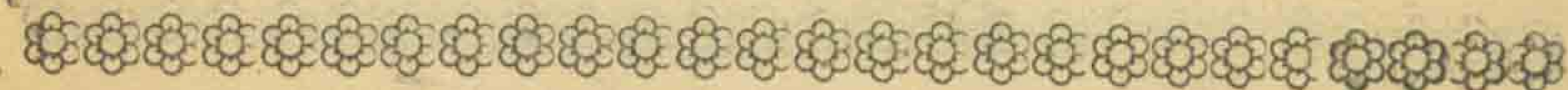




بر شهادت موزونی قدش ازسرو،
برون دماند بصحن چمن بهار انگشت!
تو ای هلال! اگر روی ماه من دیدی:
کجاست بهراشارت زخود برار انگشت (؟)
دوباره ناخن دخل کسی باو نرسد،
بصفحهٔ که رساند کتابدار انگشت.
مریض عشق‌بود «بهجت» ای مسیح نفس!
بنه بنبض دل مستمند زار انگشت.

(ازتذکرهٔ تحفت‌الاحباب)

هرکجا مهر توازصبح نقاب آید برون،
ازدل هر ذرّه چندین آفتاب آید برون.
آنقدر مست لب لعل شراب آلوده‌ام،
بعد مردن خواهد ازخاکم شراب آید برون.
گریه میسازم زبس درباد آن سیمین ذقن،
جای اشک ازدیدهٔ من درناب آید برون.
میشود حیران و آنگه میکند قالب تهی،
گرنگارین پایش ازچشم رکاب آیدبرون.
پردهٔ جان چاک چاک ازتاب رخسار توشد،
پاره میگردد کتان، چون ماهتاب آید برون.
گر چکیدی گاه خفتن ازگل رویش عرق،
تا قیامت خواهد ازآنجا گلاب آید برون.
شرح حال خود نوشتم «بهجت» ازخون جگر،
قصهٔ مجنون به‌بین زین فصلو باب آید برون.



- ۱۵ -

ملا برهان بسمل کولابی،

حالا در قید حیات است، در بخارا استقامت دارد، در اوایل حال مشتاقی تخلص میکرد، چون ملا نذرالله لطفی «مشتاقی» را بتصرف «موش‌تاقی» گفته مومی الیه‌را تعریض مینمود، ازین زخم زبان، بسمل شده تخلص خودرا (بسمل) قرارداد.

(از تذکرهٔ افضل)

بدل هرجا خیال جلوه‌اش رنگ‌اثرریزد،
زخار هرمژه گل بشکفد، صد برك تر ریزد.
تصور گرشود آیینهٔ برق نگاه او،
نفس واسوزد و، دل خون شود، لخت جگرریزد.
جبین آفتاب، ازتاب حسنت گرم می‌بینم،
بیاد سجدهٔ شوق تو سیمای قمر ریزد.
تب شوقت بگرداب بلاداد است دریارا،
زپیچیدن بخود، طوفان صد محشر بسر ریزد.
سماحت پیشه، حاصل‌میکند نوش، از کج اندیشی،
زخار نیش عقرب گربود ممکن شکر ریزد.
طپیدنهای (بسمل) نیست بی‌سعی زخود رفتن،
زجهد خویش آفت، دربنای خود شرر ریزد.

(از تذکره محترم)

رباعی

سرگشتهٔ عالم، ببویتو قسم،
برگشتهٔ زعالم، بخویتو قسم،

چشمم، برهت سفیدو بختم سیه‌است،
بارویتو سوگند و بمویتو قسم.

بسمل، درغزل، باعدم موفقیت، بیدل‌را تقلید میکند.

باب یاء فارسی

- ۱۶ -

ملا رجب پری حصاری،

(تاریخ وفاتش معلوم نشد، اما ازتاریخهاییکه برای عمارتهاانشاد کرده‌است. تاسال ۱۲۷۰ هجری درحیات‌بودنش معلوم میشود).

(ازیك مجموعهٔ دستنویس)

بریده باد، زدستم سرچهار انگشت،
که‌دست میکشد ازدامن‌نگار انگشت.
اشارت آیینه‌دار هلال ابروی کیست؟
بچشم‌من مژه‌گردید یکقتار انگشت.
زدم بحلقهٔ زلف‌تو دست بادا باد،
کسی نبرده چومن دردهان مار انگشت.
برنج آمده انگشتری زانگشتم،
بچشم حرص ندارد کمی زخار انگشت.
دگرچه دست دهد، باوصال، گستاخی،
(پری!) چوشانه رساندم بزلف یار انگشت.

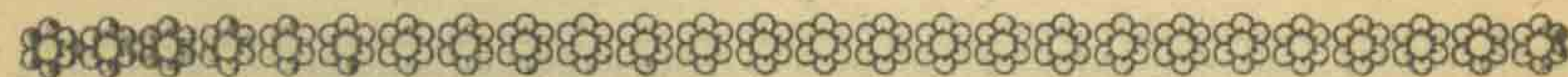
(درصنعت طرد وعکس اول و آخر دومصراع).

باورم نایدکه امشب یارآید، دربرم،
دربرم آید به‌بینم تابیاید باورم.



ساغرم ازعکس روی یار دارد موج‌می ،
موج‌می جوش‌تجلی میزند درساغرم .
پیکرم اززخم شمشیرتو دارد آبرو ،
آبرو تاصبح محشرکم مباد از پیکرم .
دلبرم هرگز نمی‌آید بخوابم دربغل ،
دربغل‌آید به‌بیداری زمستی دلبرم .
گوهرم عالی‌است ازگرد یتیمی درنظر ،
درنظر آیینهٔ حسن معانی گوهرم .
جوهرم عرض کمال خویش دارد درشکست
درشکست آیینهٔ صد آبرو شد جوهرم .
پرورم‌تن را زعشق لاله رویان تا ابد ،
تا ابد این پنبه ، درطوفان آتش پرورم .
کمترم داند «پری» ازذره حسنش میسزد ،
میسزد گویمکه من ازکمتراو کمترم .

تنها نه نگاه توکند مشق رمیدن ،
چشم توکشد سرمهٔ عشاق ندیدن .
برچرخ رسانیده هلال ازره‌تسلیم ،
از ابروی مشکین تو معراج خمیدن ،
شب ، آینهٔ جلوهٔ خورشید نگردد ،
ازمن چه‌خیال‌است ، بوصل تو رسیدن .
سوداست ، درآیین وفا ، اهل وفارا :
جان دادن و ، ازلعل لبت بوسه خریدن .
درخاك نشاند ، اگرت جای بچشم‌است ،





برروی کسان بیهده چون اشك دویدن
درعشق نیاموخته از «پری» آموز ! (؟)
دیوانه‌گی و جیب شکیبایی دریدن (؟)

مقطع خیلی ویران مینماید . ممکن‌است‌که درمصراع اول بجای «نیاموخته» «نوآموخته» باشد ، و به تحریف نویسنده‌گان خطاشده باشد ،

اما درمصراع ثانی یای دوم کلیمه «شکیبایی» از تقطیع زیاد است. پری هرچند شعررا سلیس وساده میسراید، دربعض جاها از همین‌قبیل خطاها ایمین نمیماند. دربعض شعرهای دیگرش هم که از مطالعه گذشت ازین‌قسم خطاموجود بود. چنانچه دریکغزلش این بیت هست:

زاهد از عشق بتان . پندو نصیحت ازتو ،
دامن جیب برسوایی دریدن ازمن .

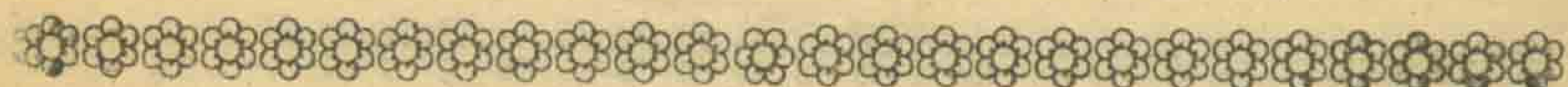
دربیت مذکورنیز یای دوم کلیمه «رسوایی» زیاداست. در اکثر شاعرتراشان عهد عبدالاحد ، این‌حال دیده میشود.

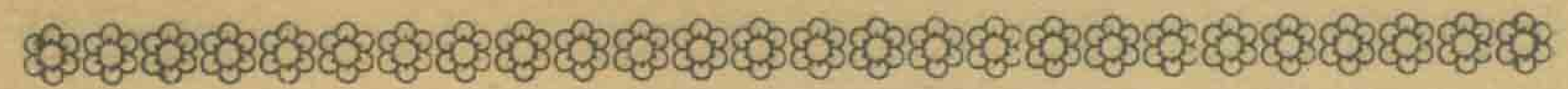
(ازتذکره تحفة‌الاحباب)

سه‌چیز کرده مهیا بقتلم آن‌بدخو :
کرشمه تیغ و ، مژه ناوك و ، کمان ابرو .
تراکه هست سه چیز ازسه چیز نازکتر : (١)
دهان زغنچه ، لب از برگ‌گل ، میان ازمو .
دلم بوقت بهاران سه چیز میخواهد :

---

١) درین مصراع «که» توصیفی بیجواب مانده است .





کنار آب و، می ناب و، ساقی گلرو.
بچشم و، عارض و، گیسو، ربوده سه چیز:
سیاهی از شب و، نور ازمه و، رم از آهو.
محبت تو بدل، ازسه چیز نزدیک است:
بمی، زنشئه، بچشم از نگه، بگل ازبو.
سه‌چیز، درچمن آشفته کرده زسه‌چیز:
بنفشه ازخط و سنبل ززلف و، گل از رو.
«پری» دوچشم‌ترا باسه‌چیز میخواند:
یکی مکارو، دوم ساحرو، سوم جادو.

گویندکه پری کریه‌البشره بود، فضلای بخارا که ازحسن گفتار، طرز اشعارش طالب دیدار او شده بودند باری ببخارا خواندندش. پری، درجواب این‌بیت‌را نوشته فرستاد:

پری، چون روغن پاک بخاراست،
شنیدن دارد و، دیدن ندارد.

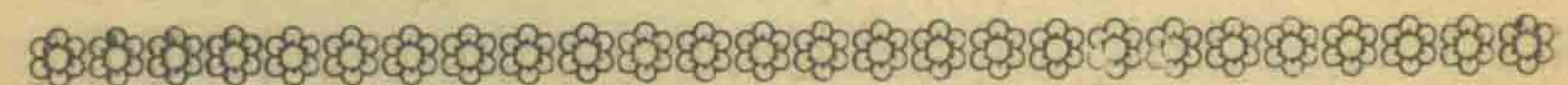
— ۱۷ —

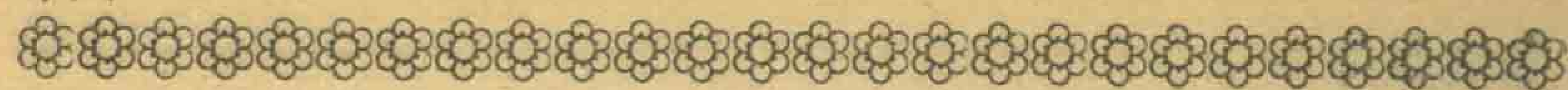
آته‌جان پیرو سلیمانی بخارایی

(تولد ۱۵ آپریل ۱۸۹۹ میلادی، دربخارا، زندگانی‌اش نیز در بخاراست — ازدستخط خود پیروکه بالتماس فقیر نوشته فرستاده بود).

غزل

گرتو در پیوند باشی‌زجهانم باک نیست
ذره با خورشید پیوندد غمی ازخاک نیست
ازگرفتاران فتراکت سرو سامان مجوی!
خامهٔ اهل‌جنونرا نقطهٔ ادراک نیست.





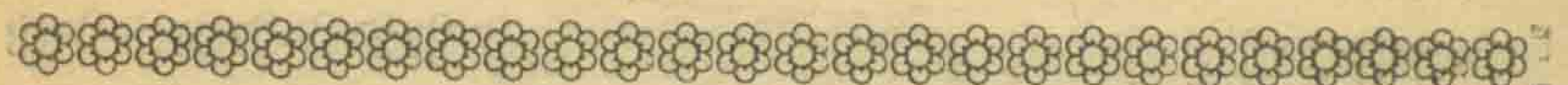
نیست یکجامیکه بایاد تواش لبریز نیست
نیست پیراهنکه ازعشق تواش صدچاک نیست (۱)
خسته‌گانت‌را علاجی نیست جز امید صبر،
عاجزانرا نوربینش، از رهت جز خاک نیست.
نیست عاشق، هر هوسکاریکه لاف عشق زد،
برتن هر کس، قبای عاشقی چالاک نیست.
خام طبعان‌را بگو! آب خضر جستن خطا است،
درجهان آب حیاتی جزشراب تاک نیست.
سر بسر پوچ است زاهد! مسلک دیرینه‌ات،
چشم واکن آنکه میجویی تو درافلاک نیست
منعما! تا چند ازمعشوق و می منعم کنی؟
پیرو پیر مغانم، کار باتریاک نیست.

چه شد که..؟

چه شد که بازفلک میکشد بکنج کنارم؟
چه بخت شومکه پیوسته گشته‌است دوچارم؟
نگر بصورت درموج بحریاءس غریقم!
نظر بحالتم، از هجر دوست زارو نزارم (۲)
چه گفته‌ام که زمان امر میدهد بسکوتم؟
چه کردام که چومنصور میکشند بدارم؟

۱) بجای این‌مصراع، اگر «نیست یکجیبی‌که ازعشق‌تواش صد چاک نیست» «میبود» هرآیینه بعبارت «صد» هم بمصراع اول مناسب‌تر میافتاد. ع.

۲) اگر بجای «نظربحالتم» «به‌بین بحالت ازهجردوست...» می‌بود معنی بیت ازمعنی حاضره‌اش جزیل‌تر می‌افتاد. ع.



مگر که گوش‌فلک کر شد، ازغریوو فغانم ؟
مگر که شانهٔ ماهی شکسته شد زفشارم ؟
نچیده دانهٔ امید، راندهٔ زبهشتم !
نخورده لقمهٔ جاوید، میکشی، بمزارم !
بری بصدر بهشتم، زنی بنار جهیمم،
چه مدعااست ازین رنگهای نقش و نگارم ؟
گهی بصورت انسان، دمی بقالب حیوان،
چوموم بازی انگشت طفل شد سروکارم.
چه طعنه‌ها که زدوران نانجیب شنیدم (؟)
چه زخمها بدل از سیر روزگار ندارم (؟)
ترحمی بنما ای اساس نخل امیدم!
شکست شاخهٔ صبرم، کسیخت ریشه و بارم.
فغان زسوزو گداز مکه سوخت بال‌و پر من،
امانکه پنجهٔ بازوی اقتدار ندارم.
مدام، درتك وپویم، قرین دشتم وکویم،
به بیقراری هجران نموده اند قرارم.
سرم نهاده بکف، بهر دوست (پیرو) عشقم،
شعارو مسلکم این است، عاشق رخ یارم.

شب هجران با خیال جانان

(این پارچه، بواسطهٔ برادر منتظم بدست درامد

چندی است که عشق آنصنمرا:
بر صفحهٔ سینه پروریدم.
عمری، بامید جام وصلش:

پیمانهٔ زهر می چشیدم.
شبهای دراز، در خیالش:
چون مار، گزیده، می طپیدم.
هردم بفضای اوج امید،
همرنك شهاب می پریدم.
گاهی بزمین همی فتادم،
گاهی بسما همی رسیدم.
چون باد سموم، میوزیدم،
چون برق ستیز می جهیدم،
چون ابر بهار میگرستم،
چون بانگ هزار، می‌سرودم.
در دشت جنون ز بیقراری:
خود بی سرو پا همی دویدم:
سر داده، سراغ میگرفتم،
جان داده نوید، میخریدم.
آخر بهزارگونه خاری:
بر کوی مراد می‌رسیدم:
چون سجده بخاك می فتادم،
چون اشك، براه می چکیدم،
گه بوسه بپاش مینمودم؛
گاهی زلبانش می مکیدم.
چون نیك نظر همی نمودم:
میدیدم، آنچه می ندیدم:



کین لذت بیمذاق من بود،
دستان شب فراق من بود.

پیرو، عاشق است، شعرهای عاشقانه‌را از مغز جان می سراید، بالخاصه پارچهٔ آخری بغایت پر سوز و گداز است.

پیرو، اشعار انقلابی نیزانشاد کرده است نمونه‌اش در قسم سوم خواهد آمد. رومانی بنام «عشق‌دخترچینگیز» دردست تحریرش است.

پیرو، صاحب استعداد کامل است، بوستان نو ادبیات تاجیك، از آب روان طبع این جوان بسیار سرسبزیها امید دارد.

باب تا

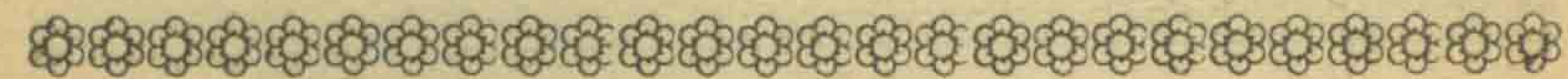
- ۱۸ -

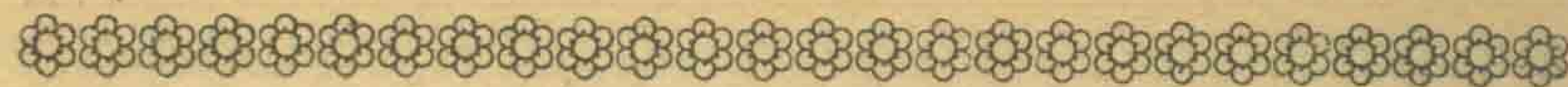
میرزا محمد تقی طهرانی

درا وایل عهد امیر مظفر، در بخارا با سیروی بنده‌گی افتاده. چندی در عهد وزارت محمد شاه قوشبیگی عامل زکات ابریشم شده. بعدازان آزاد شده بوطن خود رفته است.

(از تحفةالاحباب)

آمد بهارو، غنچهٔ امید وا نشد،
یعنی کشاده تکمهٔ بند قبا نشد.
آنکس که با محبت جانان گرفت خوی،
دیگر بعیش‌و راحت دهر آشنا نشد.
از قیل‌و قال مدرسه افزود مشکلم،
افسوس دلکه محرم درس فنا نشد.
محرم شدن بزلف دل آویز آن نگار،
نتهر گزکسی برمشبا.ٔباد بص





شدبندبندم،ازغم‌عشقت‌جدا ولی:
خاك درت‌زلوح‌جبینم جدا نشد
میخواست جان نثار سکانت کند «تقی»
لیکن زمانه بر نسق مدعا نشد.

رباعی

رفتی و دلم ز غصه خونسازی، کن!
جام عیشقم ز غم نگونسازی، کن!
خورسندی‌ام از فراق کم‌خواهی، خواه!
محرومی ام از وصل، فزونسازی، کن!

— ۱۹ —

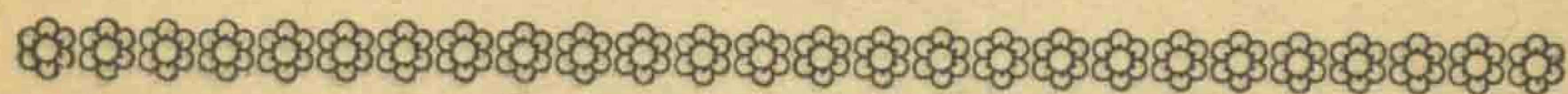
برهانخواجه

ملقب به‌نبیره خواجه توفیق بخارایی
(وفات ۱۳۱۰)

غزل

(از تذگره افضل)

محك، تشخیص سازد از زر خالص، محللرا،
کند درد امتیاز، از عاشق صادق، معللرا.
بصندل سایی درد سر داغم چه میکوشی،
که میسوزد ملاقات سرم زانوی صندلرا.
با میدیکه ساید دیده بر خاك‌کف پایت،
نباشد غیر از این تعبیر دیگر خواب مخملرا.
کسی رمز آشنای دقت آنخط نشد، آری:
که میسازد مفصل، معنی آیات مجملرا.



ز خود بینی بکثرت مانده زاهد، غافل ازوحدت،
بود یکرادو دیدن، وصف ذاتی چشم احولرا.
بزیر بار غفلت گشته مستحکم دل عابد،
کشادی، جز شکستن نیست این باب مقفلرا.
برارد راستان را سرو قدت از ره «توفیق»
که این جدول معوج میکند خط معدلرا.

— ۲۰ —

اولاد حسین خان

تجلی دهلوی‌متوطن بیارکند. مومی الیه در خورد سالی همراه پدر خود در عهد یعقوب بچهٔ حاکم کاشغراز وطن اصلی‌اش دهلی بکا شغر هجرت کرده، بعد از ان سفر حجاز وادای حج نموده. بکاشغر باز گشته. در آنجا در موضع خواجه اریغ از مضافات یار کند متوطن شده. تا اوایل انقلاب که سال ۱۹۱۷ میلادی است بر حیات و با دوستان تورکستانی‌اش مکاتبه داشت. حالا از حالانش چیزی معلوم نیست. (درانوقت باید سنش از هفتاد متجاوز باشد):

تجلی صاحب دیوان است، اما دیوانش مطالعه نشد. در تاریخ وفات میان فضل قدوس نام اهل تصوف می نگارد:

میانفضل قدوس کز فضل قدس: دلش‌را فیوض قدس بود حاصل.
چوشد واصل عالم قدس گفتم: بسالش:(میانفضل قدوس واصل)
(۱۳۰۸)

و نیز در همین واقعه مرثیهٔ که هر مصراعش تاریخ است انشاد کرده:

باز جهان شد زنو، محشر رنج والم،
کرد عجب رنك جور پیر سپهر دژم.
آیینهٔ دهرراز نك گرفته همه،
بسکه در آفاق زد سیل دخان الم.
مایهٔ عیش ونشاط شد بعزیزان همی
جالب آه وحزن، کاسب ەاند و و غم.
لشکر آلام زد، بسکه سراسر نهیب،
کرد ز جانها تمام، موجهٔ آرام، رم.
چهرهٔ اهل جهان، بر صفت کهربا،
چشم زدرد روان، چشمهٔ آب بقم.
صورت بیم از کروب آمده‌اند روجود،
رفته جمال فرح، سوی سوار عدم.

این مرثیه ۲۵ بیت است که از هر مصراعش سال ۱۳۰۸ میبرآید. بدین حساب ۵۰ تاریخ میشود. فقط مصراع دوم بیت دوم ۱۳۱۰ است. ممکن است که این خطا از کاتب شده باشد.

درین تاریخ جاییکه بنظر تنقید نگاه کرده می‌شود آن است که در مصراع اول بیت اول واو عاطفه بشمار داخل کرده نشده است. اما درسایر بیت‌ها بحسات داخل‌کرده نشده است. همچنان حرف مدرایك حساب کرده شده‌است‌وحال‌اینکه باید دو حساب یابد.

تجلی در همین واقعه به ۱۳ بیت تاریخی نوشته هست که ازروی دعوی خودش ۱۳۲۶تاریخ می برايد. لیکن بعض مصرعها بتحریف کاتبان غلط شده است، وگرنه از روی حساب فقیر ۱۶۲۸۲ تاریخ می‌برآید) این تاریخرا خود بقطعهٔ دیگر شرح نیز کرده است.

از انجا که اینگو نه صنعتها از موضوع ادبیات بیرون است نقاش‌مناسب دیده نشد.

(از ردایف الا شعار)

باد نوروز بین! چسان آمد؟
که مسیحاش باد خوان آمد.
بادم عیسوی نسیم بهار،
همنفس بلکه تو امان آمد.
بلکه بردوش خود فکند مسیح:
حلهٔ خضر، در میان آمد.

– ۲۱ –

قاضي عبدالله خواجه تحسین بخارایی

(سنش تقریبا از شصت متجاوز است، حالا درقید حیات است.

(از تذ کرهٔ منظو مه‌ضیاء صدر)

اگر شود مه من بیحجاب، درتهٔ آب،
خورد همان زحیا پیچتاب، درتهٔ آب.
بغیر عکس تو افتد در آبگاه نظر،
که دیده است دیگر آفتاب، درتهٔ آب.
صفای تن، به برد سختی دل تو، اگر:
روا بود که شود سنگ آب، درتهٔ آب.
بدور روی تو کندم امید از دل و دین،
بعهد خط تو کردم کباب، درتهٔ آب.
زطرف جوی دمد، جای سبزه، سنبل تر،
اگر ززلف کشایی توتاب، درتهٔ آب.

بغیر چاه زنخدان و سیب غبغب تو،
ندیده‌ایمکه باشد حباب، در تهٔ آب.
ز آب دیده شد ستم خراب، خانهٔ دل،
بلی که خانه بگردد خراب، درتهٔ آب.
زگریه دیده پراز آب، دایما (تحسین)
که گشته است دل من کباب، درتهٔ آب.

تویی که راه سلامت به شیخ و شاب زده،
هزار تیغ جفا بر من خراب زده.
تو یکه رو بتو هنگام عرض حسن، بناز:
هزار خنده برخسار آفتاب زده.
روا است‌گر شود ازشرم چون‌گلاب، گل،آب
چو شد رخت زعرق چون گل گلاب زده.
قسم‌بخدمت دا نای قدر او که مپوش!
رخت، زدیده که عمری براهت آب زده.
باب ورنك رخت، آبروی گل برده،
برنك و بوی، خطت، خط بمشکناب زده.
زبد گمانی خود میکنم هزار گمان،
زهر کسی که رسد از رهی شتاب زده.
خوش است اینکه رسد یار، برسر(تحسین)
بچشم سرمه، بزلف بتاب، تاب زده.

فقیر، سی سال است که مومی الیه را شناسایی ورفت و آی دارم. با وجود فضل و کمال، عالی مشرب ولاابال است. صحبتش

سبك و پر فایده است. درجهٔ جامعیت و شعر شناسی اش از شاعری اش بالا تر است.

- ۲۲ -

قاری مسیحاء تمهید سمر قندی

بن محمد صالح، بن محمد ضیاء حیرت بن محمد زمان، بن محمدرضای فلغری پاخوتی است

(تولد ۱۳۱۰ هجری)

پدرو اجداد تمهید. همه شاعر واهل ادب، فلغری الاصل و تاجیك صرف اند.

غزل

(ازد ستخط صاحب اثر)

سواد نامهٔ شوقم، بیاض دفتر عشقم،
غبار دامن دردم، بخار مجمر عشقم.
اگر چند یکه همچون شعله، خاکسترنشین گشتم(۱)
ولیکن از گداز آتش غم، اخکر عشقم،
بزیر بار محنت زان، چو ابرویش‌دوتائشتم
کمان بهمن غم، ذوا لفقار حیدر عشقم.
مس قلبم اگر چه پرغش، ازروزا زل باشد،
بر اید خالص از سنك محك آخر زر عشقم.
قرارم، اضطراب موی آتشدیده راماند،
تب و تاب جنونم، کسوت خاکستر عشقم(؟)
نباشد اشتقاقی غیر اندوهش ز آمالم،

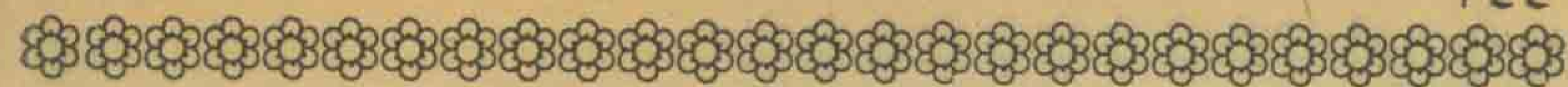
۱] باید شعله، خاکسترنشین نباشد.

کنون از بسکه در افعال کلفت مصدر عشقم (۱)
مده چون نشهٔ از دست گریبان صراحی‌راء
خطیب جام، قلقل میزند برمنبر عشقم (؟)
ازان پرواز طاوٗس خیالم اوج یاس آمد،
بمرغ غصهٔ رنج والم بال پرعشقم.
چسان ترك شراب آرزوی او توان کردن،
بود لبریز، از صهبای شوقش، ساغر عشقم.
ببا زار قماش فتنه، این گرمی زمن باشد،
مگر (تمهید) شور چارسوی محشر عشقم.

تابعکس خویش کردی جایگاه آیینه را،
ازضیا فرقی نمی‌باشد زماه آیینه را.
از صفا خورشید را طعن سیه رویی زند،
گرنمایی ازکرم باری نگاه آیینه را.
تا که درزا نوی او آیینه شد مسند نشین،
میزنم ازرشك، اندر خاك راه آیینه را
دستگاه صد گلستان ارم دارد ببر،
باشد ازعکس رخت این دستگاه آیینه‌را. (۲
ساده‌گان راعیش عالم رایگان از ساده‌گی‌است،
شد سرزانوی خوبان تکیه‌گاه آیینه را.

۱) بقوا عدصرف عربی تلمیح است.
۲) این مضمونرا قاضی عبد الواحد صد صریر نیکو بسته است:

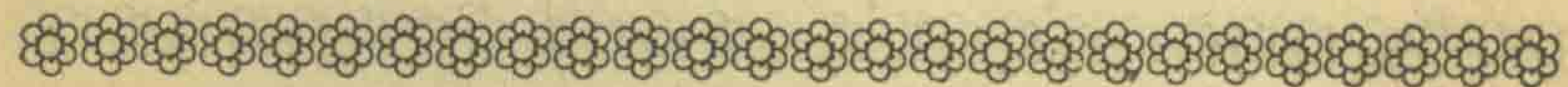
عکس رویت کرده گلشن دستگاه آیینه را،
هم برین دعوی برم پیشت گواه آیینه را.

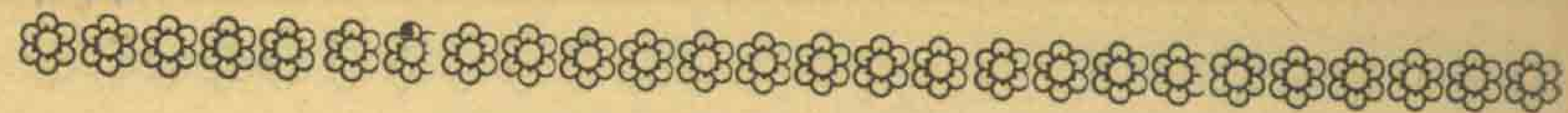


صافی طبعان را نباشد، طاقت زنك الم.
تیره میسا زدغبار مد آه آیینه را.
هست ازبس باعث تزیین حسن گلرخان،
زان سبب (تمهید) گشته خیر خواه آیینه‌را.

(از روزنامهٔ آواز تاجیك، شماره ۱۰)

تا باز نمودیم چو گلغنچه دهن را،
مضراب بیان گشت زبان، ساز سخن را.
این غلغلهٔ طبل سخن بود که امروز،
درزلزله اندا خت زمین را و زمن را.
زین دور تکا مل چو ترقی است مرادت،
یاد آر بعبرت همه‌دم عهد کهن را.
آهنك طرب شیوهٔ ماگشت چو بلبل،
تا سبز بشد نخل امل شاخ و طن را.
نایل بتمنای دل خود شود آن کو:
ایوب صفت صبر کند رنج و محن را
هرسبزه که بالید ز باران سر شکم،
آرا یش دیگر بد هد باغ و چمن را.
ما مرده دلا نیم، ولی زنده بصورت،
فرقی نبود پیر هن ما و کفن را.
هر کسکه فتد در چه اندیشهٔ معنی،
نارد بخیالش هوس چاه ذقن‌را.
لذت ندهد شربت کوثر بلبانش،
نو شید زپستان ادب هرکه لبن را.





خوش آنکه بود درپی تمهید فصا حت،
روشن کند ازطرزبیان شمع فطن را.

مقطع بروز نامه نشر نشده بود، اماصاحب اثر علاوه نمود:

(تمهید) اگرلب بتغزل بکشاید،
رونق برد، از درّدری، درّعدن را،

استعداد ادبی تمهید از نوادراست، حالا تمام قابلیت خودرا اظهار رنکرده، در داخل چار چوبهٔ تقلید بیدل به محاصره مانده است. اگر این استعداد فوق العاده، ازین محاصره خلاصی یابد، از نوادر روزگار شدنش مقرر است.

چنانچه از طرزبیان معلوم است، دو غزل نخستین بطر زخیلی کهنه و تنها به نیت تقلید و پیروی بیدل انشادشده است. اما غزل آخری، نظر بدریافت وذوق فقیر خیلی بلند است.

تمهید را در زمین های نو نیز سخن سرایی هاست که درقسم سوم این مجموعه، گوش جان باشنده گان محفل ادبیات نورا آویزه خوا هیم کرد.

باب ثا

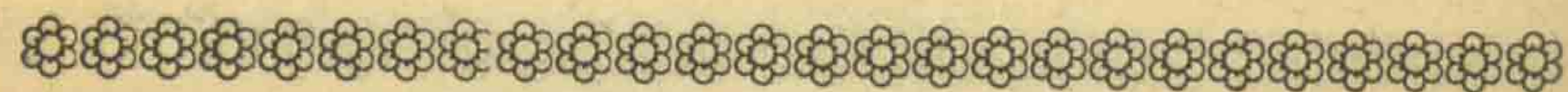
— ۲۳ —

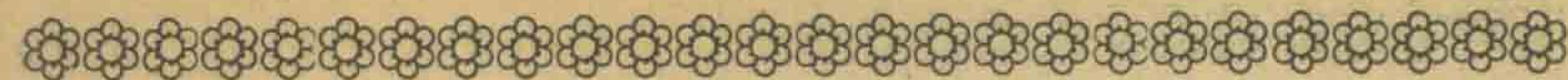
ملا عصام الدین ثاقب بخارایی

درسال ۱۳۲۸ هجری تقریبا ۲۵ ساله بود حالا ازحیات ومماتش خبری نیست

(ازتذکره حاجی نعمت الله محترم)

رخت خورشید مه در آستین است،
میخرو شد آتش درد از نیستانم هنوز.





قدت شمشاد گل زیر نگین است.
حدیث پسته و، لعل و، شکررا:
لبت، منسوخ گفت الحق چنین است،
مرا از غصه خون اندر رگ و پوست،
گره زد، تاترا چین بر جبین است.
ترا صد گنج عشرت پیش راه است،
مرا صد رنج و عشرت در کمین است.
جمیلی چونتو درجنس بشر نیست،
مکر نوعت پری، یاحور عین است.
اداو، غمزدو نازو، تغافل،
مسلم برتوای ناز آفرین است!
نهد سرمایه (ثاقب) قوت جانرا،
ازین خرمن کسی کو خوشه چین است(؟)

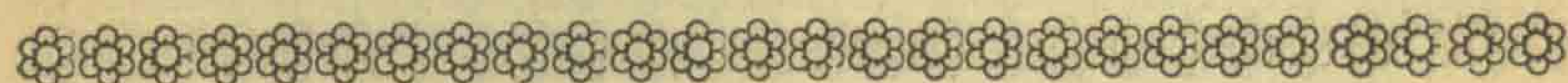
باب جیم

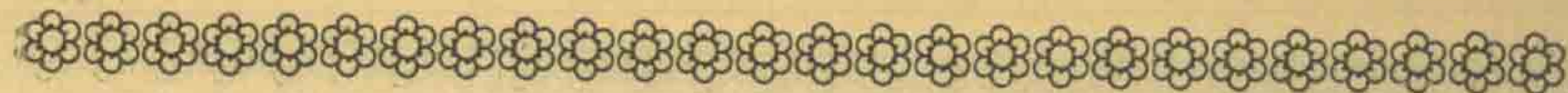
- ٢٤ -

ملاتورسون باقی مخدوم جلالی بخارایی

(از شعرای اواسط عصر ۱۳ هجری است)
(ازتحفةالاحباب واضح)

خاك گشتم، میکشد عشق تو دامانم هنوز،
میزند سر شور شوقت، از گریبانم هنوز.
ازغبارمن شرار ناله جولان میکند،





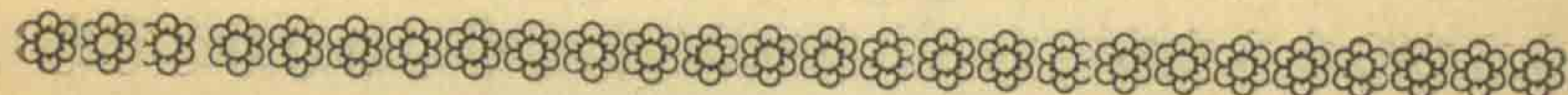
دامنم چون گل پراز برك طرب، اماچه‌سود،
تنگدل چون غنچه زان لبهای خندانم هنوز.
برمده درد سر تکلیف جاهم ای هوس!
من کزین سرمایهٔ حسرت پشیمانم هنوز(؟)
ریخت خونم از غضب برخاك و، رنکین‌کرد تیغ
من چو گل ساغر کش آن لعل خندانم هنوز(؟)
از تبسم شورها، درزخم دل افکندورفت،
صبح محشر جوشد ازگرد نمکدانم هنوز.
در تمنای خط سبزت (جلالی) خاك شد،
میدهد زین خاك یعنی بوی ریحانم هنوز.
(درین بیت (یعنی) پر بیمعنی است)

- ٢٥ -

قاضی جان جرئت بخارایی

(ازشعرای آخرهای عهد سیزدهم هجری است)

گهی با اشك میجوشم، گهی با آه می پیچم،
سراغ مطلبی دارم، بچندین راه می پیچم.
بذوق صندل آسوده‌گی دردسری دارم،
بخود تاصبحدم چونمار، هر بیگاه می پیچم.
غریبم، ناتوانم، دیگر ازحالم چه‌میپرسی؟
زدست بیکسی درپای گل‌چونکاه‌می پیچم.
ندانم جوهر آیینه ام، یاموج در گوهر؟
بهررنگی که باشد دردل آگاه می پیچم.
خیال آن کمر، تا از املها فارغم دارد



سرانگشت هوس، زین رشتهٔ دلخواه‌می‌پیچم
شدم خاك و، گرفتم نقش سم توسنش‌دربر،
زفیض نیستی، چون هاله، گرد ماه می پیچم
برنك موی آتشدیده در عبرتگه امکان،
گدازی درنظردارم بفکر جاه می پیچم(؟)
برویم فتح باب دولتی، ای شهر یارمن!
که چون‌زنجیر،عمری‌شد،درین‌درگاه می‌پیچم.
خیال عارض و زلف سمنبویی بدل دارم،
که‌چون گل‌گاه حیرانم، چوسنبل گاه‌می‌پیچم
بقید ماومن، افسرده‌ام ای (جرئت) امدادی
بتارو پود هستی چند چون جولاه می پیچم.

فرد

بگوش عبرتم، از جوشش آب این ندا آمد:
که تا طبع روان داری نخواهی آرمید اینجا.

— ۲۶ —

جمال‌الدین مخدوم جمالی تاشقورغانی،

در بخارا نشؤنما یافته. درمحاربه روسیه. و بخارا در بـالای جزخ همراه برادر خود قوام‌الدین درسال ۱۸۶۶ میلادی در آوان جوانی شهید شده.

(از تذکره منظومه صدرضیا).

قصیده بطریق انتخاب

(در مورد محاربهٔ امیر مظفر در ختلان انشاد کرده است)

گر چنین زلف تو بر گل سنبل افشانی کند،

مشک را در طبلهٔ عطار زندانی کند.
کافر چشم سیه مستت اگر پر فتنه نیست،
از چه در محراب، تقلید مسلمانی کند.
هندوی خال تو پا در مصحف خوبی نهاد.
سبزهٔ خط تونسخ خط ریحانی کند.
منکه در فکر دهان او معمایی شدم،
زلف او ترسمکه روزم‌را شبستانی کند،(۱)
زلف پرچینش، بگلزاریکه پرچین بسته است،
خال مشکینش بران گلزار، دربانی کند.
دیده بیدیدار او، خالی زمردم کرده ام،
تا مگر آن گل بچشم ،میل مهمانی کند.
ابروی او میکند با دو ستان ازیك ادا،
آنچه بر دشمن، شه از شمشیر ایرانی کند.
فتح ونصرت باد، دایم در عنان او دوان،
هر کجا پا در رکاب خنگ ختلانی کند.
کی بودکان خسرو خورشید بخت از روی لطف:
یکنظر سوی(جمال)تاشقورغانی کند.

غزل.

(از تذکرهٔ تحفه‌الاحباب)

آنجاکه نالهٔ دل عاشق سواره است،
بربط چه نام داردو، بلبل چه کاره است؟

۱] شبستان، نام کتابی است فارسی که‌بنای‌ترتیبش بتصرفات لفظی‌است



گر رفتنش نمونۀ عمر گذشته بود،
باز آمدن نشان حیات دو باره است.
دور از تو ناله ام به اثر همعنان نشد،
ای گلبدن! دل تو مگر سنك خاره است؟

این رباعیرا از کرمینه ببخارا، به برادر خود قوام نوشته فرستاده:

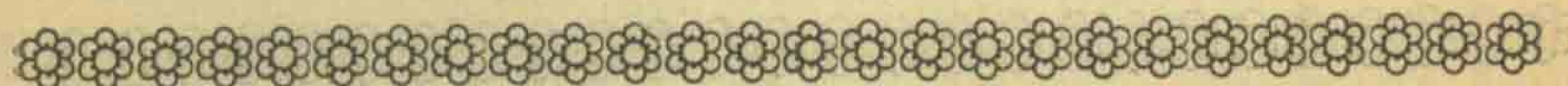
غزل.

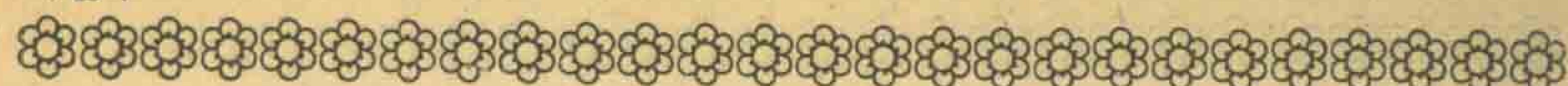
در فرقت تو، این دل حسرت انجام،
قانع نشود بنا مه وپیك و، پیام.
کی باشد و کی که باز با همجوشیم،
تا شربت اتحاد آید به (قوام).

بقافیه و ردیف قصیدۀ جمال الدین تاشقورغانی غزلی از فقیر انشاد یافته بود، چند بیت آنغزل را برای یادگاری احباب در اینجا مینگارم:

رباعی.

هر کجا آن قامت زیبا، خرامانی کند،
آتش غیرت بجان سرو بستانی کند.
دلز درد تلخی دشنام او آمد بجان،
آنلب شیرین مگر از بوسه درمانی کند.
میرود حکمش روان بر خوبرویان جهان،
تخت خوبی را سزد امروز سلطانی کند.
طاقت دل می برد گرطره طراری برد،





غارت جان میکند، گرچشم فتانی کند.
جورو، ظلم، کینهو، بیداد بر اهل صلاح،
تاکی این بیباك مست، از نامسلمانی کند.
رازما (عینی) بعالم فاش کشت، اما هنوز،
پیش آنشوخ تغافل پیشه، پنهانی کند.

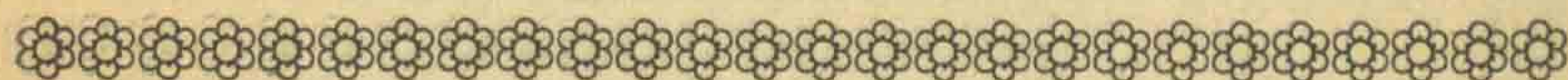
— ۲۷ —

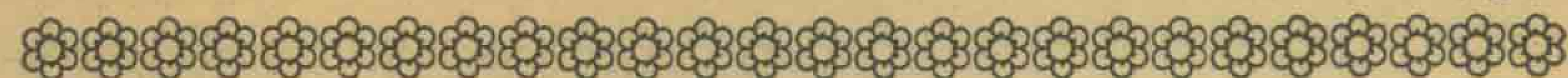
سید زفرخان جوهری استروشنی.

(وراتپه گی) بن سید محمود خان نظمی (تولد جوهری ۱۲۸۹)
(ازدستخط جوهری)

غزل.

صبح چاکی است زجیب دل سودایی ما،
شام گردی زتك بادیه پیمایی ما.
خواب آرام، برون تاز شد از دیدۀ دل،
پشت پازد چو محبت بتن آسایی ما.
بر تن عفت ما سوخت کتان ناموس،
نامۀ عشق توزد شعله بر سوایی ما.
از خمولی شده آوازۀ ما عالمگیر،
نیستی قاف نشان گشت بعنقایی ما.
یوسفستان غم و درد توشد کازۀ تن،
انجمن کرد گل، از گوشه تنهایی ما.
حال حیرت زده گان توچه حیرت آر است،
خانه آینه شد چشم تماشایی ما.

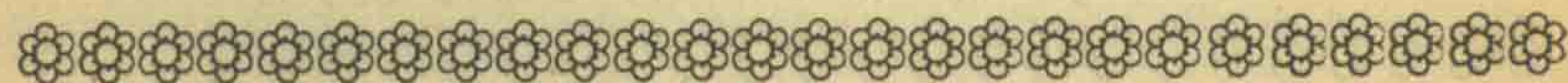


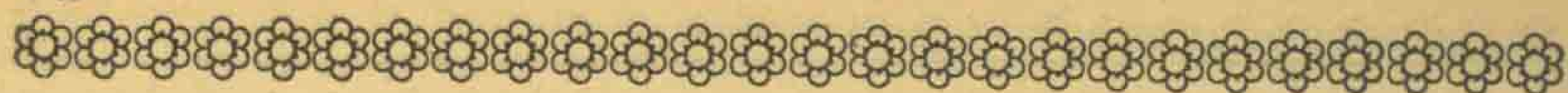


داغ تومرهم آرام دل سوختگان،
شب اندوه توروز طرب آرایی ما.
روی بر خاك درت میگذرد مهر فلك،
حسرت آلود سجودی زجبین سایی ما.
نفس از صبح براورد بعجز طاقت،
چرخ چون خواست شب ازشوق توهمپایی ما.
جلوه، آینه بهار آمدو، لیکن چه توان؟
دیده نکشود، یك آغوش به بینایی ما.
عشق آنجاکه زما وضع جنون خواهد باد:
بیخودی برق فسون ادب انشایی ما.
خامه، انگشت ندامت شدو، اندیشه گزید،
گشت تامشق سخن، سرخط رعنایی ما.
نظری صرف تاه مل نشد از ماکه چه‌بود
علت غایی(؟) درین نشئه به پیدایی ما.
(جوهری) عرض هنر آنسوی تحقیق فناست،
مایهٔ جهل بود، حاصل دانایی ما.

غزل

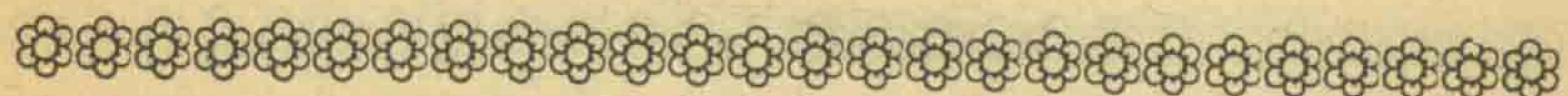
رنکی شکن از چهره بسود ایش وزر گیر!
اشکی بفشان در غمش از چشم و گهر گیر!
آهیکه کشی، طرّهٔ شام طرب انگار!
گردی که کند گل زنفس، فیض سحر گیر!
در سینه، دلی داغ کن ولاله ستان گوی!
در ساغر غم، باده زخوناب جگر گیر!
آنزلفکه برهم زن جمعیت ماشد،

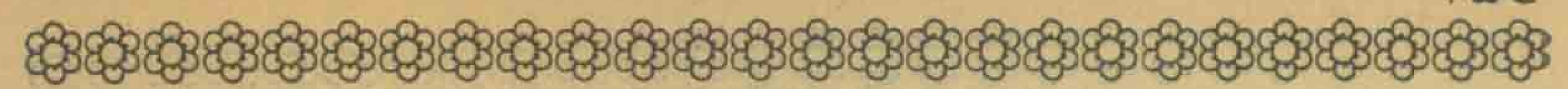




دامی است که مرغش همه گی اهل نظر گیر!
خالش که بود نقطهٔدیوان تحیر،
زان‌دایرهٔ عقل و خرد، زیرو زبر گیر!
شد فتنهٔ عالم رخش، از حلقهٔ گیسو،
آشوب دل خلق ازان دور قمر گیر!
تاچند بود عقل، عقال تودرین راه،(۱)
گو: برق چنون! صفحهٔ دانش بشرر گیر!
خورشید صفت، گرم طلب باش تواز شوق!
یعنی قدم از سر کن و، دامن بکمرگیر!
ای غرهٔ هستی بفراغت چه نشینی؟
فرصت گذران است، سرو برك سفرگیر!
افسانهٔ این بزم فسون چند کنی گوش؟
پیمانهٔ صحبت شکن، وقطع سمرگیر!
لبریز شود از توجهان، چون تونباشی،
همخانهٔ عنقا شو،و عالم تهٔ پرگیر!
بی صفوت دل مظهر اسمانتوان شد،
بر فطرت اصلی زن و، میراث پدرگیر!
گر ظلمت و گرنور، توحیران اثر باش!
از شك و یقین بگذ رو آینه ببرگیر!
دل منفعل، از خوبی و زشتی کسان چند؟
این آینه فارغ زغم عیب و هنر گیر!
هر نقش‌که بینی، تو از انجلوه نشان جوی!
هر پرده‌که یا بی، توازان ساز، اثرگیر!

۱) عقال، ریسمانی است‌که باو پای شتران وسایر ستوران میبندند.





رشحی که چکد از قلم (جوهری) ما:
شهواره گوش خود از آن لؤلؤ تر گیر

از شعر های جوهری، سرسری گذشتن درست نیست. مومی‌الیه شعر را بغایت استادانه مینگارد. ذاتا جوهری بطرز قدیم از استادان ادب این دوره است. جوهری مقلد بیدل است، اما در تقلید آنقدر ساخته‌کاری و تکلف بکارنبرده است. بنابرین از این تقلید بفصاحت طبیعی زبان ضرر کلی روی نداده است.

جوهری، در نثر فارسی نیز مقتدر است، لیکن نثرش را بغایت دشوار فهم می نویسد، بخواهش فقیر برای ترجمه حال خود چیزی نوشته فرستاده بودکه نسبت بسایر منثوراتش خیلی ساده است بطریق نمونه نقل میشود:

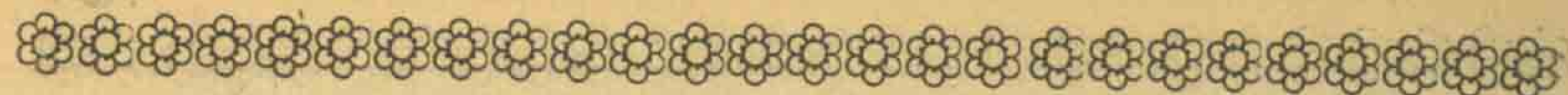
نمونهٔ نثر جوهری.

(از دستخط خودش)

این طرازندهٔ صحایف خطا و نگارندهٔ دیوان نقصان، جوهری عاجزی سرمایهٔ هیچمدان، منجمله احوال اسف آمال خود را چنین رقمزدهٔ کلك بیان مینماید که: در تاریخ یکهزار دوصد و هشتاد و نهم هجری در بلدهٔ استروشن، در محله نمازگاه، هنگام فصل ربیع، بعرصهٔ وجود قدم نهاده ام، و بعالم ظهور و شهود، آغوش نظر کشاده.

چنانچه قطعهٔ تاریخیکه حضرة والد ما جدم انشاد فرموده اند ایماي این معنی مینماید. (این قطعه در ذیل نمونهٔ اشعار نظمی در باب نون نوشته خواهد شد).





بعد از ایام صبا، چون از تخته خوانی مکتب هجاورق گردانی دبستان سواد، فراغتی دستم داد، از سن دوازده تا بحد بیست و پنجساله گی شبها دود چراغ میخوردم و روزها در مدارس جزوکشی مینمودم، تا از علوم عربیه آنچه لابد واهم بود آمو ختم و از فنون ادبیه بهره ها اند وختم چون از تحصیل دروس معلومه و ختم کتب معروفه پرداختم، بخدمت طلبه علوم چون جوزا کمر بسته روزگاری بسر بردم، و کوچهٔ قیل و قالرا پی سپردم.

آنگاه در ابتدای دولت حریت (یعنی انقلاب اوکتابر و تشکیل حکومت شورایی) مجبورا تقلد قضا نمودم، تا مدت سه سال باین امر خطیر اشتغال پذیر بودم.

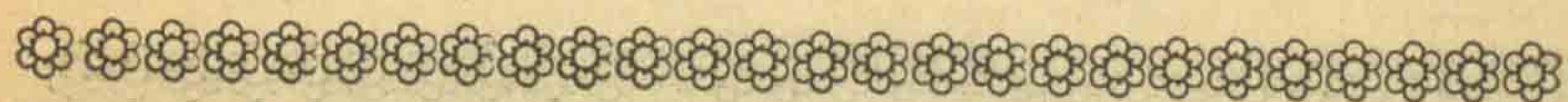
بعد ازان قلادهٔ این تصدیرا از ذمهٔ عهده بری ساخته اکنون چند گاه است‌که بساط هوا و هوس را در نور دیده ام، و از کاروبار ایام، دامن چیده، در گوشهٔ نیستی و خمولی خزیده ام.

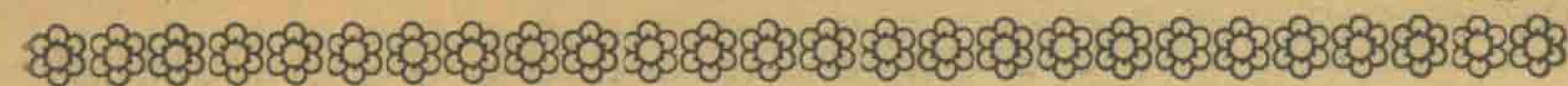
اما از عهد شباب، تاباامروزکه سنه ۱۳٤۳ هجریه است، بنا بر سلیقهٔ اصلیه، از انجاکه استعداد من فطری است و گفتار من نه تکلفی و فکری، چنانچه در شعریکه گفته، در اینمعنی راسفته ام:

(قطعه).

سخن در گوهرم موجی است، وصف لازم ذاتی؛
که «نظمی» زاده‌ام،معنی نژادم،فطرت ایجادم.
بتقلید وتکلف‌کی توا نشد همزبان من؟
که شمع محفل تحقیقم ونور است، انشادم.

اگرچه سلاست بیان وسلامت طبع، ارثی نیست، لیکن اَباً عَنْ جَدٍّ از این وراثت هم، حظ و افردارم. — شاعری میگوید:





ماهمه در اصل شاعر زاده ایم،
دل باین محنت نه از خودداده ایم.

بگفتن شعر بیشتر ما یلم، چه فارسی وچه تورکی، وچه تازی در هر کدام از غزلیات، و قصاید، و مثنویات، و تعمیه، ورسایل، و مکاتیب منظوماً و منثوراً دفتر ها بتسوید رسانده ام، لیکن بعذر کم بضاعتی حوصله، هیچ یك ازین نقود را بسکه طبع ننشانده ام.

اینجا بحکم آنکه مشتی بود نمونه خرواری دو سه غزل در قید تحریر مید راید.......)

جوهری بادبیات جدیده اشتغال نور زیده است، قصیده انشاد کرده در مدح تاجیکستان باسلوب قدیمکه در قسم سوم، در ذیل ادبیات جدیده درج خواهد شد.

باب خا

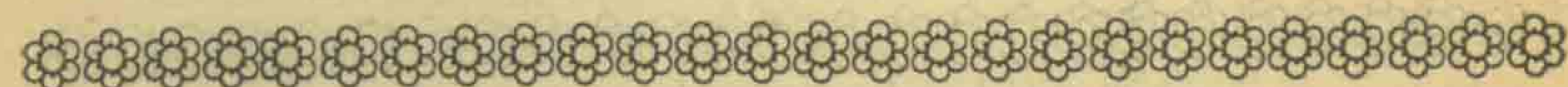
- ۲۸ -

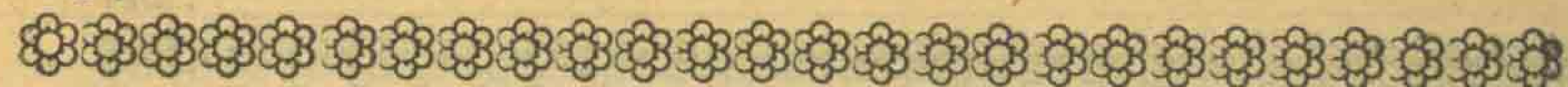
میرزا عالمجان حسرت حصاری.

(از شعرای اوایل عصر ۱۳ — هجری است.

(از تحفةالاحباب).

بلندی یافت کوه، از پای، در دامن کشیدنها،
سر سیلاب، بر سنك آمد، از بیجا دویدنها.
من از بیقدری خار سر دیواردا نستم،
که ناکس، کس نمیگردد، ازین بالا دویدنها.
متاع حسن اورا بر سر بازار مصر آرند،
زلیخا میشود شرمنده از یوسف خریدنها.
من ومعشوق اگر خواهی بیك مجلس تماشا کن،





از و گلگل شکفتنها و، رنك از من پریدنها:
مرا آخر بخاك تیره یکسان کرد این(حسرت)
ز دنبالش دویدنها، بگردش نار سیدنها

- ۲۹ -

جنیدالله مخدوم حاذق هراتی.

در عهد امیر حیدر (بعد از سال ۱۲۱۶ هجری) ببخارا آمده، بعد از چند گاه بخوقند بخدمت عمر خان شتافته. در مناقشه‌های بخارا و خوقند از زبان عمرخان به امیر حیدر این بیت را نوشته:

فرد.

سزد که شاه بخارا مطیع من گردد،
عمر. بتخت خلافت مقدم از حیدر.

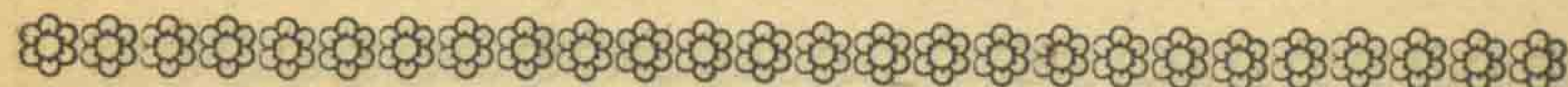
بعد ازت فوت عمرخان درعهد امیر نصرالله ببخارا باز گشته آمده.

در سیر سمرقند، در رکاب امیر نصرالله، شعری مشعر بر ظالمی او خوانده، چون این شعر بواسطهٔ جاسوسان بگوش امیر رسیده، علاوه، برکینه دیرینه شده آتش غضب امیر را شعله ور گردانیده.

چون حاذق بواسطهٔ دوستان خودش از ماجرا خبر یافته از جان خود در اندیشه افتاده؛ بشهرسبز که آنگاه استقلال داشت فرار نموده.

با اینهمه سر خود را بسلامت برده نتوانسته: امیر نصر الله دزد یرا بشهر سبز فرستاده‌که در خوابگاهش بقتلش رسانده است.

(تاریخ وفاتش معلوم نشد، گمان میرود که در بین ۱۲۴۶ — ۱۲۵۰ باشد).



گویند که از اتفاقات عجیبه شعری شب مقتول شدنش انشاد کرده است که این غزل آن شعر است:

غزل

چه صیدم منکه نه‌بسمل شدم، نه‌زیب فتراکی،
نه از خونم زمین آلوده‌شد، نه دامن پاکی.
نگاهمرا تماشای گل‌و شبنم نمیباید،
من‌و در کنج عزلت، یاد رخسار عرقناکی.
دلم از بیتمیزیهای ابنای زمان خونشد،
نبودی کاش لوح خاطرمرا نقش ادراکی.
فلك کرسفله‌را عزت دهد خارش کند آخر،
هوا زد بر زمین، برداشت بالا چونکف خاکی.
مرا شور جنون، از پند ناصح کم نمیگردد،
چه امکان است، راه شعله بندد مشت خاشاکی.
نباشد هیچ داغ، از داغ هجر یار سوزانتر،
بوصل شمع، کی پروانه‌را زاتش بود باکی؟.
ندیدم در بهار زندگی (حاذق)! درین صحرا،
برنـ لاله، جز داغ دلی‌و سینهٔ چاکی.

(از ردایف الاشعار)

نگار من زحنا کرد تا نگار انگشت،
گرفت گل بدهن، در چمن زخار انگشت.
منه بشعر کج سفله، زینهار انگشت!
که مصرع غلطش میگزد، چومار انگشت
ز شست ابروی یارو، خدنگ مژگانش:

کمان گزید ز ناوك، هزار بار انگشت.
ز صبح کم ندمیدی، اگر زری داری:
توهم بعرض کرم زاستین برار انگشت.
بسیر دشت برای‌و، چو لاله ساغر می:
بنه بکفی که دمید است سبزه، چارانگشت!
بصورت دل پیکان یار خواهد بود،
چولاله سر کشد از خاك من چهارانگشت.
بباغ دهر، ثمر گل نمیکند «حاذق!»
چوسرو چند براری بعرض یارانگشت؟..!

(از تخفه الاحباب)

نه مرا سایهٔ طوبی‌و نه کوثر درکار،
قد چون سرو سهی‌و لب شکر درکار.
شعرما حجت قطعی است در اثبات کمال،
تیغرا جوهر اگر هست چه‌دیگر درکار؟..!
در سخنها ره تقلید نمی پیماییم،
کلك مارا نبود سرخط‌و مسطر درکار.
فطرت راست عصای دل روشنخرد است،
خضررا در شب تاریك چه رهبر درکار.!
شعر ما چون خم می، خود بخود ازجوش دل است،
نیست با مستی ما شیشهٔ ساغر درکار.
ماز یکنقطهٔ دل، نقش دو عالم خواندیم،
علم مارا، نه کتبخانه، نه دفتر درکار.

(حاذق!) آسان نبود گوهر گفتار بنظم،
دل خالی ز غم‌و کیسهٔ پر زر درکار.

حاذق، مستزاد مکررا نشاد کرده که مطلعش این است:
از ناز عجب راست به‌بر کرده قبارا — با روی چو ماهی —
کجکرده کلاهی.
هر روز نشان کرده دل اهل وفارا — با تیر نگاهی، —
از هر سر راهی.

— ۳۰ —

حاجی‌خان، بن بیرام علی‌خان

حاکم مرو است.

بعد ازکشته شدن پدرش بدست امیر شاهمراد ببخارا افتاده، در عهد امیر حسین خلاصی یافته بایران رفته در نجف فوتیده است، این شعررا در حسب حال خود بامیر حیدر نوشته:

(از تحفه الاحباب)

بغیر ناله مرا نیست غمزدای دگر،
درین ستمکده کویارو آشنای دگر؟
هنوز ناشده زخمی نکو، به سینهٔ من،
رسد زشست فلک ناوک جفای دگر.
زخوان قسمت واژون بغیر خون جگر:
برنگ غنچه نباشد مرا غذای دگر.
بغربت، از وطن آواره ام ولای تو کرد،
قرین من ز ولایتو شد بلای توگرد.

مر اشکنجهٔ ملک مسافرت باشد:
نشانهٔ الم دشت کربلای دگر.
زخون دل بسر انگشت پنجهٔ مژگان،
بر غم بیجگران بسته‌ام حنای دگر.
بجز تو گر سر خدمت بکس فرود آرم،
همان بود که شوم بندهٔ خدای دگر.

در غلبهٔ کیک و پشه گفته:
ز اول شب تا سحر بزمی‌است در ملک بدن:
کیک رقاصی‌و، پشه نایی‌و، من چنگ زن.

— ۳۱ —

محمد صدیق حیرت بخارایی

(وفات ۱۵ — ربیع الثانی شب دو شنبه سال ۱۳۲۰ هجری در سن ۲۷ ساله‌گی)

غزل بطریق مناظره:

(از دستخط خود حیرة)

ای سرو، بی ابا بچمن سر کشیدهٔ!
ماناکه سرو قامت اورا ندیدهٔ؟
آرام سرو من بود از جویبار چشم،
ای سرو اگر تو بر لب جو آر میدهٔ!
او سرو دلبر است‌و، روان است در خرام،
تو سرو بی بری‌و، بکنجی خزیدهٔ!
او ریشه در دل است‌و ز دل آب میخورد،

تو ریشه در گل استی‌واز گل دمیدهٔ!
او ناز پرور است‌و بود شاخ، شاخ لطف،
تو باغ پرور، از دو سه شاخ بریدهٔ!
(حیرت!)زیاده معتقد سرو ناز او:
گشتی، مگر مناظرهٔ ما شنیدهٔ؟

مسدس

۱

چه مضطرمکه ز غم لحظهٔ فراغ ندارم،
نبا شدم بدل، از گوشهٔ که داغ ندارم،
براه مطلب عیش‌و خوشی سراغ ندارم،
بکف ز دور شراب طرب اباغ ندارم
(چنان فسرده دماغمکه میل باغ ندارم)
(بحدی آنکه گلی بو کنم دماع ندارم)

۲

بدهر آنقدر از وضع روزگار، غمینم،
که تیر دردو ستمرا، ز هر کنار، کمینم،
فرو گرفته هجوم الم، یسارو یمینم،
عذار شاهد مقصد بهیچ‌بار نبینم،
اگر بروز پریشانی‌ام، نزار و حزینم،
اگر غم شب هجرانیم، چراغ ندارم.

۳

مراکه ساغر عیش از کف مراد نگون شد،
ولی بمحفل مینای دل، بگردش خون شد (؟)

زغصه روز بروزم، چو بر فرود فزون‌شد،
نبود اگرچه دل زار خون، تمام کنون شد،
هوای و، شوق سرو دل، بخاک رفت و، برونشد،
کنون سری و، هوایی، دلی‌وداغ ندارم،

٤

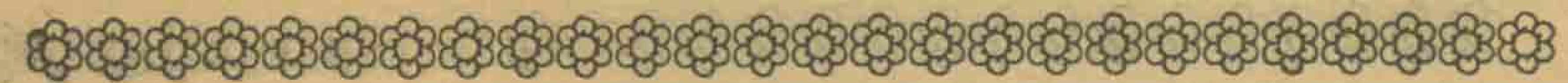
چه میکنی بهوس جستجوی پرسش حالم،
چه میروی ره درد سر جواب سئوالم،
چنان گداخته حال از فلک، بنحس‌و وبالم،
تنی زغصه نزارم، قدی‌زدرد، هلالم،
دماغ سوخت بهجرم، دل آب شد ز ملالم،
ازان بسعی نشاطی، دل دماغ ندارم.

۵

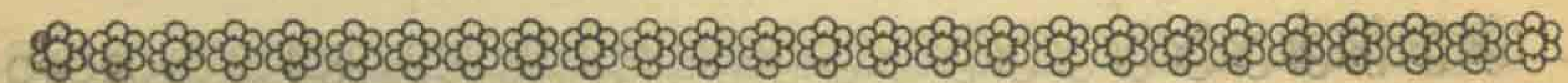
بظلم چرخ جفا جو، ز جور دو ستمگر:
برنج و درد، چو «حیرت» شکسته بالم و مضطر،
دلم‌ز حادثه در قید کلفت است مکدر،
غمم چو قافیه در بند محنت است مکرر،
ز بخت تیره چو مرغ‌شکسته بالم و، بی پر
که آشیان طلب جز به‌پر زاغ ندارم.

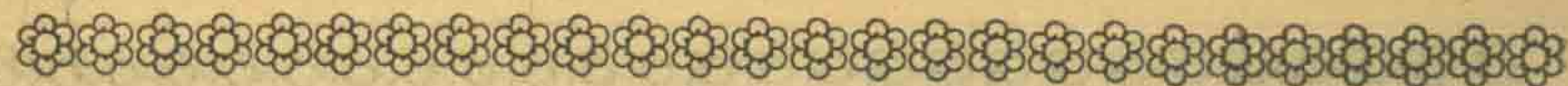
غزل

حیرانی ازان قامت بالاکه ندارد؟..!
بیماری آن نرگس شهلاکه ندارد؟..!
گر جلوه‌گر آبی بنثارت زدر اشک،
چشمی بسر راه تماشاکه ندارد؟..!

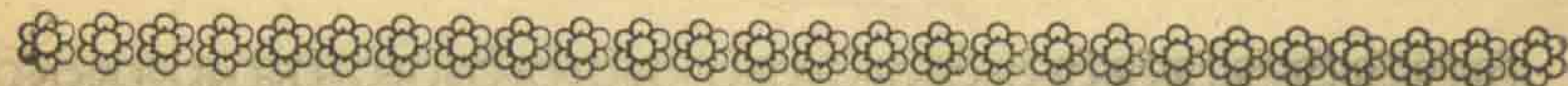

یوسف تویی، در معرض سودای وصالت،
جان نقد سر دست و، تمنا که ندارد؟..!
مشتاق تو ای صرف رهت جان که نباشد؟..!
سودای تو ای غارت جانها که ندارد؟..!
جانی بنثار قدمت خواستم از بخت،
در راه تو این خواسته، جانا که ندارد؟..!
از ناشدنیهاست فدایتو، وگرنه:
یکدل ز پی این سر سودا که ندارد؟..!
نازم بچنین نظم، اگر نظم چنین است،
افراخته (حیرت!) سر دعوا که ندارد؟..!

(از دستخط حیرت)

مسوزم بخاری، بخاری نگارا!
ز دم از بخار غمت سر بخارا.
نگاراست دستت ز جسم فگارم،
چه چابک نگارا، چه جسم فگارا؟
نه کار است صبرم در ایام هجرت،
ز حرف وصالم زبانرا چه یارا؟
نه رایی که پنهان کنم داغ عشقت،
نه‌رویی که این سر کنم آشکارا.
چه سر است پنهانکه از عشق داغم،
شنو حرفم، ای داغ خال تو سارا!
تغافل سپاهت، جفا خیل گاهت!
دو چشم سیاهت دو تورک صف آرا



بیادت بمیخانه گر پیر دیرم،
بملک ملاحت تویی پور دارا.
گذارم بزاری، پس مرک از یراک:
گذاری قدم بر مزارم تو زارا.
مدار ازفغان دست ای دل که نبود:
مداری بجان و بجانان مدارا.
جفا پیشه باش ایکه بودی و باشد:
بکام رهی زهر هجرت گوارا.
اگر در بوادی. وگر در صحاری،
بیادت بنای فغان دادم آرا.

بزبان عوام:

یب یکه دوش دوراز ان نازنین پسر،
در تپه تار کلبهٔ غم داشتم مقر.
یکلحظه تبتعین غم اگرمیکشید طول،
میکشت تیپ تیکین جان ازبدن بدر.
زهرم بجام بود، ولی تنک تنک شام،
ازتنک عیش ریخت فلك درمیم شکر،
سبسرخ باده دردست گلگل شکفته مست،
یعنی درامد آنمه تابان من زدر.
لوح جبینش ساده خط جورتپه تخت،
لعل لبانش باده کش شوق تپه‌تر.
بر کف گرفته ساغرو، خندیده قاه قاه،
درسر هوای باده و، بالیده فره فر،


وان لطف گرمِ پرسیش از دینه بیسیار،
وان حسن روز افزونش ازدوش خوبتر.
رویی چه؟.. دم دماگیر خورشید در ضیا!
قدی چه؟.. بد برابر شمشاد در نظر!
از صپه صاف رویش، خورشید و الغیاث!
از ربه راست قدش، شمشاد و، الحذر!
گمگورس او فتاده طرز خرامش سرو،
شب شلتق از حیا شده روی ماهش خور.
آن موی سب سیاهش، باروی سب سفید،
گفتی خسوف خورشید، یا در کلف قمر.
از روی او است لاله، دل لخته لخته خون،
از لعل اوست غنچه، خون تهبته جگر.
ازحیرت لبش دهن غنچه، یب یله،
ازخجلت رخش ورق لاله تپهتر.
بنشستو. الغرض می آورده هدهده،
آورد در کشیدن ساغر دورویهسر.
ساغر که تا بریختن باده لب بلب،
نوبت که میرسید اثر، درپی اثر.
آنگونه مست گردید، آنگونه مست کرد،
آن شیشه پاکپا کزه گردید مختصر.
گفتا: نماند جام مرا جرعهٔ دریغ»
گفتا: بود وثاق ترا شیشهٔ مگر؟»
کفتم که: تپه طیار»گفتا که: دو، بیار!»
میخوردو باز میگفت: یکشیشهٔ دگر!»

القصه من هلاك دوی و جام می هلاک،
این حال بود ز اول شب تادم سحر.
سر گرم اوبه پر شدن جام، تیز، تیز،
من شیشه در کف و بسرخم تپر، تپر،
اودر تمام کردن بسیار ذو فنون،
من در رساندن می بسیار پرهنز.
تافرصتی که یافته خورد ازمی آنهمه،
تا حالتی که داشته شد مست آنقدر.
من حالتی: نظر همه جا مانده سیم سیخ،
او هیئتی که: از همه سو گشته بیخبر.
او می پرید از اثر باده قد بقد،
من میگسیخت رشته هوشم شتر شتر.

قطعه

آنکه از خان و صالش نرسید و نرسند؛
نه پی عجز، فقیران، نه پس جنگ شهان.
جای تن ساخته در پیکر خود سیم، ستیر،
جای دل داشته در سینهٔ خود سنگ نهان.
عار و ننکی است بجز عشق و محبت که بدهر:
هم بدان عار کهان رفت و بدین ننك مهان
فکر «حیرت» زخمو شیت رهی مسدود است،
باز بگشای بدین قافیهٔ تنك دهان.

بندی از ترکیب بند حیرت

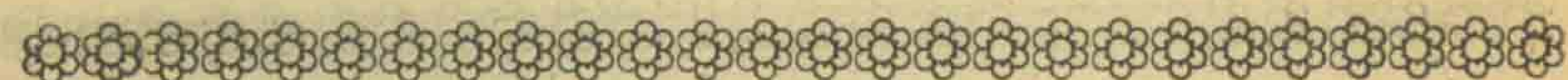
رخساره و زلفت ای شکرلب،



ماهی است خجسته در دل شب.
سنبل زانمو فتاده در تاب،
نسرین زانرو رسیده در تب.
ای سرو قد بلند اختر!
ای ماه رخ سعید کوکب!
لعل شکرین بخنده بکشای!
ای شهر آشوب شکرین لب!
ترتیب جفات شد موفق،
اسباب تغافلت مرتب.
جانا دارم ز فرقت تو:
هر شب تا روزو، روز تا شب
از هجر تو تا بشام فریاد،
از درد تو تا بروز یارب.
وقت‌است که از طریق یاری:
در کلبۀ من قدم گذاری.

(رجز مسدس سالم، دو مصراع به شش مستفعلن تمام میشود)

ساقی بهار آمد، منه ساغر ز کف!
مطرب، شده آوردنی هنگام دف!
اندیشه تا چند از سپهر ایدوستان!
باید رساندن تا فلك شورو شغف.
گرشحنه، بامی، بیندت از جا مرو!
گر محتسب با شاهد آرد لاتخف!
قدر شراب ارغوان‌لازم شمر!

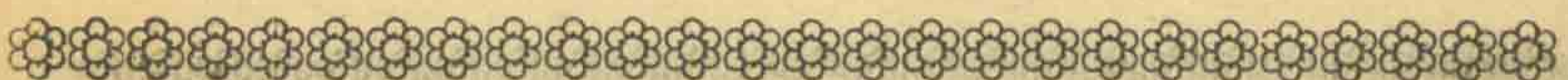




صد حیف از عمریکه بی می شد تلف.
تا بهر صید خلق بیرون تاختی،
اول دل ما شد به پیکانت هدف.
خدو قدش، سرو سمن، کردم صفت،
«حیرت»مشوش گشتم از این نشرولف.

نی میل سوی سنبلو، خاطر نه شمشاد،
زانقد بخیالم خوش‌و، زان زلف به شم، شاد.
ناصح! چه شوی مانعم از رفتن کویش،
دیری‌است درین راهم‌و خود زین روشم، شاد.
هر چند غذای دل محزون غم و درداست،
خو کرده بهجرم، بچنین پرورشم شاد.
تیغی‌است پی کشتنم از ناز بدستت،
کردی تو-بجان راضیم-ار در طپشم شاد.

هر چندکه ممکن نبود رویتو دیدن،
دارم بسراغ تو بهر کوچه دویدن.
خواندیم فسونی گرهی تا بجبین زد،
شرط‌است لب‌و لهجه، بسرکه طلبیدن.
قاصد! کف افسوس‌و فغانت، چه حکایت؟
بر گوکه رسیداست دل من بکفیدن.
اینك سرو، بسم اللهکه ما نیز امیدی-
داریم چو بسمل تهٔ پایتو طپیدن.
شمشاد من‌و نازو، خرامیدن بستن،
سرو چمن‌و رعشه‌و هر سو کلویدن.





رباعی ربیعیه

ای طالعم، از طلعت رویت فیروز!
هر روزمن از بهار و صلت نوروز.
بایاد تو، آوان من آوان شباب،
بی رویتو، ایام من ایام عجوز.

رباعی در صنعت جناس

ای آنکه ببرد دل من، در مانی!
وصلت همه‌را رسیده و، در مانی،
در بزم رقیب اگر قدم، در مانی،
گر من بروم، برون از در، مانی.

رباعی در پیروی خواجه مستوفی!

بیمهری دلبر است، یا گردش گر
دون فلک است، یامرا طالع بر
گر دیده چه چاره سازم؟ این لحظه که سر
گردان شدم ای رفیق، حالم بنگر!

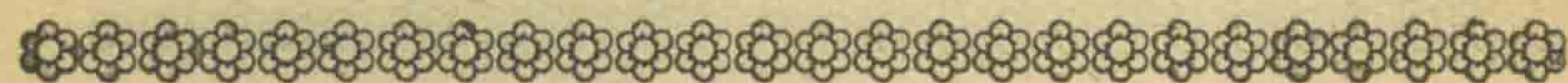
فردیات

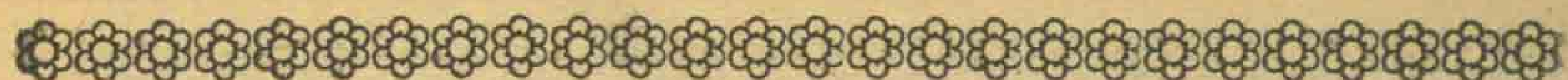
۱

خودنشد تیغ رقیب از تو مرا منع سجود،
مگر امروز به پیشانی من چیزی بود.

۲

رقیب کج نظر گفتار قدش سرو را ماند،
شما ای راستان گویید: میماند، نمیماند؟





۳

دل را نگاه شوخ تو کز راه دیده برد:
دزدی است خانه را ز ره تابدان زند.

٤

ز عشوه‌های نگاهیش و جلوه‌های قدیش،
برفت جان و، دل، ای جوره جان! بگوردهٔ دیش.

۵

یار را وعدهٔ وصل است بشب بهر خدا،
جانم آمد بلب، ای همنفسان ساعت چند!

٦

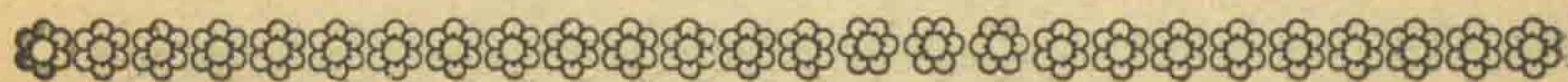
چشمش از گونه، گونه غمزه و ناز،
عارف رنگبار را ماند.

در تضمین لهجهٔ اطفال

رود از برم بدور، دهد این ترانه شور:
— بلبلان شکرین — مه نه گیرو قند خور

(وزنش هر مصراع: متفاعلن، فعول)

حیرت، از شریک در سان فقیر است. اما از کمال استعداد و عشق‌ادبیات در خورد سالی بمرتبه استادی رسیده بود. فقیر نیز قواعد عروض و بعض نازکیهای صنعت ادبیه‌را از او آموخته بودم. حیفا که این استعداد مجسم در ایام جوانی (در بیست هفت سالگی) جهان فانی‌را پدرود نمود. وگر نه ازین قدرت فوق‌العاده خارقه‌ها درعالم ادب بوجود میامد.



ازبسکه طبع یافتن اوراق پریشانش بابن زودی در نظر نمی نموداز آثارش نسبت بدیگران بیشتر انتخاب کرده شد.

-۳۲-

حامد بیك ایشیك آقا باشی تاشقورغانی ،

در خورد سالی ببخارا هجرت کرده و دراینجا نشؤونما یافته

(وفات ۸ ۱۳۲ هجری)

در بارهٔ فساد اهل دربار گفته (از یك مجموعهٔ دستنویس)

امروز به آدمی، خری میباید ـ نی فضل و هنر،
یا خر کسی و کون خری میباید ـ نی دانش و فر.
دیوس شوی، حاکم دبوس(۱)شوی ـ یامیر بمیر(۲)
زن قحبه گی و بد اختری میباید ـ نی اصل گوهر.

-۳۳-

محمد صدیق خان حشمت ولد امیر مظفر

(از تذکرهٔ منظومه صدر ضیا)

تا گشادی، از کمان ابروان پیکان ناز،
اعتمادم یافت لغزش بیحد از پیمان ناز.
هوش خود دارای ، مدار از من طمع! زیرا که دل:
اضطرابی داشت با خود، شد کنون حیران ناز.
عارضت ماهی‌است روشن در شب تاریك زلف،
قامتت نخلی‌است خرم، در بهارستان ناز.
خنده‌ات عیشی‌است ظاهر گشته از ملك عدم،

۱-۲)دبوس، قلعه دبوس است در میانکال بخارا که حاضر ضیاءالدین مینامند. میر، نام موضعی از توابع ضیاءالدین است.

ابروت طاقی‌است بالا رفته در ایوان ناز.(۱)
طره‌ات مشکی‌است خوشبو کرده صحن باغ عشق،
جبهه‌ات لوحی‌است بر پا گشته در عنوان ناز.
چون فلاخن شد نصیبم دایما سر گشته گی،
ابرویت چون از تغافل کرد سرگردان ناز.
(حشمت)از طنازیت تا چند ای گل! خون خورد،
لطف هم باشد بسی مرغوب در آوان ناز.

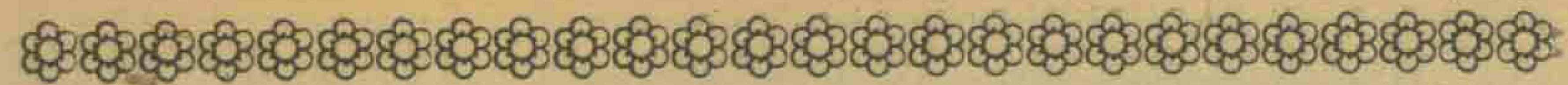
دلمرا با همه کار جهان کاراست پنداری؟
ازین سودا دماغم گرم بازار است پنداری؟
مرا معراج منصور از اناالحق میشود روشن،
تو اورا زین گنه شایستهٔ داراست پنداری!
چو در کالا کساد افتاد (حشمت) میکنی طاعت،
که جنس ناروارا حق خریداراست پنداری؟

در توصیف خربزه گفته

(بطریق انتخاب نمونه)

مداد خیش راکن عنبر آگین!
ز وصف خربزه لب ساز شیرین!
زاوصافش طبر زد(۲)بر دهن نه!
که طعم او زتفاح (۳) ذقن به!
قلم زن اول از سر خیل ایشان!

۱) این مضمون‌را بیدل بسیار نیکو بسته:
چشم شوخت عین ناز، ابروی مشکین ناز محض
این چه طوفان‌است یارب! ناز بربالای ناز.
۲) طبر زد، یکنوع از حلوا. ۳) تفاح، سیب.



ربا، اینگوی معنی‌را بچو کان !
بنظم ور صفات بیکزادی !
بگردون بر،صدای کوس شادی !
که او سردفتر این بوستان است،
ز اقلیم پلك گیتی ستان است .
بگلشن صدر آرا پادشاهی است ،
میان خیل خود، صاحب کلاهی است.
ز رنك او که چون روز است روشن،
چو گردد بر گلستان پرتو افکن:
صلای خان احسان‌را نوازد ،
دل خلقی اسیر خویش سازد .

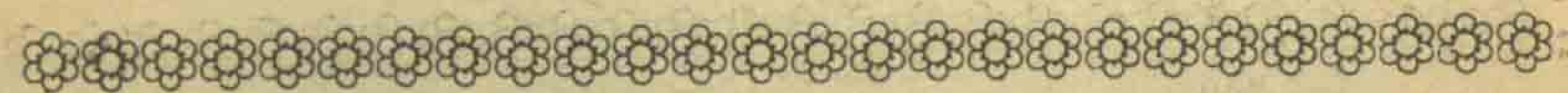
حشمت ، در عهد حکمرانی برادرش امیر عبدالاحد و برادرزاده‌اش میرعالم ۳۵ سال (۱۳۰۳ ـ ۱۳۳۸) محبوس بود . درین ایام بجمع وتتبع کتب ، صاحب کمال روزگار شد.

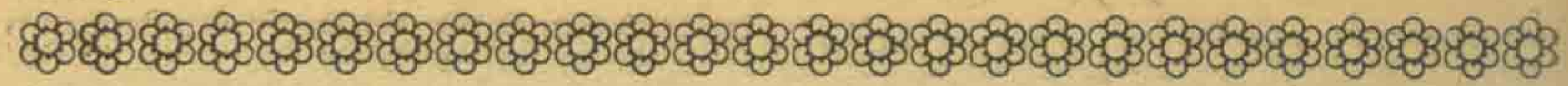
در بخارا هیچ کتبخانهٔ، مثل خصوصی حشمت، مکمل نبود.

حشمت، در زبان فارسی، و ترکی و عربی شعر انشاد و نثر انشا میکرد، علاوه بر این در علوم جزئیات مختلفه رساله‌ها نوشته و تحریرات کرده .

ازینجمله تذکرة‌الشعرایی بنام «نامهٔ خسروان» تاءلیف کرده، در آن کتاب پادشاه و پادشاهزاده‌گان ادیب‌را ذکر نموده.

حشمت بعد از ۳۵ ساله محبوسی بعد از انقلاب بخارا در سال ۱۳۳۹ هجری آزاد شده به خدمت کتبخانه دارای حکومت جمهوریه شورایی بخارا مشغول گردید.





لیکن در سال ۱۳٤۱ هجری بسوء حرکت بعض برادر و برادرزاده‌گانش اعتماد حکومت شورایی‌را از دست داده در ذیل خانواده امیر مخلوع بافغانستان فرستاده شد . و الان از حیات و مماتش خبری‌نیست .

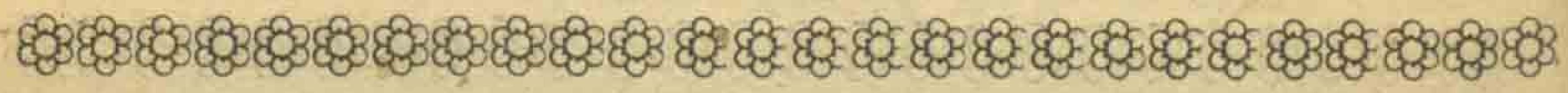
— ۳٤ —

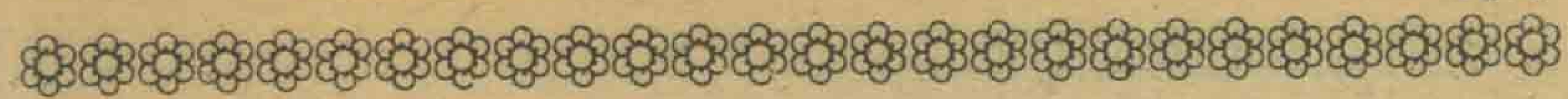
احمد جان مخدوم حمدی بخارایی

(تولد در سال ۱۲۹۲ هجری، الان در قید حیات است)

غزل

ای مهر لقای ماه پیکر ! ای سرو سهی قد سمنبر !
ای غیرت مهوشان فرخار! ای رشك‌پر یوشان قشقر!
چشمان تو هست کان‌بادام دندان تو هست کان‌گوهر.
گوهر باشد ولی درخشان، با دام بود ولی مقشر .
صافست تنت زآب مسچا سختست دلت زکوه فلغر.
تفسیر رخت فضای صنعا، تعبیر لبت شراب خلر.
همشیرهٔ ماه آسمانی ، یا مهر فلك تر است خوهر.
رویت‌بمریض‌عشق‌دختور، مویت بعروس مشك‌دختر.
هم لشکر نازرا تو سردار، هم عسکر حسن‌را افیتسر.
رمزی زلب تو یکو گان‌قند، حرفی زتو یکسرای شکر.
چشمان تو اسکلاد وینا ، زلفان تو فبریکان فیتر .
هفتاد کرت برت گرو برد، از داکهٔ شصت‌وچار لمبر.
باقامت‌توست سرو کمقد، از موی میان‌تو است کمبر.
ابرو، بهلال ، نور چشمی ، چشمی بغزال چین برادر.
حمدی دل‌وجان‌خودسلوکن با یار بجان‌و د ل برابر .





روزی فقیر بسراغ حمدی بخانه‌اش رفتمکه بدرد میان گرفتار شده در خانه درون در بستر بیماری افتاده بوده است. چون بملاقاتم برآمده نتوانست، این قطعه‌را مشعر بر چگونه گی حالش بدیهة انشاد کرده فرستاد.

قطعه

نیست درمانمو، درمانمو، درمانم، ازین:
درد یکباره که مارا بمیان افتاده است.
کو مرا قوتو درمانکه برایم بیرون؟
دلم از ضعف بدرد خفقان افتاده است.
چیست درمانکه کند چارهٔ دردم امروز؟
از چنین درد که یکباره بجان افتاده است.
منکه دیری شده درماندهٔ دردی بودم،
تازه این درد رفیقا! بمیان افتاده است،

احمد جان مخدوم حمدی از کهن سالان انقلابچیان بخارا و از جملهٔ رهبران ایشان است.شعرهای انقلابی نیز انشاد کرده که در قسم سوم این مجموعه درج خواهد شد.

باب خا

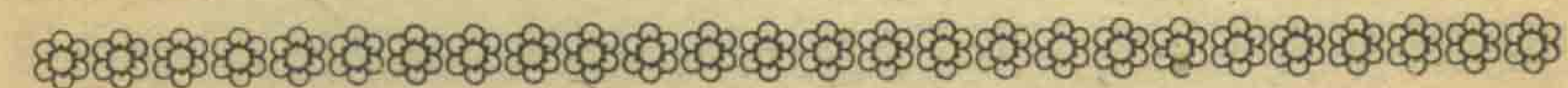
- ۳۵ -

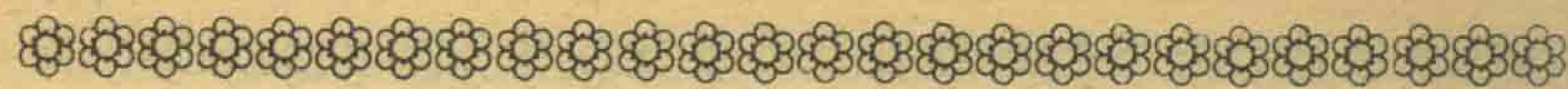
خاطف، خجندی

از شعرای دربار عمرخان (وفاة ۱۲۵۸هـ)

(از ردایف الاشعار)

شبی ز شوق رساندم، بزلف یار انگشت.
چو نافه گشت، زهر عقده مشکبار انگشت.





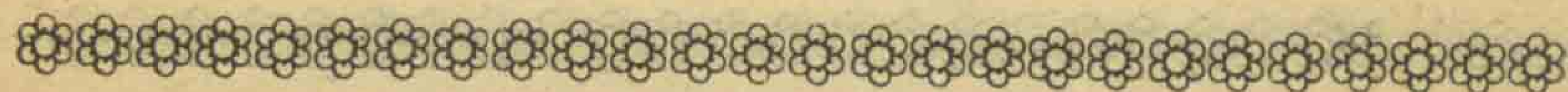
زنقش عبرت وارفته‌گان، چولوح مرار:
نشسته گرد فنا بر سرم چهار انگشت.
بطبع راست، حساب زمانه را خلل است،
که سر، فراز نماند دم شمار انگشت
ظهور نفع ز اسباب سفله‌گان مطلب،
که همچو دست نیاید ز پابکار انگشت.
ز دست زاهد خود بین، کشاد کار مجوی!
بود ز سبحه، بصد عقده‌اش دوچار انگشت.
ز بحر، جوشی اشکم، بیاد قامت او:
بباغ میگزد از سرو، جویبار انگشت.
چو شانه، در خم زلفت بصد زبان فسون:
رساند (خاطف) ما بر دهان مار انگشت.

(از تخفة الاحباب)

گشته تا از مشرق حسنت نمایان آفتاب،
کاینچنین گردیده در عالم، گل افشان آفتاب.
از تجلی جمالت غالبا عکسی گرفت:
میشود در باختر(۱) هر شام پنهان آفتاب (؟)
روز هجران سیل اشکم، عالمی بر باد داد (؟)
از رخت بنما ببخت تیره روزان آفتاب (۲)

---

۱) باختر، بمعنای مشرق است، کاها بمعنای مغرب هم بکار می برند.
۲) این مضمونرا فقیر بدین رنك بتسه‌ام:
تنکم از باران اشك خود، خدارا یکزمان:
آفتاب من نمایان کن عذار خویش‌را!



تا بکی از دور لافد با تو اندر دلبری،
کو بیا از حجت دعوی بمیدان آفتاب!

فرد

خیره چشمی تا بکی، بیرون شو از کویش، رقیب!
شعلهٔ آهم نمیدانیکه برق «خاطف» است.

- ۳٦ -

خجلت، قاضی رحمتی بخارایی

(از شعرای عصر ۱۳)

(از ردایف الاشعار).

مکن ز نخل حنا رنك. چون بهار انگشت،
بریز خون مرا، تا شود نگار انگشت.
بیا که بیرخت ای محو ناز! گرد ملال:
نشسته است برخساره‌ام چهار انگشت.
همی نهد بلب خویش سرمه‌دان، از میل:
بعرض حیرت آنچشم پر خمار انگشت.
گره چو غنچه ز کار دلم نسازد باز،
نیارد، ار همه ناخن بروی کار انگشت.
چنان بعشق علم گشته‌ام که میداند:
ز مانه‌ام بکف دست روزگار انگشت.
ز لطف یار، چو نرگس درین چمن (خجلت)
همی برد بسوی جام زرنگار انگشت.

هر غنچه که سر کرد، بان تنك دهان بحث،
پر کرده بخون باد، دهانش بهمان بحث.
سوسن ز پس سر بدر افکند زبان‌را،
تا کرد بازادی آن سرو روان بحث.
(خجلت) نکشی کلفت الزام حریفان،
آن به که نیاری ز خموشی بزبان بحث.

(از تخفة الاحباب)

آنکه می بیند ز اجناس زیان فرسود، سود
چوب بیدش میشود از طالع مسعود، عود.
خط، ز قرب ماه رخسارش برنك دیگر است،
مینماید ز اتش حسنش بهار اندود دود.
بیرخت، تنها نسازد آه گردون گرد، گرد،
میرود عمری است، از چشم نگه پدرود، رود.
آنچه از جنس نشاط و، عیش میبایست، نیست،
آنچه از اسباب نا منظور خاطر بود، بود.
جز الم، زابنای عالم چشم آسایش مدار!
در بساط این عزیزان کم شود، موجود، جود.
در طریق سجدهٔ آن آستان، چون نقش پا،
جبههٔ امید (خجلت) هر قدر فرسود، سود.

فرد

ما سیه بختان، سزای اینقدر سختی نه‌ایم،
دانهٔ اشکیم‌رو، ما‌را گردش چشم آسیاست.

- ۳۷ -

خایف، ابراهیم مخدوم استروشنی

(اوراتیپه ست. ازشعرای اواخر عصر ۱۳ ـ هجری است)

(از تخفة الاحباب)

بازم اندر سر هوای شاهد و پیمانه است،
آرزوی خدمت خاك در میخانه است.
حور جنت، گر چو جانان گفته‌ام عیبم مکن!
مستم از جام محبت، این سخن مستانه است.
شور مجنونی دو بالا میشود در نو بهار،
لاجرم زانخط مشکین، دل ز من دیوانه است.
عشق اگر یغمای جان و دل کند، منعش مکن!
اختیار جزو، کل با اوست، صاحب خانه است.
یکسر مو محرم آن زلف خم در خم نشد،
گرچه عمری چاك چاکم دل، برنك شانه است.
شیخ شهری، گر بطعن می پرستان لب کشاد،
یکدو جامش ده که مسکین از خرد بیگانه است.
دیگر از فردوس و حورش چیست مطلب در جهان؟
هر که را در خانه معشوقی چو تو جانانه است.
(خایف) از بسیاری عصیان نباید تا امید،
شاهد رحمت، بشخص معصیت همخانه است.

خایف، صاحب دیوان است، اما دیوانش‌را مطالعه میسر نشد. میر نصرالله (با تور خان) بعد از تخریب او را تیپه، خایف را با اهل وعیالش ببخارا کوچانیده، در آخرهای عمرش بعلت فلج

گرفتار شده هر دو پایش از رفتار باز مانده در غریبی و احتیاج، ببخارا وفات کرده است.

(اما تاریخ وفاتش معلوم نشد)

- ۳۸ -

خزانی قارا تیگینی

(از شعرای عصر ۱۳ ـ هجری است)

(از تخفة الاحباب)

رباعی

۱

طفلی، زغم دهر فراموشم کرد،
افیون شباب نیز مدهوشم کرد.
تا سبزهٔ خط دمید و، گل کرد خزان،
پیری نفس صبح در آغوشم کرد.

۲

یکبار نخواندی ای بت ترسایم!
تا بوسه بران لعل لب تر، سایم.
ز نار سر زلف تو بستم بمیان،
آخر بکدام رنك، بی ترس، آیم.

۳

آمد برم ان سرو قد مشکین خال،
ز لفش شب قدر، چهره بدر، ابرو هلال.
دل جوهر جان کرد نثار قدمش
من مات علی حبه‌یحیی بوصال



- ٣٩ -

ملا عثمان خموشی بخارایی

(از شعرای عصر ١٤ ـ هجری است)

(از تذکره افضل)

ز بس در کلبه‌ام، شمع جمالت روشن است امشب،
کنار خانه‌ام، گلریز تر از گلشن است امشب.
نمیدانم حدیث خط ریحان که میگویم؟
که بر روی زبانم دود دل چون سوسن است امشب.
نگه، نوری ندارد بیفروغ عارض ماهت،
سواد دیده‌ام مانند چشم سوزن است امشت.
ز جوش ناوك مژگان آنشوخ کمان ابرو،
فضای سینه‌ام، همرنك چشم جوشن است امشب.
هوای گل نمیخواهم (خموش!) از گلشن جنت،
بیاد آن بهار ناز، گل در دامن است امشب.

باب دال

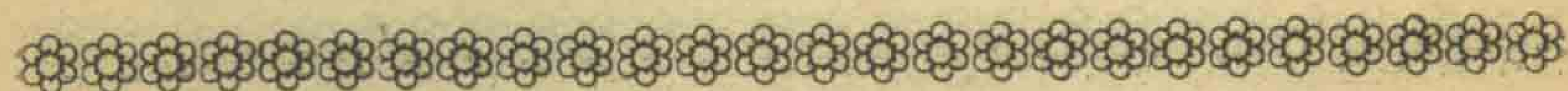
- ٤٠ -

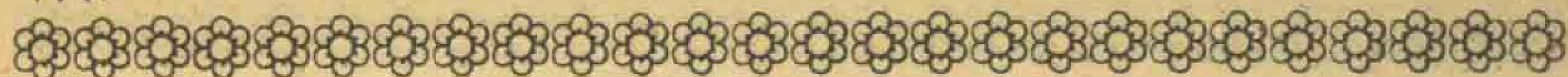
ملا حسین مخدوم دانش بخارایی

(از شعرای میانه‌های عصر سیزدهم هجری است).

(از تخفة الاحباب).

داغ است نی شکر که نی بوریا نشد،
شکر مکید و، قابل آن نقش پا نشد.
مردان بروز حادثه محتاج ناکسند،





رستن ز موج، بیمدد ناخدا نشد.
دولت بوقت، خوب، و گرنه برابر است،
شو، مرد، با نو حامله گردید، یانشد.

قطعه

بسکه فطرتها بگرد نا رسایی خاك شد،
یکجهان انجام، خجلت پرور آغاز ماند.
نغمه ها بسیار بود، اما ز جهل مستمع،
هر قدر بی پرده شد، در پرده‌های ساز ماند.

فردیات

١

ای بسا معنی که فیض یکشرر گل کردنش،
برق خرمن سوز انکار جهانی میشود.

٢

بعرض بیخبران جوهر کلام مبر!
بسنك وخشت، دم تیغ آبدار مریز!

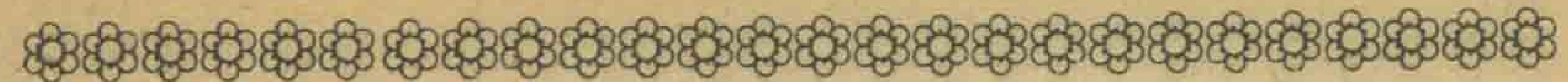
٣

نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد،
ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن.

مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار،
صریری ز تحقیق خودهم برار!





مرو همچو گوش از پی‌حرف کس!
بدل غوطه زن، ساعتی چون نفس!

رباعی

هرچند تو ان ز چرخ وانجم گفتن،
صد نسخه، تاخرو تقدم گفتن.
چون بر سر انصاف روی‌دشو ار است،
یکحرف بقدر فهم مردم گفتن.

- ٤١ -

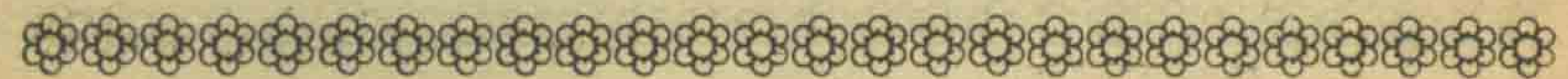
ملا رجب‌بای دانش بخارایی

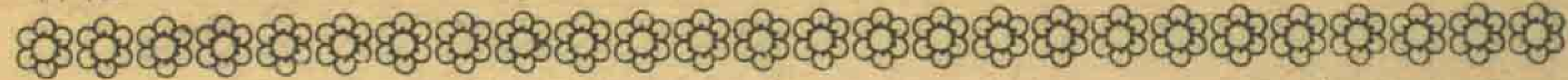
(وفات ۱۲٤۸ هجری)

(از تخفة الاحباب)

مانه تنها سینه چاك خال مشکین گشته ایم،
شانه هم عمری است دارد چاك داماں در بغل.
تا پریزاد جمالت از کجا طالع شود:
دارد از هر تار مو، چندین شبستان، در بغل (؟)
آسمان دلبری، نازمکه اندر روزگار:
کرده ظاهر از رخت خورشید تابان در بغل.

یکشب اکر بکلبه‌ام آیی چه میشود؟
بند قبا زناز کشایی چه میشود؟
زانلب که قوت جان همه خسته گان ازواست:
بوسی دهی و، جان بربایی چه میشود؟





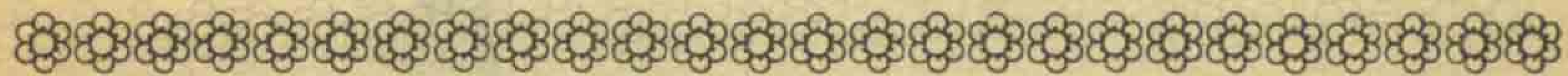
- ٤٢ -

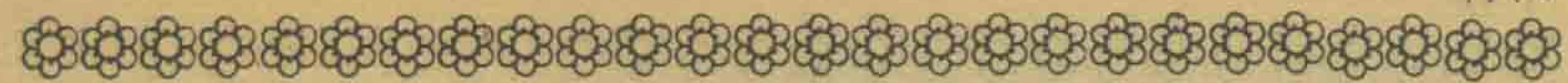
میرزا شمس‌الدین داعی بخارایی

(از شعرای عهد امیر مظفر و منشی دربار پسر او نورالدین خان حیاء حاکم چارجو است. چون بتذکرهٔ افضل ذکر نیافته است، معلوم میشود که پیش از ۱۳۰۳ هجری وفات کرده است.)

(از تذکرهٔ منظومه صدر ضیاء)

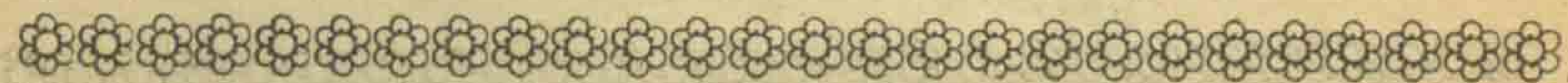
ای از خطت بنفشه خجل، مشکتاب هم!
وی منفعل ز رویتو گل، آفتاب هم!
از تندی مزاج تو میترسم، الحذر:
ز انچشم مست فتنه‌گر نیم خواب هم.
خونابه نوش حسرت لعل لبت عقیق،
خجلت کش صفای رخت ماهتاب هم.
پابند حلقهٔ سر زلف تو جان و دل:
مفتون نرکس سیهت شیخ و شاب هم.
نامهربان من، نظری کن که بی تو، دل:
خونگشت لخته، لخته و گردید آب هم.
گویم حدیث عشق تو کوته نمیشود:
این ماجرا به (یَوْمَ یَقُومُ‌الحسابْ هم)
پرغولهٔ ز زلف کشایی، شود کساد،
بازار مشك و، عنبرو عطرو، گلاب هم.
ساقی، متاب رخ! اکرمی کن که قانعم؛
— گر صاف باده نیست — بلای شراب هم.

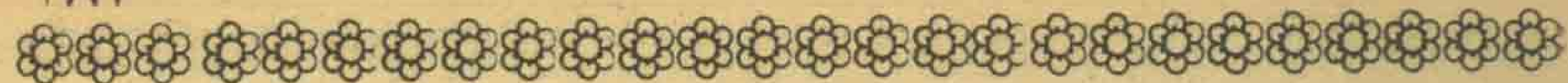




«داعی» که دور گرد حریم عنایت است،
دورش مکن زلنت قهرو عتاب هم.

بسحر غمزه، چشمت کرده باهاروت استادی،
زمژگان تو میگیرد اجل تعلیم جلادی،
نقاب از رخ فکندی تازه کردم رسم مجنونی،
لب شیرین نما! بر پا کنم آیین فرهادی.
بدور عارضت تا گشت خط عنبرین پیدا،
مرا دام بلا شد، دیگرا نرا خط آزادی،
نیاسودی، ز جور چرخ واژون، لحظهٔ ای دل!
بدام طرهٔ پر پیچتابش تا بیفتادی،
برون آر اخترمرا از حضیض نحس غم یارب!
باوج سعد وصلش، کان بود سرمایهٔ شادی،
کجا یابم من سرگشته، ره بر منزل مقصود؟..!
نگردد تا شعاع کوکب فضل توام هادی.
دلا بر (آتش) غم از می گلرنك زن (آبی)!
برو (خاك) در میخانه شو! آخر چو بر (بادی)
گر از جور غرور حسن و، استغنای معشوقی:
نکردی هیچ یادم، کی برون یك لحظه ازیادی؟..!
بخوبی بردهٔ گوی از پریرویان سیمین تن:
چه هندی و چه کشمیری، چه رومی و چه بغدادی.
تبسمهای پنهان لبت جان میدهد هردم،
اگر دارد تغافلهای چشمت قصد بیدادی.





مکش سر از خطش «داعی!» اگر صد پاره‌ات سازد،
نداری طاقت تیغ جفایش، دل چرا دادی؟

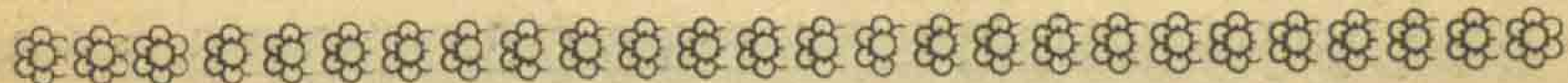
بوستان افروز من سیر گلستان میکند،
لاله را خونین دل و، گلرا پریشان میکند.
شربت عناب یاقوت لب جان پرورش:
کار انفاس مسیح و آب حیوان میکند.
شانه بیحد میزند بر زلف او امشب مگر،
بزم را مشاطه، یکسر سنبلستان میکند.
با خبر باش ایدل غمدیده! آن ترك چکل:
مست و بیباکانه قصد کشور جان میکند.
بندهٔ بند قبا واکردن آن مه شوم،
کافتابی روشن از چاک گریبان میکند.
نازم آنچشم سیاه مست کافر کیش را:
کار صد ساحر، بیک تحریک مژگان میکند.
موج اشک دیدهٔ (داعیت) را نظاره کن!
تا بهنگام هجوم خط، چه طوفان میکند.

- ٤٣ -

احمد مخدوم

مهندس منجم دانش، مشهور به احمد کله.
(تولد ١٢٤٢ هجری وفات ١٣١٤)

هر چند تفصیل ترجمهٔ حال ادیبان، درین مجموعه مقصد نیست، در بارهٔ احوال بعض اشخاص ازبرخی تفصیلات گذیر هم نیست. چنانچه احمد مخدوم دانش ملقب به احمد کله شخصی است که



اگر ما در بارهٔ ادیبان هیچگونه معلومات دادنرا التزام نمیکردیم هم، در خصوص این شخص پر گویی کردنر الازم میدانستیم بنابراین درینخصوص ـ بر خلاف دستور التزام کرده شده ـ سطری چند نگا شته شود، خواننده گان محترم معذور شمارند:

احمد کله ـ چنانچه آثارش دلالت میکند ـ در محیط بخارا بانقلاب علمی، ادبی، اجتماعی و سیاسی رهبر بشمار میرود.

احمد مخدوم، چنانچه در یکدفتر در ذیل گذارش حالات خود نوشته، در خورد سالی و آوان مکتب‌خوانی از غیر شعور و بنا بر حس کردنش مشقت طاقت گدازرا به اصول تعلیم مکتب کهنه اعلان عصیان کرده است ومیگوید که (من باستعداد فوق العادهٔ که داشتم از غیر دوامت کردنم بمکتب صاحب خط و سواد شدم. اگر سواد براری، موقوف تحمل آنهمه مشقت میبود، هر آیینه بی سواد میماندم) (عباراتش عینا ازخاطر فراموش شده است. مآلش نقل یافت)

احمد مخدوم مهندس، بر خلاف جدول درس (پر غرام مدرسه های بخارا، علم هندسه، هیت نجوم، موسیقه، نقش و تصویر، طب و امثالش‌را بالذات سعی کرده آموخته است.

احمد مخدوم، بعد از ختم کتب، به ترتیب مدرسه های بخارا درس گفتن مدرسی کردنرا التزام نکرده است. حوال استادان عصرش‌را بیک حالت خنده آور بقلم تصویر کرده تنقید نموده است.

احمد مخدومرا در بارهٔ اصول حکومتداری امیران بخارا نیز تنقیدات سخت و اعتراضات بیجواب است.

احمد مخدوم‌را در بارهٔ کسب‌ها، پیشه ها، مناسبت مردم با یکدیگر، احوال خانداری، مناسبت گلین و داماد، مناقشه های

کلین و مادر شوی و امثالش نظریه‌های مخصوص و محاکمه های مدققانه است.

احمد مخدوم، در سال ۱۲٤۲ هجری در بخارا تولد یافته و در سال ۱۳۱٤ وفات نموده، اما آثار محققانه‌اش‌را بیشتر سال ۱۳۰۰ نوشته است.

معلوم است که در ان آوان در بخارا از فکرهای نو و ادبیات جدیده اثری نبود. پس معلوم میشود که این داهی مادر زاد، همهٔ افکارش را از غیر تلقین کسی و کتابی، محض از تدبر و تفکر خود، معیشت و دنیارا حاصل کرده است.

در عهدهای آخری (بعد از ۱۲۰۰ هجری) در بخارا و ماورالنهر، در نظم و نثر تقلید بیدل شهرت گرفته، هر اهل و نا اهل که بدستش قلم می گرفت چیزی در پیروی بیدل نوشتن را از جملهٔ تتمهٔ کمال خود میشمرد. احمد کله، با وجود کمال اخلاص و عقیده‌اش در بارهٔ بیدل، در تقلید اسلوب بیدل مبارزه اعلان کرده خود آثار منظومه و منثوره‌اشرا در کمال ساده‌کی و روانی نوشتن را التزام کرد. مصاحبان خودرا نیز از تقلید بیدل منع میفرمود، اسلوب بیدل‌را مخصوص استعداد و مسلک بیدلی میدانست. بامثال قاضی عبدالواحد صدر صریر، داملا ابوالفضل سیرة و عیسی مخدوم مفتی که معاصر و مصاحبان احمد مخدوم بودند، این تلقینات بی اثر نماند. ایشان، بعد از انکه در اوایل حال در نظم و نثر بیدل‌را تقلید کرده بودند، در آوان آخری ساده نویسی‌را مشق مینمودند.

احمد مخدوم اگرچه بهر مناسبت، بطریق رباعی، غزل، قطعه و قصیده خیلی شعر انشاد کرده باشد هم بنا بر اهمیت ندادنش نسخه هایش را جمع نکرده است. بهمین سبب مجموعهٔ آثار

منظومه اش در میان نیست. و چه مقدار بودنش هم معلوم نیست. بهرحال، کم بودن آثار منظومه اش نسبت به منثوره‌اش محقق است.

از احمد مخدوم، در پشت‌های کتاب، در مجموعه‌های متفرقه، در دفترها و در کاغذ پاره‌ها خیلی آثار منثوره مانده است. اما نامدار ترین آثار منثوره‌اش (نوادرا لوقایع) نام کتاب مدون است که تخمینا دارای ۷۵۰ صفحه است. مندرجات این کتاب، وقعه های متفرقه، و سرگذشتهای پریشان و بعض مسایل علمیه بوده زبانش فارسی ساده، ترتیبش نزدیک برومان است که در ضمن سرگذشتهای خیالی خیلی عبرت بخشا است.

احمد مخدوم بسبب تألیفش این کتابرا هرچند از علمای عهدش مکافات تکفیر و تشنیع یافته است، اما در نظر اهل تحقیق و صاحبان افکار سلیمه قدرش بلند گشته است.

چنانچه شمس‌الدین مخدوم شاهین که در شعر، از جمله نوادر عهد خود بود بمناسبت تألیف این کتاب، احمد مخدومرا بقصیدهٔ مدح کرده وملاعبدالمجید مضطرب که معاصرانش از قلم هجانویس او بجان آمده بودند، این قصیده‌را در مدح مومی الیـه مخمس کرده است.

چون این مخمس از جملهٔ آثار نفیسه است، بدرجش درینجا، خواننده‌گان کرام‌را ضیافت مینماییم:

(از هر بند، دو مصراع آخری ازشاهین و سه مصراع نخستین از مضطرب است).

مخمس مضطرب بر شاهین در مدح احمد مخدوم

۱

بی ظن و، و هم و، بی لم و بی لا و، دیب‌و شک؛
باشد ترا وقوف، زاهد شد ملک،
طبع تو انگبین کرامات را چلک،
ای یکورق، زدفتر فضل‌تو، نه‌فلک!
صیت کمال توزسما رفته تاسمک.

۲

باشد صواب، آنچه ترادر خیال رفت،
رفتی بمنزلی که درودانیال رفت (۱)
درصدق این مقال، بسی قیل وقال رفت،
هردعویی که ازتو بفضل و کمال رفت،
برجیس (۲) مهرکردو عطارد نوشت صک (۳)

۳

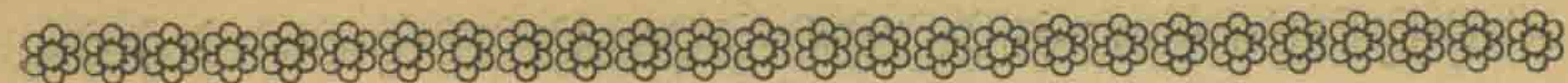
ذات توهست مخبر اسرارنه سپهر،
پی بردهٔ زعلم، باثارنه سپهر،
دانستهٔ مراتب ادوارنه سپهر،
اوضاع هفت اخترو، اطوارنه سپر
بردانش بلند توپیداست یک بیک.

٤

ای دفتررموز حکم‌را نموده طی!
درشاهراه عالم اسرار، برده پی!

---

۱) اشارة است بتخصص احمد مخدوم بعلم رمل.
۲) برجیس، ستارهٔ مشتری است؛ اورا قاضی فلک گویند.
۳) صك، وثيقه وقباله است معرب چك.



آوازهٔ کمال توبگرفت، روم وری،
ای فطرتت بسینه، چودر آبگینه‌می!
وی‌نکته‌ات بخامه، چودرناب زن گزه‌ک.

۵

هر کسکه هست منکر فضل توناکس است،
درچشم اعتبار، وجودش کم ازخس است،
هان! صورتت بگوهر معنی مجنس است!
نسبت ترا باحمد مرسل، همین بس است:
کاین نام نیک، بین توو، اواست مشترک.

۶

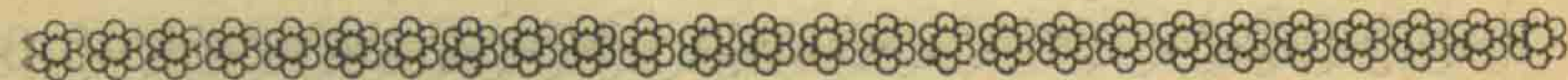
ازبسکه‌پاک دینی وقلبت مطهر است،
نام خوشت بمنزل مقصود رهبر است،
نیکی نام، فضل خداوند اکبر است،
چون اتحاد اسم ومسما مقرر است،
گرخوانمت پیمبر آخرزمان چه‌شک.

۷

ازندرت صنایع‌تو، عقل گشته لال،
هریک زهم عجیب‌بود، کیمیا مثال،
داده خدای، ذات ترا اینهمه کمال،
دیدم نوادرتوو (۱) ازصفحهٔ خیال،
کردم وقایع حکمای گذشته حک (۲)

---

۱) اشارة بنوادرا لوقایع است.
۲) حك، تراشیدن.





۸

از رقعه‌های وصف توآفاق، پرنوید،
سازد خدای حکمت تودمبدم مزید!
ازتواست راه حکمت یونانیان، پدید،
بر کنج سحر، فکرگهر سنج توکلید،
برنقدفکر، طبع سخندان تومحک.

۹

آنکونبد بمرتبه، نعل تراشراک (۱)
تودرفضای چرخی‌و، وی درنشیب خاک،
نسبت درین میان، زسما بود، تاسماک،
گرلاف افضلی (۲) بتوزد، ابلهی، چه‌باک؟!
طنبور اعتبار تراکوبود خرک (۳)

۱۰

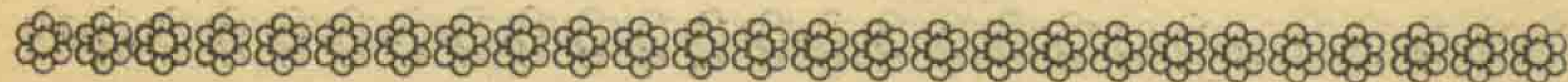
نارد بروی کار، چوتوچرخ چنبری،
جام جمی‌و، لوح صفای سکندری!
ختم‌است برتوفضل‌و، بحضرت پیمبری؛
ارباب فضل باتو نیارند همسری،
کانجا عقاب حمله برد، چون کند چپک.

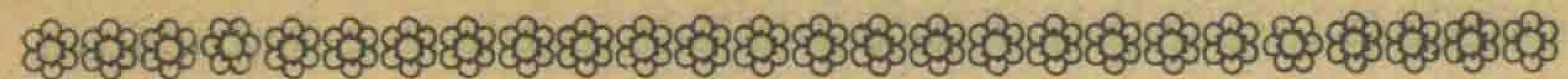
۱۱

ارباب فضل‌را زکمال توسینه ریش،
بنهاده بارها محک امتحان به‌پیش،

---

۱ شراك، میخ.
۲) اشارت بافضل مخدوم صاحب تذکره‌است‌که مومی الیه باوجود شاکردی، احمد مخدوم را برباعی هجوکرده بودو خودلاف تفوق‌میزد.
رك، چوبی‌است‌که تارطنبوررا بان بردارند.





گردیده منفعل زخجالت بفکر خویش،
شعر ملیح گر کشمت صد جمازه (۱) بیش،
سهل است باتو، چون بقرا کولیان نمک.

۱۲

باحرزشعر، ازتن خورشید، تب ربود،
بهرام را طپانچه برخ زد، صلب ربود (؟)
ازچنگ زهره، آلت لهوو طرب ربود،
«شاهین» که خامه‌اش زعطارد قصب ربود،
چرخش زند، بعزم مدیح توهَیْتَ لَکْ (۲)

۱۳

مدح تونیست درخور هرمرد بوالفضول،
. . . .
عنقا کجا بدام کبوتر کند حلول،
ازچنبر خیال، به‌پیچد سرنزول،
مدح‌تو، چون کبوتر یابابی از کتک.

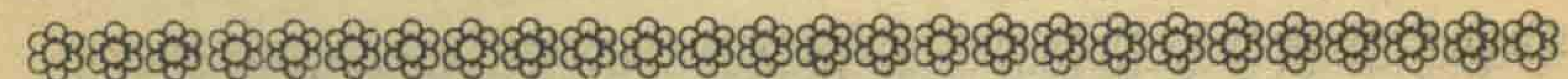
۱٤

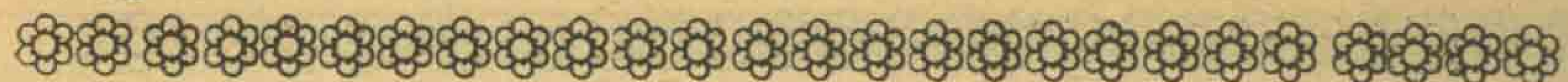
ای افضل الافاضل ورآس المهند سین،
فضل خدا، همیشه بذاتت بود قرین.
آید بر تو تحفه، ز حکام روم و چین،
یارب، فروغ ذات تو ماناد بر زمین
جاوید، چون طلیعه خورشید برفلک!

---

۱) جِمازِه، شتر.

۲) هَیْتَ لَكْ، جمله است که عربان در وقت دور پنداشتن کاری ازکسی بهمین، خطاب میکنند.





۱۵

درعالم فنا نخورد ازحیات بر،
یکباره گی زدفتر هستی شود نظر (۱)
روح خبیث او بجهنم کند مقر،
هرخیره سر که باتو، شریری کند چوخر،
هرتیره دلکه باتو، بخیلی کند چوسگ.

۱٦

درسالو، ماه‌و، هفته نه‌بیند رخ پلو،
عمرش شود تمام بتحصیل نان جو،
دایم بساط خانه‌او باد در گرو،
ازطبع سرد خویش شود، همچوخر، کتو،
وزخوی گرم خویش کند، همچوسک، تولک

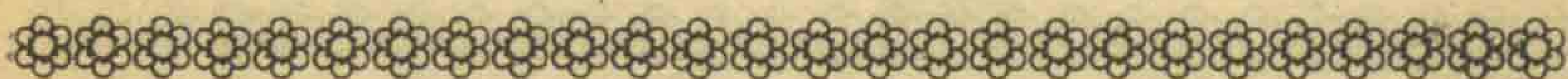
احمد مخدوم، بامیر مظفر قصیده انشاد کرده، در مورد افتخار وشمر فضایل خود، این ابیات‌را نوشته‌است.

(بطریق انتخاب، ازتذکرهٔ صدرضیا)

شنیده‌ام زحکیمیکه پادشاهان‌را،
بچند طایفه باید کشود راه وصال،
همه‌هنرورو دانش پژوه ودین پرور،
همه سخنور سنجیده ملیح مقال:
نخست عالم دانا بعلم دین، زاصول ـ

---

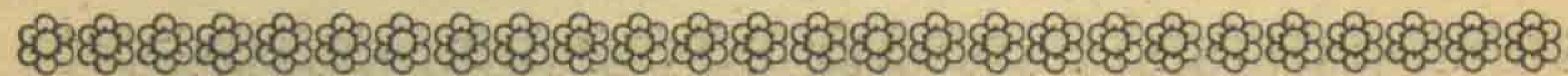
۱) نظر، باصطلاح دفتر داران بخارا غایب‌را گویند. چنانچه دردهیك عامه یاکه کوروك ـ لشکر، هرکسکه غایب باشد، بزیر نامش «نظر» مینویسند.

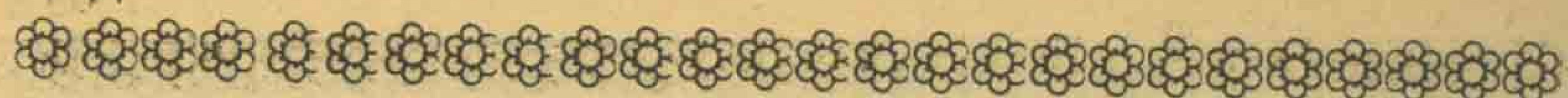




– فروغ‌را بشناسد بجملهٔ احوال.
دگر طبیب مسیحا دمیکه گاه گسل:
برد، زطینت گل، سردی نسیم شمال.
دگر منجم ماهر که رازهای سپهر:
بیان کند، زسعودو، نحوس‌و، اوج‌و و وبال.
دگر مغنی خوش لهجه‌طرب انگیز:
که‌بسترد زطباع کلیل، زنگ ملال.
دگر دبیر همایون خطی که گاه رقم:
نهد زخوش قلمی، بررخ عطارد خال.
دگر سخنور شاعر، ادیب بالغ فن:
که وصف شاه کند درجمیع حال ومحال.
دگر مصور بهزار دست مانی کلك:
که نقشه فلك و ارض‌را کشد تمثال.
وجودهریك ازین قوم، زیب مملکت‌است (۱)
حضور هریك ازین فرقه، ملك راست جمال.
بود بذمهٔ ارباب سلطنت لازم:
که پرورند مراینجمله‌را بمال ومنال.
بود وظیفهٔ هریك مهی زسیم هزار،
نه؛ بلکه ازرز سرخش دهند صد مثقال.
کسیکه جمع کند، این فنون زبخت بلند،
بچند راتبه لایق‌بود، بدینمنوال.
کمینه احقرخدام (دانش) محزون:

۱) درین مصراع، بجای «ازین قوم» «ازین زمره» می‌بود، خوبترمیافتاد. اما در سه نسخه که مطالعه شد، ازین قوم است.



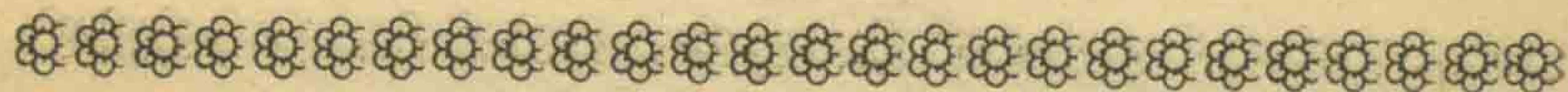


که‌عمر خویش نموده‌است صرف استکمال،
زهر کمال که‌مردم تقربش طلبند،
گرفته‌است تمتع بقدرقوت حال،
چرا زمحنت آفاق، گشته فربه‌و زفت؟
چرا زراحت ایام، مانده‌است هزال؟
چراست، روز سیاه‌و، چراست، دیك سفید؟
چراست، کیسه‌تهی‌و، چراست، کاسه سفال؟
وظیفه ازکرمت صدهزار میخواهم،
زبسکه در بر من هست صد هزار کمال.
منم که درصف اهل‌هنر، هژبردمان،
منم که درچمن علم‌و فن، چمیده غزال.
منمکه دور فلك، در هزار سال، چومن:
نیاورد بزمین، مظهر هزار افضال.
هنر، کدامکه با من نگشت، روی بروی،
کدام علم که با من نکرد، استقبال.
نتیجهٔ من اگر این بود، عجب نبود،
منم بباغ نوال تو سر کشیده نهال.
. . . .

از کتاب نوادرالوقایع احمد مخدوم.

(در باب کسب‌هاو پیشه‌ها، بمناسبتی در بیان حال خود نوشته:)

من، از علم رسوم، بقدر وقوف بعربیت، واستخراج مسایل ضروریه، و استطلاع معنی آیت و حدیث اکتفا واقتصار کردم و درس، و تدرس، و گرد آوری شاکردان را بالمره کاره بودم،



و طبعم متنفر، از غوغا و هنکامه بود. و بحال استادانی که پیش آنها تلمذ میکردم، ترحم میاوردمکه اینهارا چه داعیه برین تشویش و غوغا راضی داشته؟

منافع دنیوی و اخروی ایشانرا از کتب میجستم، همهرا در خسران و زیان میدیدم و برسلوك علمای تابعین و متقدمین ناموافق.

و در تشخیص معانی وعدههاییکه در فضیلت علم و اهل آن آمده، متردد میشدمکه (العلم عزالدنیا و شرف الاخره) مراد از این علم، کدام علم باشد؟

جمع آمدن مهملی چند نادان، و بی ادبانه، و نفهمیده غوغا برداشتن، و هر سر چند گاهی، چند طبق مویز و حلوا، و جامه، وتنگه که بظلم و غصب، از طالب علم فقیر بستانند، و باستاذ دهند. و وی بشادی و فرح، در کیسه کند.

و استاذ، از بسیاری سخن کردن و حرف زدن، دل مرده باشد، و قوت هاضمه و دندانها سستشده، بدندان شکستن نتواند و بخوردن هضم کردن، شب بجای خواب، کتاب بیند و روز، از پگاه تابیگاه غوغا آرد و غلغله بشنود، و سیر بیرون و درون نتواند، و بطعام خوردن و حرکت کردن فرصت نیابد، و در درون کنبذی فراخ، در گرما و سرما، مسجون (۱) باشد. درین حالات، غالبا نمازهای فریضه، از وقت بگذرد و جماعت فوت شود.

و چون عزم خانه کند، دو مهمل رکابش بگیرند، و همعنانش بروند: تا استاذ، از اسب نیفتد، و گردنش نشکند.

درینصورت و مایشا به آن، چه عزت، تخیل توان کرد که بسی از عوانان ملك: مثل عسس و ایشیك آقا باشی، در دوانیدن

۱) مسجون، زندانی.

ابلهان در رکاب، با این عزت حضرت داملا شریك و سهیم اند، بلکه زیاده تر شوکت آرند. اگر در معنی عزت، غلبه و ندرت، ملحوظ بود، باید که درین عزت، کس دیگر شریك نباشد، و مخصوص، وممتاز باشد والتالی باطل. . . . .

در باره دوستی و اختلاط

(دریك مجموعه بنام احمد مخدوم دیده شد)

سلامت، در راه اختلاط آن بود که در اول ملاقات اگر دل بحال خود باشد، بان شخص اختلاط کند، و اگر دل انکار آرد و وضع آن شخص را نه پسندد، همان روز راه اختلاطرا بسته دارد، تا تشویش نکشد و در شتی نهبیند. این شیوهرا مراعات کند، پشیمانی نبرد، زیراکه روحها حال همدیکررا علیالنور تشخیص کنند، و اگر نا مستعد است، رم خورند، و اگر اهلیت دارد ساکن باشند. و اگر روح خود را مستولی بیند بران شخص، آنکس مسخر او باشد و مطیع، و اگر مهیب نماید، خود تابع وی بود، اما انکار، دلیل کند بر خصومت و عداوت میان هر دو. . . .

در باره امر معروف و نهی منکر

(و نیز در همان مجموعه دیده شد)

حکما گفتهاند: هر کهرا گردش گیتی آموزگاری نکند، پند هیچ آموز گارش سود نبخشد. یعنی بنوایب روزگار و مصایب لیل و نهار، بافاقه نیاید، و راه صلاح و سداد نپاید، پندو نصیحت هیچ ناصح درو اثر نکند و از بدی که دارد متقاعد نشود. بس، کردش چرخ و انقلاب دهر، نیکو مؤدب و مهذب باشد اشخاص آدمیرا.

گوی! ناصح‌را، تا بیهوده خودرا و غیر را درد سر ندهد، الا اینمقدارکه تقاضای تودد و تعاون، و رابطهٔ جمعیت‌و تمدن، افادهٔ اظهار صلاح حال ابناء جنس میکند: یکبار، یا دو بار، یا سه بار. اگر این تکرار سود نبخشد، حریف‌را بچنبر چرخ وا گذارد که کریای (۱) شکنجهٔ فلك، گردن فرعون‌را چون مو باریك میکند.

در دربار امیران بخارا. رسمی بود که یکقسم ازمعزولین (از عمل افتاده‌گان) را بنام استقامت چی بدر امیر راه میدادند. ایشان، تا باز رسیدن بعملی، در حضرو سفر، ملازم رکاب می‌بودند. باری امیر مظفر بعزم سفر قارشی از بخارا برامده در چیت اریغ که در دامن دشت است منزل گزید و درینجا قریب بهفتاد روز ماند. حال یکقسم استقامت چیان که احمد مخدوم هم یکی از انها بود، زیاده تنك شد. استقامت چیان بمشورت یکعریضهٔ طلب رخصت نوشتند. چون احمد مخدوم آن عریضه‌را مطالعه کرد، گفت باین التماس و التجاها این خانه خراب (یعنی امیر) مارا رخصت نخواهد داد. و درین عریضه، از نام خود این بیت‌را انشاد کرده علاوه نمود:

ترا چه غصه، زغوغای استقامتیان، هجوم پشه چه آرد خلل، بخایه فیل؟...!

طبیعی بخواندان این عریضه، امیر همه‌را از رکاب پیش کرد که اصل مقصد هم همین بود.

از آثار احمد مخدوم دانش، بنمونه نگاری، دل، تشنه شکن نمی‌شود. آرزو بود که آثار این داهی مادرزاد که در وقت استبداد

۱) کریا، تخته آهن شکافداری است که‌زرگران بان سیمکشی کرده، سیم‌و زر را باریك میسازند.

امیران، از انظار عامه متروك و مهجور مانده بود، بعد از انقلاب، در سال ۱۳۳۹ هجری بمناسبت ۲۵ سالهٔ وفاتش، یا در سال ۱۳۴۲ بمناسبت صدم سال تولدش طبع‌و نشر یابد. لیکن، بنا بر بسیاری مسئله‌های سیاسی‌و تنکی احوال اقتصادی تا بحال، این آرزو وجود نیافت. امید است که در سال ۱۳۴۴ هجری بمناسبت سال سی‌ام وفاتش آثارش با ترجمهٔ حالش طبع یابد.

- ٤٤ -

قاری ملا کرامت طنبوری دلکش

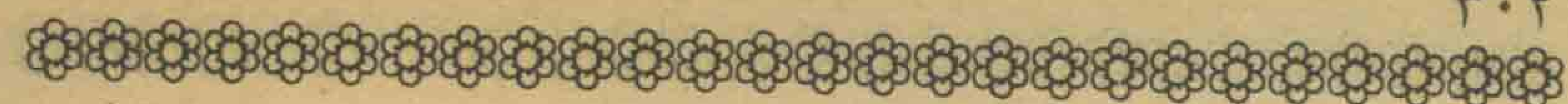
(وفاة ۱۳۲۰ هجری)

غزل

(از تذکره افضل)

خرم دل آنکسکه نگارش ببر آید،
آسوده‌گی جان که شب هجر، سرآید.
از عشق تو هرگز نشود، یکسر موکم.
گر فی‌المثل آن زلف سیه تا کمر آید (۱)
اشکم شب هجران تو میریخت ز دیده،
زانگونه که از ابر بهاران مطر آید.
از بهر سراغش چه دوی کوچه بکوچه؟
یکدم بنشین یار درین رهگذر آید!
از ترس پدر، میکنم وعده خلافی.
یارب چو مسیحا، چه شود بی پدر آید؟
سایند حریفان، بسرم دست نوازش،

۱) اینجا مراد بزلف ریش است. وگرنه پر بیمعنی میشود.



از طبع روانم همه‌گی شعر ترآید.
هرچند خزف ریزه بود شعر تو (دلکش!)
دردیدهٔ احباب چو درو گهر آید.

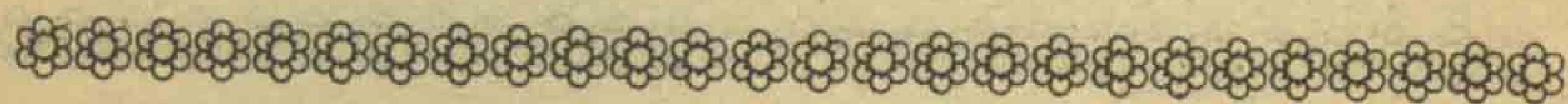
دلکش، در شعرو موسیقی شاگرد احمد مخدوم دانش است. در عهد احمد مخدوم و بعد ازان، بحرمت زندگانی میکرد. مرد آزاده لباس، نازك مزاجو حر طبیعت بود. مردم بخارا، بنا بر کمال تفوقش در موسیقی، ناز اورا بجای نیاز قبول کرده بخورسندی خاطرش میکوشیدند.

امیر عبدالاحدرا، بطرز حیات دلکش رشك آمده وی را ملازم رکاب کرده از زندگانی آزادانه‌اش محروم ساخت. بیچاره دلکش، سالی، بخواری و زاری در بار امیر بزوری مقاومت نموده عاقبت به بیماری سلی گرفتار آمده وفات یافت. تذکره نویسان معاصرش مثل افضل و محترم، مومی الیه‌را (بنا برخود پسندی‌اش از عمر برخوردار نشده مرد) گفته قید کرده‌اند. (برای خوش آمد امیر)

محمد صدیق حیرت درتاریخ وفاتش نوشته:

رباعی

فریاد که بگزید طریق دوری،
از دهر آن شخص فاضل مشهوری،
سال تاریخ فوتش این نام نکواست:
«قاری، ملا کرامت طنبوری» (۱۳۲۰)





- ٤٥ -

میرزا آستانه قل دبیری که‌تته قورغانی

دربخارا توطن اختیار کرده درانجانشاو نما یافته است.

(مومی الیه ازجملهٔ مهاجرین انقلابیون بخارا وحالا درقید حیات است)

مرغ دل تا بخم زلف تو مأوا دارد،
هوس سنبل سارا نکند جا دارد.
بهر تشریف توای سرو قد لاله عذار،
جان بکف عاشق دلخسته مهیا دارد.
زود بشتاب، ببالین من ای روح روان!
جان من آرزوی بوس کف پا دارد.
جای آن است «دبیری» که‌بنظم تو فلك:
صرف سازد همه گر عقد ثریا دارد.

باب ذال

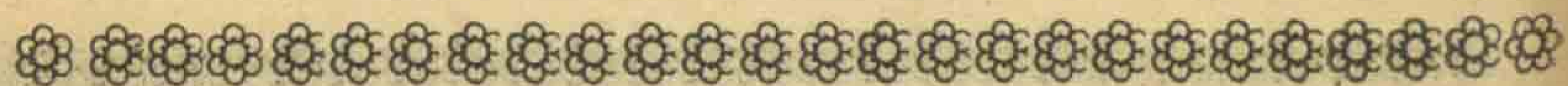
- ٤٦ -

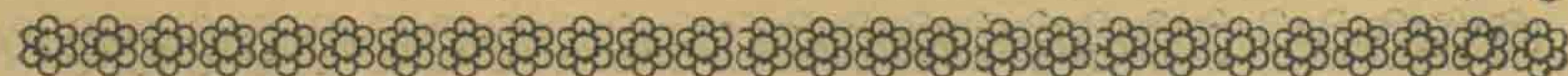
زبیحاء یهودی سمرقندی

(ازشعرای اواخر عصر ۱۲ هجری)

(ازتحفت‌الاحباب)

ینچه گنجی است که‌دنیا همه‌ویرانهٔ اوست؟
وینچه شمعی است که‌دلها همه پروانهٔ اواست؟
درودیوار جهان جمله زجامش مستند،
الله، الله! چه می است اینکه به پیمانه او است؟





ساقیی هست درین بزم قدح بخش کلیم،
همه را چشم بدست وی وپیمانهٔ اواست.
عالمی عاشق و این طرفه که اوبا همه یار،
هر یکی در غلط افتاده که جانانهٔ اواست.
طرح شعریکه بر انگیخت (ذبیحا) امشب،
اهل عالم همه را گوش بر افسانه اواست.

- ٤٧ -

ذاکر خواجه نمگانی

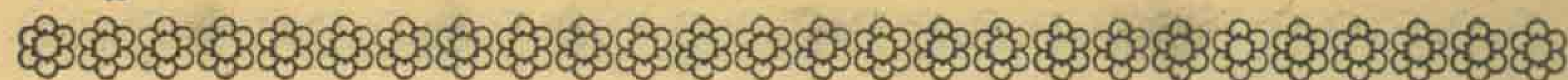
(وفاة ۱۲٤۳ هجری)

غزل ذوقافیتین

(از تحفت‌الاحباب)

ای برای خاك پایت زار، در بازار، زر،
زدغزال، ازشرم چشمان تو در کهسار، سر
ای دل، از دوری مده، ازدست، دامان طلب!
بر رخت خواهد کشودن عاقبت دلدار، در.
از هجوم معصیت، روی امید خود، متاب!
ذلت عصیان. زآدم شد، به استغفار، فر.
کار دوران جمله معکوس است، ازدوران مرنج
خون خورد دانا درین محفل، گل بیخار خر.
آشکارا کردر از ما، بنا اهلان، رقیب،
باد گوش فتنه جوی آن سگ مکار، کر.
گرچه (ذاکر) خشك‌شد،ازبرق‌عصیان کشت‌ما،
هست گلهای امید وعدهٔ ستار تر.





خاطفی خجندی در تاریخ وفات ذاکر گفته:
شب بود در اندیشهٔ تاریخ وفاتش،
فرمود خرد (قدجعل‌الجنة‌مثواه)(۱۳٤۳)

- ٤۸ -

قاری عبدالمجد ذوفنون بخارایی

وفاة (۱۳۲۱)

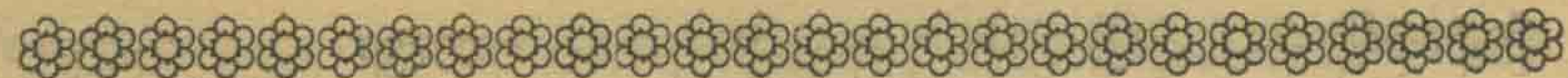
(از تذکره‌صدرضیاء)

دور دار، ازسرغرورو، پاك ازدل کینه‌را،
جلوه گاه خویشتن کن، دیده آیینه‌را.
«ذوفنون» فرهاد هم میکندو، منهم میکنم،
او بتیشه، بیستون‌را، من بناخن، سینه‌را.

ذوفنون. از شاگردان رشید احمد کله است، موافق لقبش حقیقتاً ذوفنون بود. خصوصا درعلم طلب، حذاقت فوق‌العاده داشت. چون اطواراابناء روزگار را نمی پسندید، خصوصا از اهل دربار امیر، بسیار تنفر داشت، این نفرت خودرا بالطبع اظهار هم میکرد، لاجرم، سلامت‌را در دیوانه گی یافته بود. بنا برین با همه عقل و زکا وفضل و کمال‌خودرا ساخته (صنعی) دیوانه بقلم میداد، تاکه از هر گونه باز خواست ایمن باشد.

ذوفنون‌را در تورکی عثمانی، عربی و فارسی شعر بسیار بود، از انجاکه در شعر اهتمام نداشت و بکسی هم نمیداد، آثاری ازان باقی نماند.





- ۴۹ -

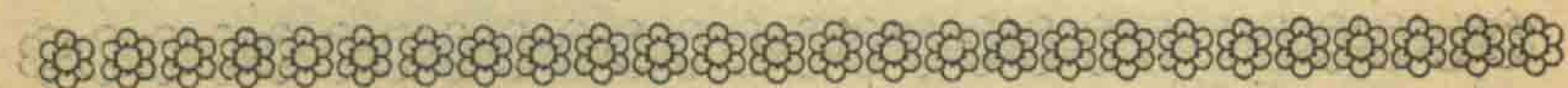
قاضی میر عنایت الله رشید بخارایی

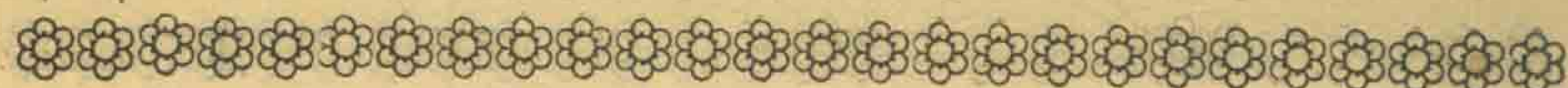
(وفات ۱۲۲۸)

(از تحفة‌الاحباب)

چون سپند آتش زن، در خرمن جان ناله ام،
میدمد چون شمع از هر موی مژگان ناله ام.
برق آفت میشود، در خرمن باد بهار،
گرد راند، همچو بوی گل گریبان، ناله ام.
آن ادب پروردهٔ شوقم غبارم توتیااست،
سرمه میجوشد بیاد خوشنگاهان ناله ام.
ریختم، بر باد رفتم، گه‌چو شبنم، گه‌چو شمع،
صبح، جوش گریه ام، شام غریبان، ناله ام.
سرمه سان، افشردن چشمم، خموشم کرده است،
یارب، ازهجرش نگردانی پریشان ناله ام.
بدتراست از شام غربت، داغم ازجوش نشاط،
رونق افزاید چو بلبل، در گلستان ناله ام.
نیستم چون بلبل و قمری گرفتار بهار،
نسخهٔ دارد مگر زانخط ریحان ناله ام
همچونی، گشتم تهی، از شهد هستنها «رشید!»
در ادبگاه محبت، نیست آسان ناله ام.

چه کنم سنگدلان نذر شرارم کردند.
همچو گل نسخهٔ دلهای نگارم کردند.
سیرم از بزم گه اهل دعا بیرون نیست،





همچو تاءثیر، زبس ناله سوارم کردند.
کاش آینهٔ من، فرش غباری میشد،
سخت داغم که بهر جلوه دوچارم کردند.
عرق آلود خجالت بجهان آمده ام،
طفل اشکم که محیطی ز کنارم کردند.
شادم از بخت سیاه تبه خویش که باز،
سرمه درچشم، ز گرد ره یارم کردند.

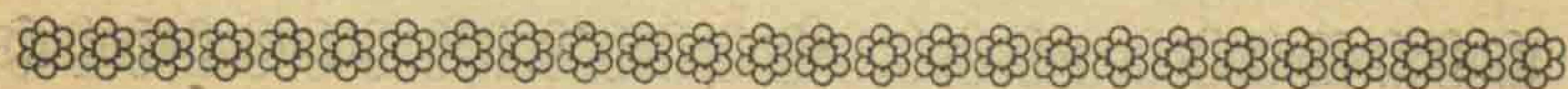
- ۵۰ -

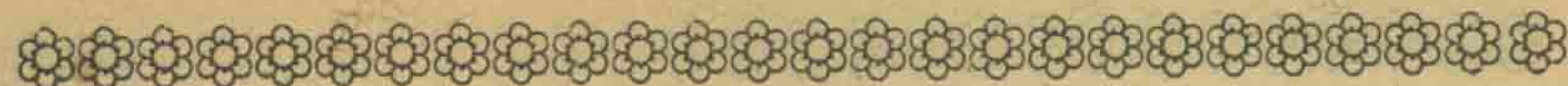
رمزی خوقندی

(ازشعرای عهد عمرخان والی‌خوقنداست)

(از تحفت‌الاحباب)

تابگلگشت چمن، آن گلعذار آمد برون،
نرگس از شبنم بچشم اشکبار آمد برون.
چون شنیدم مژدهٔ وصلش باستقبال او:
جان غمگین من، از جسم نزار آمد برون.
آز جراحت زار داغ دل، غبار ناله‌ام،
گرد بادی گوییا آز لاله‌زار آمد برون.
تابگلشن رفت، آن سرو نزاکت جلوه‌ام،
مشت زر بر کف، گل از بهرنثار آمد برون.
خاک حسرت ریخت بر سر، از ندامت داغ شد،
همچو شمع آنکسکه صاحب اعتبار آمد برون.
میسزد ریحان فتد (رمزی!) زچشم اعتبار؛
تاخط مشکین، بدور لعل یار آمد برون.





- ۵۱ -

رندی نمنگانی

(ازشعرای دورهٔ عمرخانی است) (از تحفةالاحباب)

شبکه آهم در خیال لعل یار آمد برون،
جوش اشک از دیده‌ام گوهر نثار آمد برون.
سوختم از بس بیاد آتشین رویی چوشمع،
آه من چون دود، اشکم چون شرار آمد برون.
برا مید آنکه گاهی کاکل افشان بگذری،
سنبل از بهر تماشا در بهار آمد برون.
آب ورنگ آگهی، از مردم دنیامخواه!
سبزه این باغ، غفلت آبیار آمد برون.
در عذانش میدود اشکم، گلستان در رکاب،
سرو گلرخسار من، هر گه سوار آمد برون.
از عرق پیمایی خط رخش غافل مباش!
سبزه بیرون گشت، شبنم در بهار آمد برون.
شب بمحفل، چشم مست او قدح پیما رسید،
(رندی) سرگشته ما از خمار آمد برون.

- ۵۲ -

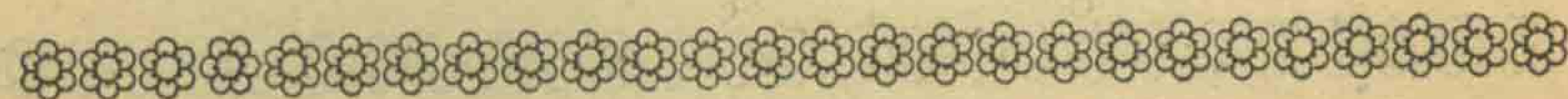
قاضی ملاعبدالعزیز راقم بخارایی

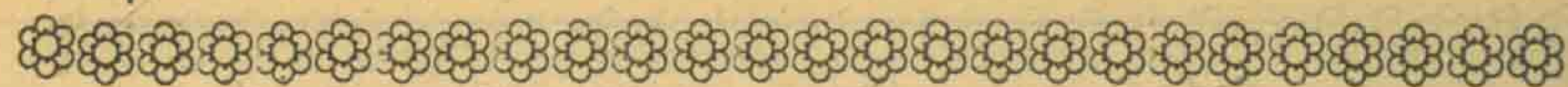
(ازشعرای عصر ۱۳ هجری است)

بمناسبت فتح شهرسبز در مدح امیر نصرالله (باتورخان) قصیده انشاد کرده، مادهٔ تاریخرا نیکو رقمزده است.

(ازتحفةالاحباب بطریق انتخاب)

ازپی تسخیر کیش افراخت رایت همتش،





باورش تاءیید و، نصر حضرت خلاق شد.
فتح شد آن شهر، بدعت برطرف، ظاهر صلاح،
تازعین عدل او یک لمعهٔ اشراق شد.
«فتح شهرو، کسربدعت، نصب عدلو، رفع‌ظلم»
بهرتاءریخش عیان. در کشور آفاق شد.

مخفی مباد که فتح شهر (ش) کسر بدعت (ب) نصب عدل (ع)رفع ظلم (ظ) است. این حروف چارکانه بسحاب جمل (ابجد) ۱۲۷۲ــ است که سنه مطلوبه است.

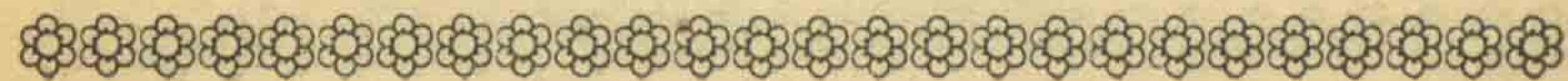
- ۵۳ -

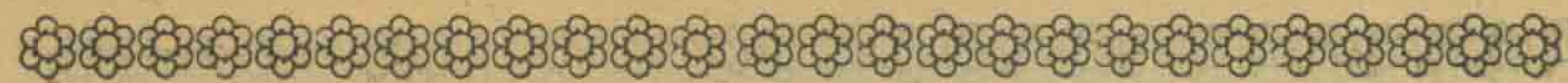
میرزارحیم رحیمی دیوانه سمرقندی.

(از جمله شعرای عصر ۱۳ هجری است)

(از تحفت‌الاحباب)

حسرت نژاد یاءسم، و طوفان ناله‌ام.
افکنده آتشی به نیستان ناله‌ام.
مدهوش کرد، خلق جهانرا خروش من،
صهبای غمزدای خمستان ناله‌ام.
لذت پرست نغمهٔ بلبل مشو بباغ،
سطری بخوان زنسخهٔ دیوان ناله‌ام.
ازسیل اشک، آب رخ محفل غمم،
وز برق آه، ساز چراغان ناله‌ام.
از کلک من مخواه (رحیمی) زجوش درد
چیزی بغیر یک قلم افشان ناله‌ام.





مطلع

تانگردد، دل، مصفا، معرفت را بار نیست،
مینماید عکس، در مرآت اگر زنگار نیست.

رحیمی، بفرمودهٔ مؤمن خواجه شیخ‌الاسلام، درپیروی بیدل و نوایی خیلی اشعار فارسی و تورکی انشاد کرده است.

- ٥٤ -

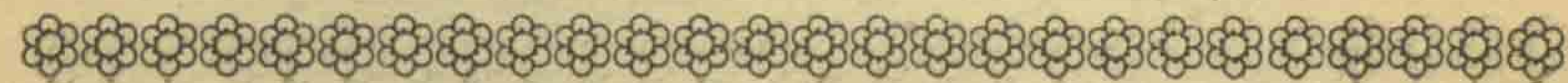
قاضی‌ادریس خواجه راجی بخارایی

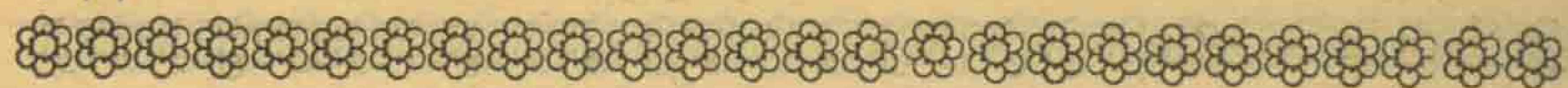
(تولد ۱۲۹۸ وفات ۱۳۳۸ هجری)

سوال و جواب

(از تذکره منظومهٔ صدرضیا)

قدت بنازچه؟ سرو! چه سرو؟ سرو چمن!
لبت بلطف چه؟ لعل! چه لعل؟ لعل یمن!
ازان چه؟ سرو خجل! بهر چه؟ زبهر خرام!
وزین چه؟ لعل ملول! از برای چه؟ ز سخن!
رخت بنور چه؟ ماه! چه ماه؟ ماه سپهر:
خطت ببوی چه؟ مشك! چه مشك؟ مشك ختن
یکی گرفته، چه؟ سبقت. بچه؟ بعارض مهر!
دگر ربوده، چه؟ نکهت! زچه؟ ز برك سمن!
دو ابرویتو چه؟ قوس! چه قوس؟ قوس قزح!
دو نرگس تو چه؟ مست! چه مست؟ مست فتن!
اول کشیده، چه؟ تیر! چه تیر؟ تیر جفا!
دوم کشاده چه؟ سحر! چه سحر؟ سحر علن!





ربوده دل، که؟ خم زلفت! از چه؟ ازراجی!
چه کرده؟ کرده نهان! درکجا؟ بزیر شکن!

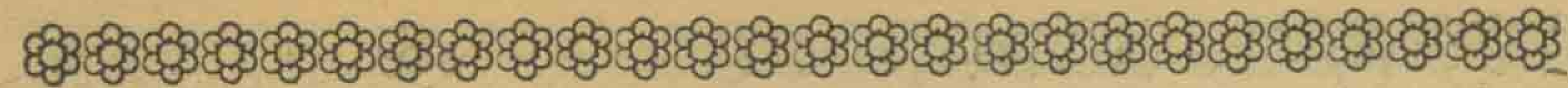
(از تذکره افضل)

نه ماه نخشب و، نی شاهد کشمیر میخواهم،
سراغ از حسن آن‌خورشید عالمگیر میخواهم.
بجهد از نقطهٔ لعل لبش، حاصل نشد رمزی،
زخط، این نکتهٔ سربسته‌را تفسیر میخواهم.
بتدبیر نگاه آهویی نازم‌که از وحشت،
نگردد رام الفت، هرقدر تدبیر میخواهم.
نیامد از کف طفلان دامنگیر کار من،
برسوایی کنون شوخی گریبان گیر میخواهم.
گداز عشق کبریت تا احمر کرده‌اجزایم،
ز بوس حقهٔ لعل لبی اکسیر میخواهم.
ز وصل نوخطی شوق حیات جاودان دارم،
ز لطفت ای اجل! گراندکی تاخیر میخواهم.
زهول خویش «راجی» میشمارم مایهٔ قربت،
در بقا خوابهای خفته‌را تعبیر میخواهم.

(از تذکره محترم)

تا نفس باقی است گرم برق جولان توام،
خاك گردم هم، غبار گردد امان توام.
شانه سان‌گر استخوانی از تنم باشد هنوز:
سینه چاك حسرت زلف پریشان توام.
چند میل خانهٔ آیینه؟ گاهی میتوان:





روی سوی خانهٔ منهم که مهمان توام.
تیره بختی وحشت اندوز بساط قرب نیست،
سایه‌ام گر، سایهٔ سرو خرامان توام.
میر دهرم، تا مطیع خال هندوی توام،
پیر دیرم، تامرید چشم فتان توام.
گرچه خواندم از محبت، فصل، فصلو، باب، باب،
حالیا طفل نو آموز دبستان توام.
شهره گردیدم بعالم، زانکه «راجی» همچو مهر:
مهربانا ریزه چین خوان احسان توام.

رباعیات

۱

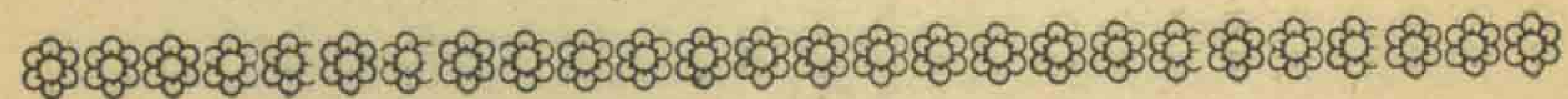
درتضمین

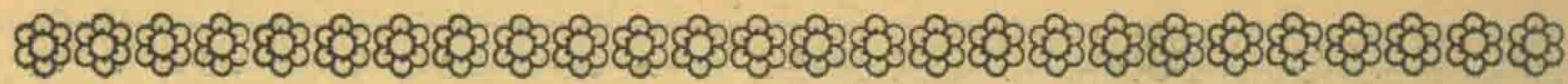
(از خواهر زاده راجی اوحدی گرفته شد)

امسال بنفشه، از عذارش پیداست،
یعنی خط سبز مشکبارش پیداست،
زود است که نرخ بوسه ارزان گردد،
«سالی که نکواست از بهارش پیداست»

۲

پیچید ز وصف لب، بشکر، کاغذ،
وز مدحت خال شد معنبر، کاغذ،
وصف رخ تو، قضا برویتو نوشت،
کین خط نتوان نوشت، بر هر کاغذ.





۳

حروفش مهمله

هرکو هوس وصال در سر دارد،
دل در طمع دام معطر دارد،
هم سر در سر هوا . . . . .
هم دل‌را در الم مکدر دارد.

٤

درمراعات النظیر (۱)

لعلت که پربر از سمن آب بزاد،
دی زو چو عقیق لاله بر خاك افتاد،
امروز بگل زنی زیبا قوت آتش،
فردات دهدت غنچه زمرد برباد

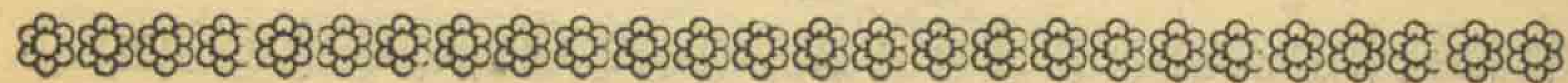
۵

(این رباعی مدح ذوم‌را محتمل است)

ای از قدم تو، بحر آمو، شده ریك!
خون گردد مشك و روشن آید تاریك،
هرجاکه رساند اثری تربیتت،
زا خاصیت دم توبد گردد نیك.

---

۱) مراعات النظیر، صنعتی است که شاعر، در هر مصراع یك رباعی: یکزمان یك گل، یك معدن، ویکی از چار عنصررا جمع میکند، برنگی که در معنی آفاقی شعر، خلل ناید. در چار مصراع رباعی، چار زمان، چار گل، چار معدن، و چار عنصر که عبارت از آب، آتش، خاك و باد است ذکر مییابد. ع.



٦

در تجنیس قافیه

ای دلبر شوخ دلکش دیده درا!
کردم زبرات جای در دیده، درا!
بر پات غباری نرسد، دیده درا!
بیرون کندت سرشك، گردیده درا!

قطعه

بشنیدم که یکدو سه روزی،
بهر آزار چشم رنخیدی.
رنجهای شب فراق مرا،
شکرلله بچشم خود دیدی.

راجی، از مقتدر ترین معاصران خود ودوست نزدیك نعمت‌الله مخدوم محترم بود. راجی را قصیده های هر مصراع تاریخ و قصیده بی نقطه نیز بود. اما بهمین قدر اکتفا رفت.

محترم در تاریخ وفاة راجی نوشته:

مرثیه

افسوس نهال گل باغ فضلا رفت،
چون باد هواء، از اثر باد هوا رفت (۱)
در منزل وحشتکدهٔ اهل فنا بود،
در مجلس خلوتکدهٔ اهل بقا رفت.
از کشمکش صورت هستی دل خود چید،

---

۱) اشارت بران است که راجی در وبا وفات یافته.

آینه بر انداخت و خود محو لقا رفت.
در دورهٔ امکانکه رضا، او بقضا بود،
در روضهٔ رضوان شده راضی بقضا رفت.
در معبد تحقیق، نیاز ابدی ساخت،
یکسجده ادا کردکه تاروز جزا رفت.
بر روی زمین لطمهٔ اصحاب سخن ماند،
بر گوش فلك، نایحهٔ (۱) اهل عزا رفت.
از صفحه دیوان سخن، معنی موزون،
آهسته، نفهمانده، چو بویی ز صبا رفت.
یارب چه‌خبر، قاصد غیبی بوی آورد!
کاندر کف خود، جان گرامی بفدا رفت،
ماییم گرفتار تر از صید درین دام،
او روح مجرد شده از قید، رها رفت.
خون بسکه فشردیم او زدل وفاتش،
از پنجهٔ مژگان، اثرش مثل حنا رفت.
طاعونکه درو حکم شهادت شده جاری،
در حین وبا او بعداد شهدا رفت.
تاریخ ورا «محترم» خسته چنین یافت:
«راجی، بسوی مبدا باقی، برجا رفت» (۱۳۳۸)

---

۱) نایحه‌نوحه گری.

- ۵۵ -

بابزا

میرزا رحیم منشی زکی بخارایی

(وفاة ۱۲۸۰ هجری)

(از تحفه الاحباب)

در جواب سپندی سمرقندی گفته:

چوشمع تا ببزم زندگی یکدم نشاندندم.
سراپا سوختندم، همچو خون دل چکاندندم.
نه در گهواره... اول در شکنج رنج بستندم،
نه شیر مادر... اول زهر ناکامی چشاندندم.
نکردم نطق، از ابنای عالم چشم پوشیدم،
اکر عاقل گمان کردند، ور دیوانه خواندندم.
کشاندندم زشهر نیستی تامنزل هستی،
چه سود آخرکه باصد درد ازینجا نیز راندندم.
دل اندر مجمر تن سوخت، تابیتی (سپندی) گفت:
«بپایان ارمیدم، هر قدر بالا دواندندم»

در تاریخ وفات میرزا حاجی زرین قلم سمرقندی گفته

افسوس! درین عصر، زمابین افاضل،
روشن رقمی، فاضل زرین قلمی رفت.
برصفحهٔ گیتی خط تاءریخ وفاتش:
بنمود رقم خامه که: «مشکین قلمی رفت» (۱۲۸۰)

- ۵۴ -

زلف ایرانی

از چمن بیش است در دامش پرافشانی مرا،
این پرافشانی بدامش باد ارزانی مرا.
تو به‌تیغم رانی‌و، من بادعا میخوانمت،
با چه میخوانم تراو، با چه میرانی مرا؟؟

زلف؛ از خاك ایران بود، در سال ۱۳۲۱ وارد بخارا شد. بو اسطهٔ یکی از احباب بکمین شناسایی پیدا کرده دو بیت بالارا بخود نسبت داده خواند. و تکمیل غزلرا از من خواهش کرد.

چون، در خیالش فقیررا امتحان کردنی بود منهم بیت های زیررا در ذیل نوشته دادم:

خاطر جمعی چه خوش، پیش از اسیری داشتم،
کار«زلف» است اینکه دارد در پریشانی مرا.
سر نگردانم ز تیغت، کرکشی، منت کشم؛
ای سرت گردم چرا ممنون نگردانی مرا!؟
گر بجانی میشود، مفت است مهمانی تو،
نقد جان بستان و کن تشریف ارزانی مرا!
عشق و حسن آمد قرین یگدگر، زان داده اند:
آیینه رویی ترا و، چشم حیرانی مرا.
از دل سخت بتان، یارب چه‌هاخواهم کشید؟
منکه وضع شیشه گی، میکرد سندانی مرا.
چشم شوخ کافرش دل برد، میترسم برد:

تقوی و ایمان و دین، از نامسلمانی مرا.
(فطرتم (عینی!) چو طوطی عجمت است، اما رسید:
ز آیینه طینت محبانم سخندانی مرا.

باب سین

- ۵۷ -

عبدالقادر خواجه سودا (بی‌پل) بخارایی

(وفاة ۱۲۹۰ هجری)

(از تذکرهٔ صدرضیا)

غزل

ای دل! از مزرع امید بری دیدی؟ . . نی!
و نهال امل خود ثمری دیدی ؟ . . نی!
عمرها در طلب یار دویدی، آخر:
غیر او هیچ بعالم دگری دیدی ؟ . . نی!
دگرا زمن مکن امید صلاح، ای ناصح!
برمن آخر ز نصیحت اثری دیدی . . نی!
کاش پرسند حریفان، زمن‌و، من گویم:
در جهان غیر محبت هنری دیدی . . نی!
زاهد افسوسکه: دیوا نه چرا باشم من؟
من و اندوه که زین بد بتری دیدی؟ . . نی!
شحنه است آنکه خرابات، خرا باد کند،
در خری خوبتر از شحنه خری دیدی؟ . . نی!
جز حریم در ارباب محبت (سودا!)
اثر فیض و کرامت، زدری دیدی؟ . . نی!

در همین ردیف بدیگرروی

ایصبا! خوابکه یار مرا دیدی؟ . . نی!
سنبل طرهٔ دلدار مرا دیدی؟ . . نی!
ناصحا! خال و خط یار مرا دیدی؟. . نی!
جلوهٔ قامت دلدار مرا دیدی؟ . . نی!
از تو انصاف طلب میکنم از بهرخدا،
شیوهٔ آن بت عیار مرا دیدی؟ . . نی!
من ملامت زده‌ام، لیک در آیین وفا:
روش و قاعدهٔ کار مرا دیدی؟ . . نی!
زاهد، از معرکه عشق کران گیر، کران!
آه سرد و دل افکار مرا دیدی؟ . . نی!
بیخبر لاف مزن، پیش حریفان ، مگو:
فیض ریش، و فش و دستار مرا دیدی؟ . . نی!
روز و شب در طلبش ناله کنان، نعره زنان،
چهره زرد وتن زار مرا دیدی؟ . . نی!
پیکرم سوخت. نشد کم ز سرم سودایم؛
مرحبا ! گرمی بازار مرا دیدی؟ . . نی!
هرکس از یار خود احسان وفا میجوید،
یار بد خوی جفا کار مرا دیدی؟ نی!
هوس طرهٔ خوبان مکن، آشفته مباش!
روز بدتر زشب تار مرا دیدی؟ نی.
چند پنهان کنم اسرار محبت «سودا!»
مطلع شعر گهر بار مرا دیدی؟ . . نی!

در تضمین

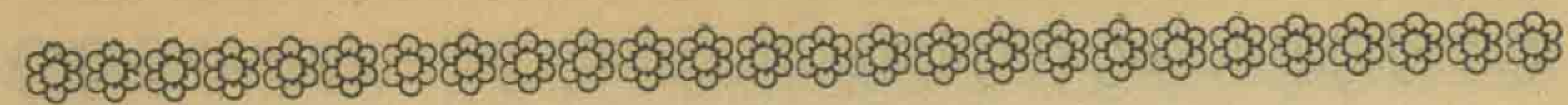
«گفتم که: عدم گشت وجودم زغم تو!»
کفتاکه: کراغم، زوجود و عدم تو؟
تا بر در میخانه سرش خاک نگردد.
زاهد، نبرد ره بحریم حرم تو.
ای مطرب جان بخش، دمی لب بلبم نه:
چون نی! که دمی زنده بمانم بدم تو.
حقاکه مرا مایهٔ صد عمر دراز است،
اندیشهٔ زلف سیه خم بخم تو.
گر جنس حیات است، وگر جوهر روح است،
امیدکه سازیم نثار قدم تو.
هر کس ز تو اندر خور خود یافت براتی،
هرگز نرود نقش خطابر قلم تو.
هرچندکه سر تا بقدم غرق گناهم،
شکر استکه نومید نیم از کرم تو.
هر کسکه بدرد و غم هجران تو خو کرد،
بر راحت جاوید رسید از الم تو.
لذت دهدش شکرو، کرامت دهدش فقر،
نفسیکه نوا یافته از بیش و کم تو.
تضمین یکی مصرعت افتاده بهانه،
«سودا!» دو سه مصرعکه چکید از قلم تو.
این بودکه در مطلع این قطعه نوشتم
«گفتمکه عدم گشت وجودم زغم تو»

سودا، اسلوب های عجیب و در فارسی تصرفات غریب دارد، این غزل از انجمله است:

حسن تو که دارد زجفا زینت و زینا،
بر ذمهٔ ما عشق ترا ساخته دینا.
از جنس متاع دو جهان جان و دلی بود،
دیدیم جمال تو و، گفتیم: فدینا.
خواهی بعتابی تو بما. خواه بلطفی.
دادیم رضا، هرچه لنا، هرچه علینا،
تاکی بجفایتو بصبریم و، نرحمی،
اکنون سر خود گیرم و راه حرمینا.
در محفل عشاق تویی قوت روحا
در دیدهٔ احباب تویی قرة عینا!
خور، خیره شد از صافی آن ساعد سیما!
مه، تیره شد از پرتو آن ساق لجینا!
هرچند بعشقند ترا مردم عالم،
در کویتو عشاق ترا نحن و هدینا.
گفتم که: بدان درد مرا! گفت: علمنا!
گفتمکه: ببین حال مرا! گفت! رأینا!
گفتمکه: به پیش که روم، تا بعلاجد:
درد من دل سوخته را؟ گفت لدینا!
صدحیله و تدبیر، بخرجیدمو (سودا!)
آخر نشنیدم، سخنی زان شفتینا.

---

21 зак. № 359



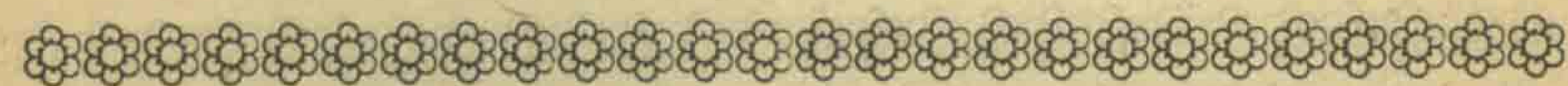
این غزل هم در اسلوب بالا است:

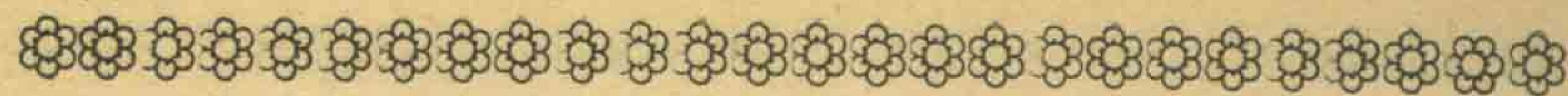
(از یکمجموعهٔ دستنویس)

در مملکت حسن تو عشقم نچلیدا،
پای خردم، در ره شوقت کچلیدا.
ریشید دلم. در جگرم ریشه دوانید،
هر خار که در پای سگان تو خلیدا.
گلزار شد از زخم جفایتو دل، اما:
پیکان تو شد بر در این باغ کلیدا.
آتش نبود آنکه بننکد ز ترو خشک،
در یا نه که عارید، زهر پاک و پلیدا.
در خواب جمال تو بعاشق بنمودند،
از شوق رخت رقص کنان می یللیدا.
در عشق تو (سودا) به بدونیک جهان ساخت،
آخر بمراد دل خویشت بغلیدا.

و نیز در همین اسلوب

بعشق ما اگر آن شوخ سر کش، اعترافیدی،
بر آوردی ز خاطر کینه‌را و، سینه صافیدی.
ملامت میکند عشاقرا زاهد، بنه عذرش:
اگر دیدی جمالش یکنظر، مارا معافیدی.
رقیب لاندر بلای هجر اکریکشب بصبحیدی،
بشرمیدی، دگر از عشق مهرویان نه لافیدی.
چه‌ها پیچیده‌ام در عقدهٔ دل، میشدی ظاهر؟
شمشیر جفاگر سینه‌امرا واشکافیدی،



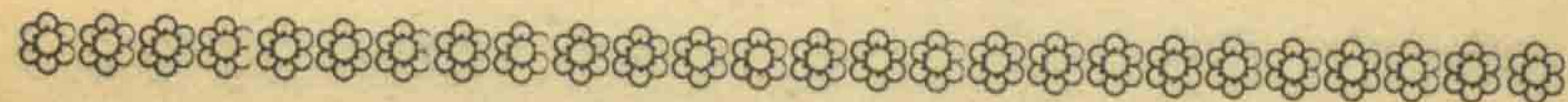


من مسکین تعجب ساده‌ام، تحسین طمع خامم،
که‌می امیدم از عهد تو گرصدره خلافیدی،
بخیل عاشقان تیغ آختی، شمشیر شافیدی،
چومن امید کردم، خنجر خودرا غلافیدی.
نه مارا یك نگه، زان نرگس شهلا پسندیدی،
نه مارا یك تبسم، زانلب شیرین کفافیدی:
چرا بامادر اول از سرصدق اختلاطیدی؟!
چرا بامادر آخر از ره کین انحرافیدی؟!
من (سودا) بغمها یتو هر چند اتفاقیدم،
تو از روی غرور حسن، با من اختلافیدی.

سودا در اوایل عمر، بیدل را پیروی کرده. این غزل از انجمله است:

(از تحفت الاحباب)

در حریم دل جفای کیست رهبر، تیغرا؟
گرچه نبود راه، در سد سکندر تیغرا.
موج می، تا آب شمشیرستم فرقی نداشت،
شوق پندارد بدست یار، ساغر تیغرا.
دانشت گر هست، اسباب تعلق گو: مباش!
نیست لازم زیوری، گرهست جوهر تیغرا.
در کف خوبان زشاخ ارغوان نتوان شناخت،
خون عاشق کرده‌رنگین، پای، تاسر، تیغرا.
از فسون تربیتهای زمان، ایمن مباش!
روی برسنك است از دست فسانگر، تیغرا.
میکشد خمیازه، چون مخمور از شوق شرب،



حسرت خون است، در رگهای جوهر تیغرا.
هر قدر قطع تعلق کرد، از هستی نرست،
خم شد از بار گران قبضه، پیکر، تیغرا.
از مواساهای صافی طینتان ایمن مباش!
فتنه هادر طبع هموار است، مضمر تیغرا.
فتنه جویان جهانرا تربیت کردن خطاست،
چرخ، ازماه نو اخر خورد بر سر تیغرا.
طبع (سودا) پر ز استحسان دونان تیره است.
سنك ناخوش، از فسان سازد مکدر، تیغرا،

معنی در حلقه آن زلف و کاکل بسته‌ام،
حجتی در صورت دور و تسلسل بسته‌ام.
میتوان از پیکرم، موی خمی تصویر کرد،
بسکه در نقش میان اوتأمل بسته‌ام.
سحر کلکمرا تماشا کن که در نقش صدا:
از شکست رنك خود، صد حشر غلغل بسته‌ام
از تقاضاهای دل، پوشیده‌ام چشم هوس،
تا ازین دریا سلامت بگذرم، پل بسته‌ام.
غافل از رنگین اداییهای حسنش نیستم،
گه نظر بر جلوه، گاهی بر تغافل بسته‌ام.
دل نشد (سودا!) حریف پاس ناموس شکیب،
بار این تهمت بجان بی تحمل بسته‌ام.

سودا، درا طعمه شعرهای بلذت دارد.
از آنجمله است.

(از تحفت الاحباب)

به نیمروزی اگر گردد، بساط آرا، پلو، خانرا،
فروغ لنگری حیران کند خورشید تابانرا.
زباز تیز جنك اشتهای قاز گیر ما،
خلاصی نیست در صحرای لعلی مرغ بریانرا.
زگرداب فنا بیرون کنی چون ماه، سرا نگشتی،
سحر، در چای قیماقی شناور گر کنی نانرا.
زخجلت با دل صد پاره شد غرق عرق منتو،
زغوغای مکس منتو پزان بستند دوکانرا.
دل پر درد بادنجان، بتار گیسوی اوگرا،
چنان بر بست کد بانو که حیران کرد مهمانرا.
تنور چرخ، روز و شب، زمهرو مه، دو نان دارد؛
بدونان، سالها سامان عشرت داده دونانرا.
شداندر گردن قاشوق ردای لخچك از مستی،
ادا کردند گویا صوفیان، حق نمکدانرا.
صدف آساز دریای طبق تو شبیره بیرون شد،
که‌چنکال حریفان برد، گوهرهای غلطانرا.
به‌پیش شوربا نتوان زجوش اشتهادم زند،
باین دعوی بمیل شعله، روشن کرد برهانرا.
زجوش چای جوشم این ندا در گوش میاید:
که چای تلخ روشن میکند طبع سخندانرا.

بهر ناقابلی، صد قابلی، بخشند هر روزی،
بصافی های دل باید دعاها کرد سلطان‌را.

و نیز در اطعمه

قدم تا از عدم، در عرصهٔ ایجاد بنهادم،
بامید تماشای رخ نان چشم بکشادم.
نگردد از مذاقم لذت کوکوپلو، بیرون،
از ان روزیکه پیر مطبخی داداست ارشادم.
پلو، باچای قیماقی، مرا روزی دوبس باشد،
حریصان‌را بگو: ماشابه‌جان‌را با شما دادم.
مرا از شش جهت راهی است، پیش دیده ازاگرا،
به‌تسلیم آرمیدم، تاچه خواهاکرد صیادم؟
کشاکشهای لخچك، باپلو مستان نمیسازد،
جنون دانسته از قید تعلق کرد آزادم.
چلو، بیهوده میسوزد دماغ اشتهایم‌را،
پلو، خوار قدیمم، قابلی پرورد ایجادم.
بفکر کج کلاهیهای منتو رفته‌ام از خود،
رخ‌سنبوسه کی بیرون رود ز آیینهٔ یادم؟..!
بوقت اشتها تأخیر کد بانو نمی‌زیبد،
مگر تو شبیره‌را گر گشت گوش از جوش فریادم.
زلذات جهان جز خورد نیهایم نمیباید،
قلندر مشربم، بابای رندان است استادم.
نشلاً، لیلی صاحب جمال و، بنده مجنونم،
مربا، دلبر شیرین خصال‌و، بنده فرهادم.

غلام همت آنم که با خوردن بنا دارد.
درین معنی ــ بلی ــ من سخت عالی همت افتادم.
مراهم هست میل روزه و، زهد و، ورع اما:
چه سازم، قابلی چاشت‌را عمری است معتادم.
بیاد کله، شب خوابم پرید از دیده تا «سودا»
سحر پیغام گیپا سوی مشتاقان فرستادم.

سودا، گاها شعرهای خنده آورمفلسانه میسراید، و درین قسم ابیات خود، بی پل تخلص مینماید.

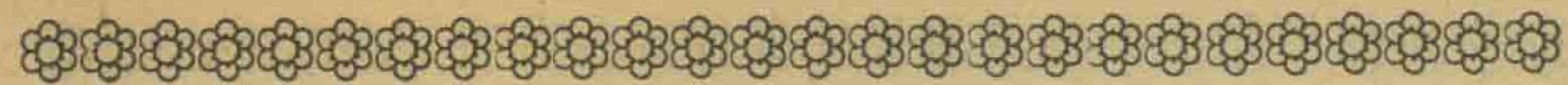
درین معنی، غزل اول دیوان بیدل‌را تضمین واقتباس کرده داد سخنوری‌را داده است:

(از تحفت الاحباب)

باوج بی پلی کز پهلوی خرج است راه آنجا،
سرمو خرج افزونتر کنی بشکن کلاه‌آنجا!
ادبگاه خساست خرج بیجا بر نمیدارد؛
چو همیان سر بمهر تنکه میبالد نگاه آنجا.
زطرز مشرب امساك سیر بینوایی کن!
که بیباکانه نتوان خرج کردن پرکاه آنجا.
کنم قرضی بافسون دل بیمدعا (بی‌پل!)
از ان ممسك که گر منکر شوم نبود گناه آنجا.

(از تذکرهٔ صدرضیا)

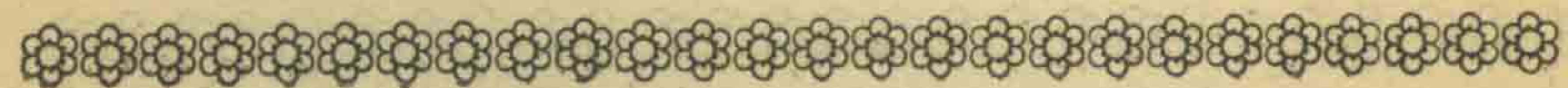
آنکه رنگی دارد و بوی خوشی دارد گل است،
وانکه او از شوق گل درباغ نالد بلبل است.
پارهٔ نانی به پیش قانعان قرص مه است،

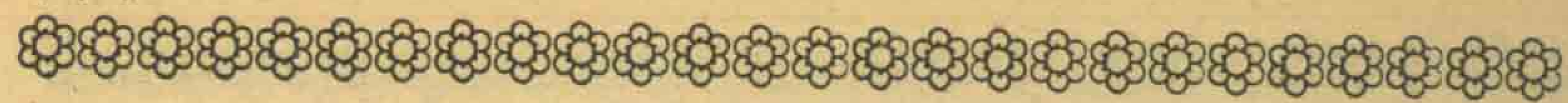


کاسهٔ آبی بچشم تشنه‌گان جام مل است.
آنچه رنگی دارد از چشم غزالان نرکس است،
وانچه بوبی میدهد از زلف خوبان سنبل است.
خواه قانع باش در دنیای دون، خواهی حریص!
نفس‌را تاوقت رحلت بر سر خوان غلغل است.
بانك چغداندر سرای ما، نوای بر بط است،
قر، قر لکلك ببام ما، صدای بلبل است.
آنکه دارد مال‌و، زر، اسباب و سامانی بدست،
گرچه نادان است نزد مردمان عقل کل است.
گرچه پلداری است در عالم مناط اعتبار،
غم مخور از بی پل (بی‌پلی!) که دریا بی‌پل‌است.

در لهجهٔ عوام‌و اصطلاحات قمار بازان

گفته بدیکه میکنم چاره، غم فراقرا؛
چون نکنی چکا کنم وعدهٔ خشك وقاقرا؟
توغری اگر کشی بجل، گم نشود حساب پل،
کمبغلا نه کار کن، پاکیزه کوی حاق‌را!
بهر فریب اهل دل، چند کنی پچر، پچر؟
نیست بنای محکمی، قاعدهٔ نفاق‌را.
گولخیان عشق تو بیخبرندو، بیخرد،
هیچ بعمر دیدهٔ، این سرو این سیاق‌را؟..!
گرچه طمع بریده‌ام، عاشق رنج دیده‌ام؛
مفت چگونه بگذرم دعوی نان قاق‌را؟..!
آنکه نمی‌شناسد او، چکه و پکهٔ بجل،

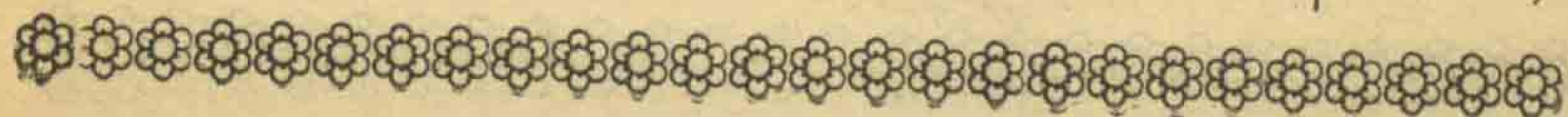




اسب وخر نصیبه اش راست گرفته چاق‌را
کمبغلیم و، کمبغل! لیك نبیم بر مجل،
یار اگر وفا کند نسیه دهد قچاق‌را.
بخت که نیست باورت، هرچه زنی الآزنی،
رنجه مدار ازگله هیئت جفت وطاق‌را.
رفت چه‌کهنه وچه نو، پاك به بازو بنده شو!
چون دگران منه گرو کلته چهٔ قراق‌را.
وضع قمار پیشه‌گان پرعجب است و این عجب:
نوکر محتسب برد کرتهٔ صد یماق‌را.
مایهٔ این قمارها، از جواسب محتسب:
نیست زیاده، پیشه‌کن خود سفر عراق‌را.
(بی‌پل) اگر مدد کند طالع نم کشیده‌ات،
کی بنظر درآورد کوکبت احتراق‌را؟..!

عبدالقادر خواجه سودا، از جمله نوا در روزگارخود بود، علاوه بر فضل‌و کمال رسمی، مثل نقاشی، لواحی، رسامی، زرگری هنرها را مانندیك متخصص میدانست، در موسیقی مهارت داشت ادوار شش مقام را مع شبعا تش ضبط و قید کرده بود. در رمل نجوم و نیرنجات نیز خوض داشت. محفل آرا، حاضر جواب، بذله‌گوی و خوش محاوره بود. با خورد و بزرك یکسان، از کبرو غرور هراسان بود.

در نظم (چنانچه دیدیم) صاحب ایجاد خارقه‌نما. و در نثر نیز ساده نویس بی همتا است. در نثر خیلی حکایه و مطایبه‌ها دارد (اما از بیم تطویل نقل نیافت)



در تذکرهٔ صدر ضیاء، در پنجاه ساله گی در بلجوان باب غرق شده وفات کردنش مذکور است.

— ۵۸ —

ملا محمود سیماء بخارایی

(از شعرای آخرهای عصر ۱۳)

(از تحفت الاحباب)

باز دل آرزوی دیدن جانان دارد،
هوس فتنه آن نرگس فتان دارد.
قدر آسوده‌گی و راه سلامت نشناخت،
فکر افتادن آن چاه زنخدان دارد.
شود از حال دل زارمن آگاه کسی:
که دل اندر کف طفلی چو تو نادان دارد.

فرد

برامد از حرم آن یار تند خویتو (سیما!)
نماز خویش قضا کن که آفتاب برامد.

آسمان با راستان، هرگز ندارد دوستی،
تیررا دایم کمان از خویش اندازد بدور.

سیما، از صاحب کمالان بخارا بود. چنانچه در بیت آخری‌اش اشارت است، با حکومت امیر مظفر مواسا کرده نتوانسته از بخارا بفرار مجبور شد. گویندکه شهر بشهر و دیار بدیار، قرین نکبت و محنت بیشمار میگردید. (از جای‌وتاریخ وفاتش معلومات بدست ندرامد).

— ۵۹ —

داملا ابوالفضل سیرت اعلم بخارا

(وفات ۳۱۶۱ هجری)

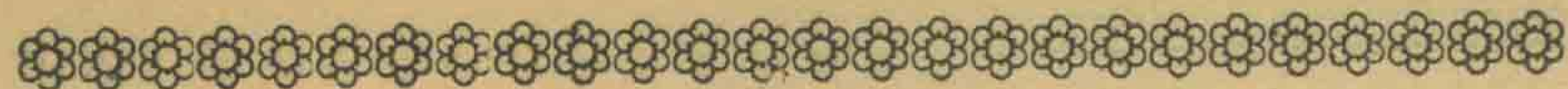
از تحفت الاحباب

داشت شمع حسن خوبان گردن دعوی بلند،
تا دمی، صبح بنا گوش تو زد خاموش شد.
چون صبا آورد پیغام تو، گلها از چمن:
بشنود تا حرفی از وصفت سراسر گوش شد.
داغ نیرنگ قلندر وضعی آیینه ام،
کاین نمد پوش آخر از رخسار او گلپوش شد.
قامتم خم کرد(سیرت!)رشته طول امل؛
تا زسروا کردم این دستار، بار دوش شد.

(از تذکره صدر ضیا، بطریق انتخاب)

بگذاشتم برویتو این دیدهٔ پر آب،
باید متاع تر شده بردن بر آفتاب
ننگ از قد خمیدهٔ پیران، چه لازم است؟..!
دریا نکرد عار ز بوسیدن حباب.
«سیرت» بوصل صرفهٔ عیش از کجا برد،
موی است آتش است، کتان است و ماهتاب

نفس ز هرزه دویها، چو رنج راه کشد.
بسایهٔ کرمت محمل گناه کشد
همان بسویتوام رهنما است شوق طلب،
اگر بدیر برد،، یا بخانقاه کشد.



خط جریمهٔ ما شسته ثبت میباید،
محیط، کی رقم موج را سیاه کشد؟..!

بسعی کس، نتوان یافتن ترا «سیرت!»
بخود فرو رود و یوسفی ز چاه کشد.

تکمه از بند قبا، در مکشای و بگشای!
یکدم از پیرهن خود، ببرای و، ببرآی!

شیشه‌را پر کن و ساقی! قدح از کف مگذار!
شب وصل است مغنی بسرآی و بسرای!

خانهٔ دلکه من از غیر تو پرداخته‌ام،
بفسونهای رقیبان مدرای و، بدرای!

حیرت دیده‌ام از آینه کم نیست، مرا
لطف کن، چهره ـ تغافل منمای و ـ بنمای

«سیرت» از قامت خم، حلقه بان در زده است،
یکدم از خانه ـ کرم کن ـ بدرای و بدرای!

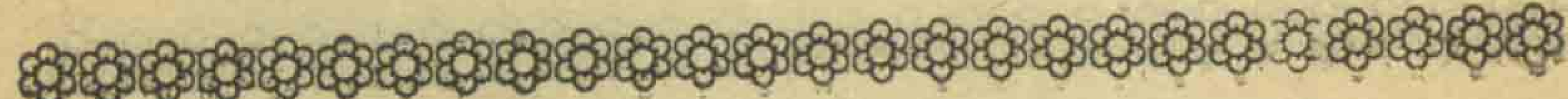
(از تذکرهٔ حاجی عظیم شرعی بخارایی)

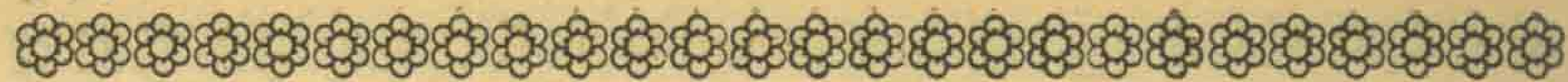
چون‌سایه اگر بخت نماید مدد ما،
خورشید نهد پا ز کرم برنمد ما.

لطف است بعاشق، چه نگاه‌و، چه تغافل
در محکمهٔ عشق قبول است‌ردما

یارب چه فسون داشت رم چشم غزالان؟
تسخیری این حلقهٔ دام است در ما.

ساقی! ز خم و پیچ هوس سخت گرانیم
بردار، بجامی، ز سرما، سبدما!





مارا چو جرس، شکرو فغان، ورد زبان است،
جز ناله بکویتو نباشد بلد ما.

ما بیهده در رنج تلاش کم‌و بیشیم،
از جوشش سر چشمه بود جذ رومد ما.

«سیرت!» کف اهل کرم، اکسیر خطاها است،
نیك است، اگر باز ستانند بد ما.

رباعیات

۱

در مراعات النظیر

از خاك پریر، غنچه . . . . زر،
آورد، گل از هوا، گهردی بر سر،
سوسن، داد آب، تیغ الماس، امروز،
در روح ،عقیق لاله فردا است شرر.

۲

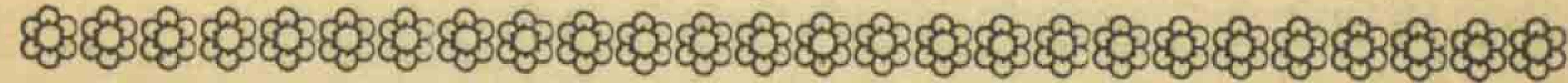
(درتجنیس قافیه)

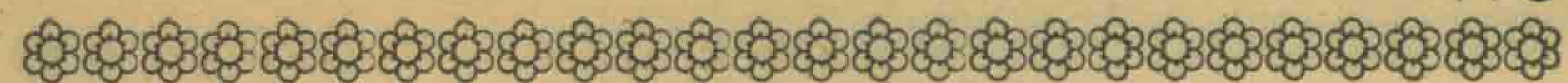
دی، ساغر می، بخت، ز دستت دادم،
فریاد که امروز، ز دستت دادم،
صبرو، خردو هوش ز دستت دادم،
در گوش تو کی رسد، ز دستت، دادم؟

۳

(در تضمین کجدارو مریز)

ای کج‌کله ! از تو گله دارم بد و چیز،
دیر آمدی و زود گذشتی بستیز





اشکم که بگوشه کلاهت جا یافت
از بهر خدا کلاه کجد ارو مریز

فردیات

باچنین رخسار آتش رنگ کاینه‌م مر ترا است،
میبرد هرکس ترا، آتش فتد در خانه اش.

کیفیت تحقیق، ز تقلید مجویید!
هرگز گل کاغذ، بدماغی ندهد بو

نقل است که روزی، قاضی قربان‌خان‌فطرت در مجلس. فضلا از اشعار خود این مطلع‌را خواند؛

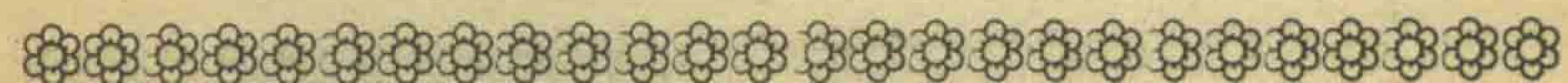
مطلع قربان‌خان فطرت
دارم دلیکه شعله فروشی است کار او،
دامن مزن مبار که افتد شرار او.

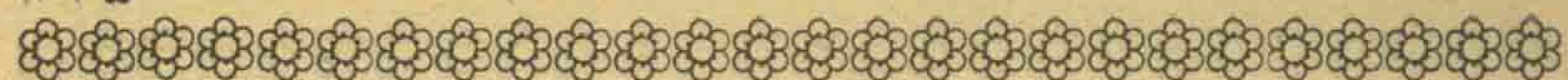
سیرت که دران مجلس حاضر بود، در بدیهه این فرد را علاوه نمود:

من شمع مجلسم که بمن هر که دم زند،
خامش نشسته تیره کیم روزگار او

سیرت، املش از بلخ بود، در بخارا تحصیل کمال، ونشأ و نما یافت. شعر و ادبیات از کمترین فضایل او بشمار میرود. علم قالرا با حال جمع نموده، فضل و کمالرا باکمال حسن خلق امتزاج داده بود.

از هفتاد سال زیاده عمر یافت، تا آخر حال از تدریس طلبهٔ علوم و از مصاحبت طالبان کمال دست نکشید.





محمدصدیق حیرت، در تأریخ وفات او ۲۲ بیت انشاد کرده بمخالص شعرا، نام علوم و کتب اشاره نموده است که شایان مطالعه است.

در آن ابیات در مادهٔ تاریخ نوشته:
گرچه او خود زادهٔام البلاد بلخ بود،
در بخارا، فضل‌و دانش‌را پدر شد بیگمان.
بی‌خلاف این نکته روشن‌بود برا هل کمال،
متفق بودند بلخی بابخاری در فغان.
ناله‌و فریاد، اگرچه از (بخاری) سر کشید،
(داد) بیرونشدز «بلخی» هم‌پی تاریخ آن.

مخفی مباد که ازعدد بلخی، بخاری، که ۱٤۵۵ ـ است هرگاه سر ناله و فریاد که ۱۳۰- است سر کشد وداد که ۹ ـ است براید باقی ۱۳۱٦ میماند که مطلوب است.

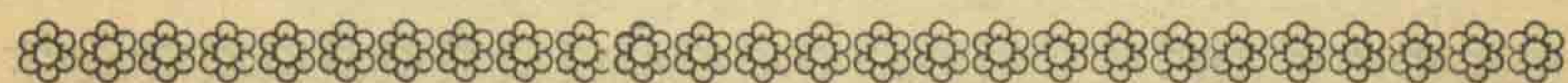
- ۱۰ -

میرزا عظیم سامی بوستانی

(از تومان بخارا وفات ۱۳۲۵ هجری)

(از تذکره افضل)

دم‌غنیمت دان زچرخ بیمدار اندیشه کن!
مکذران امروز، از انجام کار اندیشه کن!
دیده های دام، آرد برزمین مرغ ازهوا،
چشم خود بگشا، ز چشم انتظار اندیشه کن!
هیچ میدانیکه سامان تو رنگ رفته است،
اعتباری گیر! ای بی اعتبار اندیشه کن!



چون شکفتی، برگ ریزیهای گلشن یاد آر!
از دم با دختران، اندر بهار اندیشه کن!
چون خیال وخواب، هجرو وصل، یکسر بگذرد،
اینهمه‌هیچ است، ای عفلت شعار اند یشه کن!
تابکی نازی، بسامان‌غرور ای‌بیوفا!
عاقبت، بنگر! زجورروزگار اندیشه کن!
می‌بری از دل قرارو، میکنی ازمن کنار،
میشوی روزی چو «سامی» بیقرار اندیشه کن!

(ازتذکره صدر ضیا)

در شکایت از ابنای‌زمان‌خود نوشته:

تابنای طاق این فیروزه منظر کرده‌اند،
اهل دانش‌را غذا، از خون مقرر کرده‌اند.
کهنه پالانی نمییابد سمند تیز تك،
اطلس‌و مخمل، برای پوشش خر کرده‌اند.
اهل معنیرا بغیراز خون دل، نبود غذا،
قوت بی مغزان همه از قندو شکر کرده‌اند.
تیره بختی لازم فضل‌و کمال افتاده است،
ابلهان‌را کامران ملك‌و کشور کرده‌اند.
طرفه وضع نابکاری کرده پیدا روزگار،
ناکسان را بر امور ملك، سرور کرده‌اند.
هرکه آب از پس خورد، چون پره‌های آسیا،

آب او را بزرگان روشن چو گوهر کرده اند (۱)
اعتبار دین‌و ملت رفته حالا جاهلان،
آشکارا فحش‌و سب، بالای منبر کرده‌اند.
پا منه بر حلقهٔ تزویرو مکر صوفیان،
روز، ذکراره‌و، شب فکردیگر کرده‌اند. (۲)
عالمان از وسعت مشرب شده تابع برای،
صحت فتوی دین، بازر مقرر کرده‌اند.
رفته غیرت از سپاه‌و جبن کرده آشکار،
جای جوشن چون زنان، آرایش زر کرده‌اند.
اهل سوداگر دوکان خودفروشی کرده‌باز:
از تکبر هرزمان بین! صد کرو فر کرده‌اند.
اهل حرفت، هرکه باشد، در پی مکرو فریب،
کذب را برخود حلال، از شیر مادر کرده‌اند.
کودکان را شرم، پیران را حیا از بس نماند،
هریکی خود را بیکدیگر برابر کرده‌اند.

قطعه

(از تذکره افضل)

مدتی شد که جهان وضع مخالف دارد،
نغمهٔ راست، ازین پرده پریده بفلك.

---

(۱) درزمان امیران بخارا، اغلب اهل دربار، از کسانی میرسیدند که‌درو قت ساده رویی با میرو مقربانش، امردی میکردند. سامی، درهمین بیت بهمان رزیله اشاره کرده است.
(۲) ذکراره، یکنوع از ذکر جهری است.

22 зак. № 359

طاقت دیدن اوضاع جهان نیست مرا،
جگرم خون شده...ای پیك اجل، زودترك...!

فرد

نیست تنها راستی اینجا دلیل اعتبار،
قیمت سوزن، زسوراخ است نی از راستی. (۱)

فرد

گرمی هنگامهٔ دنیا بدونان بسته‌اند،
زانکه این حمام را جزخس نمیاید بکار.

میرزاعظیم سامی، یکی ازپردانان عهد خود بود. دروقت امیر مظفرو اوایل عهد عبدالاحد، در دربار بانشا نویسی مشغول بود. اما از انجاکه (چنانچه در اشعارش اشاره رفت) وضعیت دربار امیرو معاملهٔ سپاهیان اورا با رعیت هیچ نمی پسندید، بالطبع اهل دربار هم اورا نمی پسندیدند. هر قدر که فساد امیرو اهل دربار بیشتر میشد، زبان تنقیدو شکایت سامی هم درازتر میگردید.

رفته، رفته، از دربار مردود و وجه معاشش مقطوع شد، بحدیکه در حال هفتاد سالگی بسیارخاریها دید. افراد خانواده‌اش پنج‌شش نفر بودند، اما چیزی نداشت که فروخته برای ایشان نان تدارک کند. علاوه براین، در حالت پیری و ناتوانی ازنور بینش

---

۱) سامی، درین بیت نیز اشاره میکند که‌اهل دربار امیر، و عملداران عهد، همه رذیلانی اندکه امردی‌را پیشهٔ خود کرده‌اند. اگر فرضا از ینجمله راست‌کاری هم باشد، سبب رواجش نه از راستکاری است. بلکه چون سوزن از سوراخ... است.

هم جدا شد. امیر و وزیر، بجای آنکه حقوق سابقه‌اش را در نظر گرفته بحالش ترحمی نمایند، «کورنمك، آخر کور شد» گفته خورسندی میکردند.

(۱) تاءلیفات سامی بقراز ذیل است: ۱) بنام «تحفهٔ شاهی» تاءریخ امیران منغیت ۲) تکمیل دخمهٔ شاهان میرزا صادق منشی. منظوم بوزن شاهنامه، ۳) تنزیه الانشا، در رقعه ومراسلات، ٤) مراة الیقین، ٥) مناشیرالاعلام، دربارلیغ ومنشورها، ٦) مفاتیح العبر، شرح مصابیح الفکر، ۷) ترجمهٔ. اعلام الناس، ۸) تذکرة الفضلا، وبعض چیزهای پریشان.

ابیات سامی، خوانندرا هیجان بدیعی نمی‌بخشد. اماقیمت ادبیهٔ نظم و نثراو درزمانیکه همه صاحب قلمان، دربار، در مدح امیرو وزیر قصیده‌ها انشاد میکردند، سامی، قبایح اهل حکومترا آشکارا بر رویشان میزد. این است جسارت ادبیه.

— ٦۱ —

ملاعبدالکریم سپندی سمرقندی

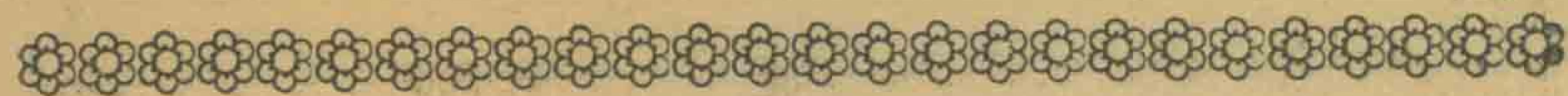
(تولد ۱۲٤٥ ــ وفات ۱۳۲۷ هجی)

از دیوانش

مگر که یار کشید، از رخش نقاب امشب،
که جای ماه برون آمد آفتاب امشب.
چنان ز آتش هجران گداخت جان و دلم،
که خون فشاند دو چشمم بجای آب امشب.
ز شرم شعلهٔ شمع جمال انور تو،

---

۱) اسامی تاءلیفات سامی، ازتذ کره محترم نقل شد.

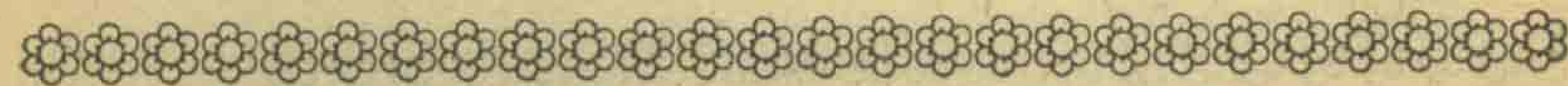


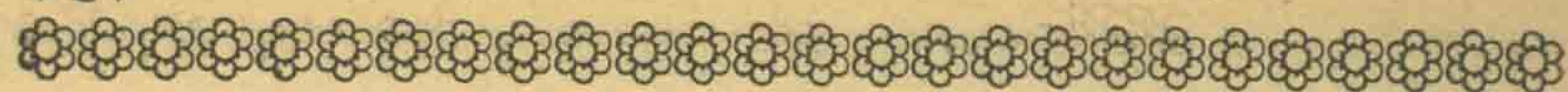
بجیب ابر ، نهان گشت ماهتاب امشب .
بیاد نرکس بی باده مست مفتونت ،
اثر نکرد بدل، نشئهٔ شراب امشب (؟)
« سپندی » یار بعهدش وفانکرد، برفت: (۱)
مرا ز سینه قرارو، ز دیده خواب امشب.
ابر ویتو بسم‌الله دیوان نزاکت،
مضمون خطت، معنی قرآن نزاکت.
من نازکی لطف کدام عضو تو گویم (۲)
باشی تو که سر تا بقدم کان نزاکت.
خوبان جهان جمله غلامان تو هستند،
در مملکت حسن، تو سلطان نزاکت.
آویخته، مشاطهٔ حسنت، پی زینت:
بر هر سر مویت، در غلطان نزاکت.
آن خال سیه دیده کمان کرد «سپندی»
برَ صفحهٔ رخسار تو افشان نزاکت.

---

۱) «ی» سپندی از وزن مطلوبه زیاد است . یکقسم شعرای متاءخرین باین بلاگر فتاراند . اما از مانند سپندی یك شاعر کهن سال ، امثال این کار عجیب است، دیوان سپندی مطالعه شد، در اکثر ابیاتش این قسم زواید هست .

۲) درین مصراع، ترکیب (کدام عضو) را بشرطی وزن مساعده میکند که بجای حرف (ع) عضو (ا) باشد. زیرا در انصورت بسبب وصل (م) کدام باضاد عضو وصل یافته الف یعنی همزه ساقط میشود. اما عین، از جملهٔ حروف وصلیه و ساقطه نیست. همانا قرب صدای عین با همزه، شاعررا باین خطاانداخته است. امثال این کار درعروض لازم الاجتناب است.





مخمس

۱

ماه را شعشعهٔ مهر گل رویتو نیست!
مشك‌را نکهت گیسوی سمنبویتو نیست!
سرورا راستی قامت دلجویتو نیست!
غنچه‌را خندهٔ لبهای سخنگویتو نیست!
باغرا خرمی خاك سر کویتو نیست!

۲

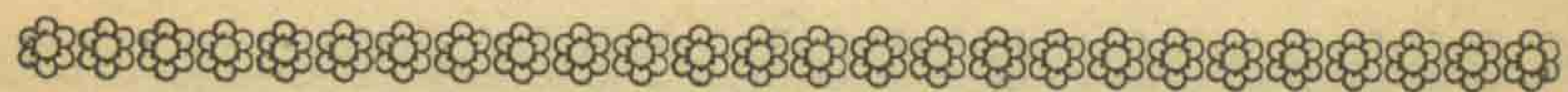
حیف از ان ناوك مژگانکه تنمرا بشکافت،
دلم از نعمت خان کرمش بهره نیافت،
آفتاب رخ تو بر سر هر ذره که تافت،
حلقهٔ بنده گی از تار سر زلف تو یافت،
کیست کوبستهٔ زنجیر دو گیسویتو نیست؟..!

۳

مستو بیباك برون آمده با عشوه‌و ناز،
شده آشوب زمان، بانگه فتنه طراز،
همه‌را دیده زحیرت بتماشایتو باز،
جبهه سودند بخاك قدمت اهل نیاز،
کیست کوشیفته نرگس جادویتو نیست؟..!

٤

دل ز من بردی و خوش دلبرو دلدار شدی!
حیف، بیرحم‌و، ستمکارو، دل آزار شدی!
من چه گفتمکه ز من گشتی‌و بیزار شدی؟!





همدم بوالهوس‌و، مونس اغیار شدی!
در جهان، خوی کسی، تند تر از خویتو نیست!

۵

جان، فدای نگه نرگس مفتون تو باد!
دل شوریده، نثار قد موزون تو باد!
تن افسرده، غبار سم گلگون تو باد!
سر سودا زده، در کویتو مجنون تو باد!
کیست کو زخمی شمشیر دو ابروبتو نیست؟..!

٦

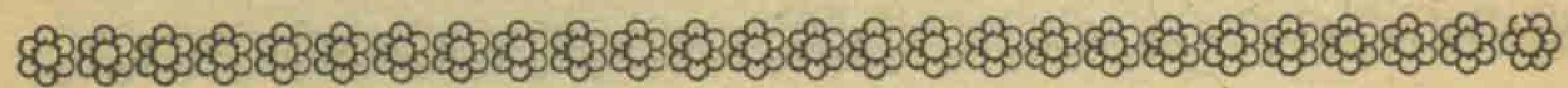
ای بت شوخ ستم پیشهٔ پر جورو جفا!
نیست کردی بسر کویتو از خاك وفا،
ما دلو جان بره عشق تو کردیم فدا،
تو ز ما گشته‌و آمیختهٔ با رقبا،
از تو این شیوه، مناسب بدعا گویتو نیست.

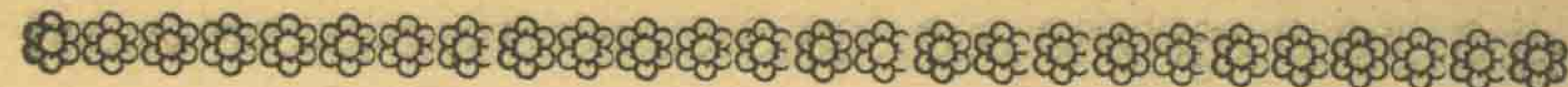
۷

نخل فکرم که درین نظم، شکر پیوند است،
زانکه از نام تو حرفی، بسر هر بند است (؟)
امرا و فقرائیکه چو «عاصم» چند است (۱)
چون (سپندی) همه در پیش تو سر افکند است،
کیست کوبندهٔ فرمان‌و رضا جوی تو نیست.

---

۱) در دیوان سپندی، درین مصراع بجای «چو عاصم» «بعالم» است· لیکن این موشح‌را، سپندی بفرمودهٔ حاجی ابراهیم عاصم بخارایی که از شریك درسان فقیر بود انشاد کرده بود. در نسخهٔ که ببخارا بعاصم فرستاده بود «چو عاصم» بود. چون اصل نسخه‌را در خاطر داشتم بر خلاف نسخهٔ دیوان، بانوجه نوشتم. ع.





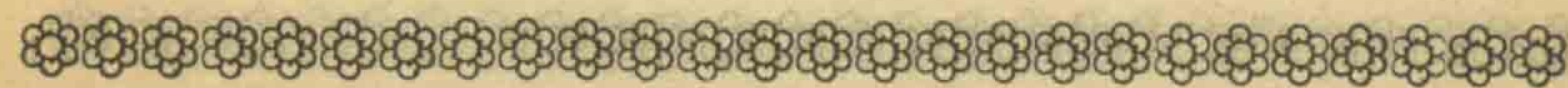
چو طفلم تا بدوش ما در گیتی نشاندندم،
بجای‌شیر، صد خونابهٔ حسرت چشاندندم،
چو شمعم از فسون بخت واژونم چه میپرسی؟
بپایان رو نهادم، هر قدر بالا دواندندم.
چو زینت یافت از مشاطهٔ صنع ازل حسنش،
بچشم از هرمژه، انگشت حیرانی گزاندندم.
فغان، کین نوخطان سنگدل، عمری است در هجران،
بجای اشك، خوناب دل، از مژگان چکاندندم.

(از تحفت الاحباب)

برنگ دفتر طومار، چندین پیچها خوردم،
باسانی بپزم آن بت رعنا نخواندندم.

سپندی، از کهنهٔ شاعران است، از هشتاد سال متجاوز عمر دیده، از خوردسالی بشعر و ادبیات اشتغال کرده صاحب دیوان است. دیوانش، تا قصیده، غزل، قطعه، رباعی‌و تاریخات، تقریبا دو هزارو پنجصد بیت را دارا است.

در دیوانش، در ذیل تاریخهای مساجد، و عمارات، تاریخ مسجد دروازهٔ ارك سمرقند، هزارو دو صدو پنجاه‌نه قید شده است، معلوم میشود که درسن ١٤ــ١٥ ساله گی تاریخ مذکوررا انشاد کرده است.



- ٦٢ -

میرزا سراج حکیم سواجی بخارایی

(تولد ۱۲۹٤ وفاة ۱۳۳۲)

(از یك بیاض دستنویس)

بشب ز روی‌خود آنمه جبین نقاب گرفت،
جهان ز پرتواو یکسر آفتاب گرفت.
رقیب، از لب لعلت شراب مینوشد،
بنقل، از دل بریان من کباب گرفت.
بروی همچو گل سرخ، جانب گلزار:
برفت‌و، از گل گلزار، آب و تاب گرفت.
ز انتظار قدومش چنان گریسته‌ام
ز اشك دیدهٔ من، روی عالم آب گرفت.
بروی خویش نقاب افکند اگر آنمه،
گمان کنند خلایق که ماهتاب گرفت.
زبان کشاد «سراجی» بوصف او امروز:
تمام روی زمین‌را در خوشاب گرفت.

(از شماره دوم مجله آینه سال ۱۳۳۱ غرهٔ ذیحجه سمرقند).

یاد باد ایدلکه ماهم آبرویی داشتیم،
در گلستان تمدن رنگبویی داشتیم،
سال‌و ماه‌و سعدو ایام نکویی داشتیم،
در ترقی جدو جهدو جستجویی داشتیم،
دایما بودیم ما، در توسن دولت سوار،
ایمن از کید زمان‌و ازجفای روز گار.

میرزا سراج حکیم (ملقب بمیرخان دوقتور صابر)

از صاحب انتباهان بخارا بود. بعد از تکمیل خط و سواد و تحصیل مقدمات علوم؛ روسیه، ایران، افغانستان، تورکیه و شهرهای مشهور اوروپارا سیاحت کرده، قرب یکسال در افغانستان محبوس شده در اثناء سیرو سفر، علم طب جدیدرا آموخته. در سال ۱۳۲۸ هجری بوطن خود بخارا آمده استقامت ورزیده بطرزنو بطبابت مردم مشغول شده بود.

واقعات سفررا، سیاحتنامهٔ نوشته در سال ۱۳۳۰ هجری در بخارا طبع کنانید.

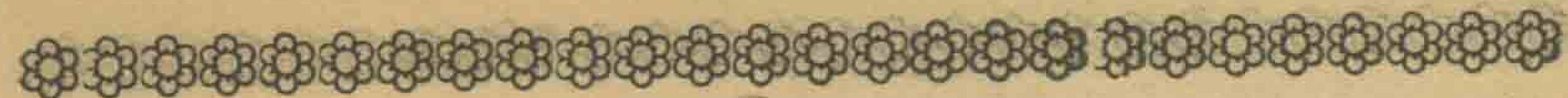
نمونه از سفر نامهٔ سراجی

(در مقدمه نوشته)

«اما بعد، چنین گوید این بنده از وطن متواری،این حاجی عبدالروف، سراج‌الدین بخارایی، چون مدتها از وطن مالوف برآمده بعزم سیاحت و جهانگردی، سالها در بلاد خارجه مسافر بودم، و آنچه در اثناء سفر از نیك‌و بد، بسرم آمده بسلك تحریر درآورده سفرنامه ترتیب دادم. لهذا لازم شد مراکه از ابتداء صباوت نیز آنچه حوادثی که به بنده رخ داده آنهارا هم برشتهٔ تحریر درآورده الحاق سفر نامه خود سازم......»

سراجی، بروزنامه بخارای شریف، توران، مقاله‌های اجتماعی وطنی مینوشت، در مجله آینه شعرها دارد.

فقیررا، در فوت میرزا سراج حکیم مرثیه‌و تاریخی است که درینجا نقلش بیمناسبت نخواهد بود،

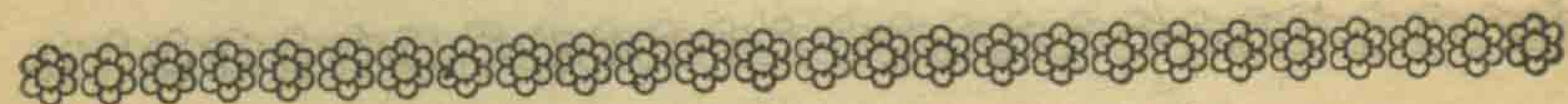


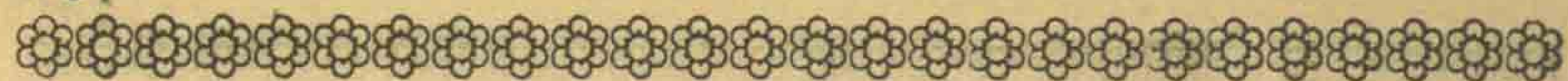
مرثیه و تاریخ

آه، صد آه که بر بست ابدی راه سفر،
از بخارا سوی فردوس، یکی دانشور.
خادم ملت اسلام، سراج دانش،
ناشر علم، و طن خواه، معارف پرور.
آنکه از منطق او بود محافل پر نور.
آنکه از خامهٔ او داشت جراید زیور:
رفت‌و، در محفل احباب ازو نیست نشان،
رفت‌و، در صفحهٔ ایام، ازو نیست خبر.
آنکه تکمیل فنون کرد، در ایام شباب،
آنکه تحصیل حکم کرد، در اثناء سفر:
سیر کرده زدیدار خود ابناء وطن،
بجوانی بتک خاک وطن کردمقر.
آنکه میکرد بتنویر بخارا خدمت:
رفت، ماندیم تمام اهل بخارا بکدر.
یعنی امروز سپردیم سراج‌الدین‌را،
نا گذیرانه باحکام قضا، دست قدر.
سر زد از سینه ازین غم عوض آه، آتش!
ریخت از دیده ازین رو، بدل اشک، شرر!
آتش، از سینهٔ من، در زده در پیکر من،
اب شوا آی! زدو چشم من، ای خون جگر!

خطاب بمتوفا

ایکه یکباره نموده ز همه قطع نظر!
داغ اندوه زدی بردل بریان پدر!





سخت جانیم که دیدیم ونمردیم زغم:
بجوانی تو، تابوت ترا در تک در.
بسر تربت تو ناله کنان آمده‌ایم،
بکجا میروی؟ یکبار باحباب نگر!
پی تاریخ، خرد، معنوی و لفظی گفت:
«بهزارو سه صدو سی ودو با شهر صفر»

مخفی مباد که مصراع آخری‌را هرگاه بحساب جمل شمرده شود، باز هزار سه صدسی دو میبراید. اینگونه تاریخ را لفظی‌و و معنوی میناميد.

باب شین

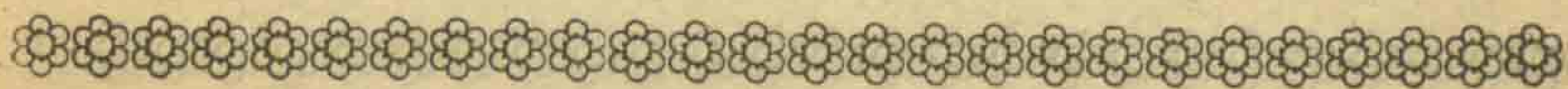
- ٦٣ -

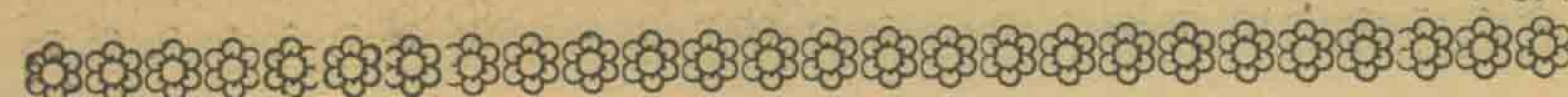
ملا محمد شریف خواجه شیون بخارایی

در بخارا بعهد امیر نصرالله، قاضی کلان بوده (وفاة ١٣٦١)هجری

(از تحفت الاحباب)

عجب نبود ز رویت دیده‌ها گر روشن است امشب
که دود آه اهل شوق، پرتو افکن است امشب.
شب هجران بچشمم خواب راحت چون قرین گردد.
که بیرویتو در تن هر سرمو سوزن است امشب.
زبس دارد خدنگ آه من جوش فلک سیری،
ز انجم نه فلک را حلقه‌های جوشن است امشب.
چه تصدیع است بهر سیر گل، سوی چمن رفتن،
که از عکس جمالش کلبهٔ من گلشن است امشب.



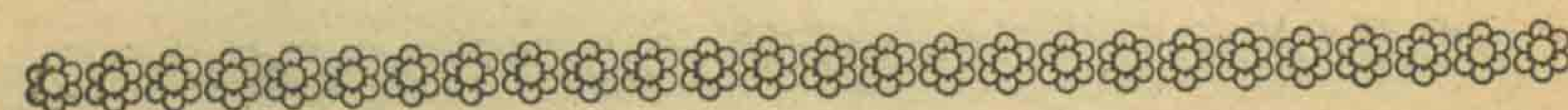


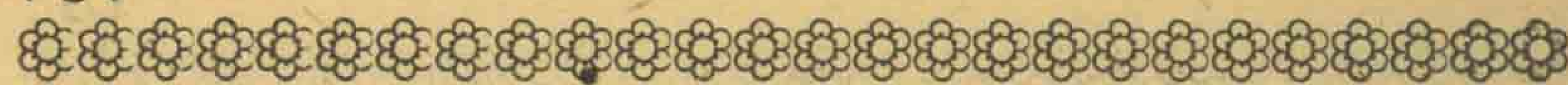
چمن هر صبح، در خاکسترم طرح وطن دارد،
که گلشن، بی بهار طرز نازش، گلشن است امشب.
شکستم چینی تقوی، از ان موی میان، ساقی
توهم زلف سیه بشکن که بشکن، بشکن است امشب.
مشو از ظلمت عصیان، اسیر نا امیدیها،
سحر، چون، افتاب از چاک دل در روزن است امشب.
بمحفل، شمع، اهل جاه‌را خندیده میگوید:
که سعی سر کشی، راه عدم پیمودن است امشب
جزای آنکه میخندد، بطرز شمع، در محفل،
بصد «شیون» سرشک از سوز دل باریدن است امشب.

تاریخ وفاة شیون‌را یکی از فضلای عهدش چنین انشاد کرده :

مولوی آنکه در معنی‌را
در همه باب، از همه به سفت،
در سپهر کمال، بدری بود:
رخ، چو ماه، از سحاب مرگ نهفت.
منقبض گشت ازین سرای غرور،
رفت، چون گل بباغ خلد شکفت.
سال‌و ماه قضاش پیر خرد:
«شهر شوال ویوم شنبه» گفت.(۱۲۶۱)

شیون‌صاحب دیوان است، اما دیوانش مطالعه نشد.





- ٦٣ -

شوقی که‌تته‌قورغانی

(وفات ۱۲۷۸)

(از تحفت الاحباب)

ذوقافتین

دارد آنمه بهر قتلم ناوک سوفار، فر،
کرده جعد خود باب نافهٔ تاتار، تر،
در عدم هم لغزش پایی بکف افتاده، بود
میدهد نخل امیدم سر بسر ادبار، بر،
شوق کامل گل برارد، بی تکلف میکشد:
محمل لیلی ز جیب قلهٔ کسهار سر.
تامژه، از محفل امکان بهم آورده‌ام،
کرد، گیتی، جام تحقیق مرا سرشار، شر.
زاد راه قربش از نوع دگر حاصل نشد،
زین جهان یأس، «شوقی!» دیدهٔ خونبار، بر!

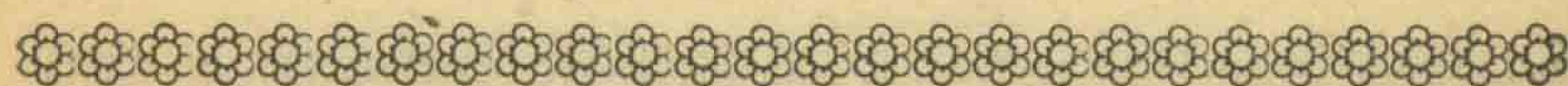
- ٦٥ -

عبدالشکور شکوری سمرقندی.

(از شعرای آخرهای عصر ۱۳)

(از تحفت الاحباب)

تیری ز غمزه سوی من، آن تورک شست داد،
بر قلب سد توبهٔ من، صد شکست داد.
جامی نداد ساقی واز دست شد دلم،
باز این چه حال بود که امروز دست داد.



شب در بغل نگارو بدستم شراب بود،
بیدار گشتم، از سر شادی که خواب بود.

- ٦٦ -

شریف مخدوم شیرین

(معتصم) بخارایی

(از تحفت الاحباب)

مهی دارمکه از شوخی کند سر، لاوبالی را،
گه از روی تحمل سرکند صاحب کمالی را.
گه‌از جوش تکلم زینت افزاید فصاحت را،
گه، از موج تبسم، جان دهد صاف زلالی را.
گه از آرایش خود بندد، آیین زلیخایی،
گه از رخسارمه، روشن‌کند یوسف مثالی را.
گهی از خنده بخشد، شهد، حلق تلخ کامان را،
گهی از گریه افشاند برو عقد لالی را.
گه از مفتونی چشم سیه سازد عیان سحرم،
گه از موزونی سروقدش نازک نهالی را.
گه از صبح گریبان، صفحهٔ خورشید بگشاید،
گهی باکلك ابروخوش کشد نقش هلالی را.
گه از سرخی غبغب لعل‌را در سنگ بگدازد،
گه ازرنگینی لب، خون دهد، یاقوت آلی را.
گه از تیغ تغافل، خون چندین کجکله ریزد،
گه از شمشیر استغنا زند صید غزالی را.

گهی در باغ معنی، عندلیب خوش نوا گردد،
گهی طوطی شود، آیینهٔ شیرین مقالی را.
باین علم آشنایی بار «شیرین» تا بود یارب!
مباد آیینهٔ او رو برو، زنك ملالی‌را!

شریف مخدوم پسر قاضی ملا عبدالرحیم بلخی است، در بخارا تولد و کسب کمال نموده. در اوایل حال «شیرین» تخلص کرده، عاقبت به «معتصم» تبدیل داده. بعداز ختم کتب، در عهد امیر مظفر در بعضی تومانات بخارا رئیس و محتسب شده، بعدازان، بسببی از بخارا فرار کرده، در استمبول بنشر کتب و طابعی اشتغال نمود، از انجا زن خواسته. بفوت زنش‌که دیوانه‌وار دوست میداشت، بزبان تورکی عثمانی مرثیه‌های جانسوز دارد.

قصیدهٔ ابوبکر صدیق و قصیدهٔ برده را در فارسی، تورکی و عربی مخمس نموده.

در اواخر عمر، تجارت کتب‌را بین بخارا و قزان نقل داده بود. (از تاریخ وفاتش معلومات بدست نذرآمد)

- ٦٧ -

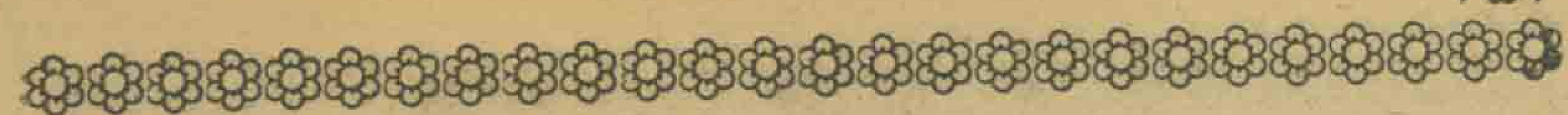
شیرین بخارایی

(از شعرای آخرهای عصر ۱۳ هجری‌است)

شیرین، قصهٔ یوسف زلیخارا نظم کرده، در بارهٔ ورود یوسف بباغ گوید:

(از تحفت الا حباب)

چمن پرواز گلهای معانی،
بساط آرای باغ خوش بیانی،



دبیر عقل، یعنی کلك بهزاد،
چنین آرایش طرز سخن داد:
که چون یوسف گل باغ نبوت،
روان شد در چمن، چون ابر رحمت،
خرامان چون قدش از ناز گردید،
بپایش سبزه پای انداز گردید،
ز شرم عارضش، شد در عرق گل،
ز تار کاکلش، آشفته سنبل،
کنیزانی‌که در اطراف وی بود،
نباة النعش، بر گرد جدی بود.
بهر سوچون خرامان گشت خرم،
زمین، تا آسمان، زد خیر مقدم.
بتعریف قدش، قمری ز هر سو،
بگفتی همچو این قد، سرو کو، کو؟

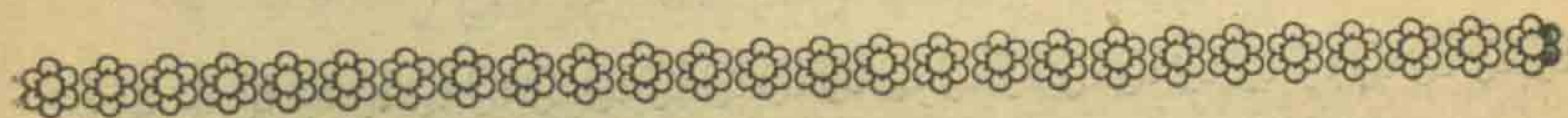
— ۶۸ —

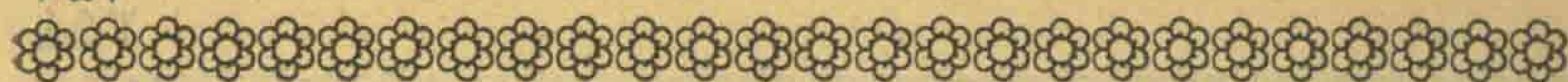
شمس‌الدین مخدوم شاهین بخارایی

(وفات ۱۳۱۱)

(از یك بیاض دستنویس)

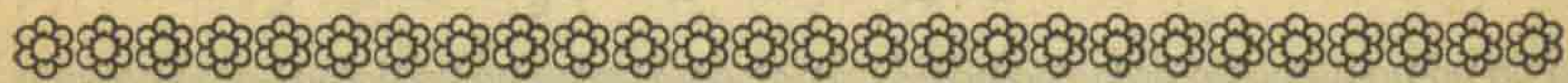
مرا چو شانه به باید بکف، هزار انگشت،
که تا برم بخم طرهٔ نگار انگشت.
هنوز یکوجبم از تو تاب دوری نیست،
اگرچه ریش تو شد، بر ذقن، چهار انگشت.



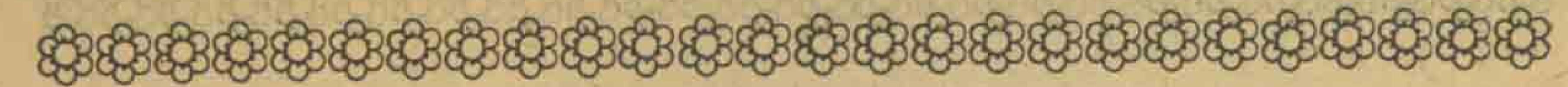


کسیکه دست بزلف تو زد دلیرانه
شگفت نیست برد بر دهان مار انگشت
اگر بگل نگرم بی‌رخ تو در گلشن،
زند بچشم من، از راه طعنه خار انگشت.
غمت خراش دهد ریشه‌های جان مرا،
چنانکه مطرب حاذق زند بتار انگشت
فلك برای حوادث اگر امین طلبد،
کند بسوی من، البته روزگار انگشت
ترا برنك حنا حاجت تکلف نیست،
بیا، بخون دل من، نما نگار، انگشت؟
مگر حساب غم‌ودرد میکند معلوم:
قدم‌که خمشده، چون از پی شمار انگشت.
پس از وفات تو «شاهین» سخنوران سوزند،
بجای شمع، ترا بر سر مزار انگشت.

گر چنین آید دمادم، سیل آب از چشم من،
خانهٔ مردم شود آخر، خراب از چشم من.
هر کسی روشن سواد نسخهٔ سوز دل است،
میکند مضمون صد بحر انتخاب، از چشم من.
بسکه میگیریم بیاد نرگس مخمور او،
چون گلوی شیشه، میاید شراب از چشم من
بر محیط اشك، بنشاند فلك را چون حباب،
گر طریق گریه آموزد سحاب از چشم من،
شب بیاد طلعت او گر نهم پهلو بخواب،

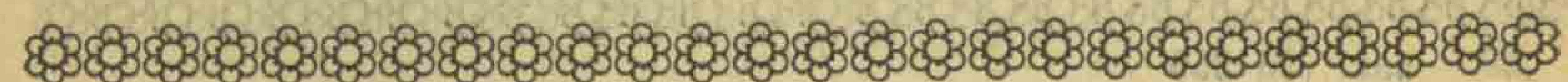


23 зак. № 359



میشود روشن، سحر گه، آفتاب از چشم من.
اقتضای حسن سر کش، یك قلم بی پرده گی است،
او غلط، بر چهره میپوشد نقاب، از چشم من.
چشم من، از اشك خونین، گشته چون طرف حنا،
تا کنی بر دست خود ایمه! خضاب از چشم من.
بسکه افتد بی توام پهلوی آسایش بسنگ،
عمرها شد، رخت بسته رفت خواب از چشم من
گر کسی پرسد زمن، کیفیت طوفان نوح:
میدهد «شاهین!» گدا ز دل جواب از چشم من.

ای مرا همچون سرینت گشته چشم تر سفید!
بی رخت ـ باز آ! ـ که چون چشمم نگردد سر سفید!
گرچه آرم قصهٔ هجر تو صد ره در قلم،
همچنان از آب چشم من بود دفتر سفید.
نیست نور صبح پنداری، شب هجر تو چرخ:
کرده بر سر چون عجوز ماتمی چادر سفید
تا تو آیی همچو نرگس، ز انتظار مقدمت
دیدهٔ نو باده گان باغ شد یکسر سفید.
نیست آسان، عشق یوسف طلعتان هشیار باش!
کرده داغ این عزیزان چشم پیغمبر سفید.
صبح اگر گل کرد، گردون بی سواد شام نیست،
شیر ناید، دایم از پستان این مادر سفید.
داغ نگبت میبرد اشك جبین طالعم،
چون هما، گر زاغ را گردد بشستن پر سفید.



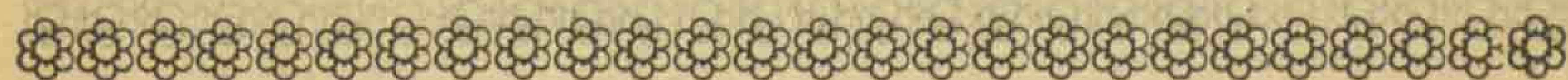


فکر بکرم تربیت، هرگز ندید از روزگار،
رفت چندین عیدو، ماند انگشت این دختر سفید.
نیست پیری موجب حرمت فقیه شهر را،
حکم آن دارد که «شاهین!» گشت یال خر سفید.

غزل در شکایت و تحسر

(از تذکرهٔ صدرضیا)

یاد آن شبها که از گیتی فراغت داشتم.
با بتان تازه رو تا صبح صحبت داشتم.
در طریق لاابالی هم نهان هم آشکار،
با قلندر مشربان، طرح صداقت داشتم.
جای منت نیست با من چرخ را، کز خوان او،
چون مه نو، با لب نانی قناعت داشتم
گاه تعلیم اصول و، گاه تلقین فروع،
یك بیك تمهید اسباب هدایت داشتم.
وه، چه بد بختم که خود منتج نشد غیر مجاز،
بذل مجهودیکه در کسب حقیقت داشتم
بر دلیل دانش من، گوش ننهاد آسمان.
ورنه بر دعوی خود چندین روایت داشتم.
حاصل علم من بیچاره، از ادبار بخت،
شرو آفت شد، اگر چشم شرافت داشتم.
گر کند چندین ستم بر جان من گیتی روا است،
تا چرا زان کینه خو، چشم مروت داشتم.



یافتم، از آستان شاه «شاهین» آبرو،
منکه روی عجز بر خاك مذلت داشتم.

ای لبت لعل، و قدت سرو، رخت لاله‌برین!
زده خط رخت حلقه، بمه هاله برین.
شدهٔ واقفم، از کمبغلی، ورنه چرا:
نیست امسال بمن لطف تو، هرساله‌برین؟
قدر دیرینه‌گی اندیشه نما! گرچه بود:
بنده در عشق تو سوداگر بیکاله برین.
بسفیدی تنت، ای آنکه گرو برده ز برف؛
بی تو خون دلم از دیده چکد ژاله برین.
داغ بر سینه منه اینقدرم، ورنه ز آب:
میکشم گرد تو آتش خط جواله برین.
چه کنی که‌تته‌گی از پشت رقیبان بامن؟
چه پری از سر میخ اینهمه‌گوساله برین؟
چند در پایتو چون آبله سر مانده رقیب؟
چند بوسیده لب لعل تو تبخاله برین؟ (۱)
نسزد دعوی «فطرت» بتود رباب سخن،
لااقل شعر تو «شاهین» نبود «واله» برین. (۲)

ای لبت مل، عارضت گل، طره‌ات سنبل برین!
غبغبت، در چرب نرمی تخم نیم دنبل برین.

---

۱) این دو بیت آخری از یك مجموعه نقل شدکه، درو از دستخط شاهین نقل یافته بود
۲) فطرت قاضی قربان خان بخارایی‌است، واله، والهٔ سمرقندی‌است.

عاقبت کام دل خود زان کفل خواهد گرفت،
هر که از پشت تو افتد روزو شب کاکل برین.
در بساط من درم پنجو دهی موجود نیست،
زان ندارم قدرو قیمت پیش تو یکپل برین.
میروی از صحبت من همچو نرگس سر گران،
می نشینی تازه رو پیش رقیبان گل برین.
تا نقاب از چهره اندازی چو گل، در پایتو:
میکنم فریاد هرشب تا سحر بلبل برین.
کی برغبت دل، بران چاه ذقن گردد اسیر،
تا نافتد طره‌ات بر گردن او غل برین.
تو بخاری بچهٔ جانا تواضع پیشه باش!
اینقدر تندی چه لازم مردم کابل برین؟
در پل یك شیشه می، زاهد نمیگیرد گرو،
دلق مارا نیست قدری، پیش این،خرجل برین.
مثل من نازك تننده تارو پود شعررا:
نیست، چون دردا که بافی اهل استمبل برین (۳)
رتبهٔ شاهینیم حاصل شد از امداد شاه،
ورنه بودم پیش ازین، کلخات بیچنکل برین،

---

(۳) در سابق، چون داکهٔ مثقالی انکلیسی را حاجیان از استمبول خریده میاوردند، مردم گمان داشتند که اهل استمبول بافته‌اند. مضمون این بیت از همان غلط مشهور گرفته شده است؛

قصیدهٔ معذرت برای از رکاب بازماندن،
باتشبیب توصیف اسب.
(ازیک‌بیاض دستنویس)

داشتم تا تویکی لاغر بد نام اسو،
پشت آگنده چو دست جرب وروی مخو.
حبذا تا توی جاروب دم جنگل یال،
که شده پیکرش از کوبهٔ محنت چون قو،
چشم، چون فرج عجوزان کهن سال چقور،
گوش، چون آلت پیران فلاکت زده، لو.
شکم، از غایت کاواکی‌و قاقی چوسبد،
پای، از بابت بی مغزی‌و خشکی چو غرو،
ارهٔ پشت وی‌و تمشوق قاقورتی او،
میتوان گفت که این پر میو، آن آهن سو.
آغل، از ریزش پشم تن آگنده او،
همچو دو کانچهٔ نداف شدی وقت قشو.
گشته از سردی طبع، آنهمه افسرده دماغ.
که شدی تادم مردن بیکی باد کتو.
گر وزیدی بمثل باد لطیف از طرفی،
متمایل شدی از جای بجا همچو یلو.
خورده بودی بهمه عمر زانواع گیاه،
سال دهقانی آدم، علف گنده درو.
سمس از بیقوتی زیر عرق میلرزید،
همچو خورشید که برآب فشاند پر تو.
میزد از بهر علف شبهه، بد ان بوالعجبی:

که غلامی کند از یاد وطن، ساز للو.
صد معلق زدی از ضعف، چولولی بچه گان،
طفل دو ماهه گر آهسته بدادی سلتو.
با چنین اسب زدم رخت سفر، وصف کنان؛
باسیس بچه که این است، فلان اسب بدو.
باخبر شو ز لجامش که اگر سست نهی!
نتوان یافت سراغ تو مگر از مسکو.
میزد او قمچی و ان تاتوی یابو طلعت،
پای میماند چو نازك صنمان قد، قد جو.
الغرض تاکری(۱) ازوقت سحر تادم عصر،
جهد کردیم و رسیدیم، بچندین قستو.
چون چنان دید سیس بچه، برآشفت و گفت:
از کجا یافتی ای میر من؛ این بار نکو؟
اگر این است ترا پلتر(۲) دولت باری،
خود سواری کن و هر جا که دلت خواست برو!
من در اندیشه فتادم که گر او قهر کند،
نشود بی سیسی کاردو اسبم سنجو.
لاجرم یا بو یکی در بدل آن تا تو،
بگرفتم، بعوض جامه خود مانده گرو.
سبب این بود که من بنده باثناء طریق،
هر قدر جهد نمودم نرسیدم بجلو.

---

۱) کری موضعی اسب به نیم فرسخی شهر بخارا.
۲) پلتر، اسباب سفری است که به اسب علیحده بار میکنند و آن اسب را سیس سواری میکند.



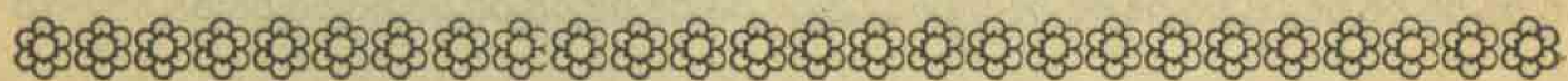
چه کنم نیست مرا اسپک رایش جلوی،
که نماند بقفا وقت روا رو، زیسو (۱)
ای شهنشاه جهانگیر که هنگام شکار!
آهوانرا ببك انگیز کند رخش تو او،
هر که گستاخ برد نام‌ترا پیچ زند،
بزبان حرف وی، ازغایت دهشت چو سقو.
مرحبا یوسف ثانی! زجوانمردی تو است،
که زلیخای جهان، گشته جوان ازسر نو.
دارم امیدکه بامن بدهی ازسر لطف،
اسپك یورغهٔ خوش شکلتر از مرغ تتو.
آنچنان تندکه گرسایهٔ قمچی افتد،
به سرینش، چوغزال ختنی گیرد شو.
بنده «شاهین» بچنان اسب بسی مشتاقم،
بیشتر زانکه بود مردم صحرا به پلو.
گر تو این اسب سلو برمن بیچاره کنی،
ایزدت توسن دولت کند از غیب سلو.

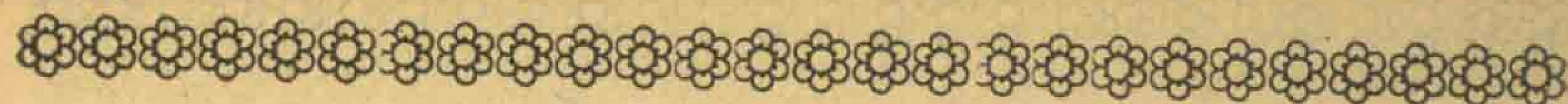
رباعیات(بی‌نقطه)

۱

درد دل مارا که دوا کرد؟.. وصال!
کام دل مارا که رواکرد؟.. وصال!
آوارهٔ عرصهٔ الم را الحمد:
مسرور حصول مدعا کرد وصال.

۱) یسو، انتظام مخصوصی است که موافق آن، رکابیان امیران وخانان‌در سفر حرکت میکنند، یاساول نگهبان آن‌است.





۲

(در التزام عناصر اربعه)

اطراف جهان چو «باد» گشتیم بسی، (۱)
«خاکی» صفت آدمی، ندیدیم کسی.
چون «آب» همه روان بروی خاشاك،
افروخته مثل «آتش» ازبهر خسی.

۳

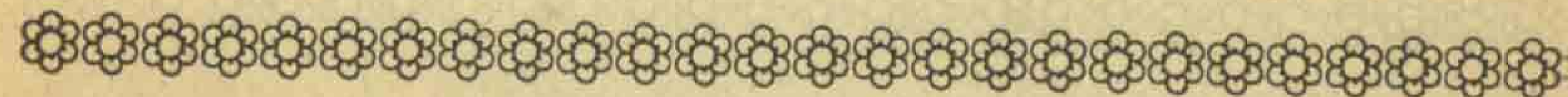
(درباره تاش نام محبوبی)

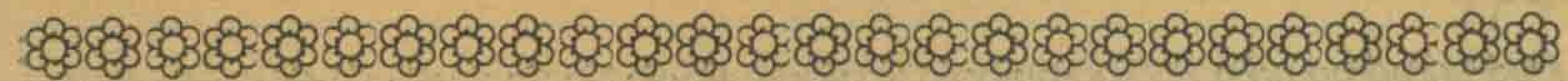
ای دردو غم‌و رنج تو، بامن بتلاش!
چون جمع گرسنه، بر سر سفرهٔ آش.
تو جان منی‌و، جان‌من از سنگ‌است،
نام تو نهاده‌اند زان واسطه «تاش»!

پدر شاهین، ملا امان نام کولابی‌است، مومی الیه، از وطن اصلی‌اش به‌نیت تحصیل علم ببخارا آمده، دراینجا توطن وازدواج کرده؛ شاهین، دربخارا تولد یافته و کسب‌کمال نموده است.

نظر بروایت صدر ضیا در تذکرهٔ منظومه، هم تصریح خود شاهین در تحفهٔ دوستان، مومی الیه دروقت مکتب خوانی بمشق شعر شروع نموده، سایر کمالات‌را نیز نسبت بشرکای خود بروجه کمال، بسیار بخورد سالی اندوخته، چنانکه درآوان درس خوانی بدرس گویی اشتغال نموده، بنزد ش طلبه نیز، ازپیش استادان زمانش کمتر جمع نشده‌اند.

۱) درتذکره حاجی عظیم شرعی، این رباعی بنام قاری رحمة‌الله واضح بخارایی دیده شد.





شاهین، بعد ختم کتب رسمیه ببلای ندیمی امیر عبدالاحد گرفتار آمده، درین پیشه بسیار اذیت‌ها کشیده وجفاها دیده‌است.

اصول حکومتداری امیر، نظام ونسق در بار او بمانند شاهین یك شهباز مرغزار فضل و کمال و آزادی هیچ موافق نافتاده است. هر قدرکه شاهین، اظهار ملال و نفرت میکرده، آزار و اذای امیر مر اورا زیاده‌تر میشده است.

امیر، نه تنها اظهار ملال و نفرت اورا نه پسندیده، بلکه هر دعوی کمال، اظهار صنعت علمی و ادبی که از او سر بزند نسبت بخودش یك گناه کبیره میشمرده است.

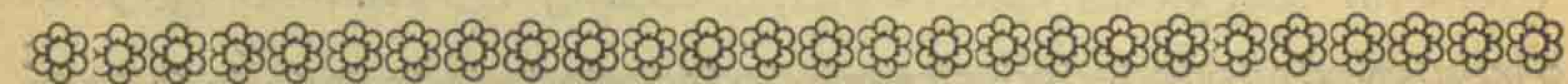
در اشعار شاهین اگر دقت کرده شود. هر کجا اشارت وصراحت باین معنیها هست: چنانچه (خواننده گذشتیم) در غزل «شکایت و تحسر» خود، بعد ازانکه‌اوایل ایام خودرا بحسرت یاد میکند، میگوید:

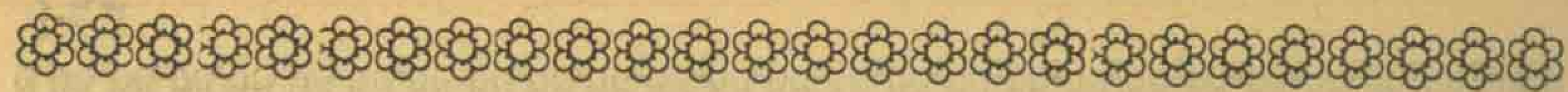
«بردلیل دانش من گوش ننهاد آسمان،
ورنه بردعوی خود چندین روایت داشتم»

امیر؛ هروقت طعنه میزده که: شاهین؛ یك ملابچهٔ پایلوچ بود، من اورا بمنصب عالی ندیمی نشاندم، بقطار امرآ وحکامش جایدادم. چون پست مایهٔ دولت نادیده بود، بار دولت‌را برداشته نتوانست، کفران، غرور و کور نمکی میکند...»

شاهین؛ در غزل مذکور، باین ادعای امیر، یك جواب ادبی مسکت میدهد:

«جای منت نیست بامن چرخرا، کز خوان او:
چون مه نو، بالب نانی قناعت داشتم»





شاهین؛ پیش ازانکه بدر بار انتساب یابد، ازامیر، خیلی امیدها بدل پرورده. به اینهمه اذیت وجفا کشیدنش، در حقیقت آن امیدهای بیجا وطفلانه سبب شده، بعد از کار، از کار رفتن باین نقطه پی برده. بغزل مذکور بهمین معنی اشاره میکند.

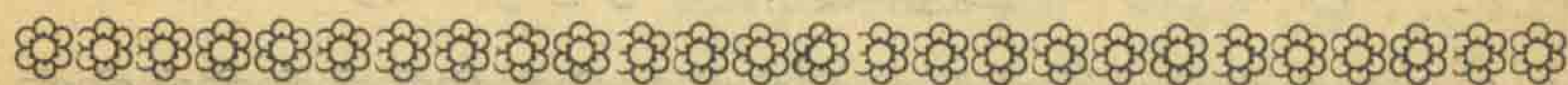
«اگر کند چندین ستم، برجان من گیتی روا است،
تاچرا زان کینه خو، چشم مروت داشتم؟»

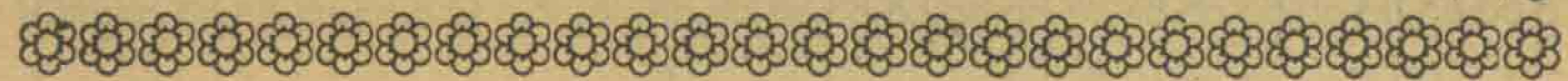
شاهین؛ نمی خواست‌که ازین قبیل سخنهای نیشتر دارش بامیر نارسیده ماند. بنابرین در مقطع اینگونه غزلها، بنام امیر، یك بیت مداهنه کارانهٔ استهزا آمیزی علاوه نموده تقدیم مینمود. چنانچه در مقطع غزل مذکور نوشته؛

«یافتم از آستان شاه، شاهین آبروی،
منکه روی عجز برخاك مذلت داشتم»

باری، در یك سفر امیر، اشتراك نکرده، امیر، ازین حرکت او سخت کاهیده حتی بنفی وحبس قرار داده، چون ماجرارا بواسطهٔ دوستان خود شاهین پی برده. قصیدهٔ معذرت آمیزی‌که درتوصیف اسب در بالا ثبت یافت، انشاد کرده تقدیم نموده ازین تهلکه خلاصی یافته است.

شاهین؛ در رکاب امیر، بانقدر الم وستمها تاب آورده نتوانسته عاقبت سل شد. درین حالت هم، از خدمت دربار معاف نگردید. باری درسال (۱۳۰۷) بستری شده بسفر اشتراك کرده نتوانسته، از ضعف مزاج، قادر بعرض احوال هم نشده. در آنوقت امیر؛ بقاضی بدرالدین دستخط کرده‌ندیم دیگر یافته دادنش‌را امر می‌فرماید ودر علاوه میگویدکه: (عینا) شما عرض





کنید، ما بیاریم، مثل جوانمرگ شاهین کند خوب نی، بدبخت جوانمرك، برامده اوزاد هم نکرد، یامن بیتاب گفته عرض هم نکرد، اصلا ما، ازکولابی وحصاری طالع نداشتیم .... (این دستخط امیر،بعد از انقلاب کبیر بخارا، از خانهٔ قاضی کلان بدست افتاد)

بعد ازانکه شاهین ازین بیماری قدری بهتر میشود، باز امیر برکاب میگیرد. عاقبت درسال ١٣١١ هجری در شهر سبز، برکاب امیر، از پای میماند، دران وقت امیر از شهر سبز بقارشی نقل مکان میکند، بهمان حال سخت بسفر مجبور میشود وبعد از ورود قارشی آزین محنتکده، ابدی رهایی مییابد یعنی میمیرد. (سنش تقریبا٣٥ ـ ٣٦ بود میگویند)

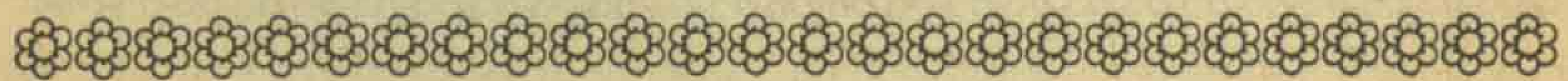
شاهین؛ چون در حال حیات خود، از تقدیرو تحسین فضلو کمالش ماءیوس میشود، به مکافات واستحسان بی ریای بعداز وفات دل می بندد. درین باره در یك مقطع غزل مینویسد: (در بالا ثبت یافت)

«پس ازوفات تو «شاهین!» سخنوران سو زند،
بجای شمع، ترا برسر مزار انگشت»

درواقع، شاهین، بعد ازوفات، انگشت نمای ارباب دانش شد. نه‌تنها انگشت نماشد؛ هر اهل فضلی که قبر شاهین‌را به انگشت اشاره میکند از حرارت تحسین وآفرین انگشتش چون شمع سر مزار میسوزد.

درین معنی قطعهٔ ذیل‌را نیز انشاد کرده است:

«شعر روان منکه پس از مرك، هر که دید؛
گوید هزار رحمت حق بر روان او،





«شاهین» که صیت شهپر معنی بعرش برد،
در پیشطاق سدره سزد آشیان او».

بیچاره شاهین که‌در تذکره‌ها و تاءریخها واقعهٔ تربیت و رعایت کردن پادشاهان و امیران، ادبا و شعرارا دیده بود، از امیرزمان خودش خیلی امیدواریها داشت، چون ماءیوس شد، حسرت عهد امیر مظفررا میخورد و گمان میکرد که اگر او زنده میبود آیین ملك داری خوبتر و بازار فضلو کمال گرمتر میبود. باین حسیات خود فریفته شده «تحفهٔ دوستان» نام اثر خودرا بنام امیر مظفر وفات یافته نوشته. در یکجای مقدمهٔ آن کتاب میگوید:

دریغا که آن شاه شاهان نماند،
جهان ماند چون جسم ازو، جان نماند.
ازین بوستان، رخت بربست گل،
وزین شیشه، بیرون طراوید مل.
چو گوهر ز دریا، فراتر نشست،
خزف پاره، در جای گوهر نشست (١)
جهان، نو جوان بود شد گنده پیر (٢)
برخ شاهد بخت اندود قیر. (٣)
چو گیتی ز جمشید پرداخت تخت،
بران تخت، ضحاك، انداخت رخت. (٤)
شکوهی، در آیین دولت نماند،
بتوران زمین، زیبو زینت نماند.»

---

١ — ٢ — ٣ — ٤) درین مصراعها مرادش از حزف پاره، گنده پیر، قیر، ضهاك؛ امیرعبدالاحداست.





بعد از انکه چند بیت بدین معنی مینویسد میگوید که :

چو حکم قضا بر سلیمان رسید.
نگین حکومت بدیوان رسید .
درین عهد، اگر چند، آن در پاك،
چو گنج است آسوده در کنج خاك،
من این نامه، بر نام او ساختم ،
نهال طمع، ازبن انداختم»

و در پایانتر این باب مینو یسد:

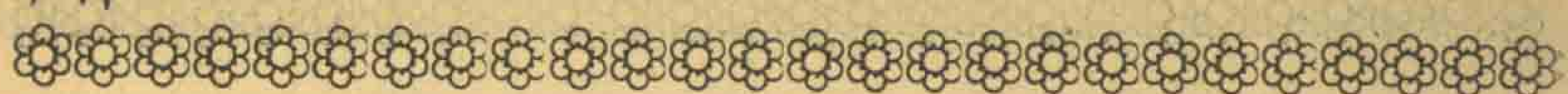
ازان مرده امید کردن رواست
که در زنده‌گی خیر مردم بخواست .
هران مردهٔ کان به نیکی بمرد.
به از زنده کو نام نیکی نبرد .»

شاهین ؛ البته درین حسیات خود فریب خورده، زیرا ممکن است که مظفر، نسبت بعبدالاحد، در بعض خصوص بهتر باشد. اما در باب خونریزی و سخت دلی آن، نظر باین، بدرجات بالاتر بود .

شاهین؛ در اثر مذکور، تربیت کردن امیر مظفر، احمد مخدوم دانش و امثالش‌را بخوبی او شاهد میکند. و حال آنکه آثار احمد مخدوم و میرزا عظیم سامی سرتاسر از شکایت آن عهد پر است.

تذکره نویسان معاصرهم ،درحق بیچاره شاهین، ظلم کرده‌اند .
با آنکه فضل و کمالش‌را تقدیر میکنند: مغرور و خودپسند بود، قدر تربیت امیررا ندانست ، بنا برین جـوان مرگ شد» میگویند (بالمضمون)





اما حاجی عظیم شرعی، از انجا که تذکره‌اش پیش از زمان نکبت شاهین نوشته شده است ،تقدیرهای بی تشنیع کرده .

از تذکره نویسان معاصر، تنها صدر ضیا، بعد ازتحسین و تقدیر فضل و کمالش، به نکبت‌و محنت او بی ریایانه تاسف خورده است

شاهین؛ غیر از غزل، قصیده، قطعه وامثالش، دیگر آثار مهمه نیز نوشته است :

۱) از انجمله یکی تحفهٔ دوستان است، به پیروی بوستان شیخ سعدی، لیکن نا تمام مانده .

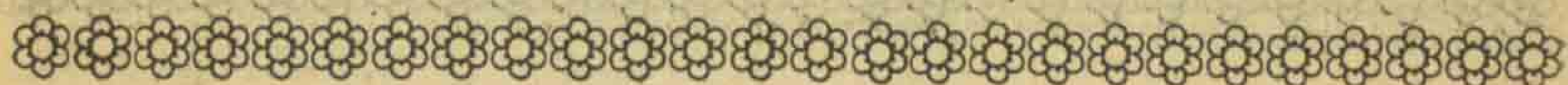
۲) دیگر، لیلی مجنون‌را بتاثیر وفات زوجه‌اش که محبوبه اش بوده بنظم آورده ،

۳) دیگر بدایع الصنایع نام رسالهٔ منثوره، در تنقیدو تعریض ابنای زمان خود .

نمونه از تحفهٔ دوستان.

درمقدمه نوشته :

مرا شکوه پایان ندارد گذار !
که خود شکوه بحری بود بیکنار .
کسی همچو من عورو مفلس مباد،
نخستین طلا، و انگهی مس مباد.
بکیوان، اگر چند الفت مراست ،
چو کیوان رخ نیل نکبت مراست.
ز روی زبان مهربانی کنند،
ولی کینه‌های نهانی کنند .
برحمت ستانیدم اندر حضور:



« که در چشم دانش چو او نیست نور »
ولی مورد کینه چون دشمنم،
بلی دشمن مرد نادان منم.
چرا دل نهم بر سفیهی چنان ؟
که دانا همان است و، نادان همان .
نداند تفاوت سفیه از فقیه ،
کدام است پنبه، چسان است پیه؟
اگر شبر بخشد، نشاند بخون ،
وگر بر فرازد کند واژگون

بعد از ایراد یك تمثیل دوام میکند:

فغان کین حریفان کین آزمای،
بمهر اندر آرند خلقی زپای.
چو فرزند ازانت همی پرورند .
کهچون گربه فرزند خود میخورند .
ازین قوم امید یاری خطا است،
که از دشمن امیدواری خطا است.
ازین فرقه، دامن کشان در گذر!
چو بنشستی، از خرقه افتی بدر.
مرا بین و، بر زن بعبرت دهل،
پس آینده گانراست پیشینه پل.
ازان رو، ز گیتی شکایت زدم،
ز گیتی شکایت بغایت زدم:
که دستور باشد باینده گان،
به ابنای گیتی ستاننده گان.

که این شیوه دامی بود صید گیر،
که گر شیر افتد درو، گو بمیر!
درین دام عاقل نیفتد بخواست،
چو افتد مجال طپیدن کجا است؟
ازین دام بیدانه دوری گزین!
سر خویشتن جای دانه مبین!
من ادبار دیدم، تو فیروز باش،
ز احوال من عبرت آموز باش.

درین اشعار نیز، هدف این تیرهای آبدار تیز امیرعبدالاحد است. امیرعبدالاحد، هر ظلم و جفاییکه در حق شاهین کرد، همهبلباس مهربانی و تربیت بود. درین اشعار این نقطه هارا بخوبی تصویر کرده.

بعض اشخاص جاه و دنیاپرست هستند که به امید منفعت دنیاوی بپادشاهان نزدیك میشوند. شاهین، صاحبان این فکررا در نظر گرفته میگوید که: قرب این پادشاه، نیش بی نوش، محنت بی راحت و نکبت بی نعمت است. بعبارت کوتاه: این دام، بی دانه است. اگر درین دام افتادی سر خودرا بجای دانه خواهی دید
خلاصه، مردم جاه و دنیاپرست را هم از نزدیکی عبدالاحد میترساند و این شکایت های خودرا فقط برای عبرت آینده گان مینویسد.

در واقع، سرگذشت شاهین، به بسیار کسان خلق او عبرت شد. چنانچه حیرت، تا روز وفاة، خودرا از امیر شناسی حفظ کرد، فقیررا نیز، امیر، بدام رکاب خود کشیدنی شد، ــ قاضی بدرالدین، و پسر او برهان الدین در میانه بودند، اجبار کردند،

24 зак. № 359

خودرا بدیوانه گی زدم. عاقبت، از غیر ملازمت. رکاب، کاها، بفرستادن غزلی‌و قصیدهٔ صلح افتاد. وبهمین قدر خلاص شدم.

نمونه از بدایع الصنایع.

(در ذیل مقدمه نوشته:)

رباعی

این نسخه که از شایبهٔ نقص بری است،
معجون مرکبی ز تازی‌و دری است،
هر کسکه از ان بخورد، چون شارب خمر،
بنمود نخست خنده، و انگاه گریست.

(در اصل کتاب نوشته:)

از کلاوهٔ عجوز، بر چهرهٔ عروس، طره آراستن، محض خیال است، نا ممکن. و از کنجارهٔ جو از، بگوسفند آخوری، دمبه پیراستن صرف محال است، من ضامن.

نفس سخت کاورا، دم عیسوی پنداشتن، از خری است؛ و آتشکاو نا نوارا، عصای کلیم انگاشتن غایت بیخبری است.

خرس کوه‌را با خطیب مسجد کلان، مقایسه خطا است، و بوزینهٔ دشت‌را بارود زن مجلس بزرگان، مناسبت ناروا.

هر چند سر خررا در طشت زر گیرند، امادرازی گوش او گواه حال است، و هرقدر خون مظلوم‌را باشراب عنبی یکی شمارند، اما ریختن آن و بال.

شلغم پخته، بانقرهٔ خام، همرنگ است، تفاوت تو میدانی. آبگینه، بالماس همسنگ است، اگر میتوانی.

ناف عجوزه‌را توشبیره گمان نتوانکرد؛ گیرم که توانکرد، نتوان خورد.

سرکل؛ چون کاسهٔ چینی شفاف است، ناخنی باید زد، تا ازان خون بینی‌و ازین مو. چشم یتیم‌را با چشمهٔ چاه قوی علاقه است، کاوشی باید داد، تا ازان نم گیری، و از ین جو.

پنبه، پیه نیست، و قلتبان، فقیه. چه سود که نا دان، عقل ندارد، و دانا یار ای نقل......)

مقصد اصلی از تألیف «بدایع الصنایع» (چنانچه دربالا اشاره رفت) تنقید، اعتراض و شکایت است. اما ــ مؤلف، درین باره اسلوب عجیبی‌را پیش گرفته است که پی بردن خواننده، در اول نظر، بمقصد اصلی خیلی دشوار است، بلکه بمطالعهٔ تعبیرات عادی وفقره‌های خنده آور، بخنده میاید. بعداز محاکمه‌و تأمل، به مقصد اصلی پی میبرد.

مقصد ازین اسلوب چنانچه خود مؤلف در مقدمه صریح کرده است، خواننده را در اول وهله، بتلقین شکایتهای خرن آور، در اندوه ناانداختن، و بعد از انشراح خاطر و فرح روح، مدعای اصلی‌را که خیلی گریه آور است، القا کردن است.

دیگر انکه: در دورهٔ که شاهین، زندگانی کرده است، اینگونه شکایتهای سخت‌را بصورت کتاب صراحتا نوشتن ممکن نبود، کدام، صاحب قلمی که بامثال اینها جسارت نماید، پیش از به سر آمدن، اثرسر خود را بر باد میداد.

قلم سحر کار شاهین، بایجاد این اسلوب عجیبه، ازان تهلکه ایمن مانده، درد دل خودرا باید و شاید خالی کرده است.

بیکجای دیگر این رساله نوشته: «اگر از برف، مثلا بنای مناره آسان است، بس مناره چرا مخصوص مسجد کلان؟»

بینید که، باین فقرهٔ کوتاه عادی، ارکان حکومت و اعیان مملکترا چکونه سخت زده است. باین فقره، گفتن میخواهد که یکی را امیر، دیگریرا وزیر و سومی را قاضی گفته لقبهای عالی دادن، از قبیل از برف مناره ساختن است. باین صفت و فضیلت که ایشان دارند و خودرا شایستهٔ این القاب و مناصب می پندارند، ناحق است، و هر کدام عامهٔ ناس نیز حقدارند که طالب ازین قبیل منصب ها و لقب ها شوند، زیرا، این منصب داران، از عامهٔ ناس، تفاوت و برتری ندارند.

ادریس مخدوم راجی بخارایی، در تاریخ فوت شاهین، این قطعه‌را انشاد کرده:

(از تذکره محترم)

سپهر کمالات، شاهین که بود،
زباب خرد، مصرع انتخاب.
خیالات رنگین او هر که دید،
بگفت: «انّ هذا لشیٔ عجاب» (۱)
بهر لفظ، لفظش مضامین بکر،
چو زیبا عروسی بزیر نقاب.
ز دارالفناء رخش هستی براند:
سوی روضهٔ خلد، باصد شتاب.

---

1) ترجمه اش: بتحقیق، همین خیالات چیزی بسیار عجیب است»

بتاریخ سال وفاتش نمود،
خرد: «خسرو ملک دانش» خطاب. (۱۳۱۱)

— ۶۹ —

حاجی‌عظیم شرعی بخارایی

(وفات ۱۳۱۳ هجری)

(از تذکره صدرضیا)

بهار، مژده میدهد، بکام میگسارها،
که بشکنید این زمان، بجامها، خمارها!
دهید، تنکو نامها، ستید (۱) خوش مدامها!
کشید، ازان بجامها، ز دست گلعزارها!
روید، سوی باغها، بخود برید ایاغها!
خورید، می، چناغها، بروی سبزه زارها!
کشید جام زعفری، کنید رخ، مزعفری!
چو کیمیای جعفری، ز سر برد خمارها.
چو صوفیان بی صفا، مخواه، دلق باریا!
بحلقهٔ مغان درا، گذار گیرو دارها!

وقت آن آمد که نیسان گوهر افشانی کند،
قطره عمانی نماید، ابر طوفانی کند.
چشمه‌ها آید ز کوه‌و، لاله‌ها روید بدشت
خارها، تر انگبینی حلبه (۱) ریحانی کند.

ستید، مخفف، از ستانیدن است.
۲) حلبه، بالضم وحرف‌سوم بای موحده، تخمی است زرد رنك که تره‌آنرا میخورند. (غیاث اللغات)

نیشکر سر بر کشد، چون سبزه بر روی زمین،
طوطی شکر شکن، فکر سخن دانی کند.
چهرهٔ گل از نقاب غنچه افروزد صبا،
عندلیب اندر گلستان، ساز خوشخوانی کند.
سرد بستان دلربا گردد، صنوبر تازه‌رو،
فاخته چون قمری نالان خوش الحانی کند.
ارغوان اندر چمن با سرخ رویی‌ها رسد،
در گلستانها، شقایق، عیش نعمانی (۲) کند.
یاسمین‌و، سوسن‌و، سنبل، بصحرا هر طرف،
تن بشوید، لب کشاید، زلف، جنبانی کند.
بگذرد باد صبا، وقت سحر، سوی چمن،
بر دمد سوری، بنفشه، کاکل افشانی کند.
زعفران از خوشدلی، خندان شود، در مرغزار،
همچو چشم یار، نرگس، قصد فتانی کند.

در اوایل حال، حاجی عظیم «سامی» تخلص میکرد. چون میرزا عظیم بوستانی که در اول تخلص «همت» داشت، قصدا یا که نادانسته «سامی» را بخود تخلص قرارداد، حاجی عظیم، «شرعی» را گرفت. بنا برین قصیدهٔ دومی در بعض نسخه‌ها بتخلص سامی قید یافته است.

۱) نعمان، نام پادشاهی است از عربکه برای بهرام گور، قصر، خورنق را بنا کنانده بود. لالهٔ نعمانی و شقایق نعمانی نیز باو منسوب است. باین مناسبت، تعبیر «عیش نعمانی» ایجاد کرده است.

نمونه از تذکرة الفضلا شرعی.

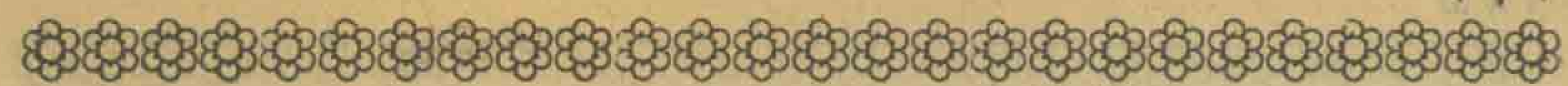
(در ذکر احمد مخدوم دانش مینویسد):

ملا میر احمد مخدوم اوراق مهندس دانش خطاط بخاری. فهرس مجموعهٔ کمالات بینش، نقطهٔ انتخاب فضل، و دانش. دیباجهٔ صحیفهٔ فنون حکم، عنوان جریدهٔ علم بالقلم، نکته پرداز معنی طراز ادا فهم خوش محاوره، خورده‌دان نیکو محاضره؛ از فضلای بی نظیر روزگار، و نادرهٔ ادوار، در جمیع فنون ادبیه ممتاز، و بتمامی صناعات قلمیه بی انباز است. بعذوبت بیان، و حلاوت تقریرش، گوی سبقت، از میدان متقدمین ومتاءخرین ربوده، بلطافت تصویر و حسن تحریر، رقم نسخ، بر صفحهٔ بهزاد و خط میر عماد کشیده. درین دیار، در قرون حالیه، چون او صاحب کمالی بعالم اجساد قدم ننهاده، مادر دهر چون او فرزند کاملی نزاده، در هندسه، اقلیدس زمان است و در هیئت، چغمینی دوران، در نشر محاضرات، وصاف ثانی، و در نظم قصاید، کمال اصفهانی است....)

(در بارهٔ احوال خصوصیه احمد مخدوم مینگارد):

رغبتی بمراتب مناصب، و فراهم آوری زخارف وامتعهٔ کاسدهٔ دنیوی، و علاقهٔ تزیین ادوات زندگانی ندارد. وضع قلندرانه دارد و مجردانه عمر عزیز را میگذراند....)

حاجی عظیم شرعی، به نیت تحصیل علم، بهندوستان سفر کرده، در آخر عمر باز در بخارا آمده و اینجا وفات یافته است. علم تاریخ، لغت و تراجم احوال را خوب میدانسته است.



ترجمهٔ حال نگاران معاصر، روایت میکنند که حاجی عظیم، موضوعات علوم مشهوره، ترجمهٔ احوال مؤلفان کتب معلومه‌را مع تاءلیف و سبب تصنیف از بر میداند.

-- ٧٠ --

شیخ ایرانی

(در سالهای ١٣١٣ هجری وارد بخارا شد، پنجشش سال، در اینجا بکسب و کار مشغول، به ارباب سخن‌وشعرای بخارا محشور بود.

(از تذکره افضل)

لب یاقوتیت قوت است، قوت میدهد جان‌را،
ترا کین طلعت ماه است، از ماه است، یا آن را.
دو گیسویتو مشکین است، مشک، این است دانستم،
بهشت عارضت دیدم، بهشتم (١) خلد و رضوان‌را.
نیم شیخ، ایصنم، بالله جوانم «شیخ» شد نامم،
ولی از داغ هجران، پیر میسازی جوانان را.

— ٧١ —

قاری هاشم شایق بخارایی

(تخمینا ٤٠ سال عمر دارد در قید حیات است)

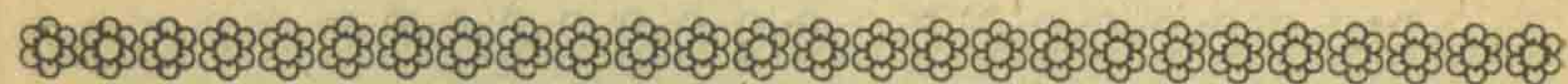
(از تذکرهٔ محترم)

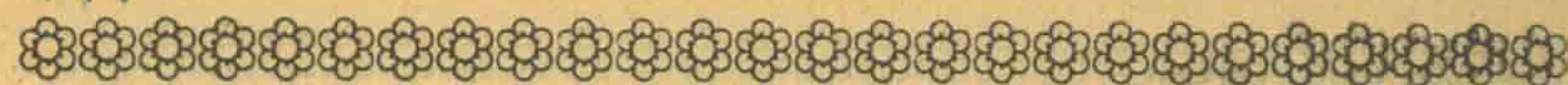
غزل

(برویهٔ آغا اسماعیل منیر کشمیری)

شبنم نباشد اینهمه باچشم تر که من.
گلشن کجا است اینهمه خونین جگر که من.

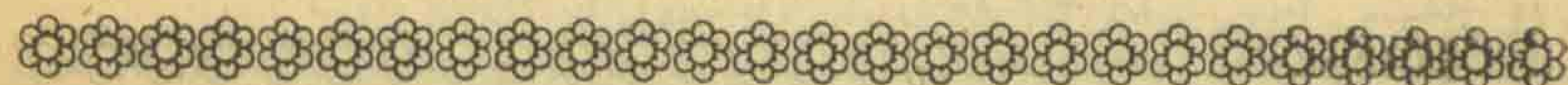
١) بهشتم، یعنی ترک کردم.





آیینه ام، ز الفت جوهر گرفت زنگ،
یارب کسی مباد چنین معتبر که من.
از پنجهٔ تخیل خورشید عارضی:
کی چاك گشته اینهمه جیب سحر که من.
خالش ز زلف، دست تطاول کشوده بیش،
نادیده کس مطوّل ازین مختصر که من.
تا دیده‌ام جبین و رخش از تهٔ نقاب،
در شب کسی نیافته شمس وقمر که من.
بر طوطیان هند سخن مژدهٔ رسان،
کز مال طبع ریخته (شایق) شکر که من. (؟)

غنچه دل تنگ است تالعل سخن گویتو دید،
خاطر گل هم پریشان گشت تارویتو دید.
زود پنهان شد، ز مردم تا نگردد شرمسار،
چون مقابل ماه نو باخویش، ابرو یتو دید.
با تو ـ گفتم ـ صاف سازد، دعوی حیرانیم،
خانه اش ویران شود آیینه هم، رویتو دید.
ناله وفریادقمری گشت بالا، جان من:
در لب جو یکنظر تاسرو دلجویتو دید.
خواستم چشمش برون آرم بانگشت ستم،
تارقیب کور باطن یکنظر سویتو دید.
چون سپند از جای جست و خاک بر سر کردو مرد،
شوخ آتشپارهٔ من! شعله، تاخویتو دید.



جنت و فردوس را هرگز نمیداند کجا است؟
«شایق» ما تا هوای گلشن کوی تو دید.

باب صاد

-۷۲-

میرزا صادق منشی جاندا ری (تومان بخارا)

(از شعرای اولهای عصر ۱۳)

(از تحفت الاحباب)

خواندیم چون سفید و سیاه کتاب چشم،
جز نقطهٔ سرشک ندیدیم باب چشم.
همچون نگه رسد بفلک سرو نالهام،
این نخل، پروریدهام از بس باب چشم.
روشن دلان، ز غفلت همسایه تیره اند،
زد غوطه مردمک، بسیاهی ز خواب چشم.
غافل، ز فیض گریه درین بوستان مباش!
نخل امید بار دهد از سحاب چشم.
هر دیدهٔ که نقد سرشکی ز کف نریخت،
«صادق!» و راشمار مکن در حساب چشم.

از ان رو، بسکه سر مشق تخیل بود در دستم،
قلم نازکتر از شاخ رگ گل بود در دستم.
نکردم هیچگه سر از گریبان طمع بیرون،
بحمدالله که دامان توکل بود در دستم.
خوش آنروزیکه بودم ساکن میخانهٔ حسرت،
که هریک آبله، یک ساغر مل بود در دستم.

گره از کار من، چون شانه نکشاید پریشانی،
سر آشفته گی گردمکه کاکل بود در دستم.
نگشتم هیچ «صادق» مشتری جنس ترقی را،
برنگ اشک، تانقد تنزل بود در دستم.

گویند که اهالی جاندار، وقتی بجهت قحطی آب، پمیش میرزا صادق آمده التماس نوشتن عریضهٔ کردند برای طلب آب به امیر زمان.

میرزای مذکور به عریضه نوشت: امید گاها!

و مَن اْلماء کُلَّ شَیْءٍ حَیْ، خصوصًا جاندار . . . »

نقل است که باری، میرزای مذکور با امیر عهدش چهار باغیرا که بتازهگی بنا یافته بود سیر میکردند. میرزا، سیبی از ان چهار باغ کنده در دست داشت. امیر، تاریخی برای چهار باغ مذکور خواهش کرد. میرزا در بدیهه گفت:

تاریخ چهار باغ گلگون کردم،
سیبی ز «چهار باغ» بیرون کردم. (۱)

مخفی مباد که تمام عدد «چهار باغ» ۱۲۱۲ ـ اسب باشارت سیبی بیرون کردم، بعمل تعمیه سهب یعنی شش بیرون شده باقی ۱۲۰۶ میماند.

---

۱) واضح، در تحفة الاحباب، میرزا صادقرا منشی امیر سعید که امیر حیدر است میشمارد. تاریخ چهار باغ مذکور را نیز نقل کرده بطرز بالا حل مینماید. و حال آنکه مدت حکومت امیر سعید از ۱۲۱۵ تا ۱۲۴۲ ـ است. بنا برین باین دوروایت تناقض است. مگر چهار باغ پیش از جلوس امیر حیدر بنا یافته، تاءریخ بعهد او انشاد شده باشد.

میرزا صادق منشی، صاحب دیوان است. دخمهٔ شاهان نام مثنوی دارد بوزن شاهنامه. درین کتاب، پادشاهان آخری بخارا را، از قبر سخن میکناند. هر کدام، ترجمهٔ حال خود را خود حکایه میکنند. شایان دیدن است.

نمونه از دخمهٔ شاهان. ابوالفیض خان میگوید:

(بطریق انتخاب)

منم شاه ابوالفیض ملک بخار،
پدر، تا پدر خسرو تاجدار.
مرا مادر دهر روزیکه زاد،
در عیش و عشرت برویم کشاد.
نشاندند در مهد همچون سریر،
بکامم شکر ریخته جای شیر.
دوم باره بر تخت شاهی نشاند،
بفرقم خزایین دنیا نشاند.
نگین سلیمان بنامم رسید،
پریزاد دنیا بکامم رسید.
زمین سبزه، وقت سوارم دماند،
فلک، شیشه ها در رکابم دواند.
مغنی کنیزان نازک نهال،
که هریک مصفا چو آب زلال.
یکی چنگ در چنگ و، دیگر رباب،
یکی دیگری را دف آفتاب.
یکی شوخ بد مست، با کیف می،

بلعل لب شکرین کرده نی.
یکی داد طنبور را گوشمال،
که از دست من پیش شاهم منال!
چنین گفت طنبور: ایظلم گر!
چرا میزنی زخم اندر جگر،
بناخن دلم خونفشان میکنی،
مرا باز منع از فغان میکنی

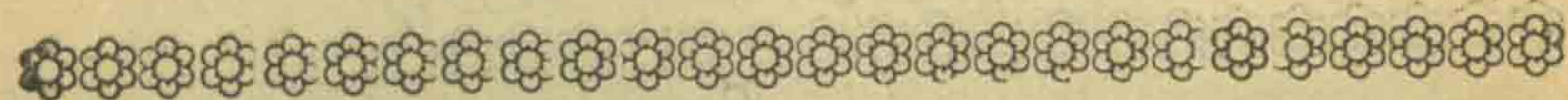
(درینجا شاعر تمام نامهای شش مقام و شعبه های اورا مع آلات موسیقی که در ماوراالنهر معمول است یاد میکند).

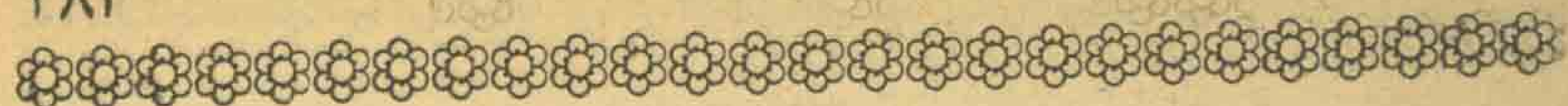
نشستند خاموش اهل طرب،
نی و چنگ گشتند بی دست و لب.
بگلزار ابکار کردم گذر،
شدم همچو باد سحر، پرده در.
ز تنگی لب غنچهٔ آن ارم:
زدی طعن و سعت به شق قلم.
کشیدم در آغوش خود بیحجاب،
می شاهدان بر رخ آفتاب.
چهل سال بودم شه ملک عیش؛
گذشتم از آن بحر، بافلک عیش.
کشیدم می عیش دریای عمر،
تهی گشت جامم زصهبای عمر.
اجل راند شبدیز خون بر سرم،
زپا رفت تخت و زسر افسرم.
چوشاهین اقبالم از دست جست



سیه زاغ ادبارم آمد بدست.
صباح ز خورشید، انو رترم،
سیه شام دیجور شد برسرم.
کسانیکه عزت ز من یافتند،
بیکباره گی رو، ز من تافتند.
جزا ین نباید از دست اهل‌هوس،
بلی شام آید نماند مگس.
چو آبینه حیران براه آمدم،
پریشان ترا ز دود آه آمدم.
دویدم بهر کوچه از تاب و تب،
زلب تشنه گی جانم آمد بلب.
اجل؛ «نوش!» گفت : «از لب نهر تیغ:
دم اب، از تو ندارم دریغ.
بیا تا بمیر عرب راه‌بر! (۱)
نما اندر انجا، لب خویش‌تر!»
خرامان شدم ملک‌را کرده ترک،
سوی مدرسه بهر تحصیل مرگ (۲)
قضا؛ دفتر مرگ. پیشم کشود،
که بسم‌الله‌اش تیغ خونریز بود.
باوراق اوچون فکندم نظر،
معلم چنین گفت: ای بیخبر!

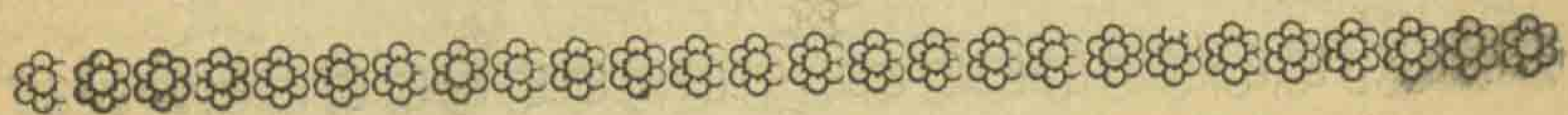
۱ – ۲) معلوم است که ابوالفیض خان، از دست رحیم خان منغیت، درمدرسهٔ میرعرب کشته شده است. شاعر، از زبان ابوالفیض، همین واقعه‌را تصویر میکند.





نباشد در ان سطرها مدعا،
بجز نسخهٔ سر گذشت فنا
زدم غوطه در خون بسان شفق،
گرفتم ز درس شهادت سبق.
تنم شد ز سر، سرشد از تاج دور،
گذشتم ز تخت و ز ملک و قصور.
جدا از زن ومال و، ازجان شدم،
دریغا که با خاک یکسان‌شدم.
به بستم دل خویش، بر زال پیر،
بگشتم دو صد تا بسیصد امیر.
صباحی گذشتم بطرف چمن،
چو گل لب پر از خنده با انجمن.
شنیدم من از باغبان جهان،
که میگفت در خدمت گلستان:
به برند گر بیخ جست نهال،
فزاید برا ن نخل، بار کمال
چو بشنیدم از باغبان این سخن،
بسوی حرم آمدم از چمن.
نهالیکه از ریشه‌ام رسته بود،
به پیش قدش سرو، دلخسته بود.
به تیغ غضب کردم اورا هلاک،
بخاکش سپردم ز دم روی خاک (۱)
چنین کار کردم بامید آن:

۳) روی خاک زدن، تاک‌را از بیخ بریدن است.



که خواهد مرا ماند این خاکدان.
سر سر کشم شمع سان گشت پست،
ندانستم امروز در پیش هست.
ز بس مست بودم ز جام غرور،
مکافات‌را دیدم از خویش دور.
کنون این، مکافات آن کردها است،
همین رنجم، آزار آزارها است.
مرنجان دل خلق، از بهر او،
که باشد جهان، دشمن دوست‌رو.

معلوم است که ابوالفیض خان خیلی از سران سپاه خودرا سر بریده، حتی (چنانچه شاعر تصویر کرده) روزی بباغ رفته، باغبان‌را دیده که بیخ جست‌های نهال‌را میبرد. سبب پرسیده. باغبان گفته که هرگاه، بیخ جستها بریده شوند، نهال، نخل، بار آور خواهد شد. وگرنه بکفسم قوت‌را بیخ جست‌ها گرفته، در نشاء و نمای درخت ضررهای کلی‌خواهد رسیدن.

ابوالفیض‌خان همین نظریه‌را بر خاندان خود تطبیق کرده: پسر بزرکش‌را که نسبت بخودش بیخ جست شمرده میشد، بامید نشاو نمای خود سر بریده.

شاعر در ابیات آخری همین واقعه‌را بزبان خان میگویاند.

میرزا صادق منشی، چند پارچه مثنویات متفرقه دارد. دخمهٔ شاهان و سایر آثارش هیچکدام طبع نیافته است.

- ٧٣ -

صوفیخواجه قاضی کلان بخارا

(وفات ١٢٩٤ هجری)

(از تحفت‌الاحباب)

در ان محفل که نتواند شدن باد صبا محرم،
چه سازد نالهٔ مارا بخود آن بیوفا محرم.
تنی کورا چوگل پرورده‌ام از گردش دوران،
مرا دست طلب نامحرم و، بند قبا محرم؟...

باری یکی از حکام باو جامهٔ شاهی فرستاده نوشت که بشما جامهٔ صوفیانه روا نه کردیم صوفی در جواب‌این فردرا نوشت:
ز لطف او چه نویسم برا هل فضل و کمال:
بصوفیان برساند لباس شاهی‌را

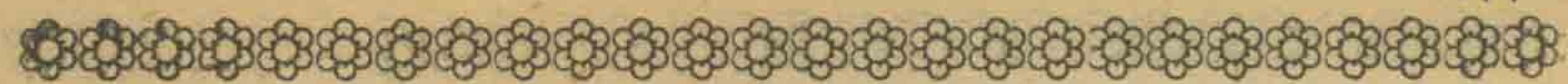
- ٧٤ -

قاضی‌عبدالواحد صدر صریر

(تولد ١٢٢٤ وفاة ١٣٠٣)

(از تحفة الاحباب)

نه، همین چرخ، مرا سوخته، یا میسوزد،
هر که گردید رسا سوخته، یا میسوزد.
گرمی الفت آتشکدهٔ ناز و نیاز،
بی تکلف، همه‌را سوخته، یا میسوزد.
آتش هجر، همین است که من میسوزم،
دل جدا، دیده جدا، سوخته، یامیسوزد.

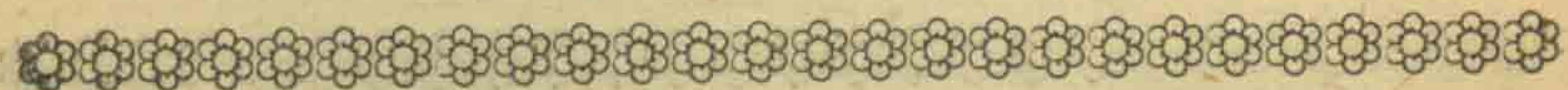


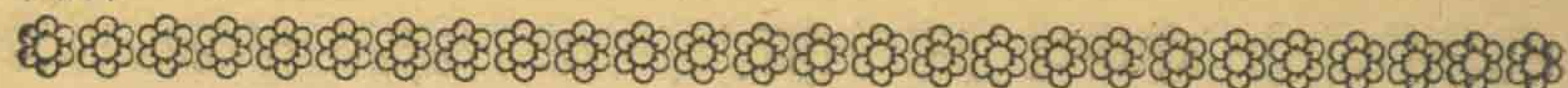
تا تو رفتی، ز دلم، دود، بدر میاید،
خانهٔ مهر و وفا سوخته. یا میسوزد.
کار آن طفل شرر خوی که آتش بازی است،
کاش داند که کرا سوخته، یا میسوزد.
خواندم از دود خط نقطهٔ خال لب یار:
خضر از آب بقا سوخته، یا میسوزد.
شمع آسا شود ار شعله بیان، کلك «صریر»
«مضطر» و «حاذق» «ادا» سوخته، یا میسوزد.

عکس رویت کرده گلشن رستگاه آیینه‌را،
هم برین دعوی برم پیشت گواه آیینه‌را.
غیر استقبال نازت نیست سامان غرور،
اندکی در جلوه‌آ! بشکن کلاه آیینه‌را.
سعی ما در صافی دل نیست بی تمهید نفع،
حسن دارد التفاتی گاه گاه آیینه‌را. (۱)
گر کنم با جلوهٔ طاقت گدازت روبرو،
میشود جوهر، زبان عذر خواه آیینه‌را.
برخسوف مه، سبب جز دوری خورشید نیست،
بی رخت افتاد، بس روز سیاه آیینه‌را. (۲)
یکقلم مضمون نیرنگ خطت فهمیدنی است،
کرده اینجا جوهر، آب زیرگاه، آیینه‌را.

---

۱) در تذکرهٔ صدرضیا بجای مصراع اول این بیت، این مصراع است:
«جلوه منظور است، گرماساده لوح افتاده‌ایم»
۲) درتذکره صدرضیا بجای مصراع ثانی این بیت، این مصراع است:
«برسرا فتد بی‌رخت روزسیاه آیینه‌را»





طبع غمازان، همان درزیر کلفت بهتر است،
زنگ شد درعیب جویی سد راه آیینه‌را.
نیست جنس خود پسندی باب ارباب کمال، (۱)
یوسفی دارمکه داند قعرچاه، آیینه‌را.
جلوه مشتاق‌است حسن‌او، چه سازدکس «صریر» (۲)
ورنه میکردم سیاه، ازدود آه آیینه‌را.

بااین وحشت مزاجیها که دارد تورک شوخ من،
گرفته اینقدر آرام، در آغوش زین، تحسین؟
من رمز آشنا حیرانم ازموی میان او:
که بااین ناتوانی میکشد بار سر تحسین؟
«صریر» خامه‌ام گاهی‌که معنی آفرین گردد،
نخیزد، گر زطبع اهل معنی آفرین، تحسین؟

فردها

۱

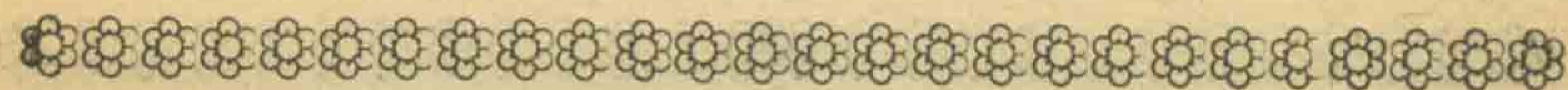
داغم‌که داغ عشق‌تو ظاهر شود بخلق،
ازلالهٔ‌که برسر خاکم شکفتنی‌است.

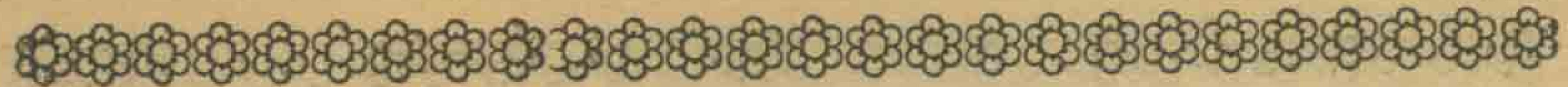
۲

شب هجرت بحق روز وصال،
همچو زلفت درازو دلگیر است.

---

۱) بجای «ارباب کمال» اقلیم کمال است.
۲) بجای این مصراع این است: جلوه درکاردارد حسن، حیرانم «صریر»





۳

درتضمین

زساز سجده، برخاک دردوست،
غرض نقشی‌است کزما بازماند.

(ازتذکرهٔ افضل)

زدیده اشک برابتو بیحساب چکید،
حساب نیست، چرا خون نرفت و آب چکید.

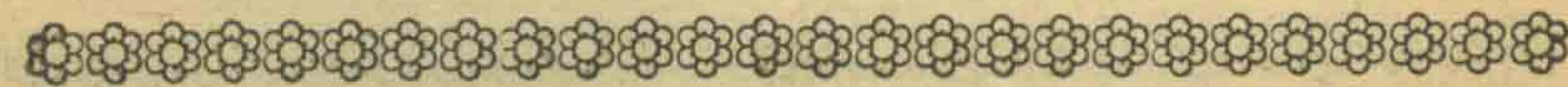
مگو زدیدهٔ من، درغم‌تو آب چکید،
کباب شد، دل و اشک از رخ کباب چکید.

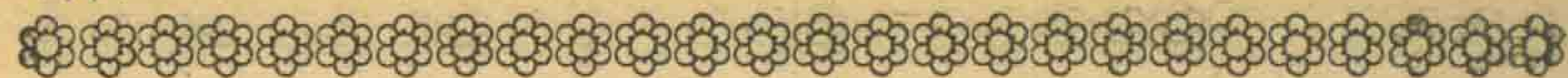
وطن مألوف صربر بلخ‌است، برای تحصیل علم، ببخارا آمده، در اینجا کسب کمال کرده ونشأ و نما یافته است. درباب حل مسایل علوم رسمی ازممتازان زمان‌خود بوده، درفلسفه خوض بلیغ نموده، درتصوف علماً وعملاً کوشیده، ریاضت های شاقه کشیده‌است.

درورع و پرهیزگاری بدرجهٔ بوده که در ظرف پنجاه ساله قاضی‌گی در باب خدمتهای خصوصی خود امداد ویارمندی شخصی‌را وخدمتگاری‌را قبول‌نکرده است. در آوان شوکت وحشمت که از درخانه‌اش دایمی ۲۰ ـ ۲۵ نفر نان میخوردند، کسی روایت نکرده‌است‌که آب طهارتش‌را ازخدمتگاری آماده کنانده باشد.

در نظم، چنانچه دیدیم صاحب اقتدار است، درنثرنیز بلاغتش آشکاراست.

مکتوبات ومنشات صربر، بسیاراست، ازانجمله یک مکتوبی‌راکه باملاکداری (عامل‌خراج) برای تخفیف حصة‌الخراج ملاعبدالصمد نام تسوید شده‌است، نمونه گویان نقل میکنیم:





بوستان وجود ذیجود سعادت نمود آن مکرمت پناه‌مروت انتباه، از قطرات مطرات فیض سبحانی و رشحات فضل یزدانی، سرسبزو شاداب، برومند و کامیاب باد.

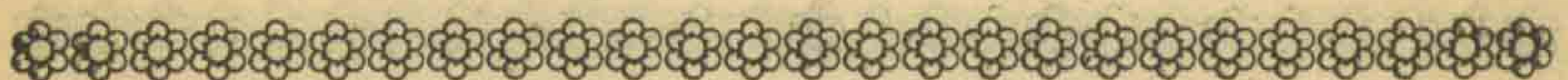
بعداز رفع سلام، نموده میایدکه کرامی‌القدرا! آخوند «ملا عبدالصمد» الذی لم‌یکن له‌فی سورة اخلاصه کفوا احد، بداعی ارتباط دیرین وآشنایی پیشین دارند. درساده لوحیها، سبق ازصفحهٔ آیینه برده‌اند، ودرصدق وراستی، باصبح صادق ازیک گریبان سربراورده. علاوهٔ ساده لوحیهاآنکه امثال ما دعاگویان که درمیزان اعتبار سنگی نداریم، بگمان اعتبار، درتخفیف مؤنات دیوانی ومرجوعات سلطانی، شافع و مشفع قرارداده، بتحمل مشاق، خودرا باینجا رسانیده اند.

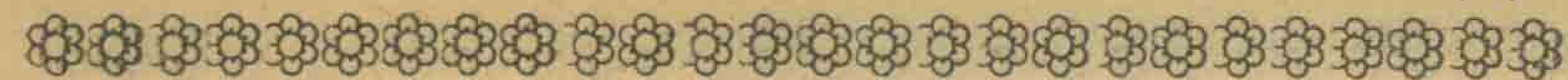
بالضرورة، ناامیدی و مأیوسیش‌را روا نداشته، چوب منع، پیش پای سوالش ننهاده، خایب وخاسرش باز نگردانیده، بابر از دوسه کلمه خاطر پژوهی ودلجویی نموده تصدیع، برطبع همگنان روا داشتم:

یعنی مومی الیه، بامید سرخ روییها یکزمین «روین» (۱) کشت کرده بوده، چون هنگام درو رسیده، بسان مزرعهٔ زعفران، زرد رویی بار آورده، بمضمون «التنصیف عین‌الانصاف» که مقتضای شریعت غرا وملت بیضای ابوالقاسم است، علیه افضل الصلواة، نصفی هم شودروا است، و به‌فحوای «العرف کالنص» بچیزی‌که معروف و مشهور است، اکتفا نمایند، بجا.

---

۱) روین، گیاهی است‌که کم ازسه سال بکمال نمیرسد، ریشه‌اش، برنک متاع، صرف میباید، اما شاخ و برگش، بچیزی کار نمیاید.





امامـلـتمس دامـلا آنکه: از برگ و بـاروخس و خـاشاك، آنـچه بررو‌ی زمین است، داروغه‌گان استیفا نمایند، و هر چیزیکه بزیر خاک پنهان است، بحکم «لاتجسسوا» تجسس ننموده بدا ملا واگذارند ویکقطعه زمین‌را ناکاشته شمارند.

مروت بهانه جواست، کرم التفات خو. دیکرچه نمایم؟

صریر، در اثناء قاضی‌گی غجدوان بمرض موت گرفتار شده، ازغیر معزول شدن، ببخارا کوچیده، درآنجا ۲۲ شوال ۱۳۰۳ وفات یافته است. (۷۹ سال عمر دیده است)

میرزا عظیم سامی بوستانی، درمرثیه و تاءریخ او نوشته:

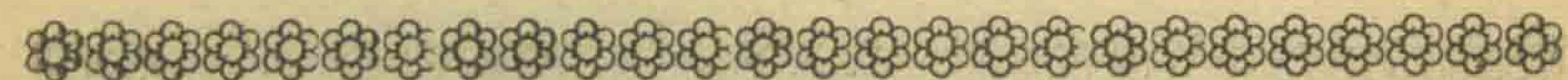
تاءریخ و مرثیه

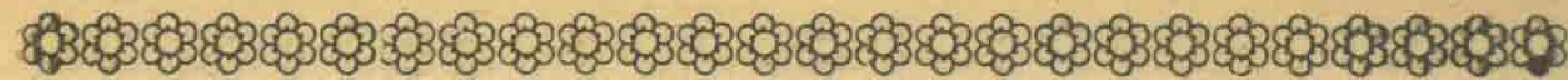
قاضی عبدالواحد صدر، آن خرد مندی‌که بود: (۱)
از صریر خامه‌اش حاصل اداهای لطیف. (۲)
از شکر افشانی کلک معانی پرورش:
کام ارباب فضیلت دیده لذات نظیف.
توسن فکر دقیقش گرم جولان گرشدی،
فارسان عرصهٔ دانش، کجا گشتی ردیف؟..
آنقدر بالا رویها داشت، فکر ثاقبش:

---

۱) یای عبارت قاضی عبدالواحدرا وزن مقصود نمیگنجاند. مگر حرف ع، بنابر قرب صدا بهمزه مشتبه شده است.

۲) درسه نسخهٔ‌که از نظرگذشت، اول این‌مصراع باکاف رابط «کز» قید شده‌است از انجاکه در مصراع اول موصوف منکر بکاف ربط یافته‌است در «آنخردمندی‌که..» درمصراع دوم زایداست بنابرین برخلاف نسخه «از» نوشته شد.





کش نگشتی عقل اول، وارد آتش‌را حریف.
مولدش بلخ و، بخارا مسکن و، مشرب صفا،
با مزاج هرکه میجوشید از خوی منیف.
چون ضرور افتاد امر ناگذیرش از قضا.
طالعاً بالله شد درجنت‌الماوا و قیف.
داغ شد فضل و، ادب خون گشت و، دانش خاک شد،
گشت یکسان، در نظرها، هر ترید و، هر طریف. (۱)
از فراقش طالبان‌را صدمهٔ سختی رسید،
شور محشرشد هویدا از اداهای عنیف.
نیست ممکن دهر، بعد از قرنها پیدا کند،
مثل او قاضی شرع و حامی دین حنیف.
شد پی گل کردن سال وصال و رحلتش:
«داد» و «آه» و «ناله» بیرون از «بخارای شریف»

مخفی مبادکه «بخارای شریف» ۱۴۰۴ - است، هرگاه، داد، آه، ناله‌که یکصد یک است بیرون شود، بقیه۱۳۰۳ میماندکه مطلوب‌است.

- ۷۵ -

ملا عبیدالله صحبی پنجشنبه‌گی میانکالی

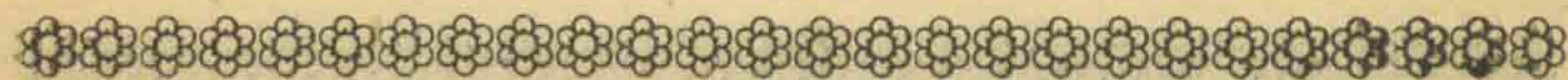
(درکهن سالی‌باوایل عصر ۱۴ هجری وفات کرده)

(از تحفت‌الاحباب)

چو مهر آن حسن یکتا، تابدارو گبر میاید.
نگاه از دیده تا مژگان، بصد شبگیر میاید.

---

۱) ترید، مردود، یاکه ویران وکهنه، طریف، نادر، یاکه تازه ونو زاداست.



تعلق کیست تا گیرد عنان وحشت ما را،
صدای فتح باب از نالهٔ زنجیر میاید.
ز گرم آهنگی ساز جنون ما چه می پرسی،
زبان خامهٔ عشاق، آتشگیر میاید.
زیارتگاه پیران، لازم آمد پادشاهان را،
بطوف صبح، اول مهر عالمگیر میاید.
نسیم صبح، حل عقدهٔ کار بهار آمد،
ز فیض تواست گر در فکر من تاءثیر میاید.
شبی در خواب دیدم: مطلع خورشید گردیدم،
سرا پای تو در آغوش من تعبیر میاید.
ز فیض آگهی افسرده طبعان را است تاءثیری،
اگر شبنم بکار غنچهٔ تصویر میاید،
مقیم چار سوی عنصرم، سودم به‌بین «صحبی!»
زیانکاری است، تااضداد، در تخمیر میاید.

در تذکرهٔ افضل، مقطع این غزل، باین رنگ قید شده است:
بجز رنج حوادث چیست در معمورهٔ گردون،
ز آغوش کمان «صحبی!» هجوم تیر میاید.

- ۷۶ -

میرزا حیت تو قسابه صهباء وابکندی

(از تومان بخارا ـ شهید ۱۳۳۶ ـ ۱۹۱۸)
(از تذکره صدر ضیا)

گفتم: همه پابند توشدا! گفت: شما چه؟
گفتم: زغمت سوخت دلم! گفت: بما چه؟

گفتم: چه شود حاصل من؟ گفت: ندانم؟
گفتم: بسرم دست بنه! گفت: که پاچه؟
گفتم: که بود عاشق تو؟ گفت: که صهبا!
گفتم: که چرا ظلم کنی؟ گفت: چرا چه؟

سودای خم زلف تو تا برسرم افتاد،
صد درد و الم در دل غم پرورم افتاد.
از بسکه ز هجران تو من، غصه کشیدم،
خون شد دل مجروح و ز چشم ترم افتاد.
از آتش هجر تو ز بس سوخت وجودم،
صد شعلهٔ اندوه، بخاکسترم افتاد.
بی رویتو، من، خواب فراغت نتوانم،
خار الم، از هجر تو در بسترم افتاد.
از شدت درد و غم و اندوه فراقت،
صد لرزهٔ جانکاه، درین پیکرم افتاد.
از یاد می وصل تو، خون شد دل «صهبا»
شورابهٔ حسرت همه، در ساغرم افتاد.

کی تواندکه کند فتنه مهیا، نرگس،
زین سبب نیست بچشمان تو، همتا، نرگس.
فتنه و مستی و، ناز است بچشم تو، ولی:
سر بسر هست ازین جمله مبرا، نرگس:
گشته‌ام مست، من، از نشئهٔ چشم سیهش،
نیست آگاه، ز کیفیت «صهبا» نرگس.



گر برافتد، عکس رخسار نگار من، در آب،
میتوان کردن تماشای گل و گلشن، در آب.
برلب، جوعارضش یکشعله پرتو افکند،
میشود، شمع و، چراغ و، مهرو، مه روشن در آب.
عارض گلگون اگر شوید بدریا، ماه من،
صد جهان موج لطافت میکند مسکن در آب.
بحر، گردد تر زبان، از موج، در وصف خطش؛
بشکند از خار ماهی صد گل و سوسن در آب.
در تمنای شراب وصل او «صهبا» مدام:
غرقه باشم عمرها ازجیب تادامن در آب. (۱)

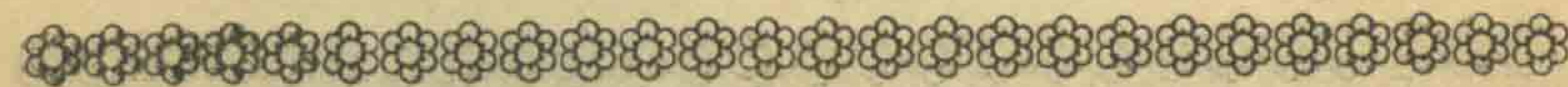
صهبا، پیر روشن ضمیر خانقاه انقلاب وتجدد است. مومی الیه بصفت شاعری، در وقتیکه امیر عبدالاحد حاکم کرمینه بود، بخدمت جلب شده. بعد از انکه امیر مذکور بجای پدر حکمران گردید، صهباهم بخدمت دربار مانده.

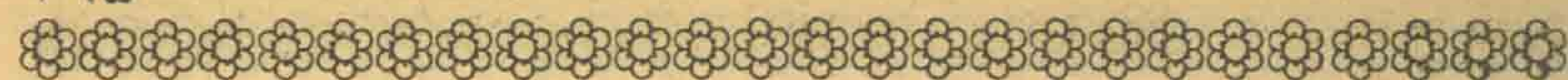
صهبا، بنابر سابقه خدمتش هرچند بمنصب های بزرک رسید، اما، ازانجاکه همیشه فساد اهل دربار، ونواقص حکومت امیررا دلیرانه تنقید میکرد، نه از امیر، نه‌از وزیر ونه از سایر اهل دربار وعلما، روی گرمی ندید.

در سال ــ ۱۹۱۵ بسپارش سفارتخانه نیکالای ازقوشبیگی تنبیه دید، ۱۹۱۷ ماه آپریل بمناسبت نمایش جوان بخاریان، درارک بخارا محبوس وپس از تخفیف نایرهٔ اختلال، همراه رفیق دیرینه

---

(۱) درین بیت بمصراع اول« مدام»ودرثانی « عمرها » دریک مظروف، ظرف شده‌اند. بنابرین یکی ازین دوزایداست.





و هم مسلک پیشینه اش حاجی دادخواه حاکم معزول یکه باغ، بقبادیان‌نفی (بدرقه) گردیدند.

در سال ۱۹۱۸ بمناسبت واقعهٔ قالسوف، بفرموده امیر عالم، بمباشرت دوران بیك نام حاکم ظالم این دو پیر روشن ضمیر بیك صورت وحشیانه شهید شدند. سن صهباورفیقش بهفتاد نزدیك بود.

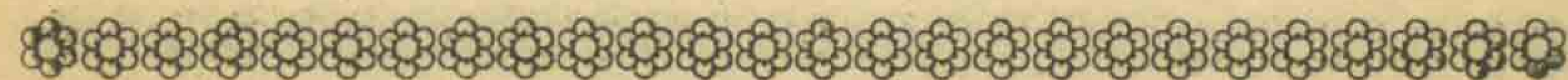
از تذکره نویسان معاصر، صدرضیا، صهبارا بدین نهج تصویر کرده:

ذکر شاعری هست دانش شعار،
زتومان کامات (۱) ملک بخار.
که‌میرز احیت نام وصهبا لقب،
زند جوش طبعش چومی، از طرب؛
فضیلت وثاری غیورو دلیر،
بگفتارو، کردار، چون نره شیر.
به نیروی بازوی آن پاک دین،
درین عصر نامد بروی زمین.
باظهار حق آشکار ونهان،
ندارد حذر، از کهان ومهان.
بحد یکه درپیش شه‌زین نسق،
کند دایما نشر واعلان حق.

این ابیات، جسارت ادبیهٔ صهبا راکه عاقبت سرش‌را بباد ظلم داد، بخوبی بیان مینماید.

---

۱) کامات، نام قدیمی وابکنداست.



صدر ضیا، بعداز انکه مجاری حالات صهبارا مینویسد، دربارهٔ اخلاقش مینگارد:

گه‌احتیاج است بحر سخا،
گه‌امتزاج است کان وفا.
بپای کسی گرزند خار، نیش،
روان آورد مرهم ازجان خویش.

این توصیفات، ضیا، طبیعی بی‌ریااست، چنانچه در آخر میگوید:

بدو کارمن هیچ نفتاده است،
بامد شدی راه نکشاده است.
هرآنچه شنیدم من ازدیگران،
کشیدم درینجا بشرح وبیان »

صهبا، صاحب دیوان است، نام این پیر قربان راه تجدد، انقلاب وحقگویی‌را بطبع ونشر کردن دیوانش، باترجمهٔ حالش زنده‌کردن، ازجملهٔ وظیفه های انقلابی است.

باب ضاد

- ۷۷ -

محمد طاهر خواجهٔ ضریر جویباری بخارایی، ملقب به‌اوز بکخواجه.

(وفات ۱۳۰۷)

(ازتذکرهٔ صدرضیا)

کی‌چشم دلم باتو دوچار افتد وگرید،
چشم توبروی من زار افتد وگرید.

عمری است که برسر بجز اینم هوسی نیست،
کاندر قدمت یکدو سه بار افتد وگرید.
گاهیکه فتد چشم، بران گیسوو عارض،
ازشوق بسالیل ونهار افتدوگرید.
خواهم که کنم وام، دوصد دیده‌ز نرگس؛
تادرپی آن شاهسوار افتد و گرید.
بینم سگ آن کوی و، بگریم چوغردبیك؛
چشمش برخ باردیار افتدو گرید.
تاحشر بروید زمزارش گل سیراب:
چشمی‌که بدان تازه عذار افتد و گرید.
بفرست «ضریر!» این غزلتر، سوی آمل،
تامرقد «طالب» دوسه چار افتد و گرید.

فرد

ازان بدست نگیرم عصا بموسم پیری،
که پیش پیش رود یکقدم بسوی تو ازمن.

ضریر، کور مارزاد بود، بنابرین تخلص خودرا «ضریر» قرار داد. کوری خودرا بدین بیت تاءویل نموده:

(ازتذکرهٔ تحفت الاحباب)

بسکه دلگیر است، طرزصحبت اهل جهان،
ازازل دانسته چشم خویش پوشیدم ازان.

ضریر. قرآن‌را باتجوید حفظ نموده، باوجود بیچشمی علوم رسمیه‌را آموخته، تاءریخ وتراجم احوال‌را یاد داشته، از ابیات

متقدمین، تقریبا پنجهزار بیت‌را ازبر کرده، صحبت آرا وحاضر جواب بوده. اهل فضل و کمال، همیشه بخانه‌اش گرد آمده مشاعره هامیکرده‌اند. از انجمله شمس‌الدین مخدوم شاهین‌را به فرزندی قبول کرده تربیت‌ها نموده است.

شاهین، درتحفه دوستان خود اورا مدحیه‌ها گفته لست. ازانجمله:

(از تحفه دوستان شاهین)

خدارا چه سحر است تقریر او،
که‌اعجاز غیبی است درزیر او.
اگرمرده دل بشنود نکته‌اش،
خرد برگشاید رگ سکته اش.
نیو شنده یابد چنان ذوق وحال؛
که‌گویی بنوشیده آب زلال.
اگر سحر، خوانم نه جادو گراست،
وراعجاز، گویم، نه‌پیغمبراست.
جز این هردو، گرخرق عادت بود،
همین شق ثالث کرامت بود.
توان گفتن آن پیر دانا ولی‌است،
که‌فرزند زهرا وسبط علی است.
ولایت دلیلی ندارد جز آن؛
که بیچشم بیند جهان‌را عیان.
گرش چشم سرنیست، چشم سراست،
که‌اسرار عالم برو ظاهراست.
تخلص بشعرش ازان شد «ضریر»:
که نادیده مو میکشد ازخمیر.

گرت چشم باطن شود رهنما،
بود تکیه برچشم ظاهر خطا.
مرادیده، اندوده بهتر بگل؛
چواسرار غیبی به بینم بدل.
بود چشم باطن، گرازعیب پاک،
چه غم، چشم ظاهر بود عیب ناك؟..!
توان جستن ازچشم ظاهر گذیر،
اگرچشم باطن بود درضمیر.
دران خانه‌گرشمع روشن بود،
خدارا چه‌حاجت بروزن بود.
توانی بگل، روزن اندوده گیر!
دل اززحمت شحنه آسوده گیر!
نخواهی گرازمار دیدن گزند:
بکاشانه سوراخ دیدی، به بند!

- ۷۸ -

قاضی محمد شریف صدرضیا

(تولد ۱۲۸۲)

(از تذکره افضل)

قصیده درشکایت

درین جهان کدورت نشان افسونگر،
درین زمان نحوست عیان دون پرور:
چه‌جورها که‌نکرداست بامن این گردون؟..!
چه‌ظلمها که‌نکرداست بامن این اختر؟..!

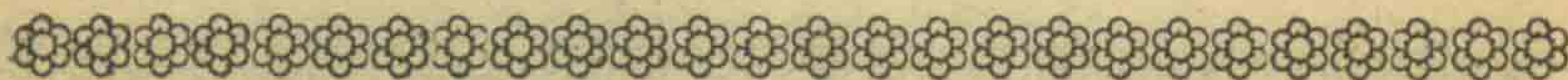


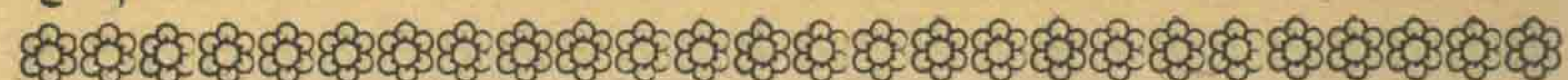
نموده پیکر من مخزن هزار آزار،
نموده سینهٔ من مجمر هزار آذر.
دل فکار مرا کرد چون قفس صد چاک،
تن نزار مرا کرد همچو خس لاغر.
همیشه دردو الم کرد بادلم مدغم،
هماره، رنج ومحن کرد باتنم مضمر.
بچار سوی جهان، درچهار فصل، سپهر:
گشاد، باب غم، ازششجهت شدم ششدر.
نه محرمیکه کنم حال زار خود اظهار،
نه همدمی که سرایم سخن، کند باور،
نه مونسی که بپرسد زسوز سینهٔ من،
نه مشفقی که نهد دست شفقتم برسر.
کدام خویش که اندرتنم نزد صد نیش؟..!
کوآن تبار که اندر سرم نزد به تبر؟..!
کدام خال که خالی بود ز کینه ء من؟..!
کدام عم که بود غمزدای مهرآور؟..!
بهیچگونه ندیدم بجز جفا وستم؛
ازان فریق که بودند خادم وچاکر.
بهیچروی ندیدم، بغیرحزن وملال:
ازان گروه‌که خوانی مطیع وفرمان بر. —

(این قصیده ــ ٤٥ بیت بود بهمین قدر اکتفارفت).

غزل

کرده افعی دو زلفت زیسارو زیمین،
بهرقتل من بیچاره زهرگوشه کمین.





زلف مشکین پرازچین توعشرت‌گه دل،
چشم مخمور پر از ناز تو غارتگر دین.
ای لبت لعل و، رخت لاله و چشمت نرگس!
رشك زلف ومژه و خال وخطت آهوی چین!
وقت آن است‌که خوانی بخودم ازسرلطف،
که زهجرتو «ضیا» گشته بسی زارو حزین.

فردیات

درنظیره

شاه حسن آمدو بربود دلم باخط و خال،
این چه شاه عجبی بودو سپاه عجبی.

دی نسیم سحری نکهتی از آن سر زلف.
خواست آرد بمن دلشده، کاکل زدو برد.

در تضمین

بهنگام خطو خال سیاهش،
«شب ما روز دارد؟.. نی ندارد!»

ضیا، پسر داملا عبدالشکور آیت است‌که از متفردین استادهای زمان خود بوده. صاحب ترجمه، درسایه معرفت وایهٔ پدر، کسب کمال نموده، بعدازوفات پدر، بیش ازپیش بگرد آوری خزاین فضایل کوشیده است.

ضیا، ازجملهٔ علماء ترقی پرور بشمار میرود، بنابرین، امیر عالم درسال ۱۹۱۷ برای اجرای فرمان اصلاحات، مومی الیهرا دربخارا قاضی کلان کرد. چون، امیر، از فرمان نشر کرده‌اش نکول



26 зак. № 359.

نمود، ضیارا نیز معزول کرده ظاهراً در قارشی قاضی، حقیقتاً از بخارا تبعید نمود.

بمناسبت واقعهٔ قالسوف در سال ۱۹۱۸ ماه مارت مومی الیه‌را مع برادرش در قارشی حبس وبرادر زاده‌اش‌را قتل کرد. بعداز هفتاد روز محبوس شدن، بعنوان نظربندی به‌شهر سبز قاضی کرده درزیر نظارت عم خود اکرم خان‌که در آنجا حاکم بود، سپارید.

بعداز انقلاب کبیر بخارا، به‌بخارا آمده بخدمتهای حکومت شورایی مشغول شد.

ضیا، شعرراکم مینویسد، درنظم اثر نمایانش تذکرة الشعرای منظومه است‌که دران، شعرای معاصررا بطریق انتخاب درج نموده. اما آثار منثوره‌اش بسیاراست. از آنجمله:

۱) روز نامهٔ است‌که دران، سانحات عمری وعصری خودرا نوشته‌است.

۲) تذکرة‌الخطاطین. درین کتاب، خطا طهای مشهور متقدمین ومتاءخرین‌را با ترجمه حالشان یاد کرده است.

۳) تاریخی نوشته است‌که مشتمل برذکر پادشاهان ایران افغانستان، تورکیه و روسیه واولاد تیمور است.

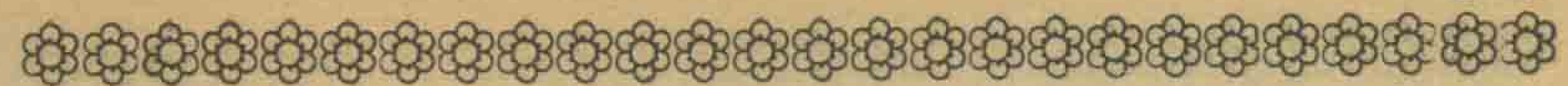
۴) نوادر ضیائیه. این مجموعه محتوی است برحکایات شیرین ولطایف نمکین که محرر دیده وشنیدهٔ خودرا بعبارات سادهٔ هزل‌آمیز تصویر کرده است.

(افسوسکه روزنامه‌و بعض منشات مهمهٔ ضیا، درفلاکت محبوسی قارشی تلف شده).

(نمونه از تذکرت الشعرای صدرضیا)

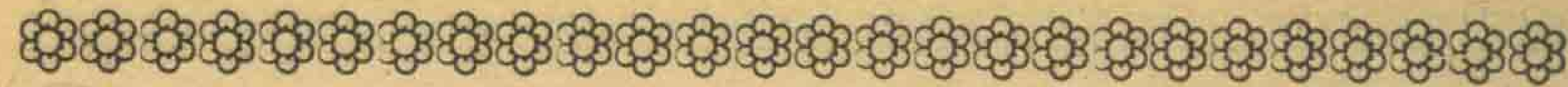
دربارهٔ بیان حال محمد صدیق حیرت انشاد کرده:

جوان خردمند نیکو نهاد
چون او مادر دهرهرگز نزاد.
بکشف رموزو بدرک امور،
ندیده نظیرش سنین وشهور.
بناء سخن راست، رکن تمام،
یکی صادق القول «صدیق» نام.
بحیرت فرورفته خلقی ازو،
ورا «حیرت» آمد لقب بهراو.
زاقران اوکس نشد درجهان،
که‌تسلیم اورا نه‌بندد میان.
سخنهای او بسکه شد دل پذیر.
ستایش کند هرکسی ناگذیر.
وراصیت شهرت چنان شد تمام،
که‌گردید مقبول با خاص وعام.
کمند خیالش چنان بد رسا:
که‌صید معانی نمیشد رها.
بفکر رساو بطبع بلند،
بنظم‌ثریا فکندی کمند.
بطرز نوی نکته پردازشد،
چوبلبل، اداسنج این رازشد..
کلامش گل بوستان سخن
خیالش نسیم جنان سخن.



در بی‌بها بود و کان ادب،
ازو حیرت آور عجم، هم عرب.
بد انسان که دربدو رشد و تمیز،
نماندش ز فضل و هنر هیچ چیز.
که منشور ادراك او بر نخواند،
ندانسته یکچیز از وی نماند.
درین عصرو آوان بملك بخار،
بخوردی نشد کس بدین اقتدار.
که در نظم و نثر است صاحب هنر،
ز اقسام دیگر هنر با خبر.
ورا آنقدر بود دست سخن،
که زلف سخن راست او شانه زن.
نزاکت بود زادهٔ طبع او،
گلستان فکرش حلاوت نمو.
زبر دست میدان دانشوری،
ولی بود، از عجب و نخوت بری.
(بعد از چند بیت دیگر مینویسد).
در اندم که میبود تهذیب خوان،
بعقبی خرامید آن نو جوان.
همیشه به «عینی» و «منظم» بهم،
بدندی بشادی و باهم، بهم.
بدرس و بشعرو بدیگر هنر،
شریک و رفیق‌اند با همدگر.
(چند بیت از آخر ذکر ترک شد).





صدرضیا، خوش نویس کم همتااست که نستعلیق‌را بسیار زیبا مینگارد. همه مؤلفان خودرا بخط خود در کمال زیبایی تبییض نموده خیلی اثرهای دیگرانرا نیز از متقدمین و متاخرین، بالذات در قید کتابت کشیده است.

با اینهمه فضل و کمال، سبك صحبت ولاابال است، مصاحبتش طرب اندوز، و مقارنتش معرفت آموز است.

باب طا

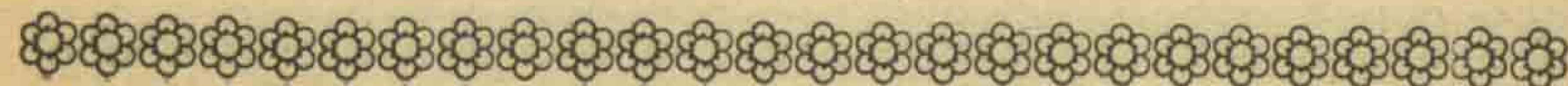
– ۷۹ –

محمد نقیب خان طغرل احراری فلغری

(وفات ۱۳۳۷)

(از دیوانش)

دل بطاق ابروی او می پرستی میکند،
چون کبوتر در رواق کعبه مستی میکند.
از بلندی کی رسم بر ذروهٔ آن آستان،
طالع و اقبال بستم، سخت پستی میکند،
سرمه دارد آرزو، چشم از غبار مقدمش
خاک پایش‌را جبینم پیش دستی میکند،
هیچکس در عشق لیلی نیست اینجا استوار،
کی چو مجنون دیگری دعوای هستی میکند؟!
عجز باشد در طلب شمع دلیل مدعا،
صد درست از مومیا، یکدل شکستی میکند،
فکر موزونم کنون «طغرل» در اقلیم سخن،
حکم دیوان وزارت، چون مهستی میکند.؟



در تتبع و تضمین بیدل

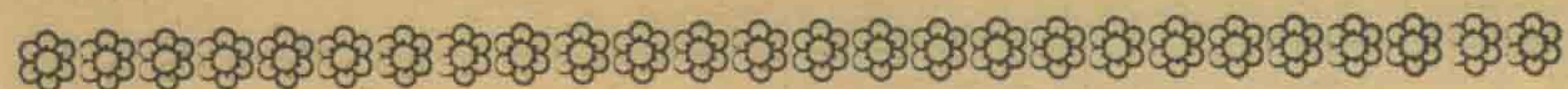
زجوش اشك در آبم، گهر بار اینچنین باید.
ز شام غم سیه روزم، شب تار اینچنین باید.
نمیباشد بغیر از یأس، دیگر دستگیر من،
به نکبت خانهٔ دنیا، مددکار اینچنین باید.
ندارد کفر زلفش هیچ آیین مسلمانی،
بکیش اهرمن، البته ز نار اینچنین باید.
ز دست ناکسی همسنگ پای مور گردیدم،
بمیزان محبت وزن و مقدار اینچنین باید.
متاع هر دو عالم، نقد محنت‌را نمی‌ارزد،
قماش جنس غم‌را نرخ بازار اینچنین باید.
ادیب طفل اشك عاشقان باشد سرشك من،
بلی در سلك جوهر، دُرّ شهوار اینچنین باید.
پر پروانه باشد روغن شمع وفا امشب،
بعرض مدعا، سامان اظهار اینچنین باید.
عرق گل میکند، ازجوهر عکس رخش هردم،
بحیرت خانهٔ آیینه معمار اینچنین باید.
هزارش آفرین «طغرل» برین یك مصرع «بیدل»
ز هرسو، دام بر دوشم، گرفتار اینچنین باید.

در پیروی و تضمین یکغزل بیدل که مطلعش این است:

باده ندارم که بساغر کنم،
گریه کنم تا مژهٔ تر کنم،

نوشته:

ناله همان به که ز دل سر کنم،
گوش فلك‌را ز فغان کر کنم.
طفل دبستان جنونم کنون:
نسخهٔ دیوان غم از بر کنم
دهر شود، صفحه، نیستان، قلم
تا غم عشاق بدفتر کنم.
دمبدم از شوق چو مینای می:
سجدهٔ تعظیم بساغر کنم.
رشحهٔ ابر کرمش این بود:
جبههٔ خودرا ز عرق تر کنم.
نیست دگر بدرقهٔ جز امید،
در ره این بادیه، رهبر کنم.
میرسدم رتبهٔ او رنگ غم،
خاك کف پای تو افسر کنم.
بر ورق شرح پریشانیم،
زلف تورا رشتهٔ مسطر کنم.
به که بباغ از قد چون سرو تو،
ترك تماشای صنوبر کنم.
بر رخ نبض رگ گل، همچو مهر.
سایهٔ مژگان تو نشتر کنم. (؟)
کردی تو یکجلوه درین چشم باز،

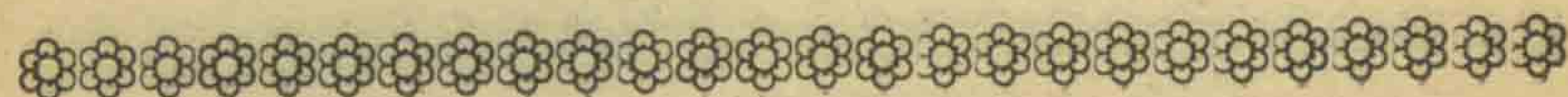


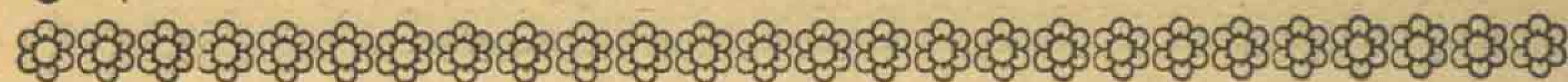
رقص ز شادی چو کبوتر کنم (۱)
سایه صفت سویتو زافتاده گی ،
پای ندارم قدم از سر کنم .
باد بشمشیر تو خونم حلال ،
گر سر مو حرمت این سر کنم .
از هنر صیر فی نطق خویش ،
حلقه بگوش سخن از زر کنم .
«طغرل» مخمور می «بیدلم»
باده ندارم که بساغر کنم .

فقیر را نیز درین زمین ، بتضمین مصراع مذکور بیدل چند بیتی است که ایرادش بیمناسبت نخواهد بود :

شب که بهجر تو فغان سر کنم ،
سامعهٔ اهل جهان کر کنم .
ناله کنم ، گریه کنم زار ، زار ،
خاطر همسایه مکدر کنم .
ساغر امید بخارا زنم
«باده ندارم که بساغر کنم»
چند بزانو ، زالم سر نهم ؟
چند تمنای تو بر سر کنم ؟
چند نشینم برهت منتظر ؟
چند نگه فرش تهٔ در کنم ؟

۱) این بیت را که بجز مقابل آمدن لفظ «باز» و «کبوتر» دیگر حسنی ندارد، در مصراع اول یای کردی تو یکجلوه . . . از وزن مقصود، زاید است .



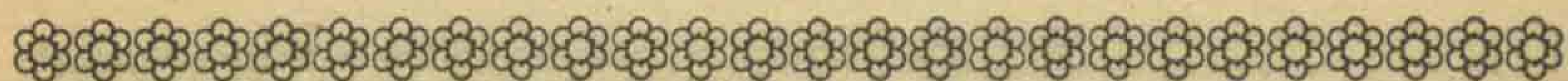


چند مکان باغم هجران درین :
کلبهٔ تاریک محقر کنم ؟
کی رسد آن روز که از رویتو .
دیدهٔ مشتاق منور کنم؟
روی ، بر ان پای نگارین نهم ،
دست بر ان کاکل عنبر کنم.
در صفت عارض گلگون تو ،
نامهٔ اشعار معطر کنم.
ناطقه اقرار کند بر قصور،
پیروی «بیدل» اگر سر کنم.

نقیب خان طغرل، در کوهستان فلغر تولد یافته، در سمرقند و بخارا تحصیل کمال نموده است. در آخرهای حال، آب و هوای تازهٔ کوهستان‌را، از زندگانی شعشعه دار پر تشویش شهرها، ترجیح کرده در انجا بدهقانی و چارواداری مشغولی گزیده بود.

در سال ۱۹۱۹ ــ بخدمت حکومت شورایی در آمده بوطن خود فلغر کار میکرد در وقت هجوم باسمه‌چیان ــ مسچاه بفلغر، همراه عساکر سرخ بعکس هجوم اشتراك نموده بود .در آن سفر، به سببی کشته شد .

طغرل، مقلد بیدل است، لیکن مثل بسیارترین مقلدان بیدل، درین پیروی هیچ موفق نشده است. استعداد طغرل، بسیار کامل و خیالش مستعد بالادوی بود. اگر طبع خودرا در اسارت تقلید بیدل



نمیانداخت و هم بحق خود بسیار نیک بین نمیبود از سر آمدن زمان خود شدنش محقق بود.

طغرل، شاهین‌را مصاحب شده و خودرا از شاگردان او میشمارید لیکن از اشعارش معلوم میشود که شاگردی‌اش بشاهین، تنها بنام است، تنقید وتصحیح اورا ندیده است. زیرا اگر مانند طغرل، یک کامل استعداد، ازمثل شاهین یک استاد کامل تنقید وراهبری میدید، هیچگاه باشعارش انقدر، خامی‌ها که بدیوان طغرل دیده میشوو پیدا نمی شد.

محافظهٔ طغرل بسیار قوی بود، قصیده‌های مشهور شعرای متقدمین‌را ازبر میدانست، ازلیلی مجنون شاهین هم، خیلی ابیات‌را ازبر داشت.

طغرل، صاحب دیوان است. اکثر ابیاتش در پیروی وتضمین بیدل انشاد شده است. دیوان طغرل که دارای (تخمینا) ٤٠٠٠ بیت است ١٣٣٤ ـ ١٩١٦ دربخارا بمطبعهٔ کاگان طبع یافته است.

تاریخ مقتول شدن طغرل‌را حاجی عبدالله فیاض خجندی انشاد کرده است که این است.

دو بالا شد زصهبای شهادت
ببزم جاودانی کیف طغرل.
خرد فرمود با «فیاض» برگو:
بتاریخ وفاتش «حیف طغرل» (١٣٣٧)

باب ظا

- ٨٠ -

میرزا عبدالله ظهوری هراتی است

که دربخارا استقامت کرده درآنجا باتش سوخته وفات یافته است.
ظهوری، معاصر مصاحب، و مخلص شاهین بوده:

(از تذکره افضل)

ای نظامی نظم و، جامی طبع و، فردوسی کلام!
در بر شاهین طبعت «وحشی» جز عصفور نیست (١)
«انوری» از شهرت شعر تومانده درمحاق،
از خورطبعت «شعاعی»را شعاع نور نیست.
همچو خورشید درخشانی تومحبوب القلوب،
هر که‌را مهر تودر دل نیست، درسر شور نیست.
تا وجود تو بعالم هست، ایعالیجناب!
شاعران را بر ادای شعر خود دستور نیست.
پیکرت شمس درخشان است وایشان شبپره،
هر کجا مهر است، خفاشان مگر مستور نیست؟..!
مثل توهر بقعه‌را مردی است، آباد است آن،
چون تودرهر شهر شخصی نیست، آن معمورنیست
هر کس اندر بزم تو وارد شد ازغم شد خلاص،
هر کسی دور از تو افتاد است آن مسرور نیست.
این ملاحتها که در شعر من است از وصف تواست،
آنچه من گفتم زمدحت، عشر آن مذکور نیست. (؟)

---

١) دراین مصراع، یای وحشی ازوزن زیاد است.



هرکسی دور است از تو، از فواید دورتر،
خوش بحال آنکسی کواز جنابت دور نیست.
ختم کن دیگر سخن‌را ای «ظهوری!» زینمقال،
میشناسد شمس‌را هر کس‌که چشمش کور نیست.

میانهٔ شمس الدین مخدوم شاهین و قاضی بدرالدین که بنا بر تنکی چشمش دشمنانش «کور» میگفتند، بد بود. ظهوری در بیت آخری، بهمان اشاره میکند،

(از تذکره محترم)

رباعی

یکچند براه نا ضروری گشتیم،
یکچند بدشت نا صبوری گشتیم،
گمنام شدیم، گم نکرده خودرا،
کردیم ظهوری، و «ظهوری» گشتیم.

گویند؛ ظهوری به پیروی و تتبع دیوان خواجه حافظ شیرازی، دیوانی تمام کرده است. اما جامع‌را دیدن آن میسر نشد. شعر ظهوری، چنانچه دیده شد عادی است، بنابرین - گمان میرود که درین تقلید باید موفق نشده باشد.

باب عین

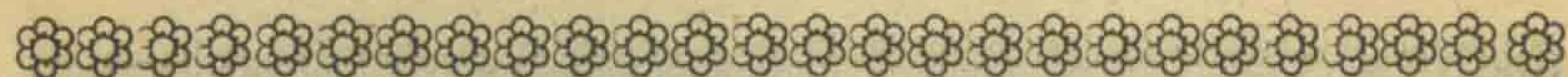
- ۸۱ -

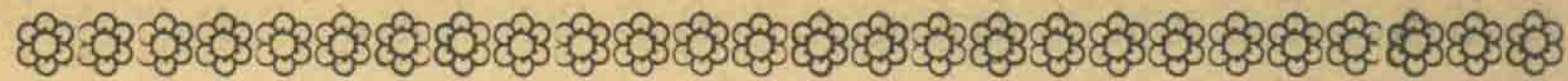
محمد یعقوب بخارایی،

بن‌امیر دانیال‌منغیت (لقب‌محمدیعقوب کنجه‌علی، و تخلص‌علی است)

(از دیوانش)

از خامی طمع، همه شب چشم برد راست،





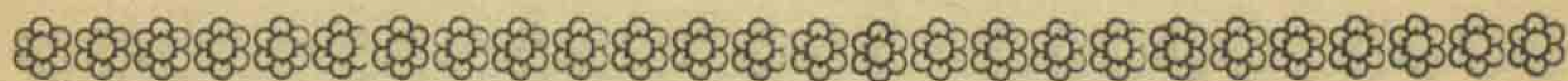
فریاد ازین امید که، از یأس بد تر است.
چون عمر بیوفا است همه مردم جهان،
زان روجفای خلق، بمردن برابر است
ای خضر، تشنه لب تو چه کردی درین بساط؟
آبحیات، از کف خاکی فرو تراست.
شادم درین چمن که گلی نیست از وصال،
عیش و نشاط صاف دلان، هجر دلبراست.
گر توبه بشکند، ره ما گم نمیشود،
مارا چه غمکه پیر خرابات رهبر است.
ای دل کدورت امل، از هستی توبود،
از ساز نیستی، تن ما روح پرور است.
عمری است شد «علی» که برون نامدی‌زغم (۱)
گو! این شقیقه، تا کی و تا چند بر سراست؟

در تاریخ وفات ملا تورسون باقی نام طنبوری گفته:

آن پیر موسیقی، سرا زین تنگنا گرفت،
رخت خوداز فلمرو ملك فنا گرفت.
چون صوت ارغنون بفلك رفت روح او،
از تار جسم، نغمه مرگش نوا گرفت.
دعوی نکرد زهدو، ز فسق اجتناب داشت،
بی امن‌و یأس تا، ره خوف‌و رجا گرفت،
هفتادو هفت سال. درین خاکدان بزیست،

---

۱) در تعبیر: عمری است، شد، دو ادات حکم آمده است که یکی زاید است.





از دور چرخ شعبده، عمر بجا گرفت. (۱)
از بهر مهر خویش، عروس فلك بزور،
نقد حیات از کف شاه و گدا گرفت،
تاریخ فوت او ز خرد جستم، اوبگفت
جان از میان ببرد مغنی، فنا گرفت.

مخفی مباد که عدد «مغنی» که ۱۱۰۰ ـ است هر گاه میان جان را که الف است به‌برد، و فنارا بگیرد، یکهزاردو و صدوسی دو میشود که مطلوب است.

علی، پسر کوچك امیر دانیال است، درعصر امیر حیدر هم زندگانی کرده، بکارهای حکومت تداخل نکرده است. اورا «گلشن الملوك» نام تأریخی است که دران مجمل تأریخ اسلام، و احوال ملوك طوایف ایران و تورانرا نوشته است. ذکر حالات شیبانی و بعد از اورا تا عهد میر حیدر تفصیل داده است. دیوانچه دارد که تخمینا دارای پنجصد، ششصد بیت است.

- ۸۲ -

محمد شریف عارف

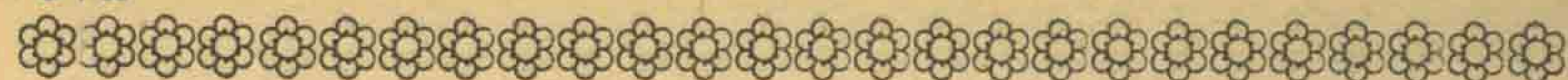
(از شعرای عصر ۱۳)

(از تحفةالاحباب)

نه تنها از جفایت آب شد دل، داغ شد تنهم،
تو با من آنچه کردی، کس نمیسازد بدشمنهم،
بجای خار، از خاك مزارم لاله میروید،

۱) چرخ؛ شعبده، نیست، شعبده باز است.

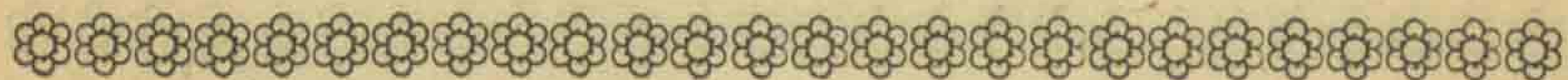




نیم محروم، از داغ جفایت بعد مردنهم،
تعلق گر سر مویی است میباید حذر کردن،
درین ره با مسیحا کرد کار کوه، سوزنهم.
چنان در سخن از، درج فکرت ریختی «عارف!»
که بر طبعت حریفان آفرین گفتند و احسن هم.

گر از رخسار عالم سوز او یکدم نقاب افتد،
برنگ شمع، آتش در نهاد شیخ وشاب افتد.
مرا دیوانه سازد شور سودای پری رویی،
که از لعلش نمك در چشم مینای شراب افتد.
تهی دستی بود. سرمایهٔ تحصیل بیقدری،
که هرجا صفر ظاهر گشت آنجا از حساب افتد. (۱)
نباشد جوهر فضل و هنر، گر خصم آسایش،
ز آغوش صدف بیرون، چرا درّخوشاب افتد؟
چنان بگداخت برق جانگداز هجر، اعضایم،
که جای اشك، از چشم ترم لخت کباب افتد.
چو گوهر، از وطن آواره دارد صاف طبعانرا،
آلهی در غم آباد حوادث انقلاب افتد.
ز اشک دلخراش جانگدازم، شعله میجوشد،
برنگ قطره خونی که از چشم کباب افتد.
ز هر صاحب سخن گردد مسلم در جهان «عارف»
که از چندین غزل، یک بیت باب انتخاب افتد.

۱) درین مصراع، در بسیارترین نسخه‌ها بجای آنجا، اعداد است. لیکن، آنجا مناسب است. زیرا بسبب صفر، اعداد از حساب نمیافتد، بلکه جای صفر از حساب میافتد.



عارف، تاج التواریخ نام کتابی تألیف کرده است که مشتمل است
بر ذکر حالات و واقفات عهد امیر شاهمراد و امیر حیدر.

- ۸۳ -

عنایت بخارایی

برادر قاری کرامت دلکش است. (وفات ۱۳۰۳)

(از تذکرهٔ افضل)

تو بیکه شب می عشرت درون خانه زده،
منم که‌تا بسحر، سر بر آستانه زده.
نزاع خویش حریفا، بهل که جانان‌را،
برو رقیب، مبادا، ازین میانه زده.
مخور فریب ز دستارهای آرسته!
مشو فریفته با ریشهای شانه زده!
فکند شور، دگر باره بر سرم مطرب،
ترانه‌ها بغزلهای عاشقانه زده.
چگونه مدعی من مقاومت سازد،
مرا که آتش شعر از درون زبانه زده،
مرا نگار کمان ابرویی «عنایت» کشت،
به تیر غمزهٔ چشمان جادوانه زده.

عنایت، این غزل‌را بلهجهٔ محلی انشاد کرده است:
سراغ آن دهن بیدرک نباید کرد،
که هست هیچ، دران هیچ شک نباید کرد.
ببرگ لاله منه، آن کف حنایی‌را!

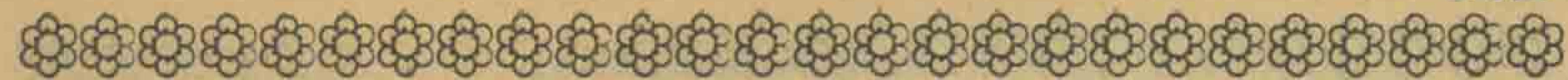
مکن، مکن! که بکفشت پتک نباید کرد
دو روزه حسن جوانی غنیمت است ایماه!
که اعتماد بدور فلک، نباید کرد.
بعهد خویش وفا سازو، از خدا میترس،
خلاف وعده ز ترس عمک نباید کرد.
ببزم غیر، می آتشین، نباید خورد.
دل دو زخمهٔ عاشق، گزک نباید کرد.
شب وصال، بعاشق- ز غیر قصه مخوان!
بموشخانه سخن از پشک، نباید کرد.
ز مرده طبع، چه خواهی سخن! که شیرینی
هوس، ز خربزهٔ آق پلک نباید کرد.
تو خود حدیث «عنایت» زغیر او مشنو!
که صوت نی طلب از او شپلك نباید کرد (۱)

عنایت، در جوانی، باغبار انگشت وفات یافته است. شمس‌الدین مخدوم شاهین، در مرثیه و تأریخ او، این ابیات‌را انشاد کرده است:

چون مه بدور چرخ، هر انکس کمال یافت،
جز کاستن ازو نتوان چون هلال یافت.
آهنگ عشرت آنکه چو بربط نمود ساز،
از دست روزگار بسی گوشمال یافت.
هر کسکه چون سفینه، درین بحر بیکنار،

---

۱) اوشپلك، چیزی است که بصورت یکحیوان ازلای میسازند و بخمدان می کلال پزند اورا در ایام عید اطفال گرفته ببازی مینوازند که صدای هوشتك مید هد.



پای سکون گرفت، سر انتقال یافت.
مانند آنکسیکه چو سیمرغ پر کشود،
قاف هزار فضلو هنر، زیر بال یافت.
تشهیر میکشید، ز حسن مقال او (١)
سحبان، اگرچه شهره بحسن مقل یافت.
گردون پیر، از سر غیرت گرفت کین،
زان خورده دانیی که بدان خورد سال یافت.
داغی بدل نهاد که چون شمع، آتشم:
از دل زبانه دارو، بسر اشتعال یافت.
در ماتمو مصیبتش از مویه شد چو موی.
از ناله هرکه پیکر من، همچو نال یافت.
«شاهین» کشید «ناله» و افزود «آه» و گفت:
«افسوس نور دیدهٔ بینش زوال یافت»

مخفی مباد که مصراع آخری تمام ۱۳۸۳ ـ است. اگر ازین مجموع، ناله که ۷٦ ـ است کشیده، آه که شش است فزوده شود، حاصل میشود ۱۳۰۳ که مطلوب است.

- ٤٨ -

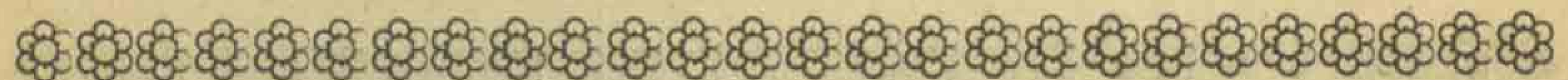
عیسی مخدوم مفتی بخارایی

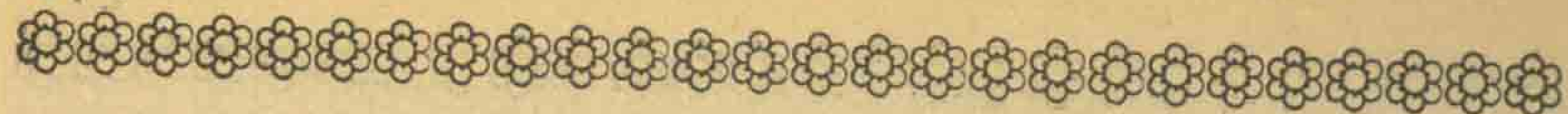
(تولد ۱۲٤۲ وفات ۱۳۰۵ – از تحفت الاحباب)

باز از پیمانه، پیمانی بقلقل، بسته‌ام. (٣)
رنگ عیشی در هوای ساغر ومل، بسته‌ام.

---

١) تشهیر؛ برسوایی شهرت دادن.
٣) در این ردیف وردیف تیغ‌را که در پایان میاید، غزل سودا نیز هست، صفحه (٣١٤-١٣) هردو دوست و مصاحب یکدیگر بودند. معلوم‌نشد که‌او، به پیروی این گفته باشد، یا این به پیروی او؟

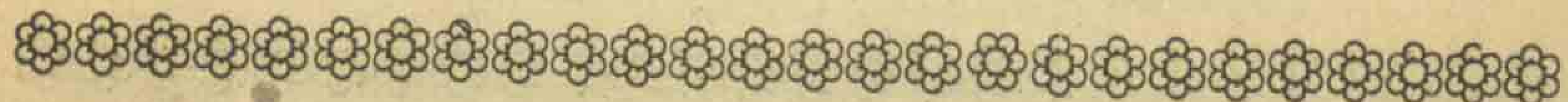


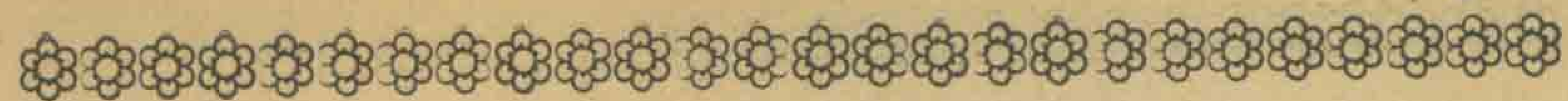


ناکسیها بین که در هنگامهٔ عرض نیاز،
بر عدم هم ز حمت بار تنزل بسته‌ام.
عضو، عضوم، زین چمن گلچین چندین ناله است،
تهمت فریاد، بر منقار بلبل، بسته‌ام.
خاکهم گشتم، همان گرد سرت گردنده‌ام،
یعنی از این دور، مضمون تسلسل بسته‌ام.
محرم ساز ادب، جرئت فروش ناله است،
ای نفس، خون شو که رنگی در تأمل، بسته‌ام!
خود فروشان در لباس فخر مینازندو، من:
اینقدر دانمکه بر پشت خری جل بسته‌ام.
در حریم حسن، ربط چاک دل، امروز نیست،
از ازل، این شانه‌را بر عقد کاکل بسته‌ام.
نیست «عیسی!» جلوهٔ اسباب، منظور دلم:
یکقلم زین رنگها، چشم تغافل بسته‌ام.

(گفته در مورد آزار چشم خود)

پرورده‌ام بباد تو، ای گلستان چشم!
بس نخلهای آه، ز آب روان چشم،
دل در هوای رویتو، از شوق، هر نفس،
عزم نزول میکند، از نردبان چشم!
باز آ که در هوای تو. خاکم بباد رفت!
ای روح جسم و، راحت جانو، روان چشم!
پر تیرام ز درد که خالیست مدتی،
از سرمهٔ غبار درت، سرمه‌دان چشم.

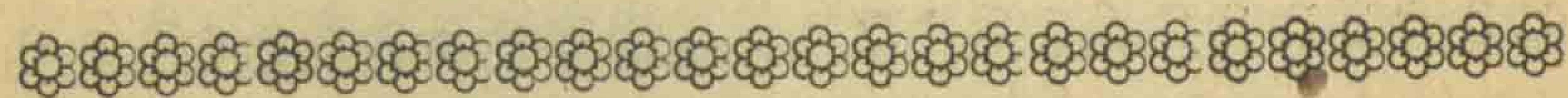


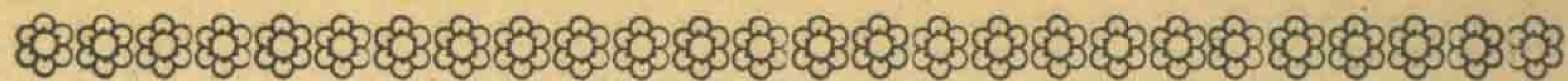


از سیل گریه، خانهٔ چشمم خراب شد،
تشریف آر، بر دلم، ای میهمان چشم!
با گرد مقدم تو، گر از سرمه، دم زند،
یارب! سیاه باد، مرا خانمان چشم.
«عیسی!» مکن شکایت تقدیر بیش ازین!
پوشیده دار راز، زمردم، بسان چشم!

(از یکمجموعهٔ دستنویس)

تا بدور لعلش از خط ساخت مضمر تیغرا،
وقت آن آمد که بوسم، جای ساغر تیغرا.
ناکسیها انفعال جرئت قاتل مباد،
خشکی خون شهیدم، میکند تر، تیغرا.
کی توان در یافت، غیر از حسرت لعل لبش.
گر بدریای دلم سازی شناور تیغرا.
بد سرشتان غافلند، از مشرب قطع امل،
لذت ذوق بریدن نیست، اکثر تیغرا.
شکر، کز افسون جذب خاطر نا شاد من،
تا در دل، مو کشان آورد، جوهر، تیغرا.
آب خضرو، چشمهٔ کوثر، شراب همت است،
میزند سعی جنونم، حلقه بردر، تیغرا.
از من و ما، نفس، رنج سر کشیها میکشد،
بر کف دشمن نه‌بیند، هیچ کافر تیغرا.
خواندم از مجموعهٔ تسلیم، گاه انتخاب،
مصرع موزون و، حرف نا مکرر، تیغرا.





چند باید زیستن، زحمتکش تمهید ظلم،
جای باشد در دل هر قبضه، یکسر تیغرا.
کسوت شمعم، دماغم را فروغ دیگراست،
بر سر خود میشمارم، جای افسر تیغرا.
چشم انصاف، از طریق مردمی پوشیده است:
آنکه میگیرد بابرویت برابر تیغرا.
کشته‌گانت را درین وادی، بهشت دیگر است،
بر گلو دانند یکسر آب کوثر تیغرا.
در خور هر دل ادابی داشت، جنبش در ازل،
کرد بهر خاطر عاشق، مقرر تیغرا.
شوق، در هر پرده حسرت پرور دیدار اواست،
کاش بینم بر کف او، بار دیگر تیغرا.
عافیت دارد، پناه قوت بازوی عجز،
درنیام افکند، زور صید لاغر تیغرا.
از لب پر زخم، چندین صبح میخندد چمن،
رنگ زردم میکند «عیسی» مزعفر تیغرا.

(در پشت یک مجموعه- دو غزل، در ردیف تیغ را بنام عیسی مخدوم دیده شد از بسکه نسخه غلط بود، یکی از انهارا تمام گرفتن ممکن نشد. ناچار در تحت یک مطلع و مقطع از دو غزل انتخاب کرده آمد).

بست تا آنشوخ، بر دور کمر شمشیر را،
رنگ‌میگرداندم بر گرد سر،شمشیر را.
فیض زخم عشق اگر این است، بر سر بعد ازین:



می نهد دیوانه ام، جای سپر شمشیر را.
الفت نازت دهد، خاصیت سیر چمن،
قبضه میداند بجای گل، بسر شمشیر را.
غمزه‌اش از هر نگه بر ناز پهلو میزند،
هیچکس در کار دارد اینقدر، شمشیررا؟..!
عمر رفت‌و، دل، زفهم نیك وبد معذور ماند،
سعیها خون گشت، در هر خیرو شر شمشیر را.
میرود از خویشتن، همدوش قطع ماسوا،
ما نپنداریم «عیسی» بی نظر شمشیر را.

رنك آرزو بشکن، نوبهار انشاکن!
دهر جنت است اما، دیدهٔ مهیاکن!
کم ز آبله نتوان. زنده گی بسر بردن،
خیمه تا کنی بر پا، عزم سیر صحرا کن! (۱)
از سواد چشم او روشن است این مضمون؛
می پرست اگر باشی، وضع سرمه پیدا کن!
مشرب تنك ظرفی، نیست مایهٔ عشرت،
یکحباب وار اینجا، ساغری ز دریا کن!
دل، بیك ادا شاکر، جان، بصد جفا صابر،
ای غرور ناز آخر، اندکی مدارا کن!
آن بهار ناز آمد، دیدهٔ طرب بکشا!
برك، برك این گلشن، نذر آن کف پا کن!
در بساط قدوسی، ماو من، نمیگنجد،

۱) دربعض نسخه، بجای: خیمه تا کنی برپا، خیمه تا کنی پیدا است.

یا ز ماسوا، بگذر! یاز حق تبرا کن!
هرچه در نظر آید، صورت عدم دارد،
رنگ عالم امکان، نقش بال عنقا کن!
تا بکی ز بیکاری، بافسرده گی مردن
نسخهٔ بکف داری، جمع سازو لجزا کن!
رند صاف مشرب‌را، نشئهٔ کدورت نیست،
درد این خمستان‌را، موج روی صهبا کن!
بزم وحدت است اینجا «عیسی!» از خودی بگذر!
عرض قلقل مستی، در شکست مینا کن!

عیسی مخدوم، عمر خودرا همیشه باحتیاجو ناداری، گذرانده، بتاثیر این حال غزل‌را انشاد کرده:

منم مخمور حب جاه‌و شوکت، مست قشاقی،
زبون خجلت ناداری و، سر پست قشاقی.
ز عمرم سی گذشت‌و، من همان در قید افلاسم،
به پنجاه‌و چهل، شاید رهم از شست قشاقی.
ز عرض حال، مشق پر فضولی نیست وضع من،
توان فهمید، رمز کلفت، از فهرست قشاقی.
وجود فقر هم، بیرنگ اعجازی نمیباشد،
هزاران نیست شد، صرف بنای هست قشاقی.
ز بس فیض بهار رحمتت موقع نمیخواهد...
سزد گیری اگر از دست، این پا بست قشاقی.
صبوری در دوام فقر «عیسی!» نیست جز نامی،
بچندین داغ، پیوستیم، از پیوست قشاقی.

این غزلرا، در بارهٔ فقری که اهل تصوف بدان فخر کنند، انشاد کرد:

٥ آسایش دو کون بود، در جهان فقر؟
دیگر کجا رود کسی، از آستان فقر؟
بازار احتیاج کرم، گرم میکند،
دست سخاست زیب متاع دوکان فقر.
کسب غنا، بر اهل بصیرت فروتنی است
یارب! بخاك تیره مزن، آسمان فقر!
از اوج عرش هم گذرد، رتبه اش یقین،
آنرا که پایهٔ رسد، از نردبان فقر.
در محفل قبول، هر آنکسکه بار یافت:
آهنك فخر، میشنود، از زبان فقر.
الفت پرست لذت جاوید، نیستی،
ای نا چشیده، چاشنی امتحان فقر.
«عیسی!» هوای حشمت و جاه است خلقرا،
جز مصطفی، کجا است کسی، قدر دان فقر؟..!

مخمس عیسی، بر غزل بیدل

۱

دل طپیدو، من شدم مدهوش دانستم تویی!
حرف شد محو لب خواموش، دانستم تویی!
رنگها شد در نظر گلپوش، دانستم تویی!
محو بودم هرچه دیدم دوش، دانستم تویی!
گر همه مژگان کشود آغوش، دانستم تویی

۲

کیست تا فهمد، درین غفلت سرای وهم وطن:
نیست جز وحدت! کدامین خلوت و کو انجمن؟
دور از آیین مطلب، تا کجاها زیستن؟
حرف غیرم راه میزد، از هجوم ماو من،
بر در دل تا نهادم گوش، دانستم تویی!

۳

ناله، میسوزد نفس، از شعلهٔ آواز کیست؟
شوق، میغلطد بخون، از دستگاه ناز کیست؟
شوخی این رنگها، از عالم پرداز کیست؟(۱)
مشت خاك و اینهمه سامان ناز، اعجاز کیست؟
بیش ازین، از من غلط مفروش دانستم تویی!

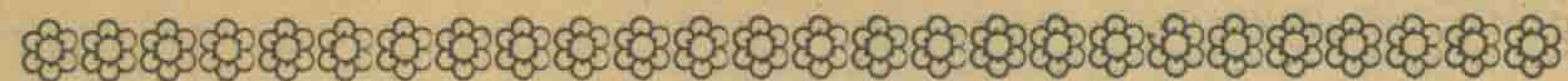
٤

تا چه اندیشد خرد، از قالو، قیل جلوه‌ات؟
رنگ امکان یکقلم باشد کفیل جلوه‌ات،
هر کجا رفتم، بخود آمد سبیل جلوه‌ات،
نیست ساز هستیم، تنها دلیل جلوه‌ات،
با عدم هم گر شدم همدوش، دانستم تویی!

٥

دیده، بر امید دیدار تو، ترك خواب کرد،
دل، بیادت آرزوی شیر، در مهتاب کرد،
شرم هستی، نیستی را گوهر نایاب کرد،

۱) درین مصراع، در بعضی نسخه‌ها بجای پرداز پرو از است.



غفلت روز وداعم، از خجالت آب کرد،
اشك میرفت و، من مدهوش، دانستم تویی!

٦

رنك و بوی حسن، از عرض بهار دیگر است،
دلربایی در حجاب ناز، کار دیگر است،
عشق‌را در فهم این معنی، شعار دیگر است،
محرم راز فنا، آیینه دار دیگر است،
هرچه شد از دیده‌ها روپوش، دانستم تویی!

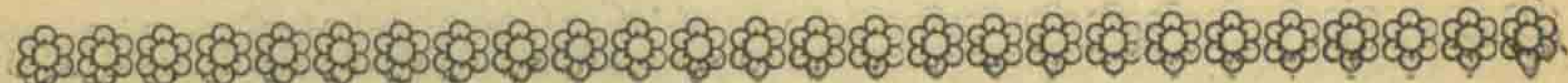
٧

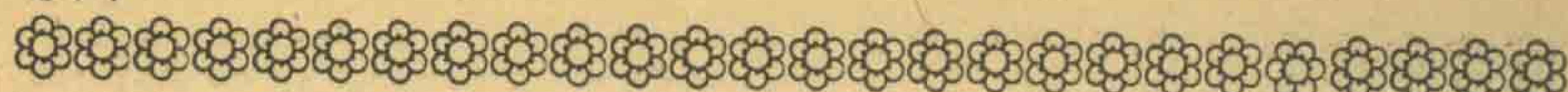
چون شرر «عیسی» بطبع سنگ، منزل داشتم،
اخگر آسا، داغ دل، در پرده حایل داشتم،
با کمال نیستیها، سعی باطل داشتم،
«بیدل» امشب، سیر آتشخانهٔ دل داشتم،
شعله‌را یافتم خواموش، دانستم تویی!

رباعي

شام از شفق است، جام عشرت در پیش،
شب هم بود از صبح، طراوت اندیش،
القصه که هر فصل، بهاری دارد،
اما «عیسی» اسیر بخت بد خویش.

عیسی مخدوم، پسر ملا نیازمحمد نام بلخی است که در بخارا متوطن و مدرس شده بود. عیسی در بخارا تولد و کمال یافت. در علوم دینیه باصول و فروع، بعلوم ریاضیه، و ادبیه‌و فارسی و عربی از جملهٔ متخصصان زمان خود بود، احمد مخدوم مهندس‌را





معاصر، مصاحب و مؤانس است، با سود اکمال دوستی و مقارنت داشت.

عیسی، بکمال، فقر و نا داری تحصیل کمال نمود. بعد از ختم کتب درسیهٔ رسمیه، در عهد امیر مظفر، بچارجوی رئیس و بعد از چند گاه معزول شد. ذاتاً عیسی، طالب قضا، ریاست و جاه و منصب نبود، ترتیب حکومتداری امیر مظفر، فساد اهل دربار و بازیهای سیاسی ایشان، علاوه شده عیسی‌را، بگوشه گیری از دربار سلطنت، حتی بفرار ازین مملکت وا داشت.

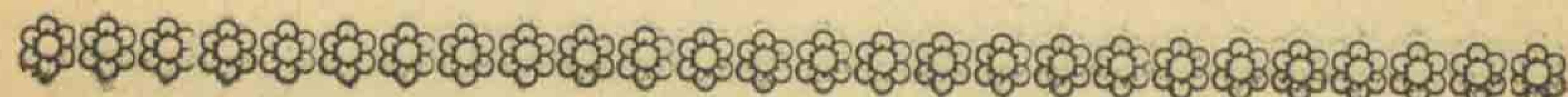
بعد از سفر حجاز و ادای حج، تکرار به بخارا آمده باشد هم، گرد سر منصب داری و مأخذ گیری نگردیده بکتابت تأمین معشیت میکرد. در واخر عمرش، به فتوی نویسی و مدرسی مدرسهٔ منصوب شد. تا روز وفات، در گذرانیدن معیشت، بمداخل مشروع قناعت کرده، بقوت لایموت، زندگانی مینمود.

عیسی. از جملهٔ متصوفین است، اکثر ابیاتش نیز در مذاق صوفیه انشاد یافته است. بیدل‌را پیروی و تقلید میکند، اما تقلیدش بکمال موفقیت است.

عیسی، خطرا زیبا، مینوشت و سریع الکتابت بود، بحدیکه در یك شب و روز یکجلد مختصر و قایه‌را که تقریبا ۱۲ جزء است تمام میکرد و نسخه اش بتصحیح محتاج نمیشد.

در موسیقی مهارت کامله داشت، شش مقام‌را هم در طنبور مینواخت، هم بالحان ادا میکرد. درین خصوص، ادوار (نوطه) نیز نوشته است.

تا آخر حیات، با احمد مخدوم کله. برای موسیقی، مجلس های مخصوص میکردند.



نثر عیسی، نیز با بدایع و صنایع، مزین است، بعض ابیات مشکله بیدل‌را بنثر شرح کرده است.

- ۸۵ -

حاجی ابراهیم عاصم بخارایی

(از شریك درسان فقیر است بسال ۱۳۲۳ وفات یافت)

(از تذکرهٔ افضل)

سر انگشت جنون صد چاک دارد در گریبانم،
که تا کوتاه ماند دست اشک از طرف دامانم.
ز بخت تیره، در قید سوادالاعظم یأسم،
ز بس وابستهٔ فکر سر زلف پریشانم.
ثباتی نیست در ایمان و کفرم، اینقدر دانم،
ز زلفت گه پریشانم، برویت گاه حیرانم.
نگه‌را قوت نظارهٔ حالم چسان باشد؟
که چون خورشید، از جوش ظهور خویش پنهانم.
مسیحا، از دم جان پرور من زنده گی یابد،
شود «عاصم» دمی گر همنفس آن آفت جانم.

عاصم‌را، جنون، در دماغ، غالب بود، بنا برین در انشاد شعر هم خیلی‌دیوانه گیها دارد.

- ۸۲ -

ملا شریف عنبر بخارایی

(وفات ۱۳۳۳)

(از تذکره صدرضیا)

چون سرو قدت عشوه طرازی که تواند؟

در پنجهٔ شاهین تو بازی که تواند؟
یکعمر برخسار عرقناك تو گستاخ:
جز زلف کجت، دست درازی که تواند؟
پیش تو خجالت کشد از سرو، مصور،
تقلید حقیقت بمجازی که تواند؟
پیش نگه شوخ جفا پیشه ات امروز،
بانرگس خونریز تو، بازی که تواند؟
گیسویتو از خضر، دوصد مرحله بگذشت
دریافتن این عمر دازی که تو اند(؟)
«جز عنبر» دل سوخته، در مجمر فرقت،
جان باختن و صبرو گدازی که تواند؟

در تضمین یکمصراع استاد خود سیرت گفته!

هر کجا، کز جلوه، آن سرو خرامان گل کند،
جان طپد، دل آب گردد، چشم حیران گل کند.
باد خطش بسکه خاکم کرد وقف گرد باد،
از غبار من درین کهسار ریحان گل کند.
کشته گان وادی مقصد زمردن فارغند،
ازدم شمشیر نازش آب حیوان گل کند.
گل کند خط، اعتبار حسن گردد بیشتر،
بیشتر ماه، از شب دیجور، تابان گل کند.
دانه چون درزیر خاك افتاد گردد سر بلند،
سر بلندی هر قدر، از خاکساران گل کند.
پر حذر باش! از هجوم آه «عنبر» گفته اند:
«برنفس ظلم است اگر این خار مژگان گل کند»

عنبر، از کهنهٔ شاعران بخارا است، شعرش، (اگر از بعض بیت یامصراع چشم پو شیده شود) بد نیست.

اصل شهرت عنبر از اقسام شعر، بمعما و تاریخ است. هیچ واقعه و حادثه نیست که این پیر سالخورده، تاریخ نگفته باشد. لیکن اکثرش چندانی دلچسب نبرامده است. خصوصا درحق امیر قصیده دارد هر مصراع تاریخکه در اکثربیت، برای تمام کردن تاریخ، معنی. افاقی‌را بر باد داده است.

منظومهٔ مذکوررا، درباز گشت امیر عبدالاحد، از سیر روسیه درسال ۱۳۱۰ انشادکرده است. برای مثال، بعض ابیاتش‌را شنوید!:

(از تذکره افضل)

زسیر آباد اقبال و شرف، و زجود دینداری،
بسامان عدالت، باز کان گردون مدار آمد.

به بینید! چه قدر بیمعنی! جمله «سیر آباد اقبال و شرف» «جود دینداری» «کان گرد و نمدار» چه معنی دارد؟...!

شاه بیت این قصیده این است:

زعالم هر طرف گل کرد چون آوازهٔ شادی،
نشاط دهر آمد، جشن آمد، هم بهار آمد.

باز ازهمین منظومه:

بهر جایی ز مقصد، مهر آسا سایه افکن شد،
بفر، اقبال و دولت، از یمین و از یسار آمد.

در مقطع نوشته:

بهر مصراع بود اعلام سیر قبلهٔ عالم،
بیاد جلوه، زیبا کلك ما عنبر نثار آمد.

در اینخصوص این قدر سخن‌را دراز کرده این ابیات فچ بی معنی‌را نقل کردن لازم نبود. از انجا که تذکره نویسان معاصر، عنبررا در تاریخ یا بی زیاده مدح کرده اند، ممکن است که نو آموزان در خبط و غلطی افتند. برای کشادن راه تحقیق و تنقید بجوانان، اینهمه پر گویی رفت. معذور دارند.

عنبر تاریخهای خوب هم انشاد کرده است که به نظر ارباب این پیشه سزاوار تحسین است.

چنانچه در وفات استاد خود سیرت گفته:

(از تذکرهٔ افضل)

بصد افسوس، بهر سال فوتش خامهٔ عنبر،
بملفوظی رقمزد گفت: «حیف از سیرت دانا».

هرگاه حروف «حیف از سیرب دانا» را ملفوظی-حساب کرده شود ۱۳۱۶ بحصول میاید که مطلوب است.

اگرچه جمع آمدن «رقمزد» و «گفت» در یکجا مناسب نیست، مع ذالك ماده تاریخ بحال خودش خوب است،

-۸۷-

عبدالعزیز خواجه قندوزی ملقب بایشان جان.

(مومی الیه در آوان شباب برای تحصیل علم ببخارا آمده، در اینجا کسب و کمال نموده، متوطن ومتاهل شده است. بعد از

انقلاب بخارا، به که‌تته قور غان هجرت کرده، - سنش از ٦٠ سال متجاوز، حالا در قید حیات است)

(از تذکره صدرضیا)

نما! زلطف، بگلزار، روی تابان را!
باب شرم بشر، رونق گلستان را!
کشا ز زلف، گره، نه، بعارض گلگون!
به‌پیچ، گرد گل و لاله سنبلستان را!
خرام، سوی چمن، باقدو خط مشکین!
غلام و بنده خود ساز، سروو ریحان را!
بکن تبسم دندان نمای، تا نخرند:
بیك فلوس‌و بیکجو، عقیق و مرجان را.
در بهشت، بروی «عزیز» بسته مکن!
بیا برای خدا باز کن گریبان را!

-٨٨-

حاجی سید احمد خواجه صدیقی عجزی سمرقندی.

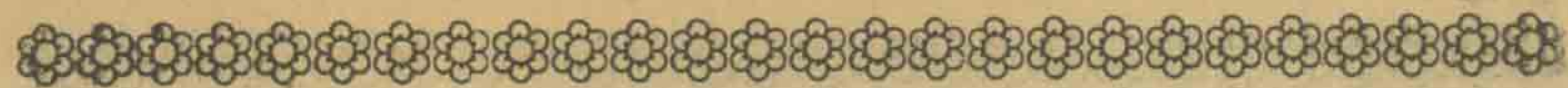
(تولد ١٢٨٢ هجری، الان در قید حیات است)

عجزی، از کهنه شاعران دوره انتباه است، در تورکی و فارسی سخن سرایی میکند. در تورکی لهجه عثمانی و آذربایجانی‌را پسندیده و در فارسی شیوه بیدلی‌را پیشه کرده است.

از نمونه اشعار اوان شبابش بدست نیفتاد. در اینجا از گنجینه حکمت نام دیوانچه اش که در سال ١٣٣٣ هجری در تاشکند طبع شده است نمونه واری میاریم. تماشای سایر آثارش‌را در قسم سوم این مجموعه وا میگذاریم.

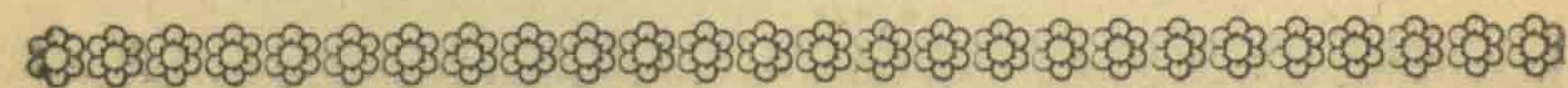
(از گنجینه حکمت)

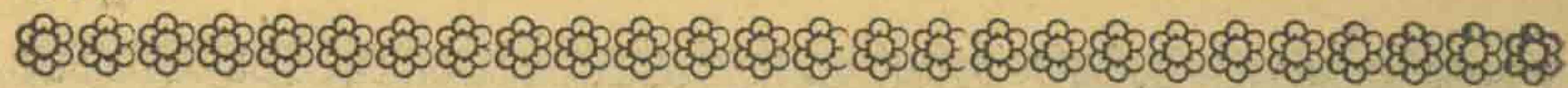
بهار تازه باگل میکند الفت گز ینیها.
جهان‌را سبزه بیرون کرده از رنك زمینیها.
زنیرنك زمان، چشم تماشا میبرد حیرت،
فسون غفلت از پاکرده سعی دور بینیها.
سیه روزی، زنور آفتابی کرد محرومم،
سحرهم در شب ما میکند خلوت نشینیها.
غنا تاچند یارب کجروان‌را همنشین باشد،
بلؤ لؤ دامن گردون، پراز سیاره چینیها.
بجان، هر لحظه زخم تازه از تیغ دگر دادم،
بخون تاچند جولد، بسمل من، از حزینیها.
کنار بحر عرفان ساکن و لب تشنه‌گی تاکی؟
رم صید طلب تاچند باد، از بی کمینیها؟
بسر چاهی کن، آبی کش، زبهر منزل آبادی!
خیال آسمان گردی مکن، باش از زمینیها!
تواضع، در شکست خود پسندی، عالمی دارد،
سری در سجده دارد سایه، با ابن بی جبینیها.
من‌الایمان بود حب الوطن، ای قوم، ایمانی!
دویدن تاکی از دنبال بزم ناز نینیها.
مشو مأیوس اگر پامال دونان میشوی ناگه!
سلیمانهم فرو از تخت شد، در بی نگینیها.
بفکر اتفاق خلق، تا کی خون خوری «عجزی!»
جهانی یکزبان نتوان شد، از هر رنگ دینیها.



باغیکه در و نیست ز عرفان ثمر، اینجا،
خلقی که ندارد سوی عبرت نظر، اینجا.
جمعیکه فرو رفته بدریای تغابن،
بحریکه ندارد زمعارف گهر، اینجا.
چون مردمک چشم، همه تیره دلانیم،
از مرد می دهر، نباشد اثر اینجا.
این مرده دلان را کفن، این جبه و دستار،
کس مردهٔ جنبنده، نبیند، مگر اینجا.
تاچند زخود بیخبری، بهر خدا گوی!
یکبار بخود آی و، بعبرت نگر اینجا.
از نام فروشی چه کنی سعی تجارت،
سودی نتوان برد کسی، بی هنر اینجا.
«عجزی!» چه خوری غصهٔ این قوم پریشان؟
هریک بسری ساخته سودا، دگر اینخا.

نا امیدی در تماشاگاه عبرت، ماتم است،
هر قدر بیش است، سعی مطلب عرفان، کم است.
«لیس للانسان الاماسعی» تکلیف چیست؟
گوش کن تفسیر این معنی هزاران عالم است.
ارض هم بی سعی نتواند شب خود روز کرد،
در بهاران بیمر ور دی جهان کی خرم است؟
یارب! این درس پریشانی بما زلف که داد؟
معنی جمعیت اینجا، در نظرها مبهم است.
در پریشانی نگردی بهره مند اتحاد،





تار باهم، هرقدر بسیار پیچد، محکم است.
هرکه او سرچشمهٔ عرفان بدست آورده است،
هرقدر گیرد، نگردد کم، چو چاه زمزم است.
بی ثباتی در طلب «عجزی!» بود همچون حباب،
عرض هستی هرقدر جولان نماید یکدم است.

این ابیات همه، انتباهی وتنبیهی است، اگر اوراق این مجموعه تنگی نمیکرد، هربیتی را بصفحهٔ شرح دادن لازم میامد. حالا بدقت خواننده گان کرام حواله شد، زینهار که سرسری نگذرند!

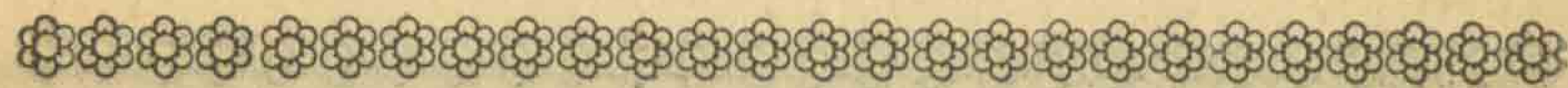
- ۹۸ -

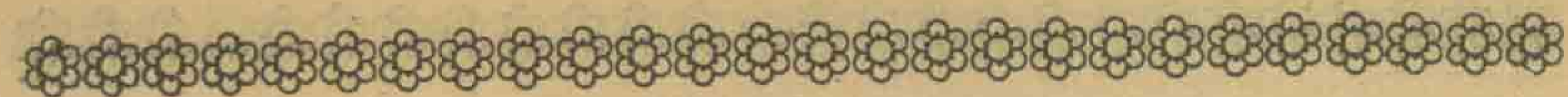
صدرالدین عینی بخارایی

(جمع کنندهٔ این اوراق تولد ۱۲۹۶ هجری)

در تضمین این مصراع صایب: «دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم»

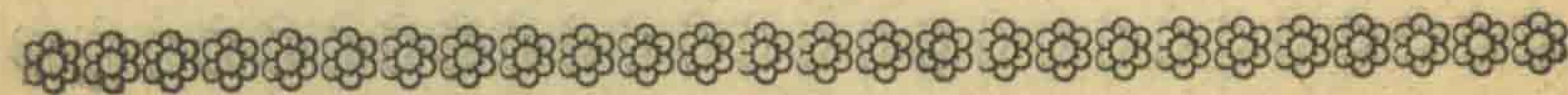
آرزوی سجده، بر خاک کویی میکنیم،
آبرو، از خاک کویی آرزویی میکنیم.
تا نیالاید، بگرد عجز ما، دامان ناز،
از سرشک خود، سر آن کوی، جویی میکنیم.
گر رفیقان سیر باغ و لاله و، گل میکنند،
ما دل خود شادمان، از یاد رویی میکنیم.
مهرومه، در بنده‌گی مهررویی میدهیم،
سنبل و ریحان، فدای تار مویی میکنیم.
گر تماشای کنار جو، نصیب ما نشد،

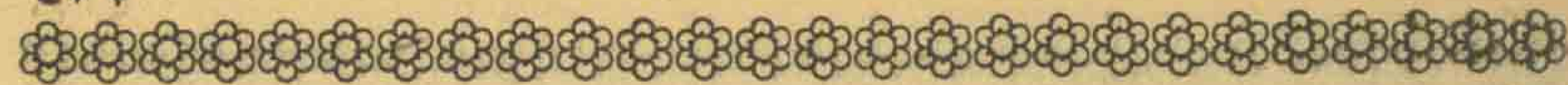




از دو چشم خود، کنار خویش جویی میکنیم.
شام هجران، یاد میاریم، آن موی میان،
زیر بار غم، مدد جویی ز مویی میکنیم.
از حلاوت شهد می‌بندد، زبان و کام ما،
بالبش گر آرزوی گفتگویی میکنیم.
ساده‌گی بنگر که میجوییم ما، از آتش، آب،
یعنی امید وصال: از تند خویی میکنیم.
«عینی!» از این مصرع «صایب» تسلی یافتیم:
«دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم»

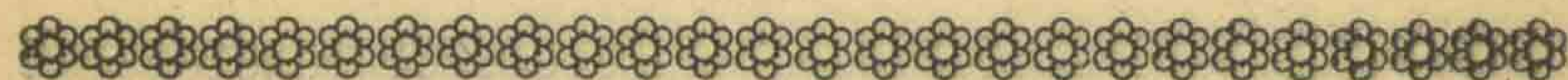
در تضمین این مصراع کمال اصفهانی:
«گر لب و دندان، لب و دندان اوست»
جان و دلم بندهٔ فرمان اوست،
بندهٔ فرمان، چه که قربان اوست.
عشق، ادیبی است که حیران اوست.
حسن، حدیثی است که برشان اوست.
ماه، اسیر رخ رخشان اوست،
سبزه ،غلام خط ریحان اوست.
آتش دل تیز، چو پیکان اوست ،
طاقت جان ،سست ،چو پیمان اوست .
نیست سری ،آنکه نه قربان اوست،
نیست دلی، آنکه نه جویان اوست ،
بس سر معصوم که پا مال اوست،
بس دل معمور که ویران اوست.





آتش دو رخ که خبر داده اند .
یکشرر، از آتش هجران اوست .
اینکه به بینی جگرم ریش، ریش،
یک اثر ناوک مژگان اوست .
هرقدر از فتنه که ایام را است ،
جلوهٔ از سرو خرامان اوست ،
صبح که بخشید صفا بر جهان ،
پرتوی از چاک گریبان اوست .
شعشعهٔ افشانی خورشید و مه،
شعشعهٔ از رخ تابان اوست .
چون رهم از عشق که بر حلق دل،
حلقهٔ از طرهٔ پیچان اوست.
نشکنم آن عهد که بستم باو،
بسکه مؤکد بسر و جان اوست.
«عینی» مسکین شود از غم هلاک ،
گر شب هجران شب هجران اوست.
کس نزند لاف سخن بر «کمال»
«گرلب و دندان، لب و دندان اوست»

کدام گل که بخوبی زباغ، رسته براید ،
میان بخدمت تو بنده وار بسته براید.
دم از کرشمه زند با وجود چشم تو، نرگس،
ازین مجادله انجام کار، خسته براید.
بباغ آی! که در پیشواز روی نکویت:





شقایق و،سمن و، لاله دسته ،دسته براید.
توگر باین قد برجسته سوی رسته برایی،
دل همه بتماشا زسینه جسته براید.
چه نیک بخت و، چه بیدار طالع است کسی، کو:
شب داراز به پهلوی تو نشسته برآید.
شب فراق تو «عینی» هلاک میشود آخر،
زآب کوزه نه هر بار نا شکسته براید.

رباعی

۱

از اهل زمانه دور، میباید بود،
وزنیک وبدش نفور میباید بود،
چون خلط بمردم جهان کرد کسی:
در رنج وبلا، صبور میباید بود.

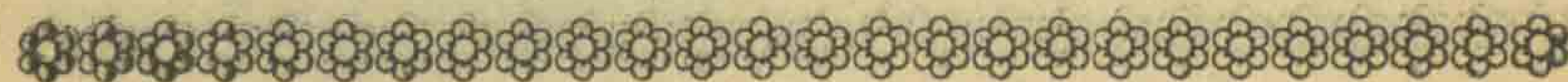
۲

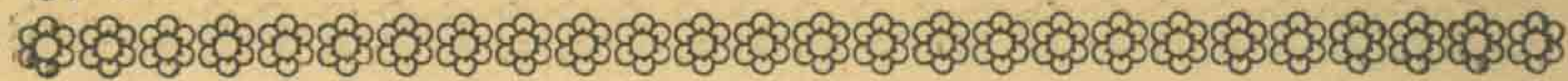
زول ز بتان نفور میباید بود،
یا مادرزاد کور میباید بود
اکنون که بیکنظر دل از کف دادی،
در رنج و بلا صبور میباید بود.

فرد

از دبستان غمت طفل دل «عینی» زار،
عیدو آدینه بهم آمدو آزاد نشد.

شام هجران، وصف روی آن سمن تن میکنیم،
حالت نزع است از انرو خانه روشن میکنیم.





باب فا

- ۹۰ -

فضلی نمنگانی

(از شعرای دربار عمرخان است و در میانه‌های عصر ۱۳ هجری زندگانی کرده است)

(از تحفت الاحباب)

تانهان شد آن برخ چون آفتاب، از چشم من،
ریخت انجمهای اشك بیحساب از چشم من.
رشتهٔ تار نظر، بند نقاب حسن اواست،
آنجمال بی نشان دارد حجاب از چشم من.
نرگس جادوی او، تاهمنشین سرمه شد،
روزمن گردید چون شب، رفت خواب از چشم من.
جلوه‌اتهر جاکه رخش نازرا جولان دهد،
غمزه‌را فرماکه تا سازد رکاب از چشم من.
بیجمال یار اگر این است «فضلی» کلبه ام،
خانهٔ مردم شود یکسر خراب از چشم من.

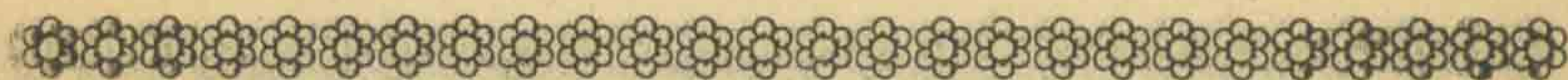
فضلی، تذکرةالشعرای دربار عمر خان تالیف نموده و در ان کتاب، اشعار تورکی و فارسی ایشانرا درج کرده است.

- ۹۱ -

قاری حسام الدین فایق بخارایی

(از تحفةالاحباب) — (ازشعرای اواخر عصر ۱۳)

عشقت از خویش، فراموشم کرد.
بادهٔ حسن تو مدهوشم کرد.





حسرت ذوق کنار تو مرا،
همه خمیازه در آغوشم کرد.
پند ناصح که چو در می پنداشت،
همچو سیماب گران گوشم کرد.
داشتم صدگله از فرقت او،
روی‌او دیدم و خواموشم کرد.
یاد آن شب که ید بیضارا،
زینت افزای برو دوشم کرد.
«فایقا!» یك نگه اندر رخ دوست،
غارت‌عقل و دل و هوشم کرد.

فایق، مثنوییی در معارف ونصایح، تمام کرده است دیدنش میسر نشد.

- ۹۲ -

قاصی قربان خان فطرت وردانزهی

(تومان بخارا ــ وفات ۱۳۰۵)

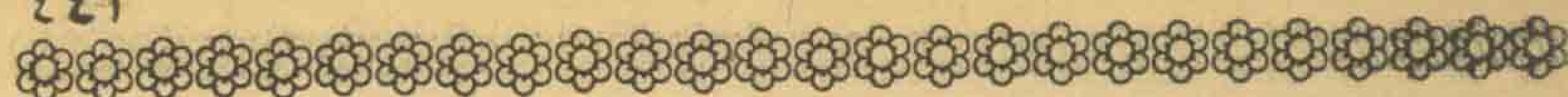
(از تذکره صدر ضیا)

زبس دارم بکف، سر رشتهٔ آشفته حالی‌را،
رگ خواب پریشان کرده ام تار نهالی‌را. (۱)
خمار آلوده، برگ تاك‌را بال هما داند،
نباشد افسری چون جام، رند لاابالی‌را

---

1) در جواب صدرضیا که معنی نهالی‌را پرسیده، فطرت، در بدیهه این رباعی‌را انشاد نموده است:
ای رنگ رخت برنگ آلی مشهور! یاقوت لبت بخوش مقالی مشهور!
از نخل قد تو بهرور شد تو شك، گردید از انرو، به نهالی مشهور.

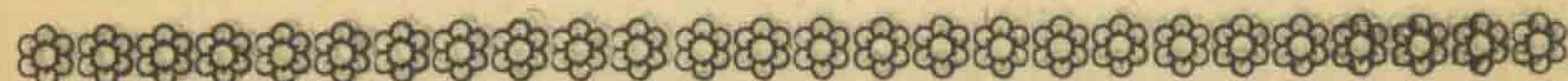




بچشم حلقهٔ ماتم بود بی می، خط ساغر،
خیال قالب بیجان کند مینای خالی‌را.
حصار عافیت را نیست از افتاده‌گی پروا،
نباشد بیم، زاسیب خزان، گلهای قالی‌را.
دلم گردید نازك، در خیال روی او «فطرت!»
می ما، ساغر چینی کند، جام سفالی‌را.

نشد با گنج ابرو خال مشکینش قرین، تحسین،
گزید از گوشهٔ لب طرفه جای دلنشین، تحسین.
سرا نگشتی که نتواند کشیدن تهمت رنگی:
چسان بر داشت بار منت انگشترین، تحسین؟
باین انداز شوخی، سخت حیرانمکه نام او:
چسان خاطر نشین گردید، در طبع نگین تحسین.
نسازد آب و آتش، لیك از نیرنك حسن او،
عرق جوشید «فطرت!» زان عذار آتشین، تحسین.

(وزن این غزل، هر مصراع چار بار فعلاتن، است)
من واین ناله و، افغان، توو، این نازو تغافل،
نه ترا مهرو ترحم، نه‌مرا صبرو تحمل.
دل نهادم بکف دست تو بادا چه که خیزد؟
سر نهادم، بسر راه تو بخت است توکل.
تومگر پرده ازان صفحهٔ رخسار کشیدی،
کز خجالت عرق افتاد، بروی ورق گل.
چون قدو عارض خوب تو بدیدند، به بستان،
دل نهادند به پیش تو بهم، قمری و بلبل.



قدر عنبر شده در نوبت کیسویتو یکجو،
نرخ گل گشته بعهد رخ نیکو یتو یکپل
رنك آن چهره ندارد ورق لالهٔ حمرا،
تاب آن طرّه ندارد، شکن طرهٔ سنبل.
چون تو از خانه برایی زلب بام گریزد،
غالبا مهر ندارد برخت تاب تقابل.
سوخت از تندی خویتو چو فلفل، دل «فطرت»
چه کنم، تند بود خویتو مانند قرنفل.

(از تذکره افضل)

آخر ای شوخ! بیا وبکنارم بنشین!
بکنار دل مجروح وفکارم بنشین!
خانهٔ دیدهٔ اغیار، غبار اندود است،
خیزو بردیدهٔ آیینه شکارم بنشین!
توخرامیدی و دل شور قیامت انگیخت،
یکدم ای مایهٔ آرام وقرارم بنشین!
دل، بیك بستن مژگان بربودی، مشتاب!
جان، بیك چشم زدن نیز سپارم بنشین!
بنشینی همه شب گرد سرت میگردم،
سرو کار دگری با تو ندارم بنشین!
چشم، بر خاك قدمهایتو مالم، برخیز!
سر شوریده بپایتو گذارم بنشین
چرخ، از برق خرام تو باتش بنشست،
زود ای شعله خورشید شرارم بنشین!

بی تو در دیده «فطرت» همه جا تاریك است،
آخر ای روشنی دیده تارم، بنشین!

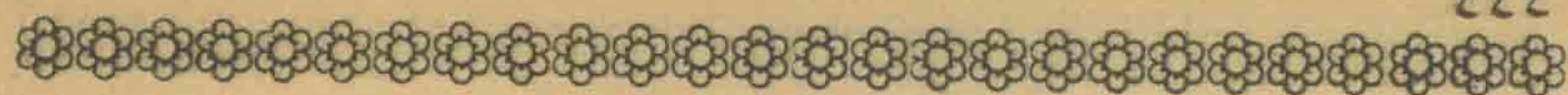
(در اطعمه گفته)

اشتها گرم است، دستی در خم اگرا زنید!
همچو قاشق آستین خویش را بالا زنید!
شوربای با حلاوت، موجهٔ آب بقا است،
سر بسر اشکم شوبدو ساغر دریا زنید!
حسرت اوماج صحرا، خاك ما بر باد داد،
این غبار رفته‌را در دامن صحرا زنید!
گلفت زر، گر نباشد، نیست تشویش پلو،
کام اگر خواهید، دست خرج بر دنیا زنید!
پارهٔ از گوشت، هنگام کشیدن از طبق،
بر زمین افتد بکام «فطرت» شیدا زنید!

این غزل را در وصف چای انشاد کرده، وزنش هر مصراع مفاعلن، فعلاتن، مفاعلن فعلاتن است.

(از تخفه الاحباب)

کسی که چای کبود، از لب پیاله ننوشد،
بنظم ونثر، دماغش، بهیچوجه نجوشد.
ز ناکسی الم درد سر کشیم و گر نه،
طبیب نقد بود آنکه نسیه، چایفروشد.
قصور همت مارا بروی خوان ضیافت،
بغیر چای، دربن میهما نسرای که پوشد؟
سه چار نیمچه گرا ز چای زادره نکند کس،

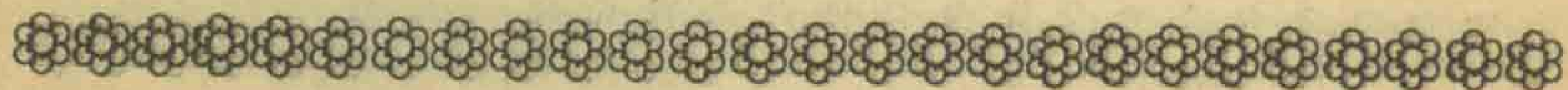


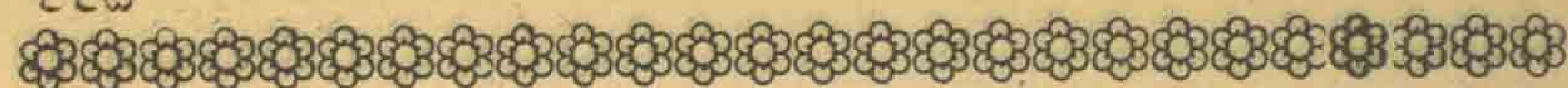
عبث بجادهٔ فضل و ره کمال نکوشد.
طرب، ز کیفیت چای، آب و رنك پذیرد،
بگو مطرب، اگر چای کم خورد نسروشد.

این غزلرا بلهجهٔ محلی گفته :

(از تذکرهٔ صدرضیا)

در خانهٔ که حسن تو گردید جلوه گر،
حور آید از برای تماشا به پشت در.
در پیش یار شکوه نمیسازم از رقیب ،
زیرا که آشنای قلین است بچه‌غر .
صد بار گفتمشکه برو ، هیچ دم مزن!
صد بار گفتمشکه بیا، نام ده مبر !
در دستِ طفل شوخ ، مرا داده روزگار ،
بر بسته هر دوپای مرا همچو داغسر.
یکره خرام، بهر عیادت بسوی ما !
کاندر غم تو حال بحالیم و محتضر .
عمری است آرزوبتو دارم بسر، ولی!
کوبخت آنکه بر سرمی آیی تقر تقر؟!
کیوانی محله ، آلهی توخوش شوی !
گفتی رموز عاشقیم‌را بصد گذر .
«فطرت ! » بغیر من‌که خریدم غم بتان،
پل داده هیجکس نخریده است درد سر .





١

مخمس نوروزی

بازسوسن میفرستد بر گل و نسرین سلام،
باد نوروزی، ز رنگ رفته میارد پیام ،
خوش بود امروز، دور عشرت و مینای جام ،
عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ،
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام .

٢

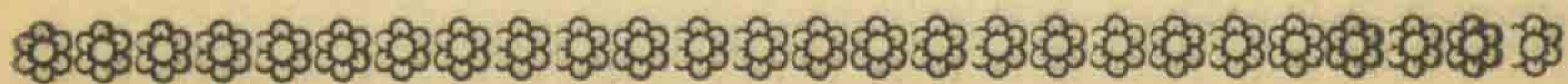
مطربا، آماده کن، چنک و رباب زنده گی !
خوش بخوان، اشعار رنگین، از کتاب زنده‌گی !
هست، در تحویل سال، امروز باب زنده‌گی :
شاهدی، از لطف و پاکی رشک آب زنده‌گی،
دلبری، در حسن و خوبی غیرت ماه تمام .

٣

باغ، از جوش ریاحین شد چو صحرای ختن،
دشت، از فرط شقایق گشت جان را شعله‌زن،
هر که میخواهد دلش، تنها نخواهد طبع من:
ساقی شکر دهان و، مطرب شیرین سخن،
همنشین نیک کردارو ، رفیق نیکنام .

٤

در چمن بنهاد گل، بر تارک گلبن، کلاه ،
دشت و هامون شد ز مرد پوش از جوش گیاه،
صحبت معشوق و می، امروز باشد طبع خواه،



هر که این صحبت ندارد، خوشدلی بروی تباه،
وانکه این عشرت،نخواهد، زنده‌گی بروی حرام.

- ۹۳ -

قاری عبدالرازق فکرت بخارایی

(وفات ۱۳۱۱)

(ازتذکرهٔ افضل)

گفتم که: دری، یا گهری؟ گفت که: هر دو!
خورشید فلك، یا قمری؟ گفت که: هردو!
گفتم: لب نوشین تو، شوری بدل انگیخت!
کان نمکی، یا شکری؟ گفت که: هردو!
گفتم که: بدین حسن و ملاحت که تو داری،
باری ملکی، یا بشری؟ گفتکه: هردو!
گفتم: دل عشاق کشد سویتو؟ یا خود:
با عشوهٔ شیرین به بری؟ گفتکه: هردو!
گفتم که: بواقع نبود همچو تو خوبی؟
یا خود تو بخوبی سمری؟ گفت که: هردو!

وزن این غزل هر مصراع فعولن، فعولن، فعولن. فعولن *

دوچشم من از اشك، در گل نشینند،
دمی گر برویت مقابل نشینند.
خدا را، نخواهم که جانا! زغیرت:
که غیرت! بخلوتگه دل نشینند،
در آغوش خود تنك گیرم چنانت،

که در سینه، زخم حمایل نشینند.
چو در خلوت خویش بارش ندادی!
گذار اینکه بر در چو سایل نشینند!
به «فکرت» بود کوه جان، کند آسان:
که بی چو نتو شیرین شمایل نشینند،

قاری عبدالرازق، در اولها به «ثاقب» تخلص کرده، باخر «فکرت» قرار داده است.

- ۹۳ -

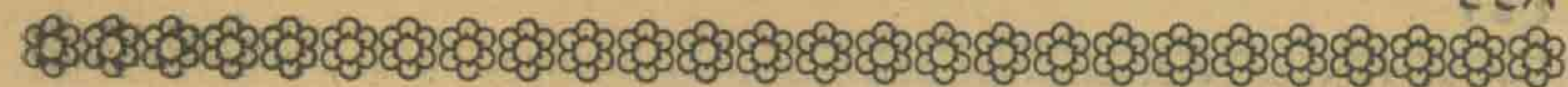
میرزا شاه فایز بخارایی

(تولد ۱۳۰۷ وفاة ۱۳۳۶)

(ازتذکرهٔ محترم)

در جواب و تتبع یکغزل میرزا عباس فروغی بسطامی، انشاد کرده:

ای جان، از ان بسینهٔ خود جاکنم ترا:
تا صرف راه آن بت رعنا کنم ترا.
چندان روم زخویش که پنهان شوی زچشم،
گاهی که ای نگار! تماشا کنم ترا.
رسوا شدم اگرچه زعشق تو ای پسر!
هر گز گمان مدار که: رسوا کنم ترا!
از نسل حور، یا زملك آفریدهٔ!
نسبت چسان بادم و حوا کنم ترا؟..!
ایخاک کوی دوست، زبس خوب ودلکشی!

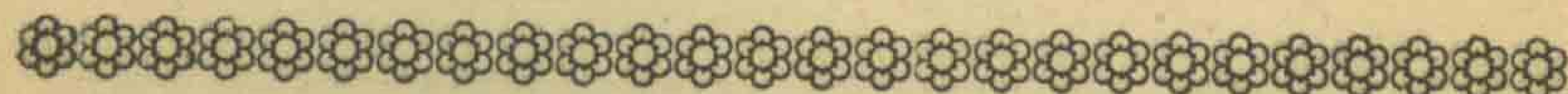


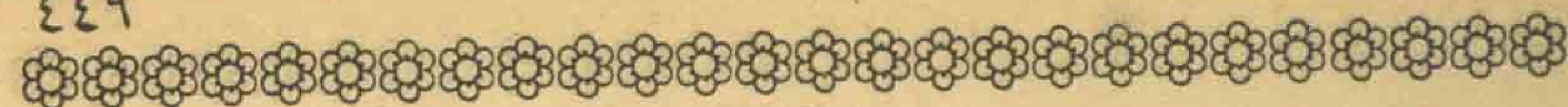
میار زد، ار، بدیدهٔ خود جا کنم ترا.
ای سرو، لاف شیوهٔ آزاده‌گی مزن!
ور نه دوچار ان قد بالا کنم ترا.
«فایزا!» بغیر وصف بتان دم مزن دگر:
تا شهره، زیر کنبد خضرا کنم ترا.

فایز، در اوایل حال، بمناسبت پیشه پدرش «صراف» تخلص کرده بود. این غزل را در جواب و تتبع آغا اسماعیل منیر کشمیری بان تخلص انشاد کرده:

(از تذکره صدرضیا)

گلبن ندارد اینهمه خون جگر، که من...
اینگونه بحر هم، نبود چشم تر، که من...
در ملک محنت، از مدد بخت بد سرشت:
این سان کسی نیافته هر گز ظفر، که من...
در خیل کلفت و الم و درد، خسروم،
جمشید هم نداشت چنین کر و فر، که من...
رسوای شهر گشتم و دیوانهٔ دیار،
شخصی ندارد اینهمه فضل و هنر، که من...
در بیستون عشق، زشیرین روزگار:
فرهاد هم نخورده بسر این تبر، که من...
رو زیکه دل، بعارض ماهت اسیر شد،
هر روزه خورده سنگ ملامت بسر، که؟ من!
مجنون که بود شهرهٔ عالم، بعاشقی:
صحرا نورد غم نشده اینقدر، که من...





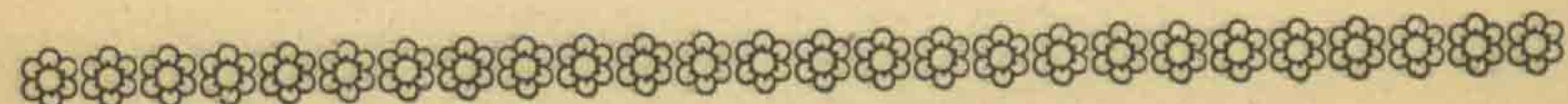
گفتم بناله، سعی نما، نرم کن دلش!
گفتا: بسنگ خاره چه سازد اثر؟ که من...
گفتم: که برد ازبر «صراف» دل؟ بگفت —
— آن گیسوان پر چم چون مشک‌تر، که من...

میرزا شاه فایز، پسرمیرزابای آقسقال نام، صراف بخارایی است. مومی الیه، در ضمن کسب پدر، بتحصیل علم و کمال سعی و حرکت داشت. در اوایل سال ١٩١٤ میلادی برای طبابت و سیاحت، تورکیه و بعض شهرهای آوروپارا سیر کرده بود.

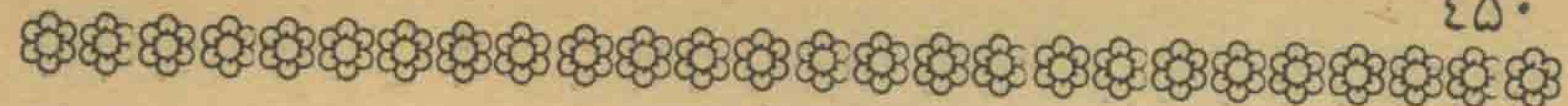
فایز، از خورد سالی بادبیات مشغولی میکرد، علاوه، از مطالعه و تفتیش آثار ادبیه فارس، بمطالعهٔ آثار ادبیهٔ تورکی عثمانی نیز حریص بود.

مومی الیه باکثر جوان بخارائیان دوست و همفکر بود، بنا برین سال ١٩١٨، در واقعهٔ قالسوف از بیم دستگیر شدن، روی پنهان کرد. اما امام گذرس قاری روزی نام اورا بدربار امیر معلوم کرده دستگیرش کنانید. فایز مظلوم، مثل سایر جوان بخارائیان بدست امیر گرفتار آمده بعذاب و عقوبت طاقت گداز بسعادت شهادت، فایض گردید.

در وقت سیاحت تورکیه و پیش از ان، خیلی آثار ادبیهٔ نفیسه از استادان کامل این فن جمع کرده بود بسعی و کوشش امام مذکور، آنهمه کتابهای نادرهم سوزانده شد.



29 зак. № 359



- ۹۵ -

میرزا عبدالله فیاض سمرقندی

(وطن اصلی اش خجند و تولدش ۱۲۷۰ هجری است)

(از دفتر خودش نقل یافت)

مخمس، بر غزل حافظ، بطریق انتخاب نوشته میشود:

۱

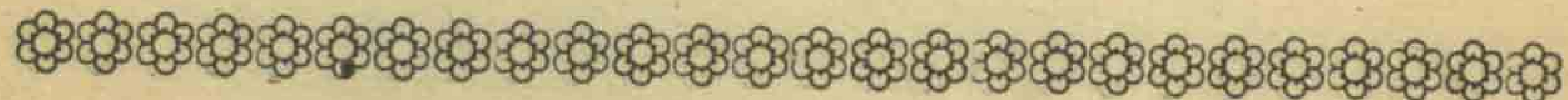
خطت چو سبزهٔ نو خیز موسم حمل است
لبت به تشنه لبان همچو شربت عسل است،
بیا که سبزه دمید و محل، همین محل است،
درین زمانه، رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است،

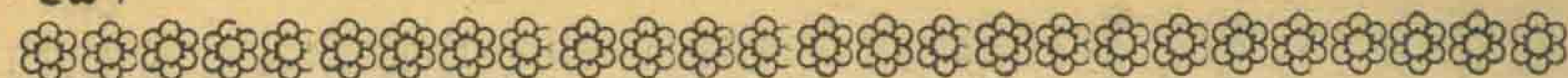
۲

سفر به پیش و مرا خواب ناز آهنک است
رهی درازو، گر انبارو، مرکبم لنك است
ترا اگر خردو، عقل و، رای و، فرهنک است،
جریده رو که گذر گاه عافیت تنگ است!
پیاله گیر که عمر عزیز، بی بدل است!

۳

شرافتی که بعلم است، گر بداند کس،
نمیکند بجهان غیر علم هیچ هوس،
تو، عالم بعمل شو، بغور نکته برس!
نه من زبیعملی در جهان ملولم وبس،
ملالت علماهم زعلم بی عمل است.





٤

کسی نماند بعالم کزو نخوردم چوب،
رهی نماند که مژگان من، نشد جاروب،
درین زمانه چومن، هیچکس نشد سر کوب،
بچشم عقل، نگر، بر جهان پر آشوب!
جهانو، کار جهان، بی ثباتو، بیمحل است.

۵

چو از ازلکه شدم من، ز زمرهٔ رندان،
مرا ز میکده پیر مغان! بلطف مران!
که ابن ندا است بگوش دلم، زعالم جان؛
بگیر، طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان؛
که سعدو نحس، زتأثیر زهره و زحل است!

فرد

صد مشقت در جهان، در کار آسان دیده ام،
عاقلان را، در هر آسان، در هراسان دیده‌ام.

فیاض، پیر جهان دیدهٔ پردان است، دربارهٔ سفلیس و سبب پیدا شدن او و راه محافظت ازین بلای خانمان سوز مثنویی دارد الان در قید حیات وبه پیشهٔ ساعت سازی رو زگارو عمر میگذراند.

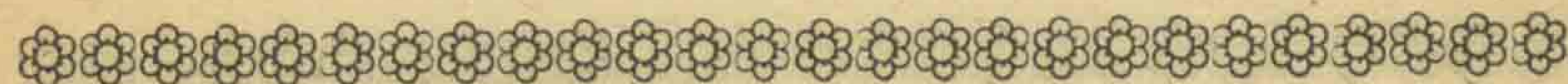
- ۹٦ -

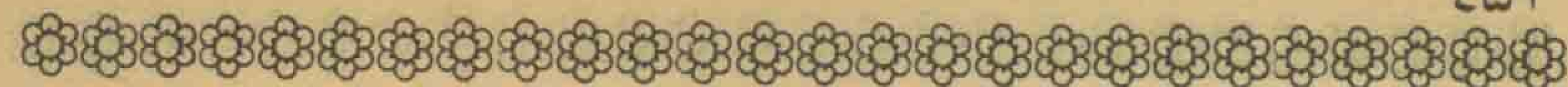
میرزا اکرم فکری سمرقندی

(تولد ۱۲۸۸؛ الان در قید حیات است)

در تضمین؛ «زمین شدی، چه شدی، آسمان شدی چه شدی؟» گفته:

اگر شهنشه روی جهان شدی، چه شدی؟
وگر چو رستم، کشور ستان شدی، چه شدی؟

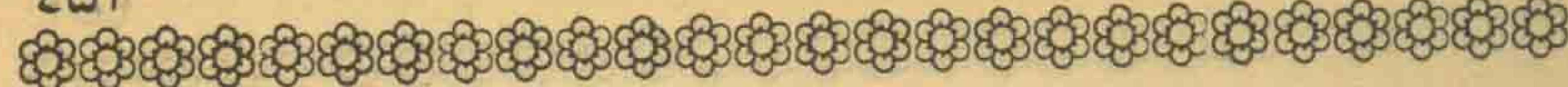




بلیغ وقت و، فصیح البیان شدی، چه شدی؟
فقیرو مفلس‌و، بیخامان شدی، چه شدی؟
عز یزو، صاحب قصرو، مکان شدی، چه شدی؟
چو سایه، پی سپر مرد مان شدی، چه شدی؟
چو آفتاب، رفیع المکان شدی، چه شدی؟
قبول خاطر اهل زمان شدی، چه شدی؟
«زمین شدی، چه شدی؟ آسمان شدی، چه شدی؟»

بهر حق، ای بی مروت، رو متاب از چشم من!
همچو طفل اشك مگذر، در شتاب از چشم من!
ای که میپرسی زشرح لجهٔ موج عذاب!
در شب هجران بیا، بشنو جواب از چشم من!
دی بروی گل مثال او، نگاهی داشتم،
جای اشك امروز میریزد گلاب از چشم من!
دیده‌ام عمری است ناظر گشته با مه طلعتان،
میسزد گر رشك آرد ماهتاب از چشم من.
آگهی گر بایدت، از گریهٔ یعقوب زار،
بهر این مبحث همیجو فصل و باب از چشم من!
قصهٔ از قصهٔ جا نان ندیدم خوبتر،
گر چه بگذشته است لایحصی کتاب از چشم من.
«فکریا» در حیرتم از طالع خود: تا بکی —
— چهرهٔ مقصود با شد در نقاب از چشم من؟





- ۹۷ -

عبدالرؤف فطرت بخارایی

(تولد ۱۳۰٤ هجری، الحال در قید حیات است)

مخمس، بر غزل حسرت

۱

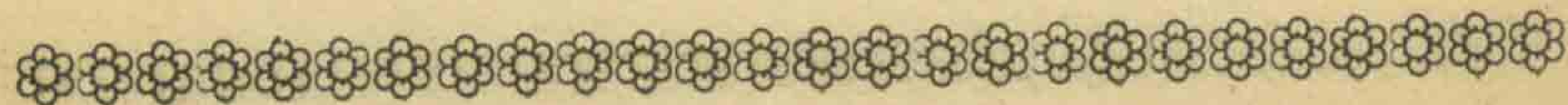
دلباخته ام، ترك محبت که و، من که؟
فکر خود و، پروای ملامت که و، من که؟
سودایی در دم، غم صحت که و، من که؟
کلفت زده ام، بادهٔ عشرت که و، من که؟
بیمار غمم، بستر راحت که و، من که؟

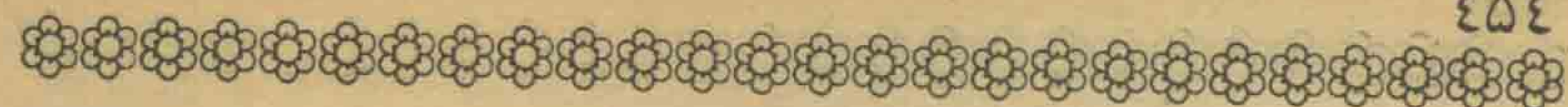
۲

در کوی مغان ریخت فرو بال و پرمن،
خاك است درین کعبه، تن درد اثر من،
هستی! منما جلوه، دگر در نظر من!
ای بال هما، سایه، میفکن بسر من!
شا هنشه فقرم، غم دولت که و من که؟

۳

تا عزم سفر کرد بت زهره جبینم
وا مانده و، رنجورو، گرفتارو، حزینم،
پژمرده و، افسرده دل و، گوشه گزینم،
در مسند خواری جهان، صدر نشینم،
با مردم عالم، سر صحبت که ومن که؟





٤

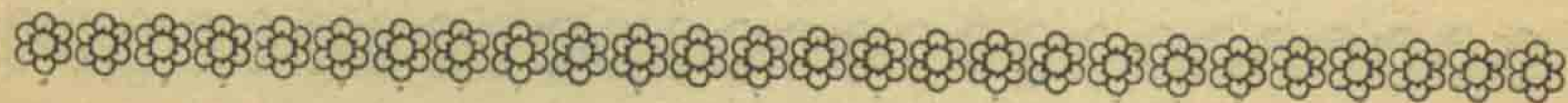
سر مست می عشقم، فارغ ز جهانم،
جز درس محبت نبود ورد زبانم،
سودا زدهٔ غمزهٔ آهو نگهانم،
دلدادهٔ داغ غم لیلی صفتانم،
اندیشهٔ فردای قیامت‌که و من که؟

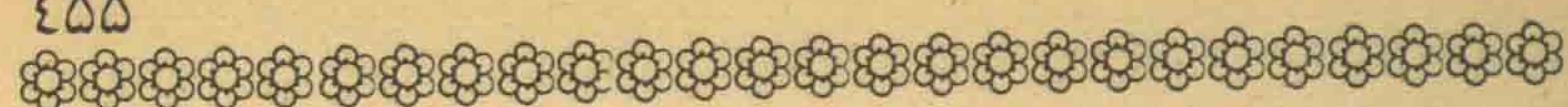
٥

هستی بفنا دادهٔ سودای حبیبم،
بازیچهٔ سرپنجهٔ خونریز رقیبم،
از فکر طرب دو رو، باندوه قریبم،
«حسرت» ز ازل خون جگر گشت نصیبم،
بد مستی پیمانهٔ عشرت که ومن که؟

در مکتوبی، بیکی از دوستان خود نوشته:

خرم، دلیکه در شرر غم کباب شد،
آباد خانهٔ که زحسرت خراب شد.
جانیکه یکدقیقه طپیده است زنده است،
بینا است دیدهٔ که شبی خصم خواب شد.
دل، نیست، سنگ کهنه مزار است آنچه او:
نا آشنای کارگه اضطراب شد.
جز آه گرم سوخته گان امل نبود:
نوری کزو محیط تو پر آب و تاب شد.
مارا سرای عیش، فضای ملامت است،
جانا! دگر مگوی که: آنهم خراب شد: »





عبدالروف فطرت، ادیبی است که تمام در مکتب تجدد وانقلاب تربیه یافته است.

فطرت، در اوایل حال «مجمر» تخلص میکرد، هر چند پیش از دورهٔ انتباه هم غزل وقصیده میسرود، اما این آب و تاب و، سوز گدازرا که حالا دارد، نداشت.

فطرت، نثر فارسی را هم بغایت سلیس و ساده مینگارد. آثار منثورهٔ فطرت، یکم نمونه های ادبیات جدیده است در زبان فارسی بخاک ما ورا النهر.

آثار منثورهٔ مطبوعه اش در زبان فارسی۱) مناظره، ۲) سیاح هندی، ۳) رهبر نجات، ٤) عایله، ٥) ترجمهٔ دار الراحت است. ما در قسم سوم این مجموعه، از هر کدام اثر فارسی این محرر آتش زبان، نمونه ها آورده محفل ارباب ادبیات نور اکرم خواهیم کردن.

باب قاف

- ۹۸ -

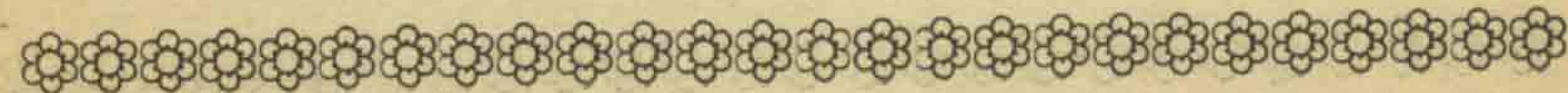
قاضی عبدالجبار اورگوتی (تومان سمرقند)

(تولد ۱۲٤۷ وفات ۱۳۳۱)

در تضمین «دل بر کنم من از توو، بر دارم از تو مهر» گفته:

(از تذکره محترم)

چون گرد باد، آه، زخا کم کشد علم،
بر فرق روزگار نشاند غبار غم.
چون، دل بجای خویش بود؟ کز نهیب درد:
زین آشیا نه طایر آرام کرده رم.



بخشد هزار کشتهٔ چشم ترا حیات،
لعلت، لطیفهٔ که برون آرد از عدم.
گیرد بهردو دست، سر خود اجل، زبیم،
جاییکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم.
در عهد من زدهر مجو خوشدلی که هست،
در شیشهٔ زمانه وجودم جهان غم.
ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا!
وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم!
ذوق غم تو، طره کش شانهٔ طرب،
شوق لب تو، سر شکن شحنهٔ الم.
از وعدهٔ تو شوق، به تشویش مبتلا،
با عشوهٔ تو فتنه، با شوب متهم،
لعل حیات بخش تو جاییکه دم زند،
نبود مسیح را زخجالت مجال دم.
ز اعجاز حسن تواست که کلک قضا بسوخت،
برلعل آتشین، خط سبزت چو زد رقم.
هم خود بگو! روا بود، ای بیوفا، که من:
محروم باشم از تو و، اغیار محترم؟
محرم ببزم وصل تو غیرو، مرا زبیم،
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم؟
دست افکنی بدوش رقیبان برغم من،
وز چنگ من برون کشی آن زلف خم بخم
با دوستان بکینه و با دشمنان بمهر؟...
من بعد گر سلوک تو این است، لاجرم:

«دل بر کنم من از تو و بر دارم از تومهر»
گویم: نصیبم این شده از گردش سپهر.

باب کاف عربی

- ۹۹ -

کثرت

از فرغانه از شعرای دربار عمرخان است،

(از تحفت الاحباب)

تا بگشت باغ، آن گلگون سوار آمد برون،
گل، به پیش دیدهٔ بلبل، چو خار آمد برون.
بی حریم وصل تو، دل را نباشد عزتی،
چون شد این دیوانه تا از کوی یار آمد برون.
ای دل! از قید تعلق بگذرو آزاد شو!
هرکه مجنون شد زرنج روزگار آمد برون.
گشت تا «کثرت» غلام درگه سلطان عمر،
در میان اهل معنی نامدار آمد برون.

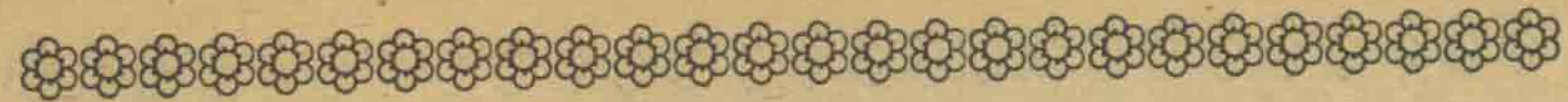
- ۱۰۰ -

کمال بخارایی

(وفات ۱۲۸۷ هجری)

از تحفت الاحباب

صبح ایجادم، نفس پروردهٔ شام غم است،
در قفس مرغ دلم، پا بستهٔ دام غم است،
از خط پیشانی ام جز یاس نتوان دید کس،



در نگینم سر بسر، خمیازهٔ نام غم است.
نشئهٔ مینای عیشم، غیر نومیدی نبود،
عشرتم، رونق فزای گردش جام غم است.
گرد امکان، از حدوثم، شورش آغاز بود،
حاصل، از سودای نقد فرصت، انجام غم است.
گه الم، گه ناله، گه خون دلی گل میکند،
گردش رنگم اثر پرورد پیغام غم است.
حسرتم، در دم، شکستم، هر چه هستم، ناله ام،
ساغرم از چرخ کج، لبریز انعام غم است.
دفترم را نیست جز تضعیف، اعمال دگر،
بسکه سر تاپای او، مرقوم ارقام غم است.
آنچه در قسمت مرا از خوان الوان شد «کمال!»
از غذای صبح و شامم، پخته و خام غم است.

مطلع

گر بنگرم، بگل، ز رخت دور خار باد،
وان خاررا بدیدهٔ من، کارو بار باد.

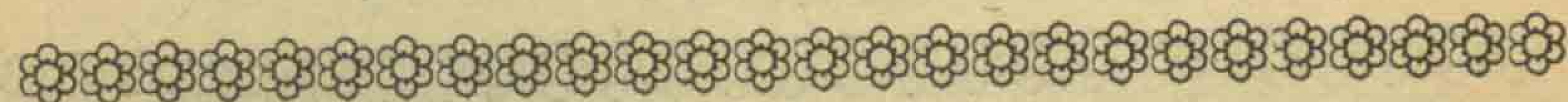
- ۱۰۱ -

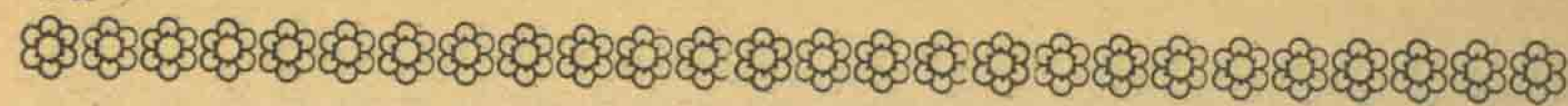
قاضی کامل حصاری

(وفات ۱۳۳٤)

(از تذکرهٔ افضل)

جگر ریشم، کبابم، دلفگارم، اخگر عشقم،
غریبم، مستمندم، بیکسم، خاک در عشقم.





اسیرم، بی نوا افتاده‌ام در کوی غم، یارب!
سرشکم، ناله ام، داغم، سپند مجمر عشقم.
شرارم، شعلهٔ آهم، زپا افتاده در راهم،
گرفتارم، ادایم، عاشقم، سردفتر عشقم.
خرابم، دیده خونابم، زعشقش در تب و تابم،
حریفم، بیدلم، رندم، شهید خنجر عشقم.
کتابم. دفترم، تعلیم خط جیم ابرویم،
بیاضم، ابجدم، مشقم، سوادم، مسطر عشقم.
میم، میخواره‌ام، بی باده‌ام، مدهوشم از مستی،
صفای ساغرم، دردی کشم، روشنگر عشقم.
کمینم، «کاملم» عاجز دعا گویی است آیینم،
دل و جانم، زبانم، در دعای رهبر عشقم.

یکی از ظریفان بخارا، باین غزل کامل، این بیترا علاوه نموده است:

جوازم، دبه‌ام، دولم، بدورکنده مشغولم،
ز کف تا شانه روغن گشته‌ام، روغنگر عشقم.

میتوان گفت‌که باین یک بیت، معنی سر تا بپای این غزل خلاصه شده است،

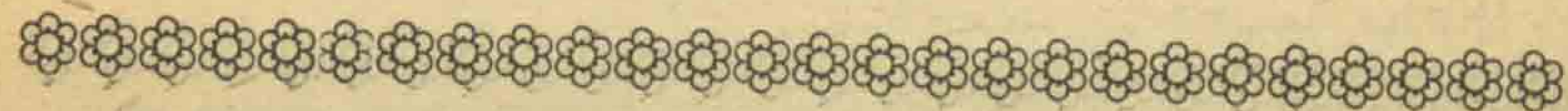
باب کاف فارسی

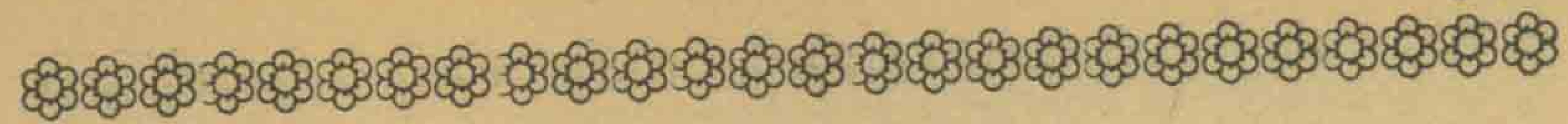
— ۱۰۲ —

گلخنی نمنگانی

(از شعرای دربار عمرخان است — از تحفة الاحباب)

کوبیا از پرده عکس روی یار آمد برون
اشک شادی از ره مژگان قطار آمد برون،





طایر روحم چو برگ بید میلرزد بخویش،
شهریار من مگر بهر شکار آمد برون.
بشکند مشاطه را دستی که با آن زلف برد.
پیش، پیش شانه، دل، جای غبار آمد برون،
قصهٔ فرهاد و شیرین، محو زیر خاك ماند،
تیشهٔ ما را صدا از کوهسار آمد برون.
خامه ام را «گلخنی» غیر از خموشی چاره نیست،
درفن شعر، آن فرید روزگار آمد برون.

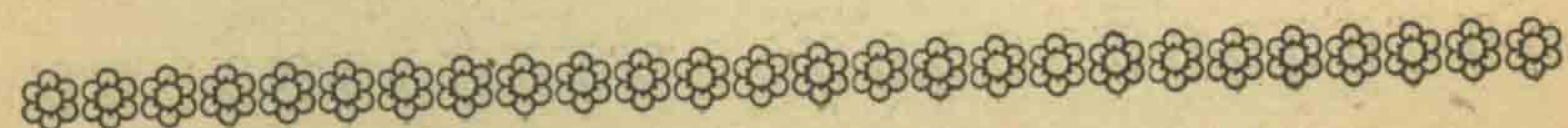
— ۱۰۳ —

صادق خواجه گلشنی بخارایی

(وفات ۱۳۲۸ هجری)

(از تذکره صدر ضیا)

باتش افکند، لعل لبت، لعل بد خشان را،
قد سرو تو بنشاند زپا سرو گلستان را،
مرا سودای زلفین تو آخر کرد سودایی.
پریشان خا طرم، تا دیدم آن زلف پریشان را.
مه افلاك هر شب از رخ ماه تو میگردد،
به تب افکنده خورشید رخت، خورشید تابان را.
شود مشك خطا ناچیز، پیش زلف مشکینت،
کند خاموش، شمع عارضت، شمع شبستان را،
نه تنها «گلشنی» از هجرت ایگل ! داغ در گلشن،
بر نگ‌لاله، از عشق تو دیدم لاله رویان را.





چون مهر بیا، چادر زرین بسر انداز!
بنشین و سر انداز، زسر گیرو، سر انداز! (۱)
بنما رخ چون مهرو، فکن غلغله در شهر!
صد مشعلهٔ نور، بدیوار و در انداز! (۲)
لب را برسان، بر لب آن جام لبالب،
چای گزك، از نقل لبانت شکر انداز!
در صحن چمن، گشته چمان، نوش چمانه (۳)
شمشاد و گل باغ، زخود بی خبر انداز (٤)
بیداد تو تاچند جفاهایتو تاکی؟
ای خانه زبنیاد کن و، خانه بر انداز
گرشد تلف از هجر تو، صد «گلشنی» امروز،
غمگین مشو اصلا، بقضاو قدر انداز!

صادقخواجهٔ گلشنی از حساب و جغرافیا خبر دار بود، مملکت بخارا را سر تا سر مساحت کرده، بزبان فارسی، جغرافیای مفصلی نوشته بود. مسوده این کتاب را بعد از وفات گلشنی، از وار ثانش نصرالله قوشبیگی گرفت. همانا در سال ۱۹۱۸ تلف شده است که حالا در میان نیست.

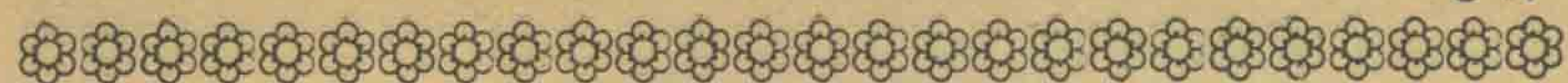
۱) در نسخه: بنشین و سر انداز سر خود، ز سرانداز، بود.

۲) این مصراع: صد ولوله، در خاورو، و ربا ختر انداز، بود. اما گلشنی در آخرهای عمرش این دو مصراع را تصحیح کرده بود. بر انوجه نوشته شذ.

۳) چمانه، نیم کدوی منقش بصورت پیاله است که بدان شراب نوشند.

٤) این مصراع نیز مصحح است.





باب لام

— ۱۰٤ —

داملا حاجی بای لسانی خجندی

(وفات ۱۲٦۸ هجری)

(ازتحفت الا حباب)

زحرف زینت دنیای فانی گشته کر، گوشم،
ندارد از گرانی منت بار گهر، گوشم.
جهان عاقبت از بی تمیزی فرش و من غافل،
دریغ، ای بی بصیرت چشمو، ای بیخبر گوشم!!
ندارم چشم، جز بروعده لطف خداوندی،
زحرف سخت از بهر خدا، واعظ! مدر گوشم!
بامیدیکه شاید قاصد آرد مژدهٔ وصلش،
نهاده روز تا شب، جانب آن سیمبر گوشم.
مرا از مهر بانی، منع یار، اکنون بس ای ناصح!
ندارد اینقدر هاتاب عرض نیشتر، گوشم.

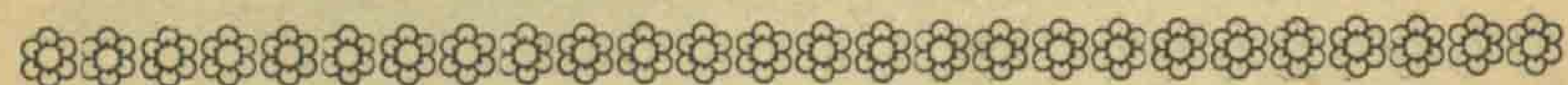
مطلع

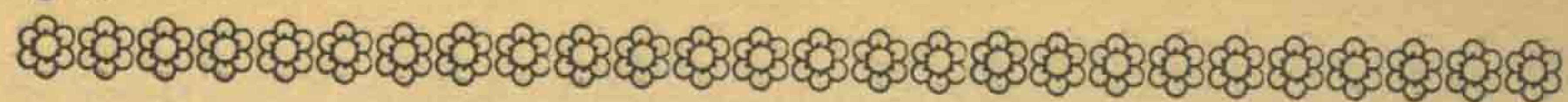
چو سرو قامتش از گلشن ایجاد بر خیزد؛
باستقبال او، سرو از زمین آزاد بر خیزد.

فرد

ندارد آب و رنگی نو بهار گلشن امکان،
برنگ و بوی گل، زین بوستان، دامن فشان بگذر!

داملا حاجی بای در بخارا کسب کمال کرده و در انجا متوطن شده در منصب های علمی تا ریاست بخارا رسیده است.





— ۱۰۵ —

ملانذرالله لطفی بخارایی

(فات ۱۳۳٦)

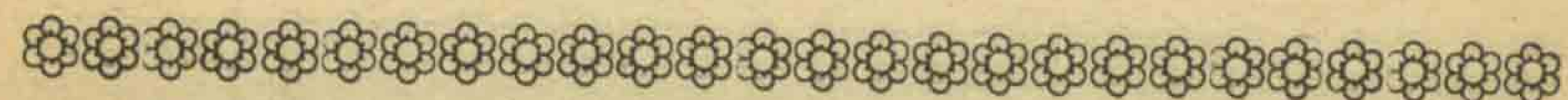
(از تذکره محترم)

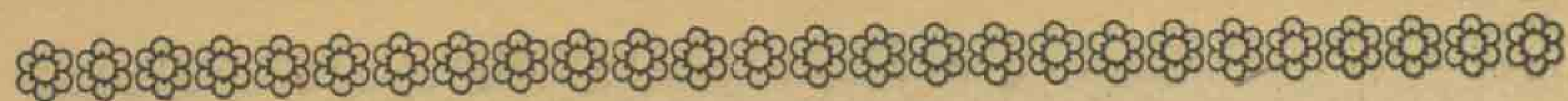
بیا، ای رشك خورشید و قمر، رخسار زیبایت!
چمن، از کمترین خدام روی جنت انشا یت
قیامت میکند آن قامت حشر آفرین تو،
اگر باشد قیامت راست، باشد قد بالابت!
اثر پرورد داغت، گلشن جنت نمی خواهد،
مبادا از سر شوریده گان کم، داغ سودایت!
جمال یوسف مصری، بود یکشمهٔ ایگل!
زحسن عالم افروز عذار ماه سیمایت!
اگر چندیکه ریزد خون مردم چشم قتالت،
تلافی میکند لعل لب همچون مسیحایت!
نه با«لطفی» است جورو نازو استغنایتو جانا!
هزاران همچو او در هر طرف افتاده رسوا یت.

ملا نذرالله لطفی را، تقریر؛ از تحریر خوبتر، حسن خط، از حسن بیان مرغوبتر بود.

مومی الیه، بغایت بایهام، حرف میزد. در سخنان مصاحبانش نیز، مطلقا ایهامی دریافته بر خلاف معنی مقصوده شرح میداد.

بفقیر، شناسای درین بود، حقوق سابقه دوستی را، این ابیات در تاریخ وفاتش انشاد شده بود:





فاضلی کامل که در شیرین کلامی طاق بود،
صحبتش را هرکه بود، از جان و دل مشتاق بود،
انجمن، از نطق شکر ریز او پرشور بود،
اجتماع، از لطف هزل آمیز او براق بود.
جان اهل مجلس، از طرز کلامش سور داشت؛
طبع اهل محفل، از لطف بیانش چاق بود.
لطفها میکرد اندر هر سخن از ذهن صافی،
«لطفی» اش زانرو لقب، مشهور در آفاق بود.
حیف یکباره ره ماوای خاموشان گرفت؛
طوطی طبعش که در هر انجمن نطاق بود.
گفتم این فاضل که بود و، سال تاریخش چه بود؟
کلك «عینی» زدرقم: «نتر الله اوراق بود» (۱) (۱۳۳٦)

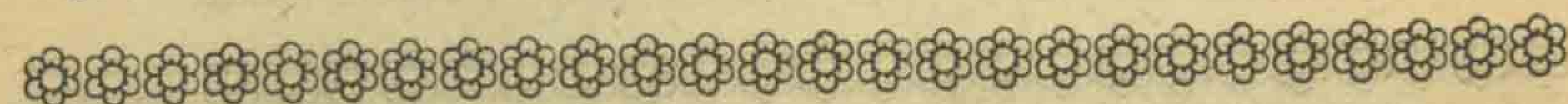
—٦۰۱—

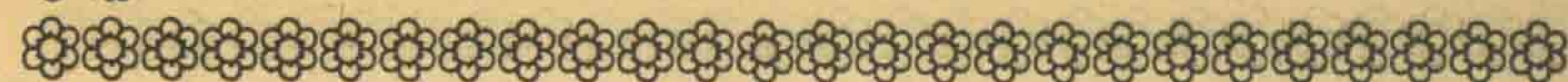
ابولقاسم لاهوتی کرانشاهی

(پسر احمد الهامی اصفهانی ـ تولد ۱۳۰٦ ـ ۱۸۸۷)
(از لاهوتی، بالذات شنیده نوشته شد):

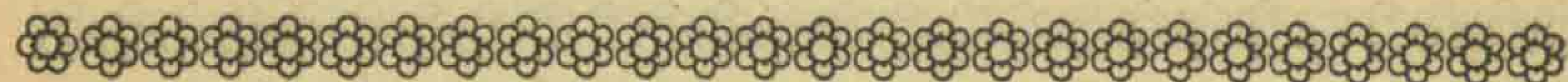
براه عشق، جان و، دین و، دلرا همسفر بردم،
دل و دین، قتل و غارت شد فقط جانی بدر بردم.
بمیدانیکه از یك تیر، رستم بازه بگردد؛
من دیوانه، آنجا جان و دل را بی سپربردم.
مرا راند و بشوخی گفت: کز هستی خود چیزی ـ
ـ بهره بردی آخر؟ گفتمش: آری خبر بردم!

۱) اوراق، نام درجه از درجات رسمی است که لطفی، بدان رسیده بود.





گواه از بهر صدق عشق من میخواست چشم،
به پیشش زود یکدامن، پر از لخت جگر بردم.
ز بیچیزی، میان عشقبازان مردم از خجلت
که جانان رونما میخواست، نام از جان و سر بردم.
ببازار محبت جان و سریکجو نمیارزد،
من اینجا منفعت از آه گرم و چشم تر بردم.
به پیش غمزه‌اش دل تنگی از کار قضا کردم،
زنادانی شکایت از پسر پیش پدر بردم
دلم عمری است با چشمان او خو کرده «لاهوتی»
تحمل را به بین! من با اجل، عمری بسر بردم
فقط سوز دلمرا در جهان پروانه میداند،
غممرا بلبلی کاواره شد از لانه، میداند.
نگریم چون زغیرت؟ غیر میسوزد بحال من،
ننالم چون زغم؟ یارم مرا بیگانه میداند.
بامیدی نشستم، شکوه خودرا بدل گفتم،
همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میداند.
نصیحت گو چه میپرسی علاج جان بیمارم؟
اصول این طبابت را فقط جانانه میداند.
بجان او که دردشرا هم از جان دوست تردارم،
ولی میمیرم از این غم که: داند، یا نمیداند؟
تو آگه نیستی: کاندر سر زلفت چه خونها شد؟
ولیکن مو بمو این‌داستان راشانه میداند.
سخن، از کفر و دین، دیگر مگو در پیش «لاهوتی»
که او این قصه هارا سر بسر افسانه میداند.



نظر بسخن خود لاهوتی، او این شعررا اول بار، بسن دوازده ساله‌گی انشاد کرده است:

روی تو که رشك ماه نخشب باشد،
مهر است ولی نهفته در شب باشد.
خواهم که کنم نامهٔ ایدوست گسل،
سویت که از آن وصل تو مطلب باشد.
مژگان، قلم و لخت جگر کاغذ من،
خون دل دیوانه مرکب باشد.

در مرتبه دوم این شعررا انشاد کرده است:

افکند تابماه، کمند چو هاله‌را،
بگشود بررخ دل من، باب ناله را.
زلفش که دل، زمردم هفتاد ساله برد،
مجنون خویش کرده من هفت ساله‌را.(۱)

لاهوتی، چنانچه اشاره رفت ازخاك ایران است، پدر لاهوتی گیوه کش (چاروق دوز) بوده. لاهوتی بسن رشد، ازطرف کسی بطهران برای تحصیل علم فرستاده شده، در انقلابهای ملی ایران بالذات اشتراك کرده، در سال ۱۹۱۷بدست انگلیسان اسیر افتاده محبوس مانده، در سال ۱۹۲۱ فرارا در روسیه پناهنده شده است.

لاهوتی، در اوایل حال شعرهای عاشقی، بعد آز ان بتاثیر پدرش که از متصوفین بوده اشعار صوفیانه، پس از ان بتاثیر انقلاب ایران وتعرض خارجیان بایران، شعرهای ملی و وطنی انشاد کرده است.

۱)در اینجا هفت ساله‌گی کنایه از خورد سالی است.

از وقتی که بروسیه پناهنده شده است، تا امروز همه دم سرود های انقلابی میسراید.

لاهوتی، اولین کسی است که در فارسی اشعار انقلابی‌را بسیار سروده است.

اثرهای مطبوعه‌اش۱) حکایه لاهوتی ۲) ایران نامه، ۳) نوروز نامه، ٤) بهاریه، ٥) لالی، ٦) کرمل، ۷) رباعیات است.

ما اشعار ملی و انقلابی این ادیب سرخ را در قسم سوم این مجموعه مطالعه خواهیم کرد.

باب میم

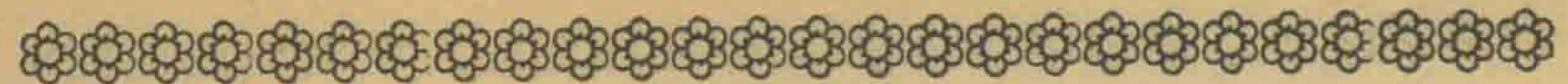
- ۱۰۷ -

محمدزمان سمرقندی بن محمدرضای فلغری پاخوتی

(تولد ۱۲۰۳ وفات ۱۲٦٦)

(از دست نبیره‌اش تمهید گرفته شد)

لیلی نمیپرسد زکس، مجنون دل ناشادرا،
شیرین نمیداند مگر، جان کندن فرهادرا.
ای برده آرام دلم! بازآ که از بیطاقتی:
تاچند مانند جرس، ازدل کشم فریادرا.
کلك قضاتا پیکرت، بر لوح هستی زدرقم،
تصویر نقش دلکشت، دیوانه کرد استادرا.
آب نزاکت میچکد، از آتش رخساره‌ات.
اعجاز حسن این بس بود، جمع آور اضدادرا.



- ١٠٨ -

ملارحمت‌الله مضطر کاشانی تومان قارشی

(ازشعرای‌عصر ۱۳)

(از تحفت الاحباب)

نیست در محفل ما، شیشه‌و ساغر در کار،
باده بیغش لعل لب دلبر در کار.
نخل آه و گل داغیگه بباغ دل ما است،
نی چمن حاجت و نی سرو و صنوبر در کار.
ناتوانان غمت‌را، به‌بیابان جنون،
نه مدد کاری افلاك و نه اختر در کار.
گفتم آیین جفا اینهمه با من، زتوچیست؟
گفت؛ بادا غ محبت دل «مضطر» در کار.

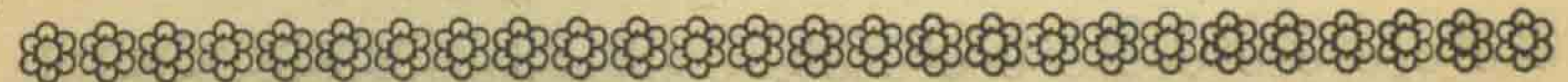
- ١٠٩ -

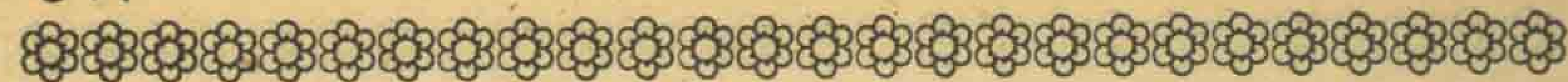
میرزا عبدالرازق طبیب منیر بخارایی

(وفات ۱۲۷۸)

(از تحفه الاحباب)

باز نیرنگ چه‌طوفان کرد آب از چشم من.
شست سیل اشك یکسر گرد خواب ازچشم من.
گرچنین ازتند باد هجر خواهد موج زد،
میشود معمورهٔ عالم خراب‌ا زچشم من.
آسمان، شام غریبان ازشفق، در خون نشست،
تاز بیمهری برفت آن آفتاب ازچشم من.





یکنظر کردم بچشم مست او، جویند خلق:
تاقیامت نشئه صدخم شراب از چشم من.
درفراق آن در یکتا، چو میگرید «منیر»
خلق عالم میفتد درا اضطرب ازچشم من

تاریخ وفات میرزاعبدالرازق منیررا میرزا رحیم منشی ذکی تخلص، باین قطعه ادا نموده:

قطعه

فایق الامثال، میرزا رازق اندرشان او:
علم‌و حلم و خلق وخوبی: چارخصلت جمع بود.
رفت ازدنیاو تاریخش میان اهل فضل:
از سر این چار روشن، همچو نور شمع بود.

مخفی مباد که ع، ح، خ، خ، ۱۲۷۸ ــ است.

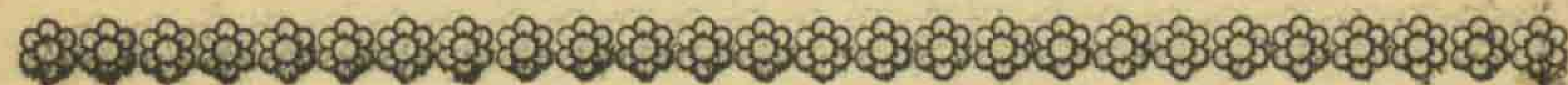
- ١١٠ -

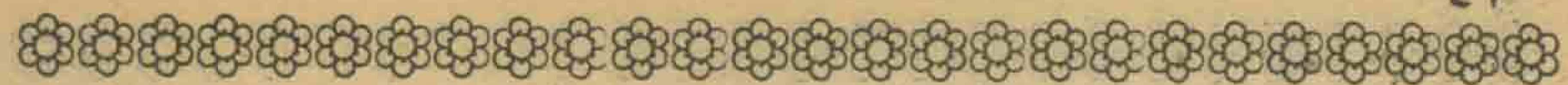
قاضی ملا سعدی ماهر بخارایی

(وفات ۱۲۸۷)

(از تحفت الاحباب)

در سراغ مطلبی گر من سری میداشتم،
گوش بر آواز پای دلبری میداشتم.
میشدم داخل ببزم وصل روشن طینتان،
شمع سان، سوز دل و، چشم تری میداشتم.
مینهادم پای، بر فرق مراد دل بسی،
بر سر، از بیدانشی، گر افسری میداشتم.





میزدم سر، از کمین سینه چاکیها برون،
همچو گل منهم اگر مشت زری میداشتم.
از نوای پردهٔ ساز مخالف طینتان،
کاش بهر ایمینی گوش کری میداشتم.
میشدم پروانهٔ لوح مزار خویشتن،
شمع سان گر یار عاشق پروری میداشتم.

پدر ماهر، از تاتاران قزان بود، اما، تولد و کسب کمال ماهر در بخارا شده است.

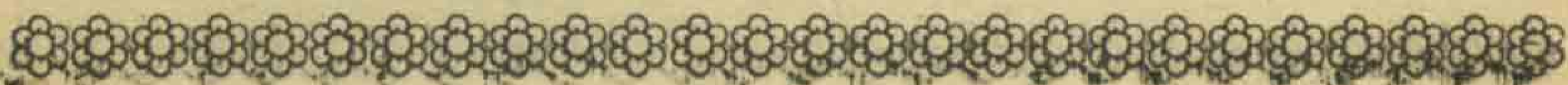
- ۱۱۱ -

حاجی ملا جهانگیر مجنون بخارایی

(وفات ۱۳۱۳)

(از تذکره صدرضیا)

ای پیرهن! ازان تن نازك چه دیدهٔ؟
کورا ببر چو جان گرامی کشیدهٔ!
ایخنده! بهره از لب لعلش گرفتهٔ!
نیکو نمك ز خوان ملاحت چشیدهٔ!
ای خال در کنارهٔ رخسار انورش،
بهر نظاره، طرفه مقامی گزیدهٔ!
ایخط! بطوف کعبهٔ حسنش مصممی!
اندك توقفی! که زره نو رسیدهٔ!
ایغمزه! جا بنرگس مخمور او مساز!
هشیار باش! پردهٔ مستی دریدهٔ!





ای زلف! بر عذار خوشش تکیه میزنی،
جرم تو نیست، مار بگنج آرمیدهٔ!
ای مبتلای غم شده «مجنون» عشق باز!
آشفتهٔ مگر رخ لیلی ندیدهٔ؟

- ۱۱۲ -

ملا عبدالمجید مضطرب بخارایی

(تولد ۱۲٦۰ وفات ۱۳۱٤)

(از تذکره صدرضیا)

سینهٔ ریشت من و، تومرهم جان دگری!
کرده رم از من و، آرام روان دگری!
حاصل من بدی در میسه گی ای گندم گون!
نان تفتان شدی، اکنون بدهان دگری!
چون قلمچه بچه خون جگرت پروردم،
بگه برگو ئوا، سبز مدان دگری!
حالت غوره گیت، زحمت قوروق بزدم.
نوبت شیره، خوراك مگسان دگری!
هست چون لعلی خوشبار (۱) سراپایت نقل،
باین آراسته گی زیب دوکان دگری!
نقد جان برکف و، جویای وصالت من و، تو:
دوخته چشم بجیب وهمیان دگری!

۱) در بخارا، وقتیکه عروسی را بدامادی نامزد میکنند، قماشهای عروسی‌را با لعلی‌های پر نقل، میفرستانند. این‌را لعل خوشبار میگویند.



یاد آن موی میان کرده باشعار دقیق،
من همی پیچم و تو موی میان دگری!
گر چه بسیار بود قایل اشعار فصیح،
«مضطرب» لیك تو با نطق و بیان دگری!

بسی خوبان بعالم آفریدند،
ولی مانند او کم آفریدند.
خدنگ ناوك مژگان اورا،
بخونریزی مسلم آفریدند.
نوید وصل آن بیدادگررا
زخم هجر، مرهم آفریدند.
ترا ای نازنین! با لعل خندان،
مرا با چشم پر نم آفریدند.
ترا از بهر عیش و کامرانی،
مرا، از بهر ماتم آفریدند.
بحمدالله که قد «مضطرب»را:
چو طاق ابرویت خم آفریدند،

باری، امیر مظفر، مضطرب‌را برکاب خود تا قرشی برده، لیکن بهیچوجه جویای حال او نشده. چون بیچاره مضطرب، در مسافرت از بی معاشی و بی مکانی هم اضطراب افتاده این رباعی‌را بامیر مذکور نوشته داده:

رباعی

شاها! من و، بی پلی و، قرشی تا کی؟
رفتن بمزار شاه عرشی تا کی؟

از جانب اوزبکان، قلیسز! تا چند؟
از جانب من جواب: یخشی تا کی؟

چون امیر رباعی‌را مطالعه کرده مضطرب‌را ببخارا رانده است

در تضمین: «از قراکولم و پر شورم و کان نمکم»
«نمکت گیرد اگر، لعل لبت‌را نمکم»

گفته: (این تضمین ۵ بند بود بیك بند اکتفا افتاد).

از زمانیکه درین وادی خونخوارم من،
خاطر آشفته آن طرهٔ طرارم من،
زیور آرای رخ شاهد اشعارم من،
در طلسم غم هجر تو گرفتارم من،
نه زروم و، نه ز هند و، نه ز بلغارم من،
نه ز کولاب و، بدخش و، نه ز چترارم من،
نه ز پیرمست‌و، کمشکینت‌و، نه از کژدمکم:
«از قراکولم و، پر شورم و، کان نمکم»
«نمکت گیرد اگر، لعل لبت‌را نمکم»

در شعر سرایی طبع مضطرب، بغایت روان بود. لیکن بسیارتر اشعارش در هجویات و هزلیات واقع شده است، از معاصرانش کم کسی است که از زبان اوایمین مانده باشد.

- ۱۱۲ -

حاجی نعمات‌لله مخدوم محترم بخارایی.

(وفات ۱۳۳۸ - ۱۹۲۰ سینتابر - از تذکره افضل)

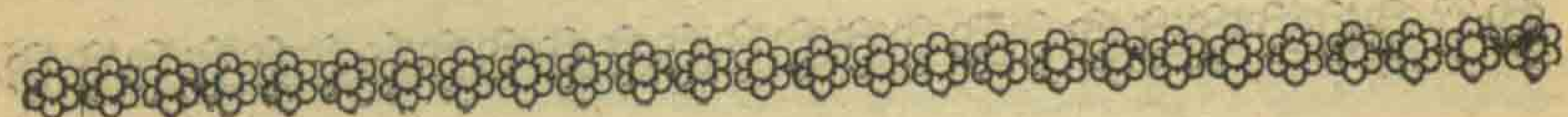
سرو است قامت تو و، سرو سمنبر است،
سبز است عارض تو و، سبز منور است.

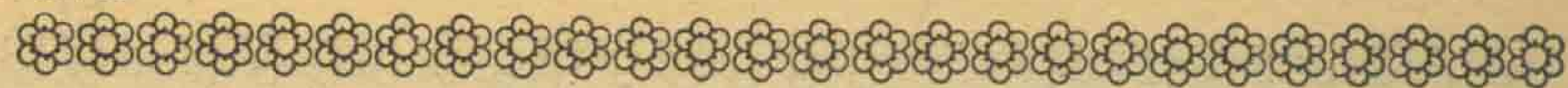


صد آفرین بجان کسا نیکه زنده‌اند،
در هجر آن قدی که بجانها برابر است.
حیرت ز زلف تو بقضای معلق است،
حسرت ز حکم تو ببلای مقدر است.
آهو به پیش چشم تو بدتر ز تازی است،
خنجر بنزد خشم توکمتر ز حنجر است.
قبح توبه، ز حسن بتان است بهر آنکه،
لطف‌بتان زلذت قهر تو کمتر است.
لعلت کشید، تنك شکر، در تشکر است،
زلفت شمید، قطی عنبر، معنبر است.
یکبار وصف خوی و حیای توگفته‌ام،
چون نو عروس، دفتر طبعم معطر است.
گر دامن مبارك خودرا کشی رواست،
از چشم من که دامن او دایما تراست.
چین میکنی تو ابروی خودرا بر غم خلق،
با آنکه حسن تیغ فزونتر ز جوهر است.
گر «محترم» ز نعمت دنیا شده فقیر،
الحمدلله از غم خوبان توانگر است.

زبیست ساله گیم مشق کرده‌ام تاسی (۱)
کنون شده سبق عشق یار شرّاسی،
گریخت کیف من از آمد تو ایمه‌من،

۱) در تذکره افضل، این بیت بنام محترم نوشته شده، امادر حاشیه کتاب، کسی از ان مضطرب گفته قید کرده است.

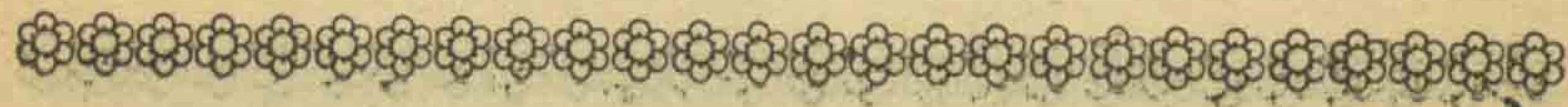


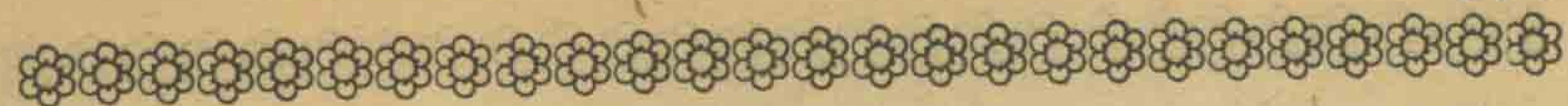


چنانکه از رمضان کوکناری و ناسی (۲)
بحسرت لب تو آب رفته ازدهنم،
چو طفل کمبغل، از رستهٔ کسر داسی.
گدای کوی نگارم، فقیر بلدهٔ عشق،
چه نسبتم بوزیر است و چهره آقاسی.
دعای گرم و خنك‌را رسانده‌ام بنصاب،
نگشت مهر تو ایشوخ گرم جزاسی!
دلم کشاده دهن را بشوق بوس لبت،
چو استکان بلور نو جر نگاسی.
بوعدهٔ تو دل «محترم» چنان شده پر،
بشادیانه زند گریه های علاسی.

فلك کی سرمهٔ در چشم استحقاقم‌اند ازد؟
تواند خاك‌را در دیدهٔ مشتاقم اندازد.
مگر کر شد فلك ز آوازهٔ مردی گریبهایم،
بخوف تبر، از تخویف قر سللاقم اندازد.
اگر بر قدر دانی دایهٔ ایام تخت استد،
بجای شیر مادر، در دهن قیماقم اندازد.
چو ظرف آندم که اندر خوان گردون چشم بکشایم،
مرا در طاس قسمت چمچهٔ قسماقم اندازد.
من آن بودم که بر قشاقها خدمت نمیدادم،
قریب است اینکه اندر خدمت قشاقم اندازد.

۲) این بیت بهیچوجه افاده مدح‌را نمیکند. حتی هجو مینتوان گفتن: از آمدن محبوب، گریختن کیف عاشق پر بیمعنی است.



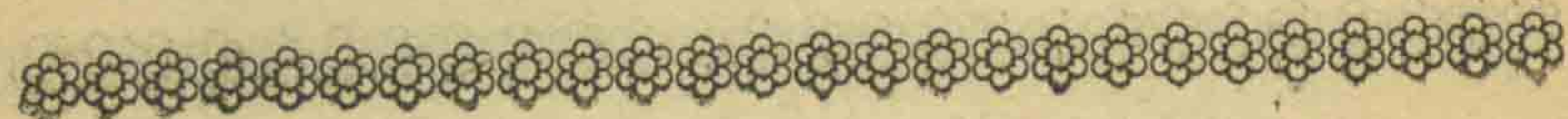


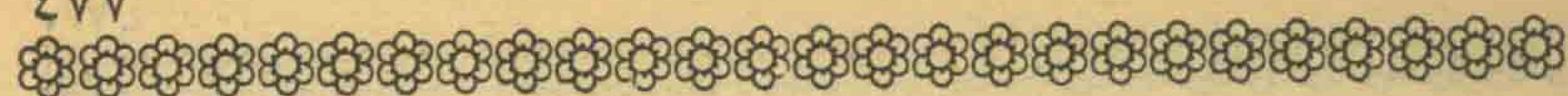
ندارم دستیاری، گر دوم از دست درجابی،
باب خشك یکدو تکه نان قاقم اندازد.
دهانم چون نشلا از حلاوت کف نمیسازد،
که زیر شتهٔ چل چوب، در قلاقم اندازد.
نیم من قاری قرآن فروش طالب چلپك،
که در روغن مرا مانند بوغرساقم اندازد (۱)
شراب آسا بدوران گرچه دلهارا بشور آرم،
محال است اینکه اندر دورهٔ فساقم اندازد.
توکل وصف اطوارم، تأمل نعت گفتارم،
چسان حرص امل، در خشیهٔ املاقم اندازد؟ (۲)
دبستان ادبرا «محترم» استادم و گردون:
چو طفل شوخ در اشکنجهٔ فلاقم اندازد.

شوخیکه حسن هردو جهان درپناه او است،
بر خوبیش دو کون، دو عادل گواه او است.
حسرت ز خانه زاد تمنای کام ما است،
حشمت ز دودمان گل خارراه او است.
در باغ عشق، سرو روان، نخل آه مااست
سر سبزی بهار، ز برق نگاه او است.
معراج عشق را که سردار گفته اند،
این پیشگاه پایکه بارگاه اواست.
عجزیکه راه یافته بر اوج کبریا،

---

۱) درین مصراع مفعول انداختن دوتا شده است که یکی زاید است.
۲) املاق، مفلسی و درویشی، خشیه ترسیدن.





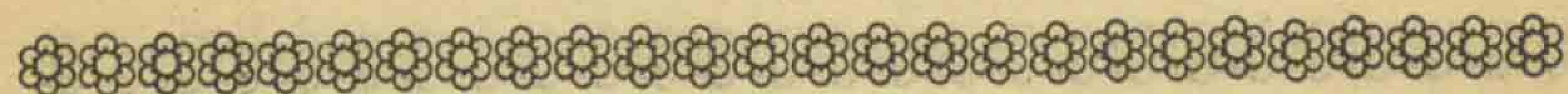
آنگوشهٔ شکستهٔ طرف کلاه اواست.
هنگامهٔ که نیر اعظم فکنده است،
تأثیر یکشرارهٔ عشق آله اواست.
بر«محترم» چه یأس که بیجا نهاده پای،
دستش بدامن کرم عذر خواه اواست.

(از تذکره محترم)

کیست مه پیش جمال تو نکو میگوید؟
عیب مه‌را همه آفاق برو میگوید.
گر گروبست رخ خوب تو با اهل چمن،
اولاً مرتبه گل آمده بو میگوید.
بسکه مردانگی و مستی مستان تو دید،
دختر رزلب خم آمده شو میگوید.
جستجوهای مرا گریه کنان دیده و باز:
دیده‌را دیده، تغافل زده جو میگوید.
«محترم!» طبع تو از لطف شهنشه نامی است،
هر کسی دید غزلهای تو، او میگوید.

محترم، در زبان و لهجهٔ محلی بسیار تصرفات بکار میبرد. اما تصرفاتش، مثل تصرفات سودا، فطرت، شاهین، مضطرب و حیرت طبیعی نیست.

محترم، باری بخانهٔ صدرضیا آمده و اورا بخواب دریافته، در بدیهه این رباعی‌را نوشته است:





(از تذکرهٔ صدرضیا)

ای آنکه ضیای دیدهٔ احبابی!
مانند هما، بفرقها کمیابی!
من، بخت توام از ان سبب بیدارم،
تو بخت منی، از ان جهت در خوابی!

حاجی نعمت‌الله در اوایل «نازك» تخلص میکرد، پس از ان «بمحترم» تبدیل نمود. مومی الیه، بزبان و ادبیات عربهم و قوف داشت شعرهای عربی هم گفته. تذکرةالشعرایی مشتمل بذکر احوال شعرای معاصرین تمام نموده است. از اشعار متقدمین و متاخرین که در ردیف همدیگر انشاد کرده‌اند تا بحر دال تقریبا (۵۰۰۰) پنجهزار بیت جمع کرده است. محترم بجوان بخاریان دوستی داشت، اما چون در عهد امیر بیکه باغ قاضی بود، در وقت انقلاب بسؤ تفهمی از طرف ادارهٔ حربی کشته‌شد.(۲۹۱۰سینتابر)

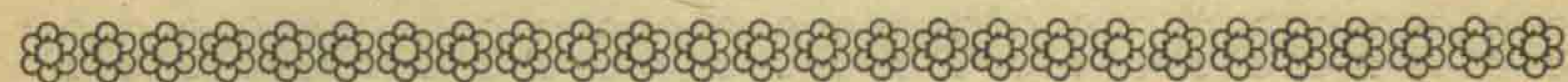
- ۱۱۳ -

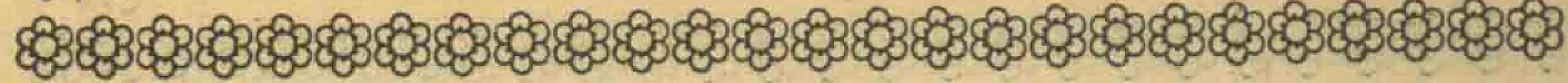
آقا اسماعیل منیرکشمیری

(۱۳۲۲ از بخارا رانده شد).

(از تذکره محترم)

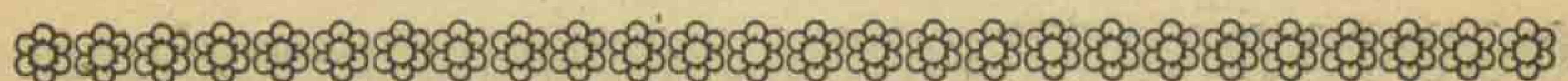
گردون نداشت اینهمه سیرو سفر، که من . . .
خورشید هم نبود چنین در بدر، که من . . .
صحرا نداشت اینهمه وحشت ببر، که من . . .
دریا ندارد اینهمه شورش بسر، که من . . .





از من کسی نبوده چنان با خبر، که تو . . .
از خود کسی نگشته چنین بیخبر، که من . . .
مینا که گریه اش دل مستان کباب کرد:
هر گز نداشت اینهمه خون درجگر، که من . . .
پست و بلند کویتو از اشك من پر است،
نیسان نداشت اینهمه در کف گهر، که من . . .
آید بباغ، یار، عرقناك و باده نوش،
بر گل که دیده شبنم ازین خوبتر، که من . . .
گفتم: که؟ بر غبار دلم آستین فشاند؟
دامن کشان گذشت ازین رهگذر، که، من . . .
گفتم: بقصد قتل «منیری» میان که بست؟
بر خواست یار، از همه چالاکتر که، من . . . !

اینغزلرا فقیر، بتغییر قافیه، پیروی کرده‌ام:
بلبل نسازد اینقدر آه‌و فغان که من . . .
پروانه هم ز عشق نسوزد، چنان که من . . .
مجنون، بد هر از غم لیلی نشد چنان:
از دزدت ای ستمگر نا مهربان که من . . .
از دست دوستی تو آزرده، جان من،
دشمن مباد اینهمه آزرده جان که من . . .
زیبا رخی ندیده کسی همچنان که تو،
شیدا دلی نبوده چنین در جهان که من . . .
گفتم: به پیش یار، چومن کیست نا توان؟
مویی نحیف، جلوه نمود از میان: که من . . . !



در پیشواز دوست، که گفتم برون رود؟
از اشتیاق جان بلب آمد دوان: که من . . . !
گفتم: بگوشهٔ غم «عینی» که میرسد؟
از عین لطف، یار، بشد میهمان: که من . . . !

آقا اسماعیل منیر، یکچند سال در بخارا بود، بادارهٔ یکی از تجارتخانه‌های چایفروشی کار میکرد، از روزنامهٔ «حبل‌المتین» کلکته وکالت داشت، باو مشتری میگرفت، و مقاله مینوشت. در سال ۱۳۲۲ هجری، بخواهش وکیل سیاسی ایمپراطوری از بخارا بر اورده شد. حالا از حیات و مماتش خبری نیست.

قریب ده سال است که در خراسان (شهر مشهد) توقف دارد و در سالهای اخیر روز نامهٔ «مهرمیز» را مینویسد.

- ۱۱۵ -

ملاحاجی‌هادی مسرور بخارایی

(تقریبا ۵۵ ساله است)

(از تذکره افضل)

تا دامنت ای دلبر فرزانه! گرفتم،
دامان مراد از کف دیوانه گرفتم؟
پروانه صفت سوختم از شعلهٔ شمعی،
این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم.
هرگز نرود غم، ز دلم، گرید و گوید:
عمری است که من جای بویرانه گرفتم.
دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریایی،

امروز ز مسجد، ره میخانه گرفتم.
تسبیح بیفکندم و، انگور فشردم،
سجاده گرو کردم و، پیمانه گرفتم.
این سود مرا بسکه ببازار محبت:
جان دادم و، کام از لب جانانه گرفتم.
جز وصف رخ سیمتنان، هر سخنی را،
«مسرور» شنیدم، همه افسانه گرفتم.

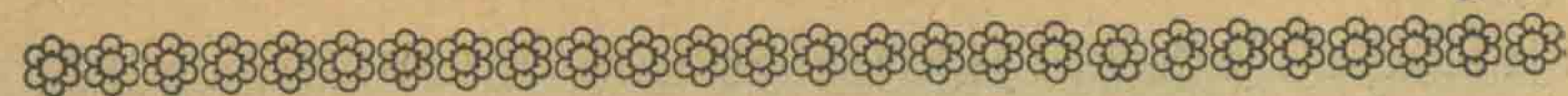
- ۱۱٦ -

میرزا عبدالواحد منظم بخارایی

(تولد ۱۲۹٤)

(از تذکره صدرضیا)

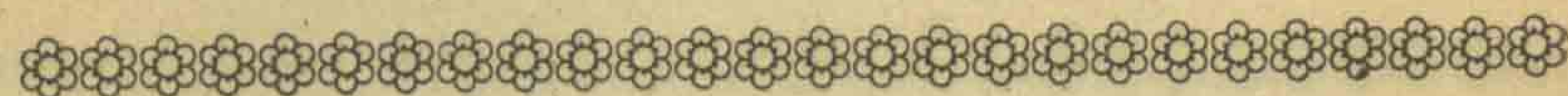
هر کسکه مبتلای تو ای دلربای! شد،
کارش ز سوز درد و غمت، آه و، وای شد.
مردیم و باد برد، بسویتو خاك ما،
مارا بدین بهانه بکویتو جای شد.
رفتی زچشمو، جان من آمد بلب، ز غم.
براین طریق ما و ترا رفت وآی شد.
ای سیمساق سیمبر سیمتن ترا،
هر کسکه در کنار دراورد بای شد.
همراه غیر خنده‌کنان رفت یارو، من:
چندان گریستم که ته پای لای شد.
چون شمهٔ ز تلخی دشنام یار داشت،

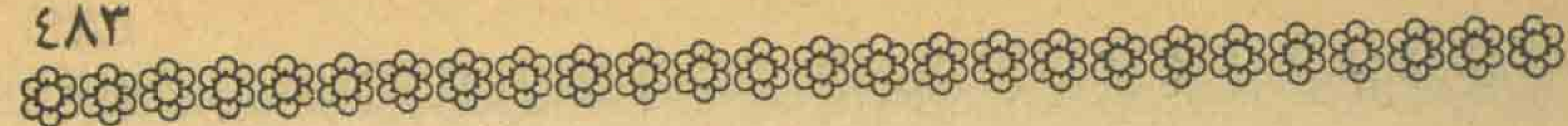


مقبول در مذاق همه، طعم چای شد.
آشوب حالو، آفت جان و، بلای دل:
آنچشم شوخ فتنه گر سرمه سای شد.
نگذاشتی قدم بسر «منظم» از کرم!
هرچند در ره تو سرش خاك پای شد.

ایماه سرو قامت و، ای سرو ماه روی!
از چیست تافتن، ز من بیگناه روی؟
خون از فراق تواست مرا لخته، لخته، دل،
زرد است از غم تو مرا همچو کاه، روی.
از حد گذشت، نازو تغافل، ز لطف خویش:
بنمای، جانب من دلخسته، گاه، روی!
تا دورم از وصال نمودی، نموده است:
بر من ز درد هجر تو، حال تباه، روی.
بخشای بر من از کرم و، ز ودتر بکش!
بگرفت کانش دلم، از باد آه، روی.
بنمای، روی خویش! که مهر است، یا مه است؟
بر من که داده است مرا، اشتباه، روی.
درهررهی که طرز خرام آوری بناز،
«منظم» نهد ز عجز بران خاك راه روی.

ای یار دل آزار ستمکار شکرلب!
مارا ز جفاهایتو جان آمده بر لب.
آتش فتد از سوز درو نم بزمانه،
در شرح غم عشق تو بگشایم اگر، لب.

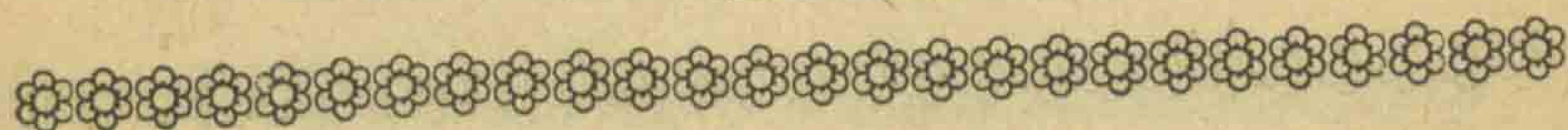


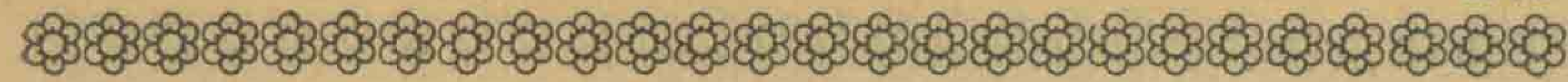


مهر مه رخسار تو، پیدا است بهر دل،
تکرار دعایتو، مدام است بهر لب.
عمری است که بی لعل لب باده پرستش،
آلوده مرا گشته، بخوناب جگر، لب.
«منظم» کند از مهر دعای پدرانه،
بگشاده بدشنام وی، آنشوخ پسر لب.

در پیروی کمال خجندی گفته:

گفت دلبر: خاك پایم، بر سبر! گفتم: بچشم!
سر ز خاك پای من کمتر شمر! گفتم: بچشم!.
گفت: بر زلف و خط و خال و، رخم، کردی نظر،
راستگو: شوخی کجا دارد مقر؟ گفتم: بچشم!
گفت: از من، گر ترا چشم حسودان دور کرد،
از فراق روی من کن گریه سرا! گفتم: بچشم!
گفت: وقت گریه، از سوز دل پر آتشت،
آبرا بنمای، همدوش شرر! گفتم: بچشم!
گفت: اگر گردم ملول، از خانهٔ تنك دلت،
مینشان آندم مرا جای دگر! گفتم: بچشم!
گفت: اگر خواهیکه چشم خویشرا روشن کنی،
سرمهٔ از خاك پای ما بوبه! گفتم؛ بچشم!
گفت: با خود ره مده، در عشق زلفو روی من—
خوابرا روزو شب و، شامو، سحر، گفتم: بچشم!
گفت: در دنبال من، چون باد دو! گفتم: بسر!
گفت «منظم» ریز خوناب جگر! گفتم: بچشم!





این غزلرا در التزام آب و تیغ، به پیروی واصفی گفته:

زنی به تیغ و، بتابی رخ و، عذاب دهی!
عذاب ما، تو باین رنگ، آب و تاب دهی!
شدیم آب، ز شوقت، بیا، بزن مارا!
اگر به تیغ خود، ایگلعذار، آب دهی!
بیاو، تیغ فشان! بر گلوی تشنهٔ من،
به تشنه آب اگر، ازره ثواب دهی!
چو آب خضر، بدست تو تیغ می بینم،
گلوی تشنه برم پیش، اگر جواب دهی؟
نمیزنی بدم تیغ تیزو، میخواهی؛
مرا چو ماهی بی آب، اضطراب دهی!
نداده آب، بکق تیغ، تشنه خواهی کشت،
چه کرده‌ام که مرا، اینچنین عذاب دهی؟
پرآب، چشم تو «منظم!» ز تیغ مهروشی است،
بچشم آب تو، از تیغ آفتاب دهی!

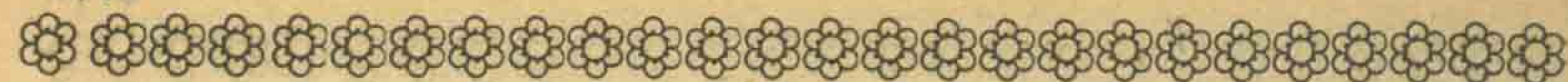
عبدالرحیم بیك نام یك میر شب بخارا، شب بواسطهٔ مأموران خود بدر خانهٔ مردمان بناموس نجاست میمالید، صبح ایشان را گناهکار کرده بحبس گرفته جرمانه میستانید.

منظم، در حق آن میر شب این رباعی‌را گفته:

رباعی

ایمین همه‌را، حق، از عسس گرداند،
وز بوی بد او که نفس گرداند،





گرگه نبود عسس چرا اینمقدار:
دروازهٔ خلق‌را نجس گرداند؟،.!

میرزاعبدالواحد منظم، از جمله راهبران انقلابیون بخارا است. اول بار، در بخارا باصول تازه مکتب گشاده معلمی کرد، تا امروز بان مسلك خوددوام دارد.

منظم‌را اشعار آتشبار انقلابی نیز هست که در قسم سوم این مجموعه نقل خواهد شد.

- ۱۱۷ -

سید محمود خواجه بخارایی،

بن محمد امین خواجه

(تولد ۱۲۹٦، اجداد مومی الیه از دشت نبات حصار است).

در تضمین و تسدیس «اگر حاجت روا خلقند، مردن در تمنا به ز چین ابروی این ناخدایان موج دریا به» گوید: (از دستخط خودش)

۱

نمودن آشیان، در قاف عزلت همچو عنقا به،
فکندن رخت هستی جهان، در قعر دریا به.
گسستن از تعلقهای دوران چون مسیحا به،
چو یوسف، زیر چاه، از اختلاط اهل دنیا به،
«اگر حاجت روا خلقند، مردن در تمنا به»
«ز چین ابروی این ناخدایان موج دریا به»

۲

بسر از تاج ز امداد کسان، تیغ جفا بهتر،
ز درهمها که ز اعوان میرسد، سنگ بلا بهتر،





ز گنج بیحساب نا کسان، رنج و عنا بهتر،
ز بار امتنان دهر گرداب فنا بهتر
اگر. . . . .
. . . .

۳

نه فکر جاهو منصب، نه دماغ کرّو فردارم.
نه ذوق حشمت‌و نه آرزوی تاج زر دارم،
نه امید اعانت، زین خسان بی ثمر دارم.
نه چشم مردمی، زین مردمان بی بصر دارم.
اگر حاجت. . . . .
. . . .

٤

بخودوا مانده از جوش تحیر همچو تصویرم،
ز انای زمان بیمروت سخت دلگیرم،
نمود از بسکه خاطر داری این ناکسان پیرم،
بدشت نا امیدی به که از بیحاصلی میرم،
اگر حاجت روا خلقند، مردن در تمنابه،
ز چین ابروی این ناخدایان موج دریابه.

این مسدس در از بود، بهمین قدر قناعت حاصل شد.

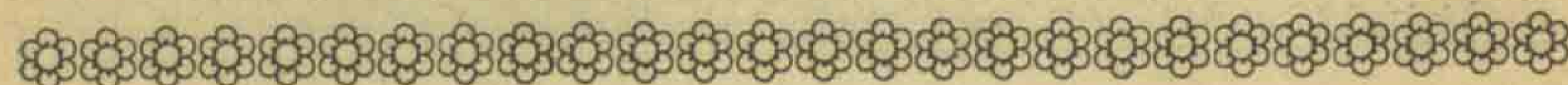
- ۱۱۸ -

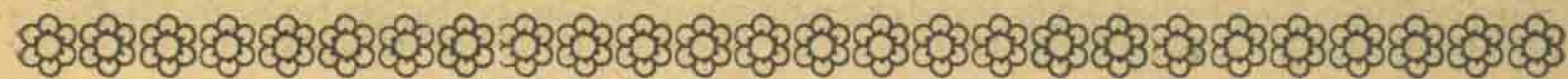
منیرخان معین زاده خجندی.

از معلمان آنجا است.

(تولد ۱۳۲۰ هجری ـ از دستخط خودش)

ز جان بخشی اگر چه لعل میگونت سخن دارد
دو فتانت بمژگان گفتگو از قتل من دارد.





بدور شمس رخسار تو شام زلف می بینم،
عجب حالی است شمس و شام در یکجا وطن دارد.
اگر چه مانده در کنعان هجران، دو راز یوسف،
به بین: یعقوب، لذتها ز بوی پیرهن دارد،
بهر سو صد هزاران واله حسنت «منیر» آسا،
زدرد هجر گفتگوی، در هر انجمن دارد.

- ۱۱۹ -

خواجه شاهنیاز کشمیری

(وفات در کابل ۱۲٤۲ ـ از **تحفت الاحباب**)

رباعی

ای سبزه! بکوهسار میایی باز!
وی لاله! بمرغزار. میایی باز!
مابیم، چو رفتیم نیابیم دگر،
ای موسم نو بهار! میایی باز!

مومی الیه چندی در سمرقند و بخارا بخانقاه دهبیدیان مرید و معتکف بوده است.

- ۱۲۰ -

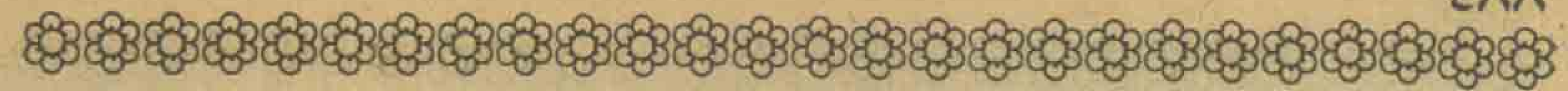
قاضی ابوطاهر خواجه نواء سمرقندی،

بن قاضی ابو سعید خواجه سمرقندی

(وفات در کرمینه ۱۸۷٤ میلادی ـ از **تحفت الاحباب**)

بهجرانت نباشد نالهو آهم حزین، تحسین؟
نمردن بیگل رویتو، ای ناز آفرین! تحسین؟





سرانگشتیکه از رنگ حنا آزارها دارد،
تودادی زیب، ای مشاطه! از انگشترین، تحسین (۱)
غبار خاطر خورشید، در فکرم نمباید،
بر خسار تو جا کرده است خط عنبرین، تحسین؟

فرد در تضمین

جوهر تیغ تو بالبده بخونم میگفت:
«هرکه آب از دم شمشیر خورد نوشش باد» (۲)

(از سمریه)

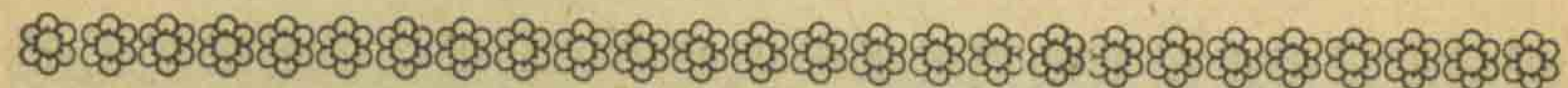
در مدح خواجه عبیدالله احرار گفته:

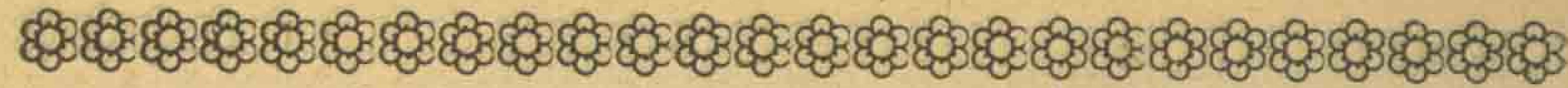
کویتو چیست؟ کعبه دار القرار فیض!
صحنت بهشت، مرقد پاکت حصار فیض!
نور است بسکه تربت قدسی شعار تو!
بنوشته گرد لوح تو: «هذا مزار فیض!»
جز عجز نیست بار گه قدس را نیاز،
خاك در تو گشتم، گشتم دوچار فیض!
یا خواجهٔ ولی! ز تو دارم توقعی!
من نخل خشك، لطف توام آبیار فیض!
از لطف خویش اینقدرم تشنه لب مدار!
صبح دمیدهٔ! چه برم انتظار فیض؟

---

۱) قربان خان فطرت بخارایی این مضمون را گرفته، اما بلباسی نیکوتر مال خود کرده است: «سرانگشتی که نتواند کشیدن تهمت رنگی ـ چسان برداشت بار منت انگشترین، تحسین؟»

۲) این مصراع را مظهر مخدوم معلم بخارایی باین رنگ تضمین کرده است: بوسه‌ز ابروی عرقناك تو کردم گفتی: «هرکه آب از دم شمشیر خورد نوشش باد».





ابوطاهر خواجهٔ نوا، در بیان تعیین مزارات، وتاریخ عمارت شهر سمرقند و نواحی آن، «سمریه» نام کتابی بزبان فارسی ساده تاءلیف کرده، این کتاب در سال ۱۹۰٤ ـ ۱۳۲۲ در پتربورغ (لینینغراد) بسعی و اهتمام پرفسور نیقلای وسه‌لوفسکی بحرف و کاغذ خوب چاپ شده است.

(از نقطهٔ نظر تاریخ و آثار عتیقه دوم باره طبعش لازم است).

ـ ۱۲۱ ـ

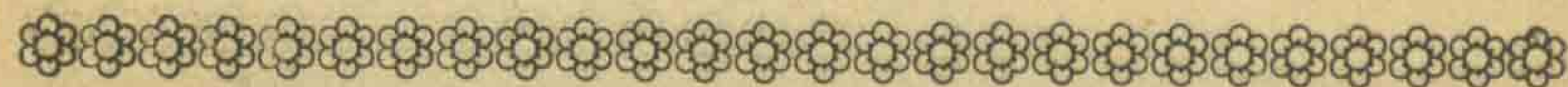
میر سید غازی نالهٔ خوقندی

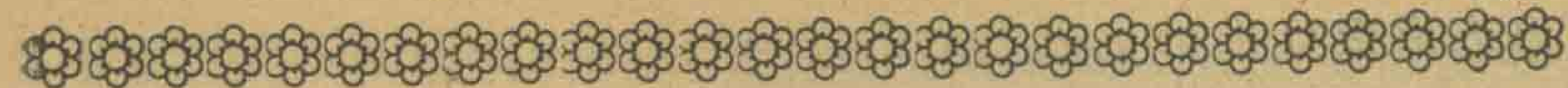
ـ (از شعرای عهد عمرخان و پسر او محمد علی خان است، وفات ۱۲٦۰ هجری)

(از تحفت‌الاحباب)

وزن این غزل، هر مصراع: مفاعلن، فعلاتن مفاعلن فعلاتن» است

بزلف اوچو زمشاطه گشت شانه مرخص،
بناله شد دل چاکم بدین بهانه مرخص
ببزم وصل بتان یکدمیکه شاد نشستم،
شدم بحسرت و اندوه جاودانه مرخص.
کمان ناز بزه گر کشی، چه دولت ازین به:
ببوس تیرتو گردد، مرا نشانه مرخص.
خوشم بساز تومطرب! که، صبر و هوش خردرا،
زحکم عقل نمودی بیك ترانه مرخص.
معاشران همه جمعند و مست بادهٔ عشرت،
نشسته «ناله» بکنجی ازان میانه مرخص.





- ۱۲۲ -

کامل خواجه نکهت،

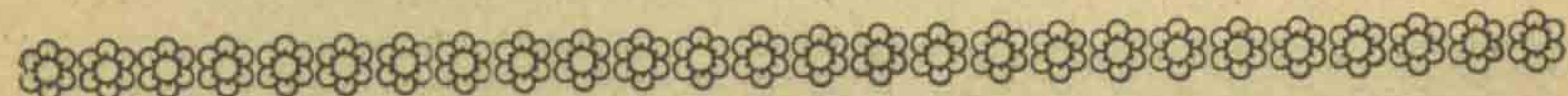
بن عالم خواجه هاتف، اورا تیپه‌گی (ازشعرای میانه های عصر ۱۳)

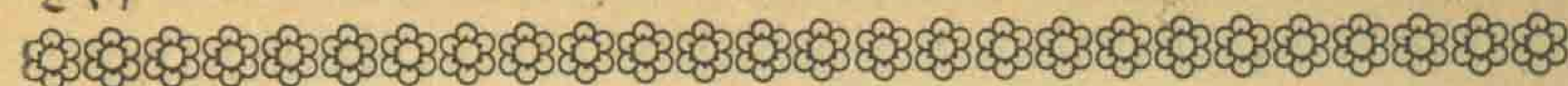
(از تحفت‌الاحباب)

عارضم با صفا است میگوید،
گرد خط کی روا است میگوید؟ !
دل، ندارد قرار، میگوید.
بسمل تیغ ما است میگوید.
قبلهٔ دل کجا است! میگویم،
طاق ابروی ما است! میگوید.
عارضت، آفتاب! میگویم،
هرزه گویی چرا است! میگوید.
سرو، آزاد نیست در گلشن،
بندهٔ قدما است میگوید.
کرده پامال خون «نکهت» را،
جوش رنك حنا است میگوید.

واضح، در تحفت‌الاحباب، بسن ۱۶ ساله‌گی وفات یافتن نکهت‌را روایت میکند و در ماتم او این بیت را انشاد مینماید:

سیه پوشید، شعر از ماتم او،
قلم شد سینه چاك اندر غم او،
سیاهی ریخت از چشم دوا تش،
بخود زد، از فراقش، کاغذ، آتش»





الحق باین سن و سال، اینگونه اقتدار، شایان استحسان است و این رنك مرك بیمحل سزاوار هزار ناله و افغان.

- ۱۲۳ -

نجیب هندو

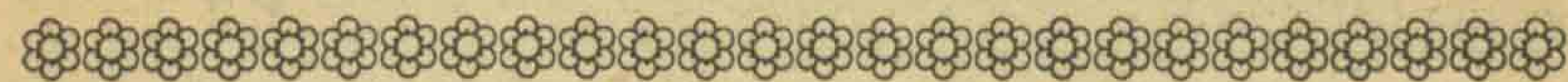
(از شعرای عصر ۱۳ هجری است چندی در بخارا بفضلا محشور بوده، باز بو طن خود شاهجهان آباد رفته)

(از تخفت‌الاحباب)

دو دل زعشق تو گشتم خراب شد هردو،
دو داغ سوختم و آفتاب شد هردو.
دولب بعجز گشودم دعا اجابت شد.
دوعرضه دادم و یکجا جواب شد هردو.
دو شیشه خون جگر داشتم نهان در چشم،
بیك کرشمهٔ چشمانش آب شد هردو.
قرار و صبر که عمری قرار داشت بدل.
بیك سلاسل پر پیچتاب شد هردو.
زدین و دل بدو عالم دو خانه داشت «نجیب»
بیک، شمهٔ غفلت خراب شد هردو.

(ازیك بیاض دستنویس)

دارم بتی بجلوه دل سنگ، آب کن.
وز عکس خویش آینه عالیجناب کن
داخل ببزم ناشده نام وداع بر.
ننشسته همچو عمر برفتن شتاب کن.



صد وعدهٔ نیامده را روز وصل گیر،
یکبوسهٔ نداده بصد جا حساب کن.
با دیگران رفیق شو سیر گلستان،
گلهای داغ، از دل ما انتخاب کن.
کودک مزاج وار، بعاشق بهانه جو،
رنجیده جای دیگر و با ما عتاب کن.
بتخانه سوز و خود بت چندین هزار کس،
آتشپر است و شعلهٔ آتش خراب کن
با ما سخن زشرع نبی و کتاب کن.
در بزم غیر، تا بسحر مست خواب کن،
مست ازمی رقیب و گزک از «نجیب» خواه،
ساغر زغیر گیر و دل ما کباب کن.

- ۱۲۴ -

میر قاری نایر بخارایی

(از شعرای عصر ۱۳ هجری)

(از تحفت‌الاحباب)

هر کجا نخل تمنا بم زدل گل میکند،
شخص احسان، چین با بروی تغافل میکند.
نیست پروا، ز امد و رفت غنا و احتیاج.
باده نوشی آنکه از جام توکل میکند
نیش عقرب نیست همدوش گزند زهرمار،
کی رود بر دل ز زلخش، آنچه کاکل میکند؟..!

چون رخش گلشن جاخیز ندیده است کسی،
چون قدش سرو دلاویز ندیده است کسی.
ریخت خون همه کس، دامنش آلوده نشد،
ظالم صاحب پرهیز ندیده است کسی.
یافت «نایر» زعتاب نگهش لذت شهد،
اینچنین زهر شکرریز ندیده است کسی.

سوی ما هم دید نی زانچشم شهلا کردنی است،
حال رسوای محبت را تماشا کردنی است.
آه در دل، خاک بر سر، پای درگل، جان بلب،
عشق سرکش، بیش ازین یارب چه با ما کردنی است؟
«نایرا!» خواهی حیات دل، مرید عشق باش!
این مسیحا صد جهان مرده، احیا کردنی است

- ۱۲۵ -

سید محمودخان نظمی استروشنی

(اوراتیپه ـ تولد ۱۲۴۲ وفات ۱۳۱۰ هجری).

(از دسخط نظمی زاده جوهری)

باز چشم کافرش آهنگ خونریزی نمود.
ازنگاه گرم، قصد فتنه انگیزی نمود.
گرچه بار دل، بسرو نازکش آید گران،
طرهٔ مشکینش آیین دلاویزی نمود.
دیده از گرد رکابش خواستم روشن کنم،
در گذشت ازمن سمند نازاوتیزی نمود.

سبقتی در نکته دانی نیست اهل عصررا،
طبع ابن ترما یگان تا رفت پس میزی نمود.
معنی نازک درون پردهٔ الفاظ ماند،
فکرها، در سفتن بکر سخن، حیزی نمود.
بسکه بر حرف شکایت خلق میدارند گوش،
زین سبب «نظمی» بنظمش شکوه آمیزی نمود.

- ١٢٤ -

قاضی سیدجان مخدوم نظمی بخارایی

(شهادق ١٣٣٦)

(از تذکره صدرضیا بطریق انتخاب)

هرگز فلک نگشت زمانی بکام ما،
یارب! که میستاند از و انتقام ما.
عمری بغم گذشت و دریغا نریختند،
یکقطرهٔ زبادهٔ عشرت بجام ما.
آنشوخ ناز پرور مغرور حسن خویش،
هرگز نداده است جواب سلام ما.
غیر از تو محرم دگری نیست ایصبا!
بر خیزو بر، بخدمت آنمه پیام ما!

آن پری چهره بما هیچ وفا کرد؟ نکرد!
ترک جورو، ستم و، کین و، جفا کرد؟ نکرد!
یک سخن بهر ثواب آن بت من گفت؟ نگفت!
گوش بر ناله ام از بهر خدا کرد؟ نکرد!

(ازتذکرهٔ افضل)

رباعی

رخسار توگل باشد و سنبل مویت!
لعل تو بود قندو، قرنفل خویت!
هرگز نکند یا دگل اندر گلشن:
یکبار اگر رسد ببلبل، بویت!

فرد

«نظمی» شهید عشق یکی لاله رو شده،
تا حشر لاله زار بود صحن تر بتش.

قاضی سید جان، در اوایل «صدقی» تخلص میکرد، بالاخره «نظمی» قرار داد. مومی الیه بجوان بخارائیان قوی علاقه داشت. بنا برین بمناسبت عکس الحرکت ١٩١٧ ماه آپریل از قضای تومان وابکند معزول گردیده در بخارا خانه نشین شد.

بعد از واقعهٔ قالسوف، در ماه ایپون ١٩١٨ همراه قاضی عبدالصمد خواجه از بخارا مغلولا به بلجوان رانده شد. بعد از قرب ششماه بزندان بلجوان محبوس ماندن در اولهای ماه نویابر ١٩١٨ در آنجا کشته شده بصف ادبا وفضلای مظلومینی که درین واقعه بیرحمانه کشته شده بودند داخل گردید.

- ١٢٧ -

محمدصالح نوحه بخارایی

(تاانقلاب فیورال برحیات بود حالا ازحیات ومماتش خبری نیست)

(ازتذکره افضل)

ماه بیمهر من اینگونه ستمکار چرایی؟!

چه بسال و مه ودر هفته که، در قرن نیابی!
چشم گیتی صنم سنگدلی چو نتو ندیده،
گرچه از مهوش چینی است وگر ترک خطایی
صدقهٔ عارض خورشید درخشان تو گردم،
تا بکی مهر صفت شب روی و روز بیایی؟
بفراق خط وخال توو چشمان سیاهت،
دل ماتمزده عمری است سیه پوش و عزایی.
«نوحه» عمری ببلا و غم و رنجت بکشاکش،
خودت انصاف کن ای خسرو خوبان، چه بلایی؟!
(وزن این غزل هر مصراع: فعلاتن چار بار)

تا از خط رخ تو، چشمم ضیا گرفته.
تفسیر سورهٔ نور سر تابپا گرفته
گر خط عنبرینت، دل برده از برمن،
وانخال دل نشینت، جان را چرا گرفته؟
دانیکه چیست مژگان، بر گرد نرگس تو؟
بر کشتهٔ غم خویش، چشمت عصا گرفته.
خوش آنزمانیکه بودم: مست از می وصالت!
جمشید و جام وی را، بکپیسه نا گرفته.
گشتی جدا ز چشم، دیگر جهان ندیدم،
گویا بخود ببردی، چشم مرا گرفته.
ای گنج حسن: تاکی، چون «نوحه» سوزم ازغم،
در آتش جدایی، کنج خلا گرفته.

- ۱۲۸ -

ملا دوست نادر بایسونی

(در بخارا مفتی و ببعض ولایاتش قاضی بود. سال ۱۳٤۱ وفات یافت)
(ازتذکرهٔ صدرضیا)

لبش لعل بدخشان میفروشد،
رخش خورشید تابان میفروشد.
بزنار سر گیسوش زاهد،
میسر گردد ایمان میفروشد.
بدشت غمزه انداز نگاهش،
رم وحشی غزالان میفروشد.
ببوسی گرچه جانی میستاند،
زطفلی طرفه ارزان میفروشد.
بیادش دیدهٔ خونبار «نادر»
زهر مژگان زرافشان میفروشد.

باب واو.

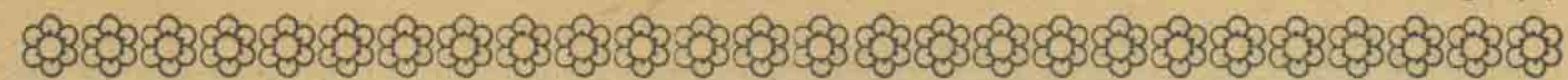
- ۱۲۹ -

قاری رحمت الله واضح بخارایی

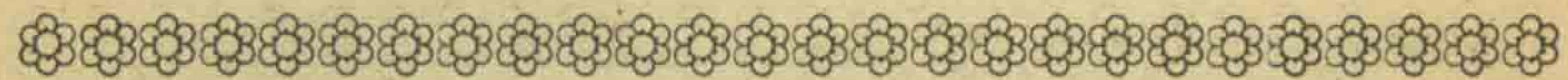
(وفات ۱۳۱۱)
(از تذکره صاحب این اشعار واضح)

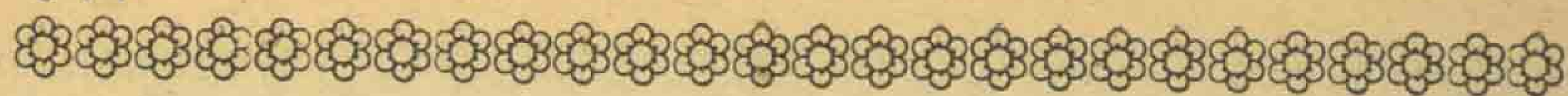
ای کرده نقش پای ترا افسر آفتاب!
از دولت جمال تو، گل بر سر آفتاب.
عکسی زنور روبتو افتاده در جهان،
زانروی گشته است چنین انور آفتاب.

32 зак № 359



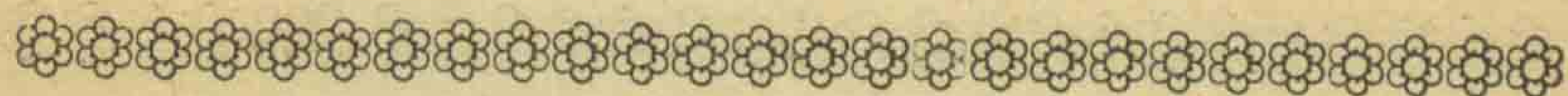
غیر از دهان وروبتو در باغ خلد حسن:
زینسان که دیده در بغل کوثر آفتاب؟..!
شد روشنم زرویتو کایمهر ماهوش!
باشد تر اپدر قمر و مادر آفتاب.
کاکل بطرف روی، میفکن خدای را!
ضایع شود نهند چو عنبر بر آفتاب.
از من مکن کناره که اجزای ذرّه‌را!
گیرد زمهر، هر نفسی دربر آفتاب.
فرق است از بسیط زمین تا باسمان،
بر خود نگاه کن! منگر دیگر آفتاب!
تشبیه میتوان بتوکردن اگر بود:
شیرین کلام و چابك و سیمینبر آفتاب.
دور از شب وصال تو دیوانه شد، ازان:
پهلو زند زصبح، بخاکستر آفتاب.
هر صبح، تا بشام، دران کوی ساکن است،
آخر چه سحر ساخته جادوگر آفتاب؟
از معجزات حسن عرقریزش ایحکیم!
هر جانبی ستاره فشان بنگر آفتاب!
آن خال، در کنارهٔ رخسار انورش،
باشد چودر مقارنت اختر آفتاب.
ایجامع ثلاثه انساب روزگار!
ماهت غلام و، چرخ حشم، چاکر آفتاب.

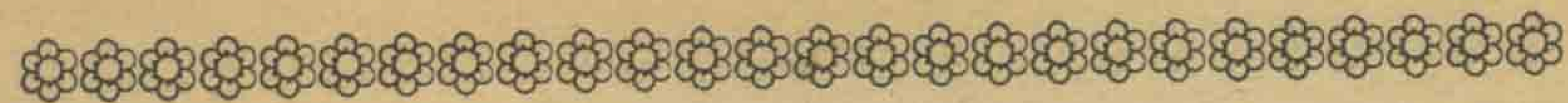




قصیده در شکایت از طالع خود
(از تذکرهٔ حاجی عظیم شرعی)

زبس گرفته دل از وضع عالم پیرم،
بروزگار جوانی چو غنچه دلگیرم.
بنامه شرح غم خود نمیتوانم کرد،
که شعله میجهد از خامه‌گاه تقریرم.
بیاض صفحهٔ جواله‌را کسی خواند،
توان رسید بفهم سواد تحریرم.
چنان شکسته و، آشفته و، پریشانم،
که همچو موج نباشد قبول تعمیرم.
بجلوه لعبت کشمیر دلبری دارم،
که از نظارهٔ رخسار انورش میرم.
نمیرسد بدماغم، ززلف او بویی.
خدای‌را مددی، ای نسیم شبگیرم!
بیاد غمزهٔ بیباك او زخود رفتم،
کشیده اند بکلك فرنك تصویرم.
علاج زخمی عشق ایحکیم! آسان نیست،
مکش تو زحمت بیهوده بهر تدبیرم!
دلم زتاب غمش در تب است و، میباید؛
زصبح پشت بنا گوش او تباشیرم.
اگر برنك کمان جاکنم به پهلویش،
بخاك میزند از خویش دور چون تیرم.
جنون من که زسودای زلف درهم اوست،
از ان سلاسل مشکین، به بند زنجیرم.

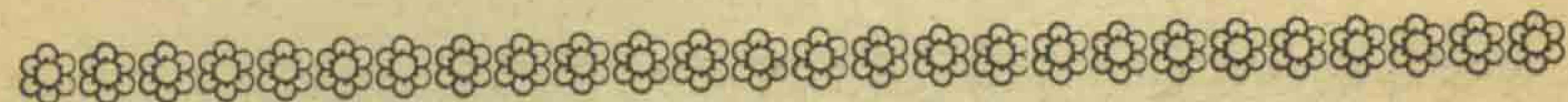


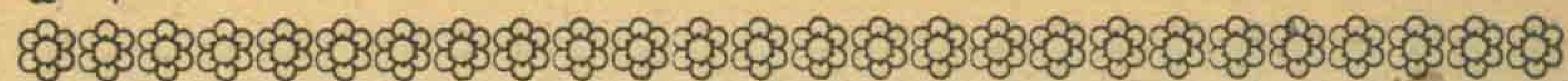


من آن نیم که دم از بیوفایی تو زنم.
بهر دمم زجفا گرزنی بشمشیرم.
اگر بتیغ جفا میکشی مرا شاید:
که بیجمال تو، دور از تو، چون نمی میرم؟
نصیب من بجهان غیر تلخکامی نیست،
مگر که ریخته ایام، زهر در شیرم.
بچنك گرك مقید، ذلیل، روباهم،
بدام شیر فتاده، غریب، نخجیرم.
زحادثات سپهرم چه غم؟ چو بنوازد،
زروی لطف و کرم خسرو جهانگیرم.

بطرز ضریر بخارایی در جواب طالب آملی گفته:

چشمیکه جدا از رخ یار افتد و گرید!
یارب که بران جلوه دوچار افتد و گرید!
در هجر تو بگریستم، ای گوهر نایاب!
چون موج که از بحر کنار افتد و گرید.
بیند زفراق تو، اگر سیل سرشکم،
اندر قدمش ابر بهار افتد و گرید.
آنکسکه نبگریست بر افتاده‌گی من،
ترسمکه بروز من زار افتد و گرید.
چشمم برقیبان چوفتد گریه نماید،
مرغی است که از غنچه، بخار افتد و گرید.
دانمکه گر آگاه شود یار زحالم،
سوی منش از رحم، گذار افتد و گرید.





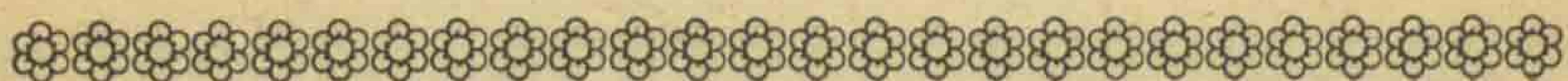
این شعرتر «واضح» اگر «خواجه» بخواند: (۱)
یادش زمن سینه فکار افتد و گرید.

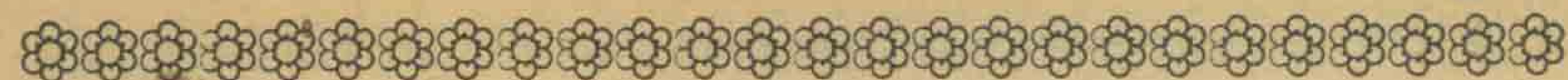
یارتیمار دل خستهٔ ماکرد؟.. نکرد!
گذری جانب ارباب وفا کرد؟.. نکرد!
ساعتی مونس غمخانهٔ مابود؟.. نبود!
ترك هم صحبتی اهل ریاکرد؟.. نکرد!
بر مراد دل احباب دمی رفت؟.. نرفت!
درد عشاق جگر خوار دوا کرد؟.. نکرد!
چشمش از لطف سوی غمزده‌گان دید؟.. ندید!
دلش از مهر بما میل صفا کرد؟.. نکرد!
از پریشانی من، زلف، ترا گفت؟.. نگفت!
یاکه تقریر غمم باد صباکرد؟.. نکرد!
بر غم بیکسی امهیچکسی سوخت؟.. نسوخت!
از شکنج ستم دهر، رها کرد؟.. نکرد!
کام «واضح» فلك‌شعبده جو داد؟.. نداد!
رحم بروی نفسی بهر خداکرد؟.. نکرد!

بلبل! آسوده‌گی از جان، نه تو داری و نه، من..!
صبر، بی آن گل خندان، نه تو داری و، نه من..!
زاهدا! طعن من از عشق نکویان تا چند؟
کاینهمه تقوی و عرفان، نه تو داری و، نه من..!
گفتم: ایدل که مشوغره با یام وصال!

---

۱) مرادش از خواجه، محمد طاهر خواجه ضریر است.





طاقت محنت هجران، نه تو داری و، نه من. . !
در خور فرقت دیدار عزیزان امروز:
گریه، ای ابربهاران! نه تو داری و، نه من. . !
« واضح » از اینهمه اشعارکه گفتی، سخنی:
لایق صحبت یاران، نه تو داری و، نه من. . !

قطعه

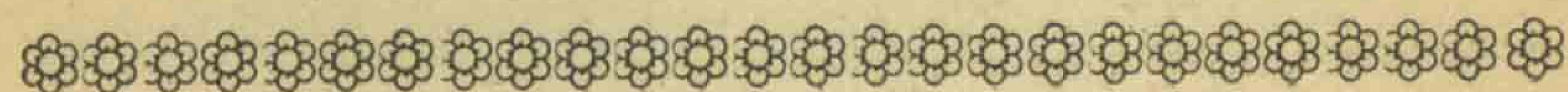
باتنت لاف نزاکت زد، سمن، در بوستان،
بسته آوردند زانرو بر سر بازار لچ،
دیده مگشا! بررخ زشت رقیب سردروی،
نیست حکمت، در زمستان گرشود بیمارلچ.
«واضحا!» عریان تنی مخصوص اهل دانش است،
نیست در میدان. بجز شمشیر جوهردار لچ.

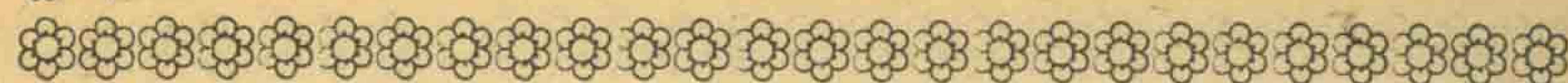
چه روزها بسر آو رده ام بدین امید:
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم.
هنوز، با همه بد عهدیت دعا گویم،
هنوز، باهمه بیمهریت طلبکارم.

رباعیات

۱

از اهل جهان، امید یاری غلط است،
آیین وفاو، حق گذاری غلط است،
چشم مهرو، توقع ظلم و ستم:
داری غلط است، اگر نداری غلط است.





۲

افسوسکه در جهان، مرا یاری نیست.
غم بسیار و نشان غمخوری نیست،
آن کالهٔ نا قصم ببا زار جهان:
کز بیقدری مرا خریداری نیست.

۳

عهدی است که علم و، فضل و، دانش خوار است،
همت مصروف صرفهٔ دینار است،
اصحاب تواز صحبتت، ای یار عزیز!
بی زرتو، اگر ابو زری، بیزار است.

(در تضمین)

٤

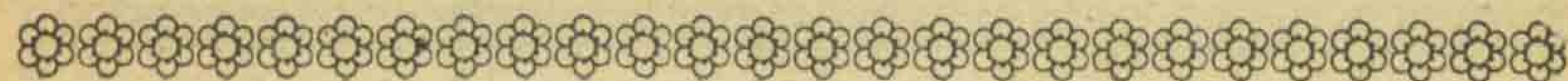
آنمکه نه در کام دلم دست رس است،
نی درپی کارمن فرو رفته کس است،
گفتیکه چه آرزو بدنیا داری؟
«یکبار جمال یار دیدن هوس است»

۵

نی مهرو وفای دوستداران ماند،
نی دشمنی کینه گذاران ماند،
نی مهوشی لاله عذارن ماند،
نی غمکشی سینه فکاران ماند.

٦

این ابر گه بر صحن چمن، میگرید،
بر خندهٔ نسرین و سمن، میگرید،



نی نی که بغربت از ستمهای فلك:
بر حال غریب زارمن، میگرید،

۷

نی گریهٔ ابر بهمنی خواهد ماند،
نی خندهٔ جام یکمنی خواهد ماند،
ای ماو منی! تا بکی این ما و منی؟
آخر زتو این ما و منی خواهد ماند.

۸

گفتار تو رونق از در ناب ببرد،
لعل تو ز سلسبیل خلد، آب ببرد،
لطف بدنت صفای مهتاب ببرد،
حسنت، سبق، از غنچهٔ سیراب ببرد.

۹

افسو سکه همدمان دیرین، رفتند،
چابك سروان جلوه رنگین، رفتند،
از زهرفراق، تلخکا مم کردند:
یکیك چو مصاحبان شیرین زفتند.

۱۰

آن‌یار که با من بگلستان شد پار،
بر سبزه و گل، خوش بخرامید چومار،
امسال جهان چنان نمودش که بر است:
از رو ضهٔ تربتش گل و سبزه، بهار،

فردیاب

رقیب گفتکه افتاده‌ام مرا بردار!
دعاش کردم و گفتم: خدات بردارد!

دل رقیب و، لب شکوهٔ من و، در عیش،
بیك اشارهٔ ابرو: شکست و بست و، کشاد.

رقیب در حرمت مخرم است و من محروم،
حرام اگر نکنم عیش او حلالش باد.

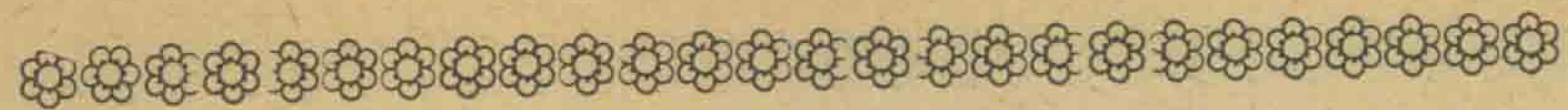
در تضمین

تن، دور از و صال توچندی بهجر ساخت،
«ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود»

همچو کا کل از سرت گشتن نصیب ما نشد،
نیست در دور تو قدر موی مارا اعتبار.

هیچکس همخوابهٔ آن تن نشد،
دولت بیدار مخمل را نگر!

قاری رحمت الله واضح، در ادبیات فارسی از جملهٔ متبحرین زمان خود بود. در ادبیات عرب، در ماورالنهر از معاصرینش پیشی میکرد. در ریاضیات و علم طب نیز صاحب دست دراز بود. در تفسیر، حدیث، تاریخ و تراجم احوال، از جملهٔ متخصصین بود. گویند سه هزار حدیث را با اسناد اتش ازبر داشت، تفسیر قاضی بیضاوی و کشاف، از کمال تتبع و مزاوله اش بالمال محفوظش شده بود. با وجود اینهمه فضائل، غیر آنکه در ایام ولی عهدی امیر مظفر، چند گاهی بدربار محرم شد، دیگرنه علمی و نه ملکی



بمنصبی نرسیده، در کمال احتیاج، لیکن با استغناء تمام از دنیا گذشت.

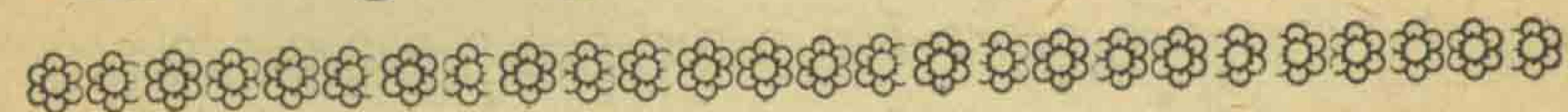
تذکره نویسان معاصر. تالیفانش‌را بقرار ذیل شمرده اند:

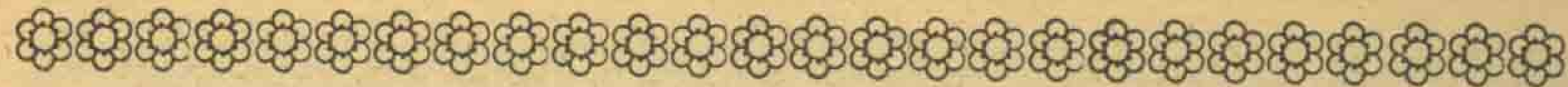
۱) تحفت الاحباب، در تذکرهٔ احوال شعرای عهد منغیتیان، مشتمل برذکر احوال و نمونهٔ اقوال یکصدسی نفر شاعر، ۲) سوانح المسالك، سفرنامهٔ در سفر حجاز خود، ۳) شقائق الدقایق، بتعریف علوم واهلش، ٤) دیوان فارسی، عربی و ترکی، ۵) مجموعهٔ در ردایف الاشعار از هرکس، ٦) مجموعهٔ در فردهای برجسته از هرکس بترتیب حروف هجا، ۷) رسالهٔ منظومهٔ بنام برف و یخ، در تصویر یخ و برف کوه کرمانشاه که در باز گشت سفر حجاز مؤلف بانجا وارد شده، ۸) خان لذت در ذکر انواع اطعمه و اشربه بترتیب حروف هجا، تقریبا ۲۵ جزء، ۹) مثنویی در حکایات متفرقه، ۱۰) عرایس الابکار و نوادرالافکار بنظم ونثر فارسی و عربی، ۱۱) ترجمهٔ ترکی رسالهٔ فارسی حاتمی شیخ بهایی در احوال اسطرلاب، ۱۲) ترجمهٔ فارسی رسالهٔ برءالساعهٔ محمد بن ذکریا، در طب، ۱۳) تحفهٔ امانیه در طب و غیرها اجزاهای متفرقه. . .

ما در اینجا از مثنوی برف و یخ چند بیتی نمونه میاربم:

(بعد از حمد و نعت نوشته:)

چنین گوید قرین رنج و خاری،   مسما رحمة‌الله‌البخاری:
که بعد از طوف حج، ازراه ایران،   شدم وارد بملك شاه کرمان.
چه زحمتها زبرف و یخ که سرما: نیاورد از تطاول بر سرما؟ . . !
چه بنویسم ز کرمانشاه و برفش؟   که میلرزد قلم بر خود زحرفش.
زدی چون دم نسیم از زمهریری،   شدی یخ. چون نخ از تار حریری





چنان یخ بست از تار سرما: که‌شد فرش بلورین صحن غبرا.
زبس افزونی یخ در زمانه: شدی گیتی یکی آیینه خانه.
زمستان گوییا از بهر تزیین،   جهان را بسته، از آیینه آیین.
چنان‌یخ‌شوشه‌بست‌ازناودان‌خوب: که شد بسته نبات مصر بر چوب.
نمیامد برون ازکوه، خورشید،   همانا آبش از سرچشمه جوشید.
بکوه بیستون شب آرمیدم،   هزاران بیستون از برف دیدم.
چه کوهی؟ آسمانش در کمرگاه!   زکیوانش بود بالا نظرگاه!
بزیر ازکهکشان. که کرده انبار،   برای مرکب حجاج و زوار.
نطاقش راکه جوزا در گرو بود،   مهیا از دوپیکر جوز جو بود.
زبس‌ره‌پیچ، پیچ‌وکج مجی‌داشت،   قدم دررفتنش مشق هجی داشت.
ره از یخ آنچنان سم خانه گشته: ز تعبیرش خرد دیوانه گشته.
نهاده گوییا واژونه سلّم: (۱)   که مردم بگذرند از وی مسلم.
مسلمانان! ز حال مشکلم آه!   که آمد بر یخم از نردبان راه.
کشیده بر بسیط صفحهٔ خاك: بساط نقره از برف، ایزد پاك.

این مثنوی، از صد بیت زیاده تراست؛ بهمین قدر اکتفا افتاد.

- ۱۳۰ -

ملا سیداحمد وصلی سمرقندی

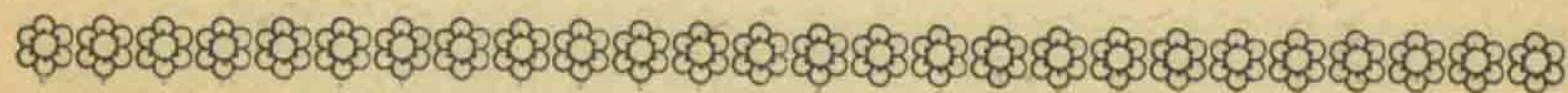
(تولد ۱۸۷۰ میلادی)

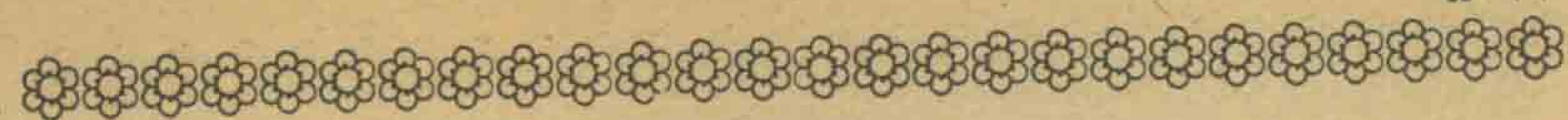
(ازدیوان وصلی)

عبیر کاکلت ناچیز سازد نکهت گل را،
پریشان میکند فکر تو اقلیم تا مل را.

---

۱) سلم نردبان

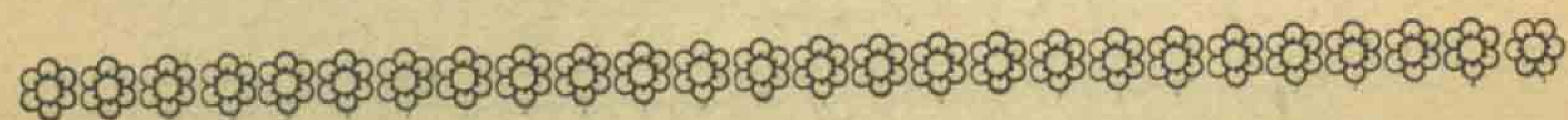


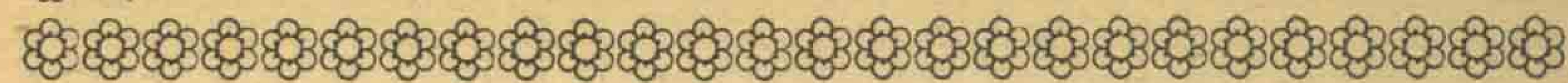


رخت آینه دار حیرت چشم اسیران است،
دهد آشفته گی زلف سیاهت نبض سنبل را.
قیامت از قیام قامتت در دهر بر خیزد،
غریو عاشقان برهم زند افغان بلبل را.
نگارا رحم کن، بنما! وصال خویش با «وصلی»
دعا سازم نه بیند رونق حسنت تنزل را.

ای در چمن خوشی وحیدا ! وی در فن دلبری فریدا!
مگذ ارمراز فرط الطاف، از بزم وصال خود بعیدا!
رخسار تو دیده ام ندیده، گوشم سخنت بسی شنیدا!
من عاشق صادقم، زلطفت، جز وصل نباشدم امیدا!
اندیشه، چو کاکلت پریشان، اندوه بدل شده شدیدا!
جنس هوس رقیب ناجنس، بازار مرادرا چلیدا!
دیروز شنیدمت با غیار، سروت بسوی چمن چمیدا!
«وصلیم و» مبتلای هجران، دورم زتو مدت مدیدا!

ابروانت بهر صید دل کمانی میکند،
نرگس شیر افکنت صاحبقرانی میکند.
تیر مژگانت زشوخی عالمی بسمل نمود،
مرغ دلها از نگاهت پرفشانی میکند.
نرگست پنهان ز تو وا ریخت خون عاشقان،
شیوهٔ عاشق کشی، دانی، ندانی میکند.
هر زمان گوید زبانت بر حدیث عشق، درس،
گوئیا شرح کتاب آسمانی میکند
اطلس و کمخاب، قدر کس نمیسا زد بلند،





قیمت آدم فزون، کسب معانی میکند.
بی بریهم در برش دارد لباس افتخار،
خرقهٔ پشمین شکوه پرنیانی میکند.
نا توانیها توانایی است در اظهار عجز،
عاجزی را هر توا نانا توانی میکند.

ملاسیداحمد وصلی در سمرقند، تاشکند و بخارا تحصیل کمال نموده، چندی در بخارا مدرس بوده، الان در سمرقند از جملهٔ مدرسین است. مومیٰ‌الیه را دایر بصرف و نحو عربی تالیفی است: صرف و نحو زبان فارسی را نیز با صول زبان عرب ترتیب داده، در اوایل جاری شدن اصول جدیده در سمرقند، بعض رساله های فارسی برای مکتب های نو ترتیب داده و بعض تالیفات علمی و تاریخی دیگر نیز دارد میگویند.

دیوان اول وصلی تقریبا چهار هزار بیت در سال ۱۳۲۷ هجری در سمرقند طبع یافته بود، امروزها در صدد ترتیب دادن دیوان دوم است. (۱)

باب ها

- ۱۳۱ -

میرزا نذرالدین هادی سمرقندی

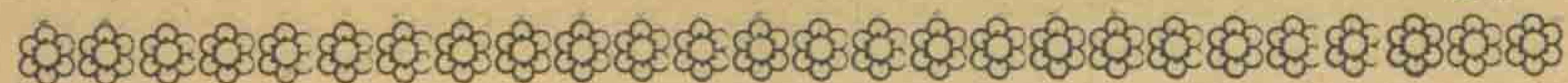
(تولد ۱۲۴۶ وفات ۱۳۰۹)

(از دیوانش)

زجوش گریه از هجر تو مژگان شد سپید اینجا،

۱) بعد از ترتیب و تبییض این مجموعه وصلی ۲۹ - او کتبر مرحوم ۳۰ مدفون گردید سال ۱۹۲۵.

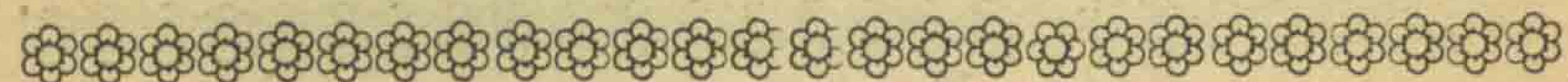


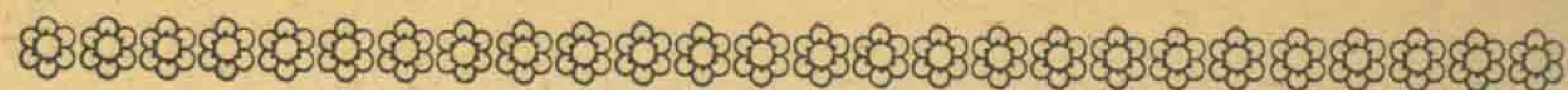


که چون ابر سیه از موج باران شد سپید اینجا.
دل خود بر امید وعده ات کردم کباب آن سان:
که چشم از انتظاری چون نمکدان شد سپید اینجا.
چه امکان است کردد مرتفع، سودای جام از می
سواد دل، زموج گریه نتوان شد سپید اینجا.
صباح عیش ما را شام غم در آستین باشد،
شب غم از برای روز هجران شد سپید اینجا
بود محو تماشای جمالت دیدهٔ «هادی»
زجوش رقص، همچون چشم قربان شد سپید اینجا

دل چسان پنهان کند هر لحظه آه خویش را
دانه، چون بر خویشتن دزدد گیاه خویش را
بسکه شب کردم چو صیقل باقد خم اضطراب،
ساختم آیینه، سنگ تکیه گاه خویش را.
در بزرگی باید افکندن زسر تاج غرور،
میوه، در بالیدن اندازد کلاه خویش را.
تهمت رحمی بخود بگذار و خون من بریز!
میتوان باخون من شستن گناه خویش را.
جاده نتواند بگرد جلوهٔ شوقم رسید،
زین سبب گم میکنم هر لحظه راه خویش را.
بسکه شب دادم زغم خاکستر خود را بباد،
از نفس آیینه کردم صبح گاه خویش را.

باسایش رساند، انقلاب چرخ، نادان را،

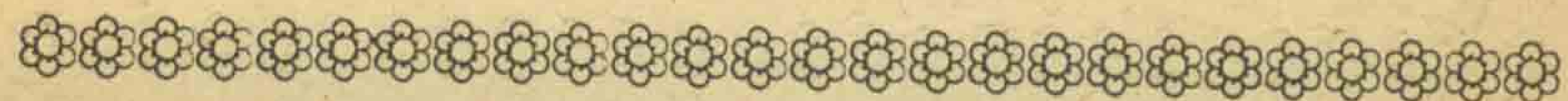


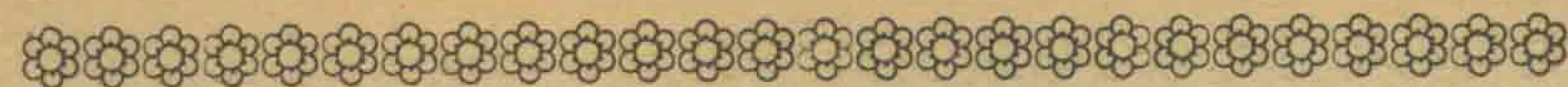


زوضع جنبش گهواره راحتها است طفلان را.
بذوق جان مده، از دست جان، دامان جانان را!
توان آموخت از پروانه طرزدادن جان را.
درینمحفل، گرت جمعیت دل، مدعا باشد،
نفس در قید دل بگذار و، بر هم بند مژگان را.
زچنگت باد و عالم، نقد فرصت‌را مده «هادی!»
ندامت سود ندهد هیچگه شخص پشیمان را.

صفای چهرهٔ گلگون او شراب دل است،
خیال لعل لبش، آتش کباب دل است.
دل، از کمند علایق نمیرهد بی عشق،
گسستن از دو جهان کار پیچتاب دل است.
توان زظاهر ما خواند، حال باطن ما،
شکسته رنگی ما، فردی از کتاب دل است
توان زعشق رسیدن بکام دل «هادی!»
که‌دست و پای ره دوست، اضطراب دل است.

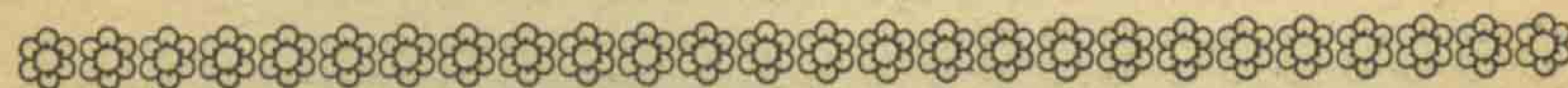
برعد و پشت نکردن سپر است،
تیغ خونریز دلبران، جگر است.
نشمرد کس، هنر امروز بهیج
در شمار آنکه کنون هست زر است.
خوی خوش با همه‌کس میسازد،
هیزم آتش گل چوب تراست.
سر ما و، ره یاران عزیز،

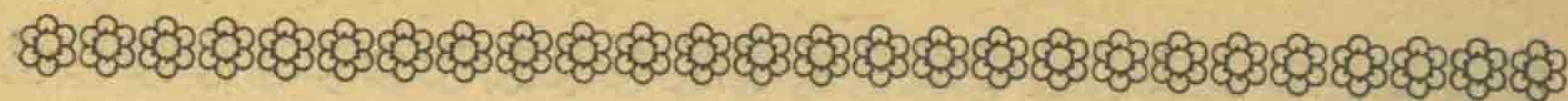




پای این راه گذشتن زسر است،
بی تعلق، رود آسان زجهان،
سبکی راحلهٔ این سفر است،
سرو بستان محبت آه است،
چشمهٔ کوه غمت چشم تر است،
تاب، نگذ اشت دگر در جایی،
این چه تاب رخ و، تاب کمر است؟
هنری نیست، هنرور گشتن،
بهنر فخر نکردن هنر است.
میبرد گریه، کدورت از دل،
صافی آینه، از چشم تر است،
سخن خصم، تو نشنیده شمار!
سپر تیغ زبان، گوش کر است.
چه غم از مرگ؟ چو یاران رفتند،
نقش پا قافلهٔ این سفر است.
فکر سامان نکنی در ره عشق!
که درین مرحله، سر در خطر است!
گرچه بس قد رسخن هست بلند،
خامشی «هادی!» حرف دگر است.

بعد مردن نشان ما سخن است   آتش کاروان ما سخن است.
گردد از وی چراغ ما روشن،   خلق دودمانما سخن است.
زو شود قدر ما مگر روشن،   نور شمع زبان ما سخن است.
مکن ای گلشنم، بخود تکلیف!   باغ ما، بوستان ما سخن است.





فکر معنی‌شده است، فکر معاش،   چه کنیم؟ آب و نان ما سخن است
پیش ما، جز بنقد هوش، میا؟   که متاع دکان ما سخن است.
بهر یاران قدر دان «هادی!»   زین سفر، ارمغان ما سخن است.

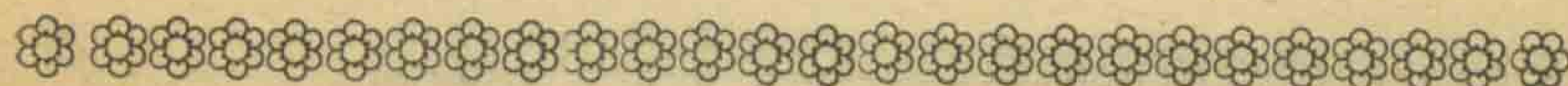
در چهرهٔ بی شرم، نشانی زحیا نیست،
تف باد بران روکه در و آب حیا نیست.(۱)
از ذل طمع دست، هر انکه بکم ساخت،
شهری است قناعت که دران نام گدا نیست.
راضی بدل آزادی یاران نتوان بود،
از همنفسان شکر، کسی را غم ما نیست.
«هادی!» چکنی شکوه شب و روز زپیری؟
هستت بعصا دست رس. ار قوت پا نیست.

بطاق ابروی نازت، زخال، زاغ بر آمد،
ز رشك در دل زارم، چو لاله داغ بر آمد.
زماه، مشعلی افروخت، باغبان بهاران،
مگر نگار من امشب، بسیر باغ بر آمد.
مگرز چهرهٔ چون آفتاب، پرده گرفتی،
کز آب خجلت خود ناله از چراغ بر آمد.
بمحفلی که نبودی، چو شمع «هادی» محزون:
چنان گداخت که دود دل از دماغ بر آمد.

(وزن اینغزل هر مصراع: مفاعلن فعلاتن، مفاعلن فعلاتن»

---

۱) البته باید در قافیه مطلع خطایی باشد.



33 зак. № 359

(وزن غزل آینده هر مصراع : مفتعلن فاعلات ، مفتعلن فع)

تاب رخش ماه‌و آفتاب ندارد ،
بی سبب این چرخ ، پیچتاب ندارد .
نامهٔ پر شکوه‌ام نداشت جوابی ،
بود بجا : «حرف حق جواب ندارد»
نیست بجز حرف دوست در ورق دل ،
دفتر آیینه فصل و باب ندارد ،
ساخته گی در نهاد مشرب ما نیست ،
وسعت صحرای ما سراب ندارد .
راحت دست تهی زوال نه‌بیند ،
سایهٔ این بید ، آفتاب ندارد .
تکیه بروی حصیر نیز توان زد ،
خانه‌ات ازفرش ماهتاب ندارد .
قصهٔ «هادی» بخوان ، ز صفحهٔ رنگش !
حرف خموشی است این ، کتاب ندارد .

میرزا نذرالدین هادی در سمرقند تولد یافته در بخارا و سمرقند کسب کمال نموده ، در اوایل حال ، به دربار امیر مظفر چارسال بخدمت نویسنده گی اشتغال ورزیده ، بعد از آن استعفاداده و عزلت اختیار کرده در سمرقند بتعلیم اطفال خصوصاً در حسن خط اشتغال ورزیده ، از مکتب تربیه اش خیلی جوانان صاحب قلم رسیده اند در تعلیم گاهش طایفهٔ زنان هم بقطار مردان خط و سواد آموخته‌اند. بعض ازان زنان خوشنویس حالا هم در قید حیاتند میگویند .

مومی الیه در فارسی و تورکی سخن سرایی کرده لیکن دیوان

مرتب‌اش که بخط خود تبییض کرده بوده است ، در میان نیست فرزند رشیدش ملافخرالدین راجی ، مسوده‌های اشعارش‌را از دست مردم جمع کرده دیوانی دارای تقریباً ۳۵۰۰ بیت ترتیب داده در سال ۱۳۳۱ هجری در سمرقند چاپ کرده‌است .

میرزا هادی انوار سهیلی (کلیله و دمنه) را تماماً بفارسی نظم لیکن نسخهٔ این هم از میان رفته کتاب مذکوررا میخواسته است که بتورکی نیز بنظم درارد ، لیکن باتمام موفق نشده وفات کرده است .

باب یا

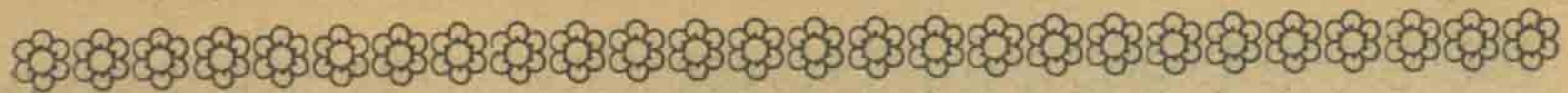
-۱۳۲-

خلیفه عاشور محمد یکدل بخارایی

(از شعرای میانه‌های عصر ۱۳ هجری)

(از تحفت الاحباب)

ساغرکش شراب طهور محبتم ،
آهنگ راست میکنم این است غیرتم .
ساز عراق و ، صوت عجم خوشنما است لیك ،
گرد حجاز سرمه کند چشم بربطم (۱)
از برق شکوه سبز شود مرغزار دل ،
میترسم از رقیب نسازد شکایتم .
آباد باد خانهٔ پیر مغان مدام :
کردند ساکنان درش گرم صحبتم .
با دوستان مطیعم و ، با دشمنان بصلح ،



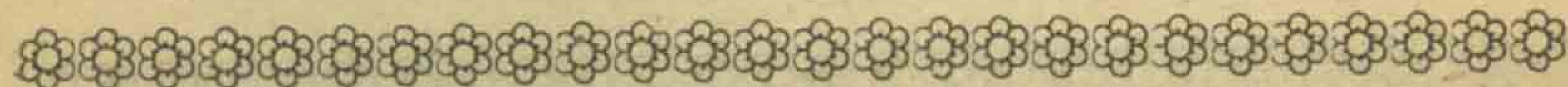
سالار کاروان جهان فتوتم .
ای سرو خوشخرام ! خدا را ترحمی !
بر پاست ازهوای قیامت قیامتم !
هجران نصیب لمعهٔ خورشید گشته‌ام ،
چون مه نمیرود ز جبین داغ کلفتم .
نازم بزور بازوی «یکدل» که در ازل ،
شد قابل تحمل بار امانتم .

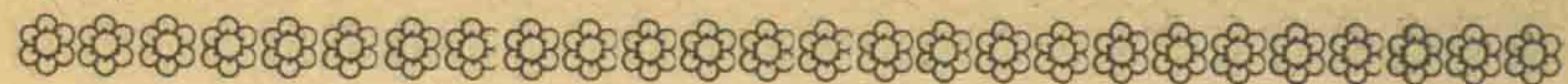
(از یك بیاض دستنویس)

صفای ساعدت پهلو زند بر صبح عید اینجا !
ز رشك عارضت مهر از شفق در خون طپید اینجا !
بمرگ از نعرهٔ: واحسرتا! زاهد نشد فارغ ،
صدا گردددو بالا ، از ذغال چوب بید اینجا.
نگاه شخص تصویر ، از تماشا سخت محروم است ،
که شیخ از بی شعوری ، جلوهٔ او را ندید اینجا ،
چسان با شعلهٔ ادراك همپا گردم واعظ ،
نمیدانم تل برف است ، یا موی سفید اینجا ،
ز خسّت عنکبوت آسا ، مکن‌سامان مکر وهی !
مگس در رشتهٔ آمال، میگردد قدید اینجا .
فروغ شمس، ظلمت میشمارد دیدهٔ خفاش ،
بر غم روشنایی، گوشهٔ خلوت گزید اینجا .

---

۱) قافیه این بیت ، نظر بقواعد اصلیه معیوب است . زیرا دراین غزل تاء ساکن ماقبلش مفتوح التزام کرده شده است . اما درین بیت طا آمده است . لیکن متاءخرین عثمانیان این رنگ قافیه‌ها را قبول کرده‌اند.

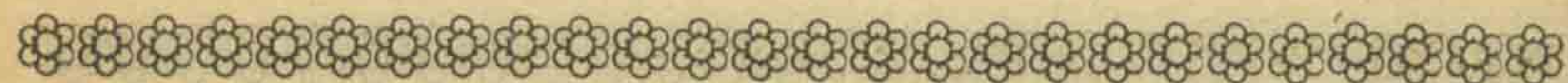




چه زهد است اینکه از بیداری شبها درین وادی:
برنگ پشهٔ، زاهد، خون خلقی را مکید اینجا ،
رعونت پیشه، بعد از مرگهم زینت هوس دارد ،
که کرم پیله ز ابریشم کفنواری‌تنید اینجا
تجدد، عارض اعیان ممکن بود، من غافل ؛
که در هر گردش چشمی ، شود عالم جدید اینجا.
برای پرسشم آن سرو خوشرفتار میامد ،
که چشم رنگ قمری زانتظارش می‌پرید اینجا .
ز شوق نازك مرد افکن صیاد عیاری :
نه تنها «یکدل» شوریده، چندین دل طپید اینجا .

(باز در همین زمین)

چه خوش کز شام غفلت صبح آگاهی دمید اینجا ،
صفا رنگ کدورت شست، غم شد نا پدید اینجا .
در گنج معارف کش خرد نتوان گشود، آخر
سر انگشت همان خورشید عرفان‌شد کلید اینجا .
ز آه بلبل شوریده، لعل غنچه میخندد،
بدوش ناله می‌بندم ازان،بار امید اینجا .
مکار ای یائس! اندر سینهٔ من تخم نومیدی .
که نخل آرزو از باروبر، خواهد خمید اینجا .
ز بوی گل، سراغ دلبر نایاب میکردم ،
نوید از کاروان نالهٔ بلبل رسید اینجا.
شهادتگاه نازش رنگ بیرنگی نمیخواهد ،
که طرح صد چمن کردند، از خون شهید اینجا.



چه نیرنگ است در بال و پر آن طایر وحشی؟
که با صدپر فشانی میتوان گفت آرمید اینجا.
سر خود می‌نهد بر بستر زانوی آسایش،
بپای هر که در راه وفا خاری خلید اینجا.
ازان خورشید عالمتاب شخصی نور میگیرد؛
که چون ماه نواز روی ادب، گردد مرید اینجا.
خیالم صفحه رنگین میکند امشب، نمیدانم:
مگر همچون رگ گل، ریشه‌ام در خون دوید اینجا؟
شگفتن کرد گل، از غنچهٔ سر بستهٔ «یکدل»
نسیم صبح عشرت، از کدامین جا، وزید اینجا.

یکدل، از ارباب تصوف است، همهٔ اشعارش بر مذاق این طایفه و باسلوب بیدل واقع شده‌است.

قسم دوم تمام شد.

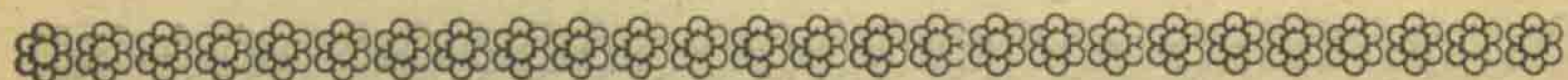
اخطار از جانب جمع کننده

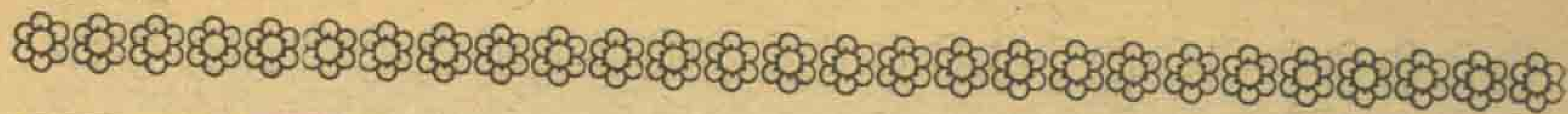
در قسم دوم، از اشخاصیکه نقل نمونهٔ ادبیه ایشان التزام کرده شده بود (تا در تذکره‌ها، و بیرون از تذکره‌ها) تقریبا چهارصد نفر که‌ز بام شاعری‌را برداشته‌اند بنظر درآمد. لیکن از بعضی، اشعار قابل نقل بدست ندرامد، منظومات بعضی ار زندهٔ عرض نبود و بعضی‌را آثار، هرچند وسط‌الحال بود، اما بنقلش، دراز کردن کتاب از حجم مفروض، مناسب دیده نشد. بنابربن بنقل نمونهٔ آثار همین یکصدوسی‌یك نفر اکتفا رفت. همین پارچه‌ها‌را نمونهٔ سویهٔ ادبیهٔ این دوره میتوان شمردن.

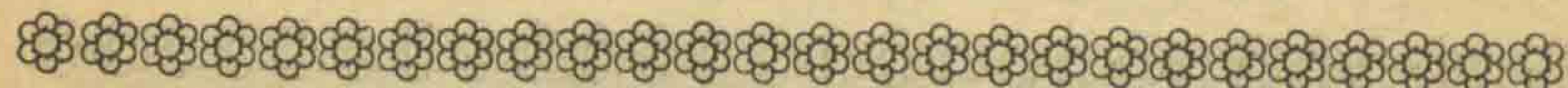
ص . ع .

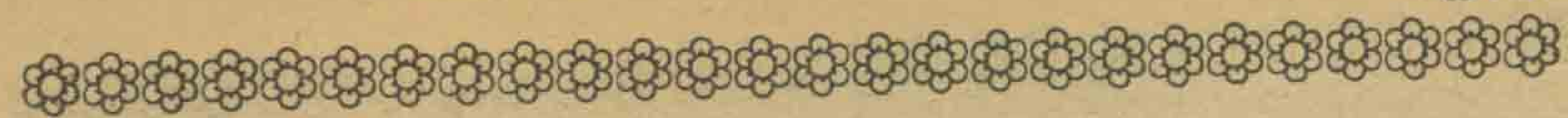
فهرس قسم دوم

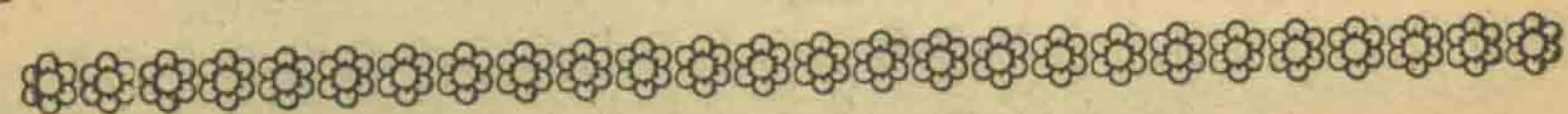


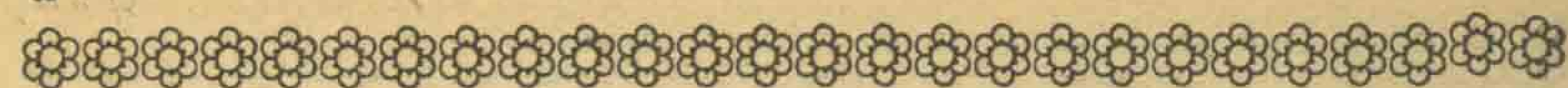




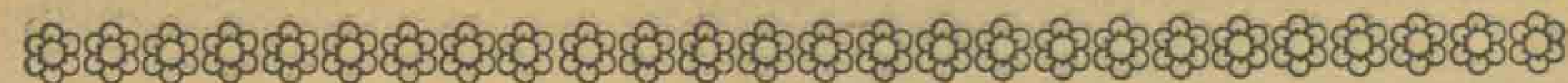




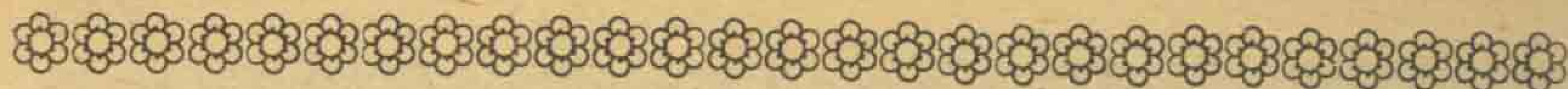


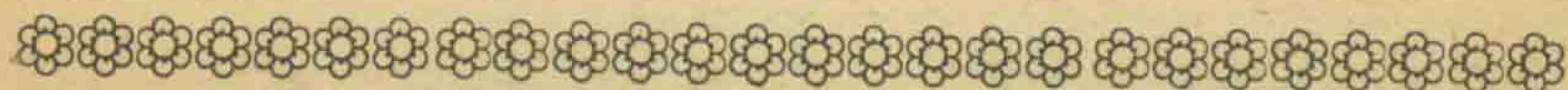


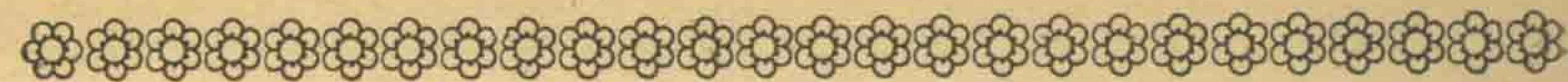












جمع کننده: ص. ع.

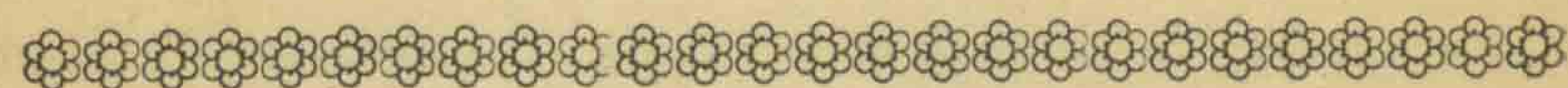
نمونهٔ ادبیات تاجیک

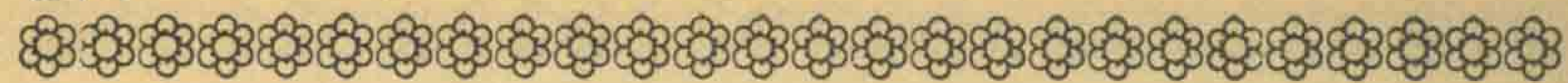
قسم سوم

حصه اول

۱۹۰۵_۱۹۱۷

میلادی





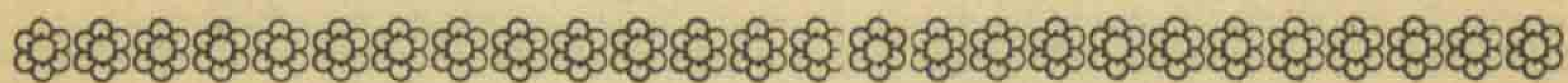
یکدو سخن در باره قسم سوم

قسم سوم این مجموعه (چنانچه از ین پیش وعده کرده شد) مشتمل بر نمونه ادبیات نو تاجیك خواهد شد. این قسم ادبیاتی‌را که ما در صدد نقلش هستیم «نو» گفتن، نسبت بابیات کهنهٔ صرف است. و گرنه، اسلوب، طرز بیان، افاده افکار کردن درضمن قصیده،غزل قطعه رباعی و امثالش، و رعایهٔ وزن وقافیه بروجه اکمل، مبالغه، تشبیهات و صنایع لفظیه عینا بطرز کهنه است.(الانادرا) تنها موضوع فی‌الجمله تازه است.

این معروضات، نسبت بمنظومات است. اما درقسم مثنو یات، خیلی پارچه های حقیقة «نو»را مطالعه خواهیم کردن.

هرچند احمد مخدوم دانش (۱۲٤۲ ـ ۱۳۱٤ هجری) در باب ادبیات منثوره خیلی راه نو و اسلوب تازه‌را بالهام دها و استعداد فطری خود ایجاد کرده، لیکن این روش تا ۱۹۰۵ میلادی یعنی، تا انقلاب نخستین روسیه شایع نشده بود. وقتیکه انقلاب مذکور بوقوع آمده آمدشد روزنامه جات و کتابهای تازه در بخارا و تورکستان عمومیت گرفت، صاحب قلمان تازه نویس همجا، جاسر براوردند. بنابرین‌ما، سر تاریخ ادبیات نو تاجیك‌را ۱۹۰۵ قرار دادیم.

از۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ موضوع ادبی باعتبار عمومیت: وطن، ملت، دین، علم و معارف بوده. تشویق بمقابل‌حکومت مستبده ضمنا،هجو بعلما صراحته از موضوعهای مهمهٔ این‌دوره بشمار میرفت.



اما ادبیات (باعتبار موضوع) انقلابی حقیقی، بعد از انقلاب اوکتابر، قدم بمیدان نهاد.

بنابرین ما این قسم‌را بدو حصه جدا کردیم: حصهٔ یکم: ۱۹۰۵ ـ ۱۹۱۷ حصه دوم ۱۹۱۷ ـ ۱۹۲۵ یعنی تا امروز.

۱۲ آوغوست ۱۹۲۵ ص. ع.

ـ ۱ ـ

عبدالروف فطرت بخارایی

(تولد ۱۳۰٤ هجری)

هرچند از ۱۹۰۵ سر شده در جراید خارجه، مقالات فارسی از طرف تاجیکان بقلم آمد (چنانچه میرخان پارسازاده بحبل‌المتین مینوشت) و از طرف محمود خواجه بهبودی و دیگران کتابهای مکتبی تالیف شد، اما رنگ ادبیات نو گرفتن زبان تاجیکی در نثر، از عبدالروف فطرت آغاز میبابد.

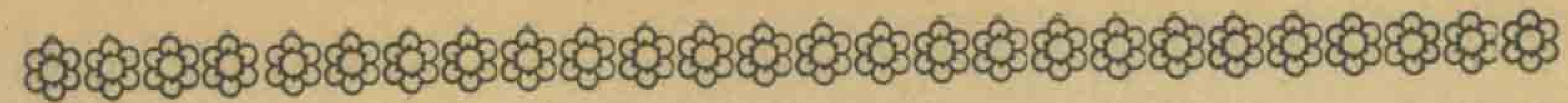
۱) مناظره

فطرت سال ۱۳۲۹ ـ ۱۹۱۰ برای تحصیل علوم فرارا عازم استانبول شده هم دران اثر سال یکدش «مناظره» را نوشته نشر کرد در مناظره، نزاع جدید و قدیم را تصویر نموده: گویا که مدرسی از مدرسان بخارا از راه هندوستان عازم حجاز میشود و در انجا با یکنفر فرنگی در بارهٔ مکاتب قدیمه و جدیده مناظره مینماید. طبیعی مدرس در نتیجه ملزم میشود، باین واسطه خوبی جدید از قدیم ثابت میگردد.

در مقدمه نوشته:

مقدمه

«هموطنان عزیزم ملت نجیبه بخارا را پوشیده نخواهد بود که مدتی است اختلاف جدید و قدیم که مبداش بجز اشتباه کاری و فساد انگیزی بعض خائنان ملت چیز دیگر نیست، وطن مقدس مارا فرو گرفته، جماعهٔ متحده اهالی‌را بعنوان جدید و قدیم دو فرقه و هر کدام‌را نا خوشنود آن دیگر نموده!

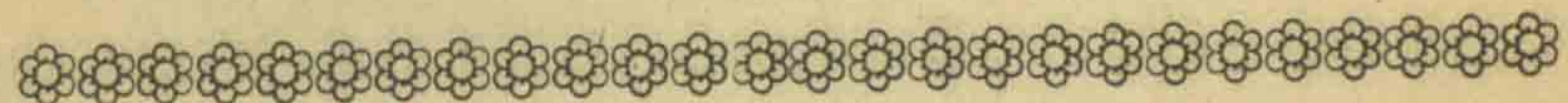


بدیهی است که سبب عمده، خواری و خرابی مسلمانان نیست مگر همین اختلافات بی معنی! بنابرین هرکه خودرا خادم دین مبین اسلام میداند، میکوشد تا این اختلاف خانه براندازرا از میان ما بخارایی ها بردارد.

بنده هم که یکی از سالکان این مسلك مقدس بودم درین ایام با حکایتی تصادف کردم که مشتمل است بر مناظرهٔ یکنفر مدرس بخارایی که عازم حج بوده با یکنفر فرنگی در هندوستان در بارهٔ اصول جدید و قدیم. از انجاکه حکایت مذکوره این مسئله‌را بطور اکمل حل نموده بود خواستمکه اورا بصورت یك رساله اما بطور محاورهٔ بخارائیان ترتیب داده نشر نمایم، شاید بدین وسیله هموطنان محترم من از حقیقت مسئله مطلع شده ترك اختلافات بی موقع‌را گفته همه بالاتفاق بطریقیکه حق است اقدام نمایند» .

درین کتاب مدرس، در اول کار بسیار درشت میاید هیچ چیزرا نمیفهمد و فهمیدن نمیخواهد، مصاحبش‌را یکمردکهٔ کافر بیعلم و دانش می پندارد، استهزاها میکند. . . . در نتیجهٔ جریان طبیعی مناظره در آخر کتاب مدرس میگوید:

«شماخوب مرد دانشمندی بودید و اقعا تمام دردهای وطن و ملت ما را یافته، علاجش‌را هم نیکو بیان نمودید؛ ذاتا ما نیز در بارهٔ اینکه «اولین نجات دهندهٔ ما علم است» مخالفت نداریم: **اشتباه** مادر مکتب جدید و تحصیل علوم حاضره بود که این‌را هم با کمال خوبی رفع نمودید. از مصاحبت جناب شما زیاده مسرور گردیدم ؛ اگنون مرخصی میخواهم. فرنکی ــ خداحافظ‌شما!»





مناظره در زمان خود بسیار تاثیر خوبی کرد، از یکطرف مخالفین‌را از خواب غفلت نیم بیدار کرده بتکفیر دوسه نفر آسان آسان از پای نیفتادن اصول جدید‌را فی‌الجمله ایما نمود. از طرف دیگر صنف عوام و جوانان‌را بطرف اصول جدیده کشیده انقلابی در افکار آورد.

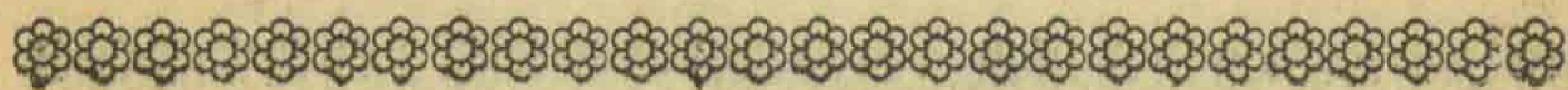
مناظره، ٤۲ صفحه بوده در استانبول بسال ۱۳۲۷ (مالی) از طرف صاحب اثر نشر شده است.

۲) صیحه

اثر دوم فطرت صیحه است. صیحه دارای ۱٦ صحیفهٔ کوچك بوده مشتمل بر پنج غزل و شش بند، ترکیب بند است.

غزل از صیحه

ای مادر عزیز من ای‌خطهٔ بخار!
ای با تو افتخارم و وی با تو اعتبار!
ای کوه علم، بحر شهامت، فضای فیض،
صحرای مجد، باغ هنر، ساحهٔ وقار،
عرش شرف، سپهر سعادت بهشت عدل،
لوح صفا، ستارهٔ عز، برج اقتدار!
روحی؛ چرا چو کالبد مرده ماندهٔ
زیر سم ستور دوسه دون نا بکار ؟!!
عرشی؛ و لیك خاك جهانی بچشم من!
امروز در زمینت‌و بینم فتاده زار!
آخر نه در بنای عدالت بدی اساس؟
آخر نه در اساس مروت بدی مدار؟



ای آنکه از تو بود قراری زمانه را:
بهر چه‌ات زمانه چنین کرد بیقرار؟!
امید گاه خلق جهان بودی، حال چیست؟
از هر کسی برای چه گشتی امید وار؟!

ترکیب بند

(از صیحه)

ای باد صبا! سوی من زار ندیدی!
یکباره چه شد کز من غمناك رمیدی!
جز ذکر نکویتو نبردم بزبان من؛
باری تو بگو: از من مسکین چه شنیدی؟
تو صحنهٔ جولانگه هر خوف ورجایی !
تو ساحهٔ مزروعهٔ هر بیم‌و امیدی !
بویی نبرد از گل مقصود بعالم:
آنکس که تو در کاخ دماغش نوزیدی.
وابستهٔ زنجیر تاءلم بود آن دل :
کز لطف تو روزی بهوایش نپریدی.
کو آنکه ز پا ماندو تو دستش نگرفتی؟
کو آنکه بره خفت‌و تو نازش نکشیدی؟
ماءیوس نرفت: آنکه تو رفتی برضایش؛
محروم نماند: آنکه بوقتش تو رسیدی .
بس روح المذاك: که گشتی تومعینش ؛
بس قلب پراکنده: که‌بهرش تو دویدی.

آخر سوی ما نیز خدارا نظری کن!
باز آی! برای دل ماهم سفری کن:

۲

بنما سحری عزم طواف وطن من!
اخ اخ چه وطن، سجده گه جان و تن من.
هم ماءمن آسایش و عزو شرف، من،
هم کعبهٔ من،قبلهٔ من، هم چمن من.
آن: کز غم آشفته گی حال خرابش!
آغشته بخون است‌و خراب است تن من.
تاپنجهٔ ظلم دگران داد خراشش!!!
چاك است ز سر پنجهٔ غم پیرهن من.
آن: کز پی تخلیص گریبان حیاتش،
دیری است فتاده است بدوشم کفن من.
رو، جبههٔ تبجیل فرو مال بخاکش!
زن بوسه بدیوارو درش از دهن من!
اول: برسان از طرفم عرض دعارا؛
وانگه بنما لابه‌و بر گوی: «بخارا» !
. . . .

صیحه در استانبول درسال ۱۳۲۹ سال از طرف محررش نشر شده است.

۳) بیانات سیاح هندی

اثر سوم برادر فطرت بیانات سیاح هندی است. دربن کتاب، احوال عمومیه بخارا باآوردن مثال و نمونه‌ها تصویر میبابد. محرر،

رساله درین هرچه میگوید از زبان سیاح هندی میگوید: گویا یکنفر هندوستانی، بخارا و مضافاتش‌را سیاحت میکند، بسیار واقعه‌هارا مشاهده مینماید، نتیجهٔ مشهودات خودرا بشکل کتاب می اندازد.

در مقدمه از زبان سیاح هندی نوشته شده‌است: «چند سال پیش ازین یکی ازمردم بخارارا دیدم و از چگونه‌گی احوال این شهر پرسیدم، آنقدر مدح و ثنا گفت که از اندم اعتبارا زیارت آن شهررا از وجیبهٔ زمهٔ خود شمردم.

تا همین سال فرصت‌را مساعد یافتم و بعزم مقصد خود شتافتم در اثناء راه چیز قابل ذکری‌را ندیدم؛ تا بداخل شهر رسیدم. در ظرف چند ماه احوال بخارا و بخارائیان‌را تدقیق کردم و باکثر کارهای اینها واقف گشتم.

با کمال بدبختی میتوانم گفت که: بخارایی‌ها نه تنها با زوال عمومی عالم اسلام اشتراك ورزیده‌اند، بلکه، بلکه بعض از طوایف اسلامی‌را نیز بمغاك، غفلت کشیده اند.

پیش ازین که به تفصیل این سیاحت شروع نمایم، لازم است که فکر اجمالی‌را که ازین سیاحت در بارهٔ بخارا و بخارائیان حاصل کرده‌ام نوشته قاریان محترم را اجمالا آشنای احوال ایشان گردانم:

همگی مردمان بخارا سه قسم‌اند: علما، امراء و فقرا. در اینجا احوال هر کدام اینهارا اجمالا ذکر مینمایم:

«علما»

معلوم است که بخارا در زمان سابق علمای متبحر وفضلای مقتدر خیلی میرسانید. هرروز یك بو علی، فارابی، محمد بن

اسماعیل بخاری، و الوغ بیك دیگری‌را بمیدان مسابقت میدوانید. باین واسطه آوازهٔ شرافت خودرا آویزهٔ گوش جهانیان میگردانید؛ قریب دوصد سال میشود که قیمت علیهٔ خودرا کم نموده: پس از ورود میرزا جان شیرازی علماء بخارا به خواندن حواشی که عبارت از تدقیق الفاظ است میل کرده، کم کم آنقدر بر واج این تحصیل بیفایده کوشیده اند که نام تحصیل فایده ناك‌را هم از خاطر خودها برآورده‌اند. سایر تورکستاني ها نیز که تحصیل خورا در بخارا میکردند، با بخارایی‌ها مشترکاً بمغاك جهل و غفلت افتاده؛ عاقبت، ستارهٔ آسمان مدنیت، صحیفهٔ منور کتاب انسانیت یعنی تورکستان‌را بحالتی که زبان دوست و گوش دشمن از گفتن و شنیدنش میشرمد مبتلا نموده‌اند.

جماعهٔ که امروز از علوم حقیقیه خبری ندارند، بیست سال دیگر درسگویی کرده بعد ازان بمنصب مفتیگی رسیده باز مطالعهٔ کتب عربیه‌را مشکل و خودرا باستعمال کتب فقهیه فارسیه مجبور میدانند؛ مقام جلیل روحانیت بخارارا گرفته‌اند. این جماعه امرهای آلهی‌را تابع رای و مقصد خود دانسته برنگی که خواهند آیت تفسیر میکنند، حدیث میبافند. چنانچه در موقعش هم تفصیلا مینویسیم در حالتی که خودشان ارتکاب هر گونه ظلم و گناه‌را میکنند؛ همیشه می نشینند تا عوام بیچاره‌را باندك گناهی کافر بزیر لگد بگیرند! همین جماعه از طرفی همگی اوقاف بخارارا از غیر شرط واقف نوش جان مینمایند، از طرف دیگر اهالی مسکین که نام تحصیل فایده ناك‌را هم نشنیده‌اند، بود و نابود خود را بنام شاگردی فدای آنها میسازند.

«امرا»

این فرقه مدهشه، فقط بدستیاری یك بخت بی شعور، سوار سمند حکمرانی گشته با سرگرمی تمام مال، جان، عرض، ناموس شرف و آسایش رعیت بدبخت‌را پایمال مینمایند؛ هیئت عمومیهٔ این حاکمان پر اقتدار(!) از دو طایفه که هیچوقتی شایان اعتماد هیچکسی نمیگردند، فراهم رسیده: قسمی؛ حاکمزاده گان جاهل که هنگام حکومت پدر بانواع سفاهت و بیباکی معیشت کرده از تمام فضایل انسانی حتی از خط و سواد ضروری هم بی بهره مانده‌اند. قسمی هم از طایفهٔ عطار و بقال که سعادت دارین‌را بشکم پروری منحصر و تحصیل علم و فضل‌را فضلهٔ وظایف انسانی میدانند بهم آمده هر کدام بوسیلهٔ عجیبی بمراتب عالیهٔ حاکمی رسیده اند.

این عزیزان مکتب ندیده‌اند، قوانین حکمرانی‌را نشنیده اند؛ آداب و مراسم ماموریت‌را نمیدانند. ملت چسان ترقی میکند؛ مملکت چگونه معمور میگردد؛ خزانهٔ دولت چه طور آباد میشود؟ ؟ از خاطرشان نگذشته! وظیفهٔ یك حاکم بالنسبه برعیت چیست؛ حقوق رعیت بحاکم کدام است؟ ابدا نشنیده‌اند! لیکن همین که نامزد بکولایت شدند، منشور حکومت آنجارا برات آتش دوزخ، یا تذکرهٔ یغماگری پنداشته باهمهٔ اتباع و دوستان خود مانند لشکر بلا بان سرزمین فرود آمده از اهالی بدبخت آنجا هرچه نفسشان خواهد میگیرند و بخزینهٔ حضرت پادشاه هم هرچه انصافشان قبواله میسپارند؛ کسی نیز باعث این درباگیری و قطره بخشی‌را از انها نمیپرسد!

اهالی

این بیچاره‌گان عیبی ندارند، از هر جهت مستعدند، فقط همین قدر هست که «نمیدانند» ! حالا خوب است تفصیل احوال اینهارا بضمن مقصد حواله کرده شروع نمایم:»

سیاح هندی، بسیار دردهای، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بخارارا تشریح میکند، فقط بزبانی که اهالی عادی بخارا و تاجیك باسانی میفهمد. واقعه هایی‌را تصویر مینماید که اهالی بخارا و مضافاتش امثال آنهارا در عهد امیران هر روزه میدیدند.

بیانات سیاح هندی در ۱۲۸ صحیفه، در سال ۱۳۳۰ هجری در استانبول طبع یافته است.

۴) رهبرنجات

اثرچهارم عبدالرئوف فطرت رهبرنجات است دربن کتاب اخلاق و اجتماعیات بحث میباید.

درصفحه ۲۱۲ در باره وظیفه نوعیه مینویسد: «بعد از نوشتن بیت مشهور « بنی آدم اعضای یکدیگرند . . . .» شیخ سعدی» میگوید:

«هیچ شبهه نیست که آدمیان بهردینی و مذهبی و از هرقومی و ملتی که باشند؛ فرزند یك پدرند و افراد یکجنس؛ بعبارت دیگر برادران یکدیگر هستند. پس لازم است که بدون قید و شرط با همدیگر محبت و شفقت‌داشته باشند: یعنی در میان خودها اخوت عمومیه را برپا نمایند سعادت دنیویه بشررا بی تاسیس اخوت عمومیه کمالی نخواهد بود. لیکن آدمیان از هزارها سال تابدین طرف گاها بتقاضای احتراصات حیوانیه و گاها بشومی غلط محاکمات، رابطهٔ

عمومیه‌را بریده، بنای اخوت بشریه‌را ویران نموده‌اند؛ دریا، دریا خون برادران خودرا درخاك میریزند،جهان، جهان خانه همجنسان خودرا ویران مینمایند، و هنوز هم چنانچه باید پشیمان نگردیده‌اند، بلکه هر روز از برای تخریب خانمان یکدیگر اسباب تازه اختراع نموده بشریت‌را بسوی یك تهلکه سختی میکشانند. بلی سبب این برادرکشیهای چندین هزار ساله آدمیان دو چیز است؛ ۱) حرص، ۲) غلط محاکمات. محاربه هایی که از بدایت خلقت تا الان بوقوع آمده است یا از برای مملکت گیری است و یا از راه اختلافات دینی بفکر گرفتن مملکت یکدیگر حرب کردن و خون میلیونها افراد آدمی را ریختن بجز حرص و آز چیز دیگر نیست. اما بسبب اختلا فات دینی جنگ کردن: غلط محاکمات است. زیرا معلوم است که دین برای تامین سعادت بشری است، آدمیان اگر لگام تقلیدرا از گردن ارادت خود برون انداخته از روی قواعد علم و عقل، تفکر و محاکمه نمایند دینی‌راکه فایده ناکتر است شناخته قبول خواهند کرد و باینقدر خود کشیها سبب نخواهند شد. اینهم مقرر است که: حرص و غلط محاکمات، هرد و نیز نقصان آدمیان است.بنی نوع‌بشر تا زبون‌حرص و اسیرتقلیدند محال است‌که اخوت عمومیه‌را در میان خودها توانند تاسیس نمایند. اما وقتی که نایل کمال حقیقی گشتند، حق‌را از باطل، نفع‌را از ضرر فرق کردند، خویشتن‌را از تسلط حرص و آز و از اسارت، تقلید و تعصب خلاصی بخشیدند آن وقت اخوت عمومیه‌را ممکن است‌که در میان خودها برپا نمایند. اینك نقطهٔ آخرین سعادت دنیوی، همین است که سعادت عمومی است. . . . .!»

رهبر نجاب در ۲۲۴ صحیفه در سال ۱۹۱۵ میلادی در لینینگراد (پتیرگراد) از طرف منظم بخاری نشرشده است.

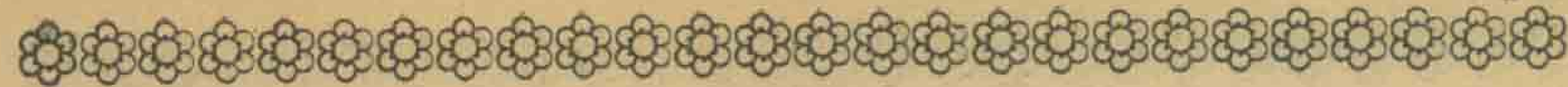
۵) عائله)
یاخود وظایف خانه‌داری

اثرپنجم برادر فطرت « عایله » است. دربن کتاب موافق اسمش راه انتظام عایله و وظایف خانه‌داری بحث میبابد.

در دیباجهٔ این کتاب نوشته:

« میدانیم‌که ادمیان مدنی الطبع‌اند، یعنی بحکم طبیعت محتاجندکه بشکل یك قبیله و یا بصورت بکقوم اجتماع کرده دایما در سایه معاونت‌همدیگر زندگانی نمایند. هرکسکه از دایرهٔ همین قانون طبیعی قدم بیرون گذارد: یعنی: آرزوی عزلت حقیقی نماید، بی شبهه محو و نابود خواهد گردید.

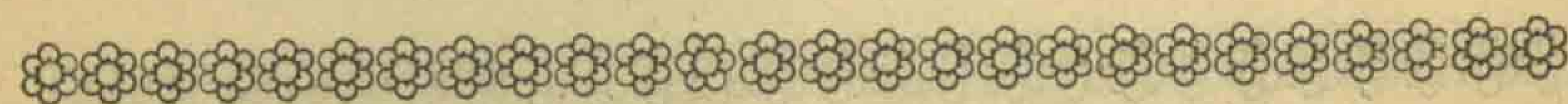
رای علمای تاریخ بر این است که آدمیان در ابتدای خلق شدن ضرور بودن اجتماع‌را نمیدانستند، بنابر ان مانند حیوانهای وحشی تنها زندگانی میکردند و از زندگانی ضرر میدیدند، هم درزیربار گران مشکلات طبیعیه و هم درمقابل حیوانهای درنده غیر از هلاك شدن چاره‌نداشتند، بمرور ایام، لازم بودن اجتماع‌را فهمیدند؛ اولین اجتماعی که کردند، اجتماع عایله، یعنی اجتماع اهل بیت بود؛ اجتماع اهل بیت‌را آهسته آهسته ترقی دادند، اجتماع قبیله و اجتماع قوم نیز در میانشان پیدا گردیداینك ازهمین مقدمه دانسته میشودکه « تشکیل عایله » یعنی اجتماح اهل بیت، بعبارت دیگر تاسیس خانه‌داری اولین پایه مدنیت بنی‌آدم بوده است.

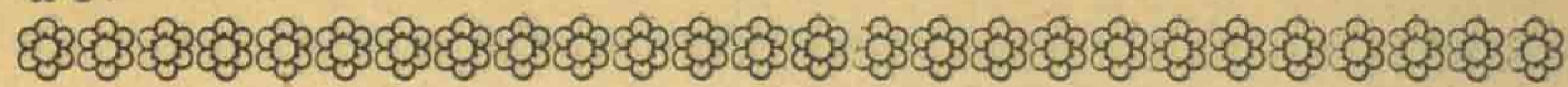


می‌بینیم و می‌شنویم که آدمیان در هر جایی هر وقتیکه بصورت یك قبیله و یا قوم؛ اجتماع و زندگانی کرده باشند برای تامین آسایش و حفظ حقوق یکدیگر نظامی و قانونی ترتیب داده جاری نموده‌اند و از روی همان قانون عمل کرده به بختیاری و سعادت رسیده‌اند و همین که درمیانشان بی ترتیبی را یافته و بی انتظامی پیدا شده است لامحاله محو و نابود و یا اقلا بی اعتبار و ذلیل گردیده‌اند. این حادثه هم طبیعی و هم ضروری است؛ زیرا آدمیان طبعا منفعت دوستند. همین که چندی از اینها یکجا جمع شده گذران نمودند هر کس بحکم این که اسیر منفعت خود است، میخواهد که حقوق دیگریرا تجاوز وغصب نماید. نتیجه این تجاوز وغصب البته بی آسوده گی وبی انتظامی است که ثمره اینهاهم بی شبهه محو ونابودی است. اینك از برای پیشگیری همین تجاوز وغصب البته قانونی در کار است.

حالا بموضوع اصلی این رساله که «عایله» است بر گردیم: عایله عبارت از شوهر وزن و فرزند است. بعبارت دیگر: عایله عبارت است از کسانی که در یکجاو در تحت ریاست یك شخصی زندگانی دارند.

ازهمین تعریفها دانسته شد که عایله نیزعبارت از اجتماع چند نفر آدمی بوده است. از انجا که هر کدام اینها هم آدمند وبنا بران اسیر منفعت خودند، ممکن است که یکی، حقوق دیگریرا تجاوز وغصب نماید؛ بس برای پیشگیری همین تجاوز وغصب، در میان افراد عایله نیز قانونی لازم است. حکمای قدیم دراین باب خیلی کوششها کرده قانونها وضع کرده‌اند که هیئت عمومیه آنهارا «تدبیر منزل» مینامند.





در دنیا هیچ قومی نیست که طالب سعادت و عزت نباشد، سعادت و عزت هر ملت وابسته براحت و انتظام داخلی آن ملت است که آنهم بی راحت وانتظام عایله های آن ملت صورت ندارد. در هر جاکه مناسبات عایله با قوت و انتظام است، مملکت و ملت نیز قوی و منتظم خواهد بود؛ هرگاه که مردم یك مملکت بسبب بد اخلاقی و پست فطرتی مناسبات عایله خودرا سست و بی انتظام نموده‌اند؛ دست ازسعادت آن ملت شستن و بلکه دل از حیات آن قوم برداشتن لازم است. این است که حکمای حاضره فرنگ نیز دایما برای انتظام وراحت عایله های ملت خود میکوشند، دراین خصوص صدها کتاب نوشته نشر میکنند. . . . .»

عایله، در ۱۹۲ صفحه بسال ۱۹۱۶ در باکو از طرف میرزا عبدالواحد منظم بخارایی نشر شده است.

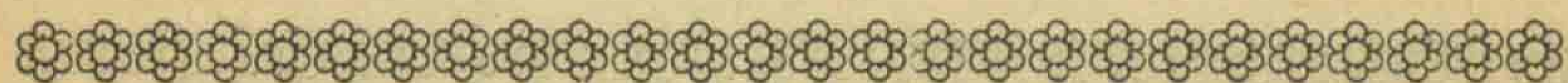
۲) مسلمانان دارالراحت

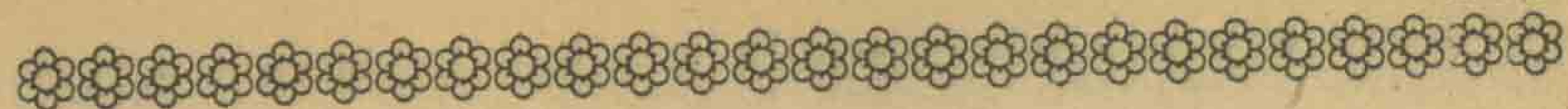
اثر ششم فارسی برادر فطرت ترجمهٔ «مسلمانان دارالراحت» نام رومان تاریخی و حسی است که اسماعیل بیک غصپرانسکی محرر روزنامهٔ ترجمان در باغچه سرای بزبان تورکی طبع و نشر نموده بود.

از آغاز این کتاب ورقی را برای نمونه نقل مینماییم:

آغاز

«امروز با دوستانیکه در پاریس داشتم وداع نموده بعزم زیارت بلدهٔ اندلس که در زمان قدیم جولانگاه بزرگان علمای اسلام بود آماده‌گی دیدم. فردا بنام دوست دلنوازم «مار غریت» خانم یکوداع نامه نوشته سوار آتش ارابه شدم از پاریس برامده بسوی





کوهستان «پیره‌نه» راهی گشتم. کوهستان «پیره‌نه» سرحد مملکت فرانسه و اسپانیا است. جانب شرقش فرانسه و طرف غربش اسپانیا (یعنی اندلس) میباشد. فرانسه خیلی قطعه بهشت نمونی است، باغ و بوستانها، خیابان و میدانهایش از کمال لطافت و عظمت، تماشا بینانرا انگشت تحیر میگزاند.

هنگامی که با آتش ارابه، سر تاسر این مملکت‌را طی میکردم، نگاهم تا قوت داشت بهر سو میدوید، بنای خرابی و زمین بیحاصلی‌را نمیدید. خود بخود میگفتم: آلهی! چه سعادتی است که باین ملت غیور احسان نمودهٔ! در مدت چهل سه ساعت بنقطهٔ آخرین فرانسه رسیده داخل زمین اسپانیا شدم. باجگیران دولت اسپانیا اسباب راه مرا تفتیش نمودند. یکی از باجگیران پرسید:

— مگر شما از عربهای مغربی هستید؟

من — نه، بلکه از اهل تاشکندم.

باجگیر— ها.. از قطعهٔ تورکستان.. خیال کجا دارید؟

من — اسپانیا.

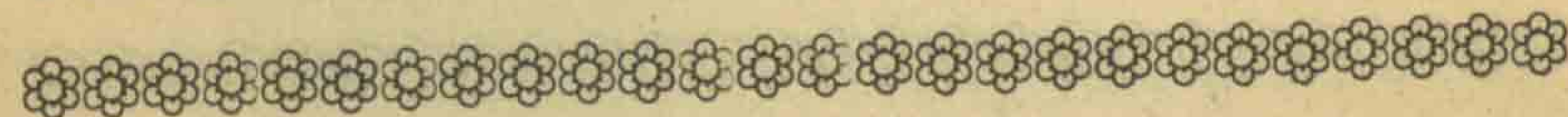
باجگیر— آنجا برای تجارت میروید؟

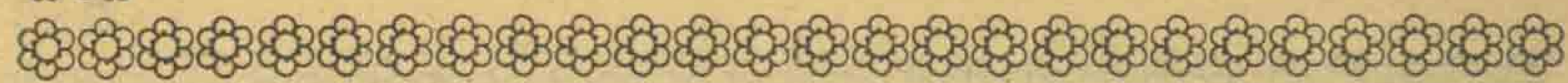
من — نه، برای زیارت.

باجگیر— عجبا.. در مملکت ما چه زیارتی خواهید کرد؟

من — حاشا.. مملکت شما در نزد ما مسلمانان موقع بزرگی دارد. ما این قطعهٔ معموره‌را «اندلس» مینامیم؛ این ملکرا گهوارهٔ مدنیت اسلامیه میشناسیم بناء علیه سزاوار زیارتش میدانیم.

باجگبر — بلی در ملک ما، هنوز آثار اسلامیه که شایان زیارت باشد موجود است. خوش آمدید! در راه آهن بسیار





استادن نمیشود؛ اگر فرصت میبود شمارا مهمان میکردم؛ شما از مسافران نادرالوجودید، درین ملک احتمالکه غیر از شما مسافر تاشکندی پیدا نمیشود. . . . .

دارالراحت در ۸۷ صفحهٔ بزرگ، بسال ۱۹۱۵ در لینینگراد (پتیرگراد) از طرف کتابخانهٔ معرفت که در بخارا تاسیس یافته بود طبع و نشر شده است.

— ۲ —

حاجی سید احمد خواجه صدیقی عجزی سمرقندی

(تولد ۱۲۸۲ هجری)

آثار مهمه عجزی منظومه است. «مکالمهٔ فجائیه» نام یک اثر منثور نوشته باشد هم، طبع نیافته و مطالعه اش میسر نشده است.

از آثار مومی الیه نمونه واری نقل مینماییم:

۱) مرآت عبرت

شاعر درین مثنوی خواب خودرا تصویر میکند: گویا که در عالم خواب بعالم مدنیت میافتد، به پیری وامیخورد، پیر از احوال سمرقندش می‌پرسد. در جواب: سمرقند و اهالیش‌را برنگی که ظاهر بینان از دنیا بیخبر عقیده دارند تصویر مینماید.

طوطیی که دران مجلس بقفسی انداخته و بدرختی آویخته بود، بسخنان این، خندهٔ استهزا میکند. خلاصه نخستین پیر، و انگهی طوطی: نقصانات علمی، اجتماعی و اقتصادی سمرقندرا



بدلایل ظاهره اثبات مینماید و اگر بدین حال دوام کنند عاقبتش جز هلاک دیگر چیز نا بودن‌را بیان میکنند.

شاعر بعد از دیباچه مینویسد:

«قضارا یکشبی در بستر ناز،
کشیدم جامه، خفتن کردم آغاز.
چو آهو دم گرفت از چشم من خواب،
دماغ از خشکی چون صحرای بی آب.
بمهد ارض آن طفل شب تار،
ز شیر ماهتابی بود سرشار.
کواکب زینت افزای فلک بود،
توگویی سبحهٔ خیل ملک بود.
زبیخوابی ز راه بیقراری،
مرا شد کار بس کوکب شماری.
بجای خفته عالم میزدم طی،
تصور مینمودم روم تاری.
گهی در مصر بودم، گاه در شام،
گهی در بستراندر فکر آرام.
روان ز اندیشه هر سو ریشه چالاک،
بسان ریشه‌های بیشه در خاک.
بیاد خواب، من چون تشنهٔ آب،
نظر میدوختم اندر ره خواب.
فرو شد ماهتاب‌و شد شب تار،
من و در خویشتن پیچیده چون مار.

قبیل صبح و نزدیک سحر شد،
ببازار سرم سودا دگر شد.
مگر پوشید چشم جامهٔ خواب،
عجبها دیدم از هنگامهٔ خواب.
. . . . »

در خاتمهٔ این مثنوی مینویسد:

«نظر بر حال عالم باز کردم،
بهر کس این سخن آغاز کردم.
بترغیب علوم اعلان نمودم،
ز فن توصیف ها چندان نمودم.
زبان روس‌را توصیف کردم،
برای خواندنش تکلیف کردم.
خلایق حرف من اهمال کردند،
چو دیدم خویش‌را پامال کردند.
گرفتم خامه‌را بر دست، دردم:
شروع نظم این افسانه کردم.
کنم اثبات تا خاصیت علم،
خلایق‌را شود تا رغبت علم.
کسافتهای نادانی نمودم،
جهالت چیست؟ نقصانش کشودم.
بگفتم هرچه نقصان در میان بود،
باین افسانه گفتم اصل مقصود»

مرآت عبرت در ۲۰ صحیفه، بسال ۱۳۳۱ هجری در تفلیس از طرف معلم شکوری سمرقندی طبع و نشر شده است.

۲) انجمن ارواح

مثنوی دوم عجزی است. درین منظومه: گویاکه شاعر، پس از ادای حج، وارد مصر میشود. از آنجا بمجلس استحضار ارواح وامیخورد. ارواح امیر مظفر پادشاه بخارا را حاضر کنانیده با او مصاحبه مینماید. او: نقصانات خود، فساد اهل در بار و بدکرداریهای علمای عهد خودرا نقل میکند.

درین مثنوی بتوصیف مصر میفرماید:
«چه مصری در کنار نیل بر پا است،
سراسر شکل خوب و طرح زیبا است.
عمارتها بلند استاده از سنگ،
شده از جرم آنها آسمان تنگ.
شش و پنج آشیان هر یک عمارت،
چه خوشرنگ و، چه زیبا شکل و، هیئت.
منارو مسجد از هر سو نمودار،
بجای گل. رصاصش برده بر کار. (۱)
ز سنگ کوه گشته کوچه ها فرش،
ملک توصیف اورا برده تا عرش.
مدارس هر کجا دارالفنونها،
از انها گشته بیرون، ذوفنونها.
بفن و علم هر یک بوعلی رنگ،

۱) رصاص، قلعه‌گی.

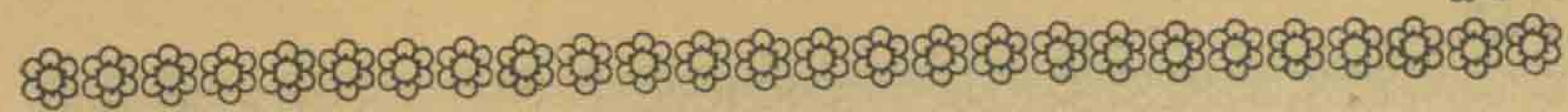
کند بل در فنون از بوعلی، ننگ.
تراموا، کونکه بیرون از شماره،
فشانده سرعت سیرش شراره.
. . . .»

انجمن ارواح در ۲۲ صحیفه بسال ۱۳۳۱ هجری در تفلیس از طرف معلم شکوری سمرقندی نشر شده است.

۳) عین الادب، مطبوع در سمرقند ۱۳۳٤.

از آثار صدیقی عجزی «عین الادب» اشعار تورکی است، لیکن در آخرش چند پارچه فارسی علاوه شده است. از انجمله در حق کسانیکه بسبب انجمن ارواح مومی الیه‌را تکفیر کردند این رباعی‌را نوشته است:

۱
کفرم بدهان خلق، ظاهر نشود،
کافر کن من عجب که کافر نشود،
من همچو مکفران مسلمان نشوم،
تا همچو من آنجماعه کافر نشود.
۲
جمعیکه مرا بعیب ونقصان بینند،
آن عیب بشان خویش پنهان بینند،
آنهاکه مرا بزعم، تکفیر کنند،
روزی خودرا چو من مسلمان بینند.
۳
عمری است براستی سبق میخوانم،
عالی درسی درین ورق میخوانم،



از حقگویی زبان کشیدن کفراست،
تا جان دارم کلام حق میخوانم.

(اثر دیگر عجزی گنجینه حکمت است که نمونهٔ آن، در قسم دوم این مجموعه نقل یافت).

۴) روزنامه «بخارای شریف»

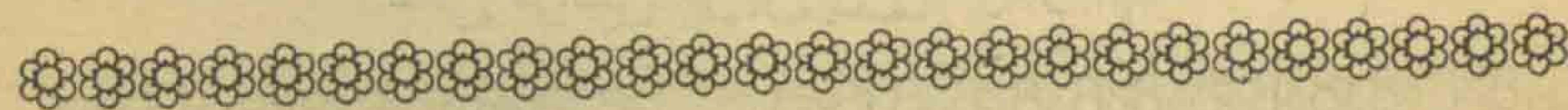
اثر مهمیکه در سال ۱۹۱۲ بزبان فارسی بمیدان قدم نهاد، روزنامهٔ بخارای شریف بود، این روزنامه در زیر دست تحریر میرزاجلال یوسف زادهٔ قفقازی از ۱۹۱۲ مارت یازده تا ۱۹۱۳ دوم ینور یکصدوپنجاه وسه عدد بر امده بسته شد. افسوسکه نسخه‌های مدون این روزنامه در دستم نیست، تا که پارچه‌های نمونه نقل نمایم.

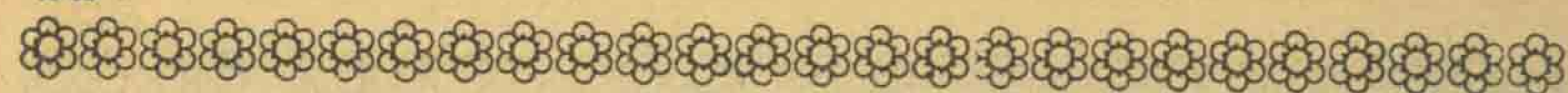
تنها شمارهٔ دوم این جریده را بدست دارم که برای نشاندادن زبان‌و طرز بیان آن، از سر مقاله اش سطری چند ایراد مینمایم:

افتتاح

«بتوفیق خدا از امروز شروع به نشر مقصود مینماییم! نشریات ما عبارت از مسایل مختلفه و معلومات متفرقه خواهد بود، ولی باید بترتیب وضع تعلیم، ابتدا نمود.

اهالی بخارای شریف تازه تازه بواسطهٔ وصل راه وکثرهٔ متردین میخواهند از اوضاع عالم باخبر باشند. ما اگر ابتدا بفلسفهٔ جدیده و سیاست نماییم بجهت اغلب مشکل میشود. اگر چه مردمان قابل و عالم و دانا بسیار داریم! الا اینکه اصل روزنامه باید نفعش عام وفایده اش تام باشد. اشخاص علماء، احتیاج بتعلیم امثال ما ندارند. ما باید مناسب حال عامهٔ مردم سخن گوییم، صلاح امر عمومی را در نظر داشته باشیم. لهذا روزنامهٔ ما اولا هرچه ممکن باشد





بزبان پارسی ساده نوشته میشود. ـ ثانیا مقاله‌هاییکه (غیر از اخبار عالم) میخواهیم درج نماییم عبارت‌از‌مقدمهٔ انسانیت خواهد بود. یعنی تحریص مردم بطلب علم و اصلاح نمودن وضع تعلیم...»

«جلال»

ـ ۲ ـ

مجلهٔ ایینه

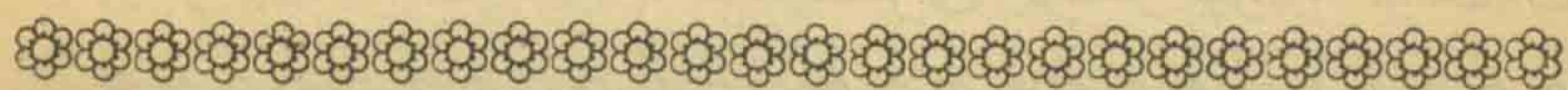
مجلهٔ آیینه از سال ۱۹۱۳ ماه آوغوست: ۲ تا سال ۱۹۱۵ ماه اوکتابر ۶۸ عدد برآمده است.

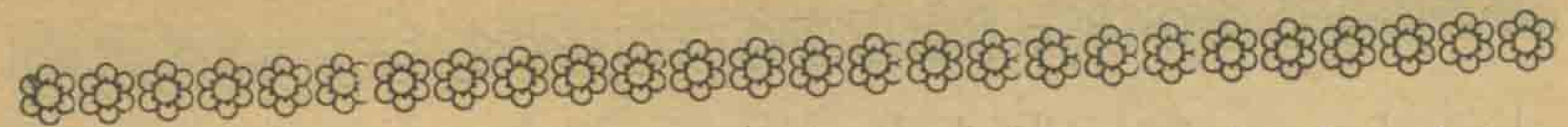
این مجموعه در زبان تورکی و فارسی در زیر مسئولیت وتحریر محمود خواجه بهبودی سمرقندی در سمرقند طبع میافت.

یکمقاله و یکشعر ازین مجموعه نمونه گویان نقل نمودن مناسب افتاد:

از بخارا بامضاء اسعد و بعنوان کنایات و باقتباس یکچند بیت حافظ شیرازی نوشته شده است:

«بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی،
میخواند دوش درس مقامات معنوی:
یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ،
تاازدرخت نکتهٔ تحقیق بشنوی.
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی،
تاخواجه می‌خورد بغزلهای پهلوی.
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون،
مارا بکشت یار با نفاس عیسوی.
ساقی مگر وظیفهٔ «حافظ» زیاده داد،
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی.

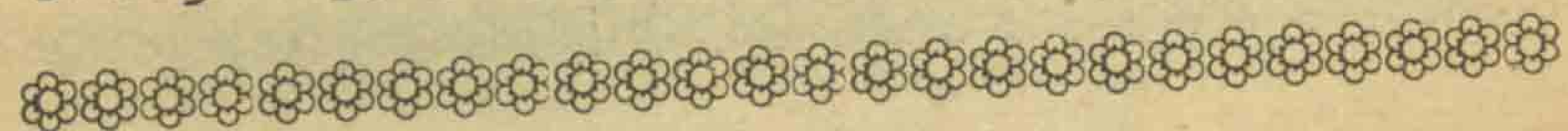


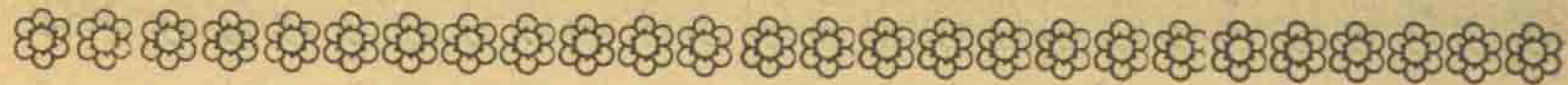


از جملهٔ عادت این است که در مملکت ما حقگویی، حق شناسی وحق پرستی مشروط و مر هون به بخشیدن مال و تفقد احوال بوده، چنانچه شنیده و دیده ایم که هر گاه بزرگان بکسی وظیفه می‌بخشیدند، برای تملق اورا سلیمان عصر وانو شیروان دهر میخواندند، و اگر آن وظیفه مقطوع میگشت، یا دو سه روز از موعد مقرری بتاخیر میافتاد، آن شخص بزرک فورا از لباس مسلمانی خارج شده شداد بن عاد، یا عبید الله بن زیاد میشد.

امروز در پیش قاضی کلان محترم ما (در جای قاضی کلان، محرر، نقطه، مانده؛ ماتصریح کردیم) این عادت جبلی‌را هر کس برای العین مشاهده میکند که هر روز، بلکه هر ساعت گروه، گروه علما باستانه دار القضا بجهت طلب ماخذ حاضر و کمر خدمت بمیان بسته که وقف ملت‌را بخورند. گروهی صدا میزنند که‌آن وقف را مستحق مایانیم، جماعتی باواز شور انگیز میگویند: «این ماخذرا از عالم غیب بنام ما وظیفه نموده بودند، چرا ایشان قاضی بخلاف (لارادلقضائه ولا معقب لحکمه) کار بسته بعان دیگر حواله نمودند؟» گروهی ایشان قاضی کلان‌را فلاطون دهر میدانند، فرقه مشارالیه‌را به بیدماغی نسبت میدهند، طایفه از عالم بالا سخن میرانند، فرقه‌از تحت‌الثرا نکته میزنند، خلاصه هرذی فراست را بحال ایشان قاضی دل میسوزد.

اگر بنظر تعمق نگریم: شخصی وقفی نموده و از ان تاریخ دو صد سال یا سه صد سال گذشته، گویا آن وقف در میدان باواز بلند میگوید: «هر که مرا طالب باشد بگیرد!» علمای ذیشان ما در آن میدان دامن بکمر زده باهم درکشمکش و زدو خوردند. هر گاه یکی از اینها غالب شد، به قبضه تصرف خود در آورد، آنوقت آن





مال، حلالاً طیباً نصیبه او می گردد. شرط واقف بیچاره هم در این جدال ازگردن آنها ساقط میشود. بلی اینها که قریب سی سال عمر خودرا بتحصیل علوم صرف کرده اند، محض برای همین روز... آه! آه! چه کنیم و چه‌چاره نمایم که به پیکر نازنین مملکت ما آتش جهالت بالا گرفته، کسی نیست که باب مرحمتی اورا فرو نشاند؟

فرد

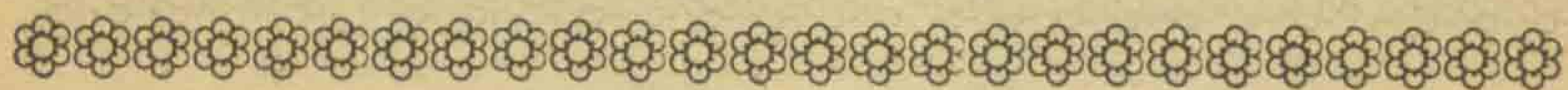
گوش اگرگوش تو و، ناله اگر نالهٔ من:
آنچه البته بجایی نرسد فریاد است.

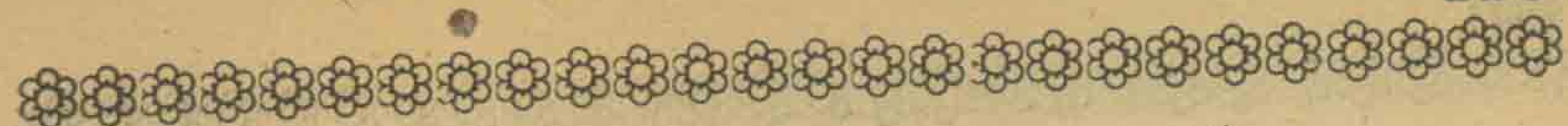
اتفاقا، شخص حقگویی درآن میان پیدا شود، بمقابل اینها آمده بهزار عجز و آداب بگوید که: این و لوله چرا است؟ و باین دستور خان شریعت، لقمهٔ شکایت طعمهٔ گیست؟» در حال پیش نظر بیند که قیامت برپا است... چنانچه هر یکرا این ندا سرمیزنند که: «تو، در میانهٔ آب، عقب سر من افتادهٔ و پارا بزمین میزنی، تا گرد و خاک بلند شده بچشم من در اید! بس بیا! تا لقمهٔ بزرکت را بقدر گوشت کنم و تمام خوشیها و لذتهای عالم‌را فراموشت سازم» هماندم آن بیچاره‌را میخواهند از لباس مسلمانی خارج و بنامه اعمالش «هذا ابن‌الشیطان» درج سازند.

فرد

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر:
کای نور چشم من، بجز از کشته ندروی!

مرحبا! مرحبا! مدتی است تخم امل کاریدند اینک حاصل آن‌را بر میدارند. باری: کار این است‌که می بینیم، وضع چنین است‌که میدانیم، حریف آنکه داریم، سخن آنچه شنیدیم!





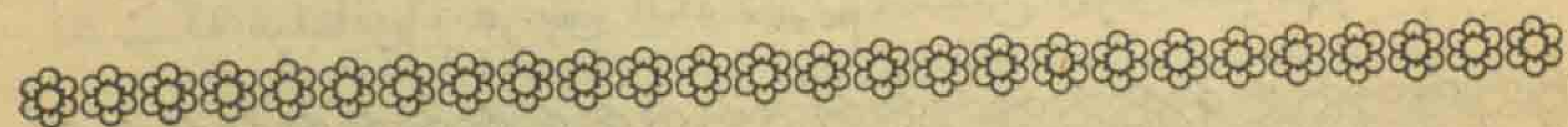
بود آیاکه در میکده ها بگشایند؟
گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند،
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند.
در میخانه به بستند خدارا مپسند:
که در خانهٔ تزویرو ریا بگشایند.
«حافظ» این خرقه پشمینه نه‌بینی، فردا:
که چه زنار، ز زیرش بخفا بگشایند؟!»
(ا-عد)

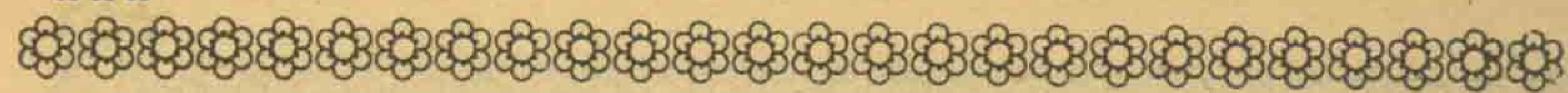
(آیینه سال ۱۹۱٤ یکم مارت شمارهٔ ۱۹، صفحه ۳٦۱ _ ٦۲ _ ۳٦۳)

سیاحت فاخته

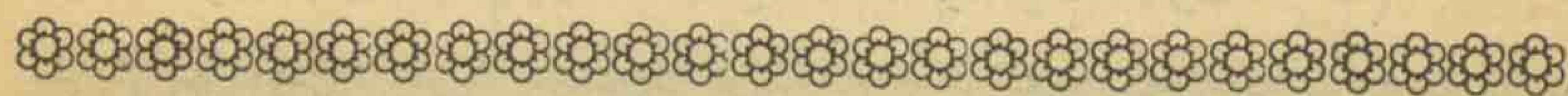
(آیینه شماره، ۳۰ صفحه ٥۹۲ - ٥۹۳ - سال ۱۹۱٤ مای ۱۷)

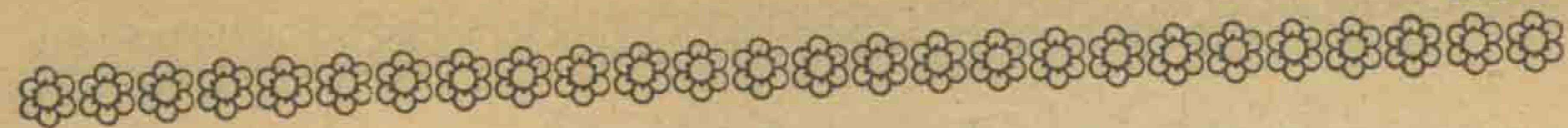
« گلها شکفت صحن گلستان صفا گرفت،
از شاخ سرو فاخته بانگ صدا گرفت.
از جان و دل شدم متوجه بسوی او:
تا بنگرم چه جوید و، دارد چه گفتگو؟
میگفت وی: «سیاحت آفاق داشتم،
بر دل بسی عجایب گیتی نگاشتم.
هامون و کوه و دشت، گذشتم ز بحروبر،
آباد شهر بس گذرانیدم از نظر.
جایی رسیدم از مدد بخت رهنمون،
دیدم در ان دیار عجایب زحد فزون.
سر تا سر انبساط و پیاپی مسرت است،





یارب خود آن دیار کجا و، چه راحت است؟
هر سو هزار زینت و، هر جاهزار زیب،
از دل هوای خرم او میبرد شکیب.
فبریک و کارخانه، فزون دیدم از شمار،
اسباب زنده‌گی بدیگر گونه گیرودار.
خورسند و شاد، خیل خلایق بهر طرف،
از علم خود رسانده بکیوان سر شرف.
اشخاص جمله یکدل و، یکروح و یکزبان،
احوال علی‌السوا است بهر عصرو هر زمان.
سمتی مکاتب است بصد شوکت و شکوه،
اطفال رخ نهاده ز هرسو بصد گروه.
ز انجا قضا کشید مرا سوی ارض روم،
دیدم مقام محنت و، سر منزل هموم.
قومی دراز کرده بازار دست خویش،
قومی فرار کرده ز جای نشست خویش.
قومی بخاک خفته بتن ریش و، غرق خون،
قومی زپا فتاده اسیر غم و زبون.
قومی دگر بکوچه و بازار مستمند،
قومی دگر ز رفتن ناموس دردمند.
قومی زمال و ملك سراسر جدا شده،
قومی ز جان جدا، ز برای خدا شده.
بعضی فغان کشیده بدربار پادشاه،
برخی زچرخ برگذرانیده تیر آه.
آتش فتاد بردلم از آه و، زارشان،

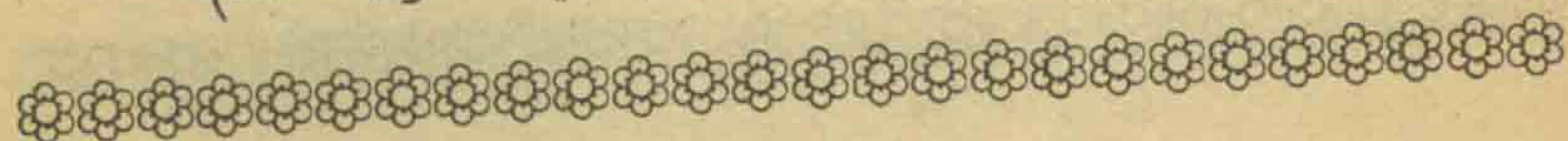


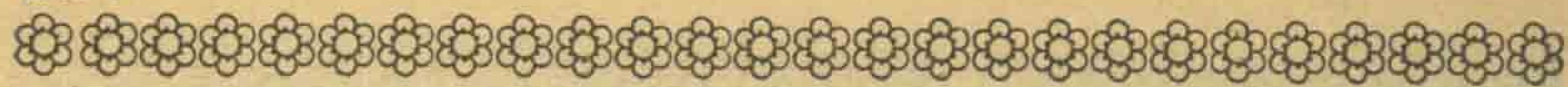


وزدیده‌های پرنم و جان فگارشان.
زانجا بصد ملال رسیدم بدین دیار،
طی کرده راه دور و، گذشته ز کوهسار.
اینجا رسیدم و بسرم غصه سر گرفت،
زد شعله آتش، دل و جانم شرر گرفت.
دیدم جماعه‌ها و، بسی معشر کثیر،
یکسر بدست غفلت و بیدانشی اسیر.
بیکار صد هزار ومکانشان سر ره‌است،
از خویش هیچیک بگمانم نه‌آگه است.
نی فکر دین و، نی غم دنیا، نه آخرت،
باهمدگر نه الفت و نی طرز مرحمت.
از حادثات ارض نه واقف، نه گفتگوی،
نی بهر علم، سعی و، تکاپوی و، جستجوی »
سوسن زبان گشاد که: ای آفرین نژاد!
تا انقضای دهر بزی، تن درست و، شاد!
خاموش باش بسکه درین ورطه حالتی است،
از بند عقل بردل هر کس ملالتی است »
این نالهٔ حزین بنوشتم که بشنوند،
از هر طرف زخشم و، غضب طعنه آورند.
بر خواستم زجای «خطایی» بسی حزین،
کردم بجان خادم ملت صد آفرین! »

م. ن. خطایی سمرقندی

(خطایی، ملامحمدی نورمحمدزاده سمرقندی است که سابق معلم بود، حالا بخدمت عدلیه‌مشغول است).





- ٤ -

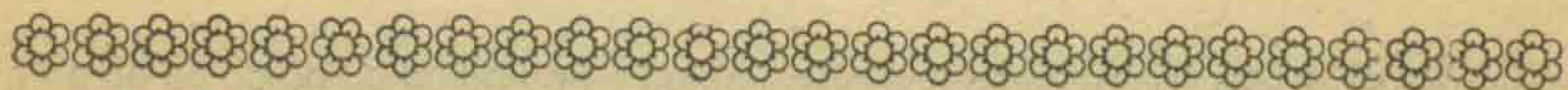
تاشخواجه اسیری خجندی

(وفات ۱۳۳٤ هجری)

اسیری اشعار آینده را بمناسبت نزاع جدید وقدیم تسوید کرده است:

مدافعه

زهی طریق مقدس ره اصول جدید،
پی وصول مقاصد چو سعی راه حدید.
گزیده رسم مبارک، نکوترین دستور،
ستوده قاعدهٔ اقدس ونظام حمید.
ز حسن تربیتش در تمام یکدوماه،
زکاو حدس فزاید بکودکان بلید.
زقید جهل وسفالت نجات می بخشد،
بباب معرفت و، علم و، دانش است کلید.
بعلم هندسه وهیئت اوستاد شوند،
کنند مرکز واقطار ارض را تحدید.
مگو جدید و، مکن احتراز ازدرسش،
که دلستان قدیم است درلباس جدید.
شود زپرتو تنویر مهر اعجازش،
سواد شام تو همچون بیاض صبح، سفید.
کند صناعت تأثیر کیمیا اثرش،
مس وجودترا، مخفر طلای جبید.
دریغ ودرد که ابنای دهرچون خفاش:
گروه بی بصرانندو، این همان خورشید.



بروی صفحهٔ تذکار چون کتیبهٔ نام،
نمانده رنگ و، نشانی زعالمان لبید.
شکایت از که کنم، وز که با که گویم داد؟
زسازبی بصیریهای منکران عنید.
مخوان تومکتب دیرینه را ممد کمال.
هزار مرتبه زین ره فراتر است وبعید:
کهن بلای سیه چاه محبس اطفال،
جهنم الم و، دوزخ عذاب شدید.
مخبط ومتعفن فضاش چون زندان،
هوای او متمازج بافت است و پلید.
بوصف لازم اطفال، داخلش بنگر،
سوای زیرو زبر نیست، ساکن و تشدید!
بجز شلاق و، ادب چوب و، سیلی استاد،
ازین جفاکده دیگر چه حاصل است و پدید.
هزار سال بدین نهج اگر هجا خوانی،
بغیر هجو ازان جامخواه گفت و شنید!
همیشه مردم او باش راکنم تکرار،
هماره بر سر تکرار میکنم تاکید:
که این جنون کده جای شرارت است و فساد،
نه مأمن ادب و نی مقام خلق حمید.
زوضع تربیتش احتراز واجب دان؛
به‌آیت و بحدیث و خبرد هم تایید.
مگو ثقات بخارا جدیدرا بستند....
ز خوف آنکه نسازد قدیم را تنقید.

بدان طریق که خود خوانده‌اند استادند،
بدین طریق، نگیرد روا جشان تزیید.
ریاست است مرادو، حکومت انشایی،
و گرنه چیست مقاصد ز زجرو، منع جدید.
چه اعلم و چه مدرس، چه مفتی و قاضی،
هوا پرست رواجند و رتبه جاوید.
تو ترهات رکیك معاندان مشنو،
مخور فریب که این خدعه است و تریابید. (۱)
کدام راه که‌اقرب سوی کمال بود،
بدان شتابکه این است راه سیر برید.
ففانکه جمله بقید سفالتند اسیر،
چه عالمان اعالی، چه فاضلان رشید.
در سال ۱۳۳۰ هجری ۶ ربیع الاولی انشاد شده است.

— ۵ —

تهذیب الصبیان

(برای مکتب قرائت فارسی)

ترتیب کنندهٔ این رساله فقیر است، طبع اول ۱۹۱۰ سمرقند، دوم، ۱۹۱۷ نیز سمرقند. ازین رساله، طبع دوم صفحهٔ ۷۳:

ایام بهار

ایام بهار و بامدادی،
وقت فرح است و گاه شادی.

۱) تریابید، نیزیکنوع فریب است که بچشم بندی ادا نمایند، دایر به تریابید افسانه هابسیار است.

در جانب مرغزار بینی،
هر سو گل و لاله زار بینی.
هست آب روان، دوان بهرسو،
سبزه است ز سبزه هالب جو.
از بوی گل و گیاه نو خیز،
باد سحری است عنبر آمیز.
نو خواسته سبزه، گل شگفته،
نرکس لیکن هنوز خفته:
گل خرم و برك تاك خرم،
از سبزه تمام خاك خرم.

از تهذیب‌الصبیان، طبع دوم صفحه ٨٦ ـ ٨٧

سحرگاهان

سحر گاهان که بلبل در نو اشد،
گل از شادی شکفت و غنچه واشد.
شما ای بلبلان باغ مکتب،
سحر گاهان نباید خفت هرشب.
شماهم در نوا آیید باید،
که تا از باغ معنی گل گشاید.
سحر گاهان گلستان دبستان،
طراوت بخش باشد چون گلستان.
چرا از این گلستان گل نچینید؟ :
چرا در کنج بیکاری نشینید؟ !
بیایید ای شریکان درس خوانیم!

به بیکاری و نادانی نمانیم!
بعالم هر کسی بیکار گردد،
نیابد راه دنیا و دیانت،
نه‌بیند از کسی روی اعانت.
بیایید ای رفیقان معانی!
بهم گردیم جویان معانی!
زعلم و معرفت گر بهره یابیم،
توان بازوی نادانی بتابیم.
وگر نه جهل بر ما حمله ارد،
دمار از روزگار ما برارد.

- ٧ -

حفظ صحت اطفال (غیر مطبوع)

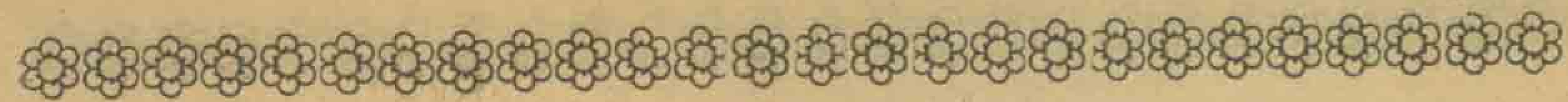
احمد و یولداش و، حسن، فاطمه،
داده بدرس خودشان خاتمه،
وجد کنان جانب صحرا شدند،
رفته بباغی بتماشا شدند.
بود در ان باغ زهر گونه چیز،
ازگل و، از سنبل و، از میوه نیز!
آلوو، انگورو ترتج وخیار
خربزه و، تربزو، سیب و، انار،
ماده‌گو از بسکه بنو زاده بود،
چکه و قیماق هم آماده بود.
آش پلو بود، مربای سیب،

منتوو، اگر او، کباب و، حسیب.

احمد دانا که نکو حال بود
امرده زمرهٔ اطفال بود.
گفت باطفال که: ایدوستان!
منزل ذوق است و، صفا بوستان.
شاد سوی مزرعه جولان کنید!
هرچه‌که خواهد دلتان آن کنید!
لیك به باید که بطر زطعام،
هرچه که گویم بکنید احترام:
گرنه‌به ترتیب تنعم کنید،
عافیت خویش همه گم کنید!
هرکه اگر گفتهٔ من رد کند،
بر خوشی جان خودش بدکند.
خسته و بیمار شود عاقبت،
گریه کند ز ار شود عاقبت.
هم فتد از مجمعه در پیچتاب،
هم زند اورا حسن، از احتساب.
ایکه دلت هست بدانش گرو!
گفتهٔ چون قند من اینك شنو!
آش، معین کن و، اوقات هم،
تارهی از غصه از آفات هم.
صبح، یکی، چاشت یکی، شام یك
هر شب وروزت سه و هنگام یك:
صبح، اگر یافت شود تخم و شیر،

خوب غذایی است ندارد نظیر،
چای بقیماق پگاهان خوش است،
شیر چوجوشانده خوری دلکش است.
هان! نخورد صبح، کسی میوه هیچ،
ورنه، فتد در شکمش در دو، پیچ،
جاشت که هنگام خوش اشتها است:
هرچه تناول بنمایی روا است.
لیك سبك خورتو، بهنگام شام،
تا نکند خواب تو مختل طعام.
چکه‌که دیدیم و دهان شد پر آب،
خوف بود، خاصه باش و کباب.
میوه، زهر قسم‌که باشد تمام،
اندك او خوب پس از هر طعام.
صحت خود دوست بدارید اگر:
گفتهٔ من گوش کنید و، زبر!»

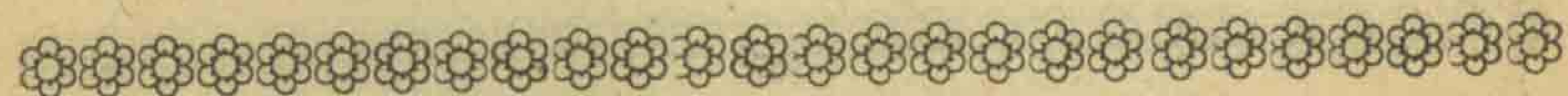
جمله اطفال، باین پند نغز،
گوش نهادند بهوش و بمغز.
عهد نمودند بفعل و عمل،
جهد نمودند بر فع کسل.
لیك بیولداش نیامد اثر؛
زینهمه گفتار چو در و گهر.
خود سری آغاز نمود از نخست،
هرچه‌که میافت همیخورد چست.

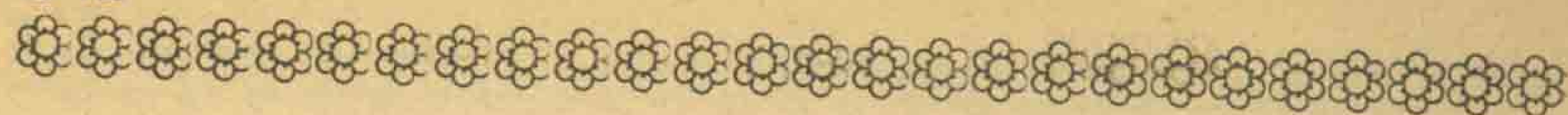


زینهمه گفتار تغافل نمود،
صبح، زهر میوه تناول نمود.
از پس آن زود بنوشید آب،
از پس آن خربزه و انگه کباب.
الغرض، این خود سردور از تمیز،
خورد بیکروز چنین چند چیز.
عاقبت‌کار بهنگام شام،
خسته شد افتاد به بستر تمام.
پیچش اشکم، قی و اسهال شد،
بیدل و، بیطاقت و، بیحال شد.
گشت ازین حادثه پر الم،
شادی اطفال، مبدل بغم.

گفت بیولداش، حسن، از عتاب:
«میکنم امروز ترا احتساب!
میز نمت خواهش عهد نخست» :
زد بسرش، سیلی سخت درست.
ما ند ازین واقعهٔ بی مثال،
در دهن خلق «حسن زد» مقال.
خامه «عینی» که بدین سان سرود:
مقصد او، صحت اطفال بود.

بخارا، ۱۹۱٦.





- ۸ -

قاسم قاری زاده اختر بخارایی

(تولد ۱۹۰۱)

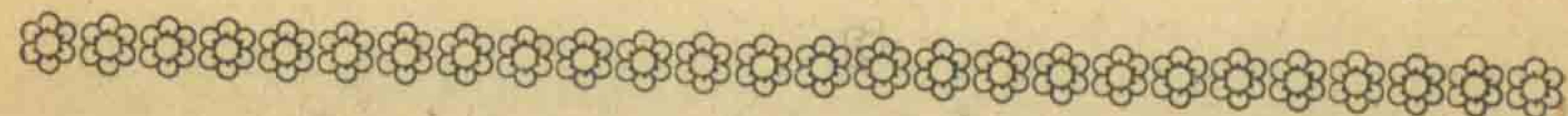
در سال ۱۹۱۷ ماه آپریل، بتأثیر انقلاب فیورال روسیه و طلب جوان بخارائیان، امیر بخارا میرعالم فرمانی، برای اصلاحات نشر نموده در پس آن، عکس الحرکت برآ ورده چندی از جوان بخارائیان را حبس کرده ۷۵ چوب زده بود. ازانجمله یکی میرزا نصرالله بودکه بتأثیر ۷۵ چوب ضرب، — قربان نخستین راه آزادی گردید.

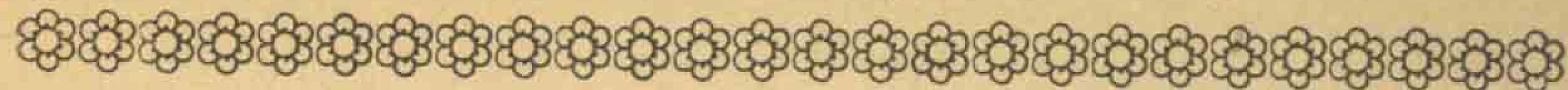
قاسم قاری زاده اختر بشهادت میرزا نصرالله مذکور، این تأریخ را انشاد کرده بود:

قطعه

در دشمنی، مقابل یك مشت نیك خواه،
بسته میان کین و خصومت هزار زشت.
در وحشت آمده پی هدم بنای عدل،
در فرق شخص رحم و مروت زدندخشت.
چندین نفرز اهل ترقی دهان عصر،
دیدند ضرب ولت، ز حریفان سك سرست.
زان جمله یکجناب سعادت ماب بود:
کوجان خویش بهر رفاه عموم هشت.
گریان ز ماتمش قلم سینه چاك ما:
«نصرالله شهید» بتأریخ او نوشت. (۱۳۳۵)

اختر، در قید حیات بوده بر یاست باجخانهٔ جمهوریت اوزبکستان منصوب است.





جمع کننده: صدرالدین عینی

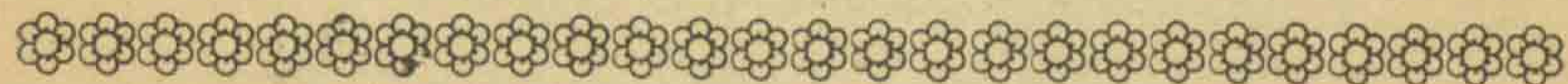
نمونۀ ادبیات تاجیک

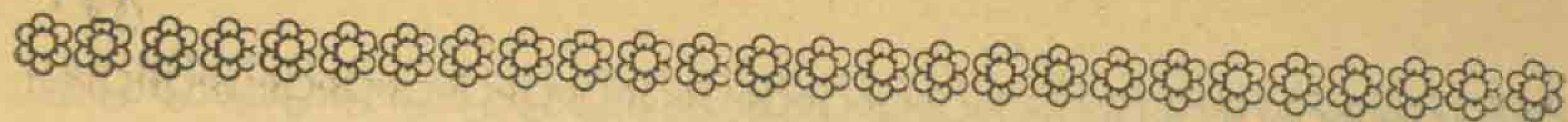
قسم سوم

حصۀ دوم

۱۹۱۷ - ۱۹۲۵

میلادی.



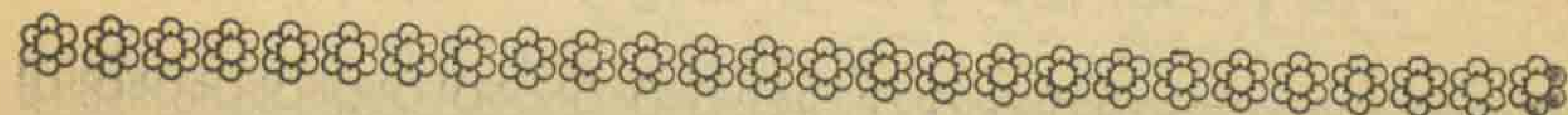


- ۱ -

بشرف انقلاب اوکتبر

(از جامع این اوراق عینی)

ای مشعل رخشان عدالت ز کجایی؟
کامروز بمایی!
تاریکی بیداد، ز گیتی بزد یابی!
ماناکه ضیایی؟
از طلعتت امروز برابر شده باهم،
هر زادهٔ آدم،
در بین بنی نوع بشر، عشق، فزایی!
تو مهر گیایی!
آنهاکه ببالای رعایای ستمکش،
بودند چو آتش،
خاکستر شان از توشد امروز هوایی،
تو روز جزایی!
دنیای کهن از قدمت زیرو زبر شد،
دنیای دگر شد،
آنهاکه زدندی همه دم لاف خدایی،
کردند گدایی.
این قدرت و، این سطوت و، این شوکت و این شان،
کس دید بکیهان؟ . .



نی، نی، . توهمانا زجهان دگر آیی؟
محبوبهٔ مایی!
محنتکش بیچاره، پس از دیدن صد جبر،
ای وقعهٔ اوکتبر!
از مقدم تو یافت زاندوه رهایی،
تو مرغ همایی!
از تیغ جفا خون بسی بیگنهان ریخت،
چون آب روان ریخت،
تا چهرهٔ گلگونهٔ تحقیق کشایی! .
در دهر ربایی.
بهر دل یاران ستمدیدهٔ مظلوم،
محنتکش معصوم.
در دهر، ابدالدهر، کنی حکمروایی!
هم دیرپایی!

- ۲ -

مرثیه

از طرف جمع کنندهٔ این اوراق، ترجیع بند آینده، بمناسبت کشته شدن برادرم حاجی سراج‌الدین بدست امیر بخارا در نتیجهٔ واقعهٔ قالسوف انشاد شده بود:

۱

طرفه روزی بسر آورد قضاو قدرم،
رفت ازین حادثه روح از تن و نور از بصرم،
خبری آمد و رفت، از دل و جان، طاقت و هوش،

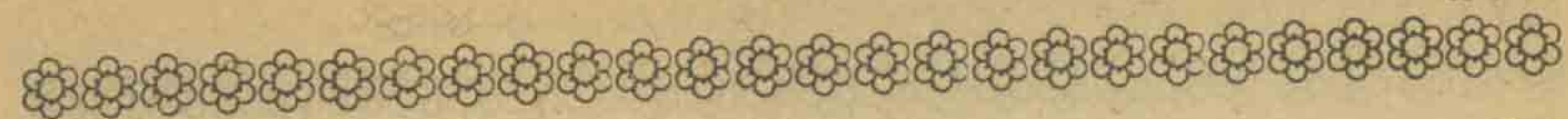
بعدا ازین کی شود، از هوش و، دل و، جان، خبرم،
خبر این است‌که با تیغ ستم کشده شده:
داد رم ـ قوت روح و، دل و، قوت جگرم.
از هجوم الم قوت فریادنماند،
تاچنین دشنه بیداد، فلك زد بسرم:
جگرم آب شد و، ریخت ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم:

۲

بعد ازین طاقت و آرام مپرسید زمن!
بعد ازین شادی ایام مپرسید زمن!
صبح شادی ابدی دورشد ازمن؛ پس ازین:
غیر شام الم انجام مپرسیده زمن!
روزم از شب نکند فرق و صباحم از شام،
شب و، روزو، سحرو شام، مپرسید زمن!
ریزه شد پیکرم از شدت اندوه الم،
اثر شدت آلام مپرسید زمن:
جگرم آب شد و، ریخت، ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۳

ایجفا پیشه فلك، ناله و فریاد از تو!
نیست جایی ز تو آباد و، دلی شاد از تو!
هر نهالیکه درین باغ برومند شده
کنده گردیده، به بیداد، زبنیاد از تو!
بادای مادر ایام، نصیب تو هلاك!



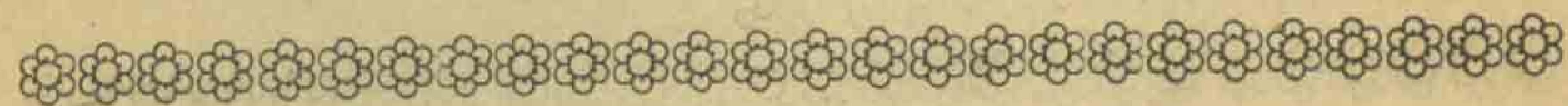
که همه محنت و اندوه الم زاد از تو!
دل و، جان و، سرو، هوش و خردم رفت بباد،
خورده ام سخت چنان دشنهٔ بیداد از تو:
جگرم، آب شدو، ریخت، ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

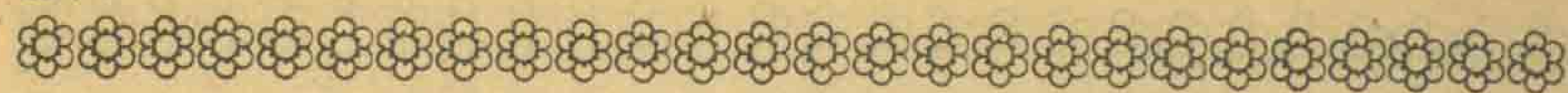
٤

جمع گردیده بیگجای، ستمگاری چند،
بکشش خانه چنانکه سك خونخواری چند،
دور یکظالم مردار ستمگار سفیه،
گرد گردیده ستم پیشه مرداری چند،
گوسفندوار بخنجرزده سر، انسان‌را،
بکشیدند زخون ساغر سرشاری چند،
جان سپردند، بانواع جفا و زاری:
چند آزرده دل. از دست دل آزاری چند.
هم دران مسلخ احرار، جگر گوشهٔ من:
کشته گردیده بفرمودهٔ اشراری چند:
جگرم، آب شدو، ریخت ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

۵

این شنیدم‌که دو سه ظالم خونخوار درشت،
دست آن خستهٔ مظلوم، به بستند به پشت،
رحم ناورده به بیچاره گی و، بیگنهیش.
میزدندش‌همه دم، گه بلگد گاه بمشت.
اینهمه ظلم که آن خوك نهادان کردند:





نه بابین مجوس است و، نه‌کیش زردشت.
هیجگه ما نشنیدیم‌که انسانی‌را:
ببر، یاخرس، و یاخوك بدین وحشت کشت:
جگرم، آب شدو، ریخت، ز دو چشم ترم،
جگرم، وا جگرم، وا جگرم، وا جگرم!

٦

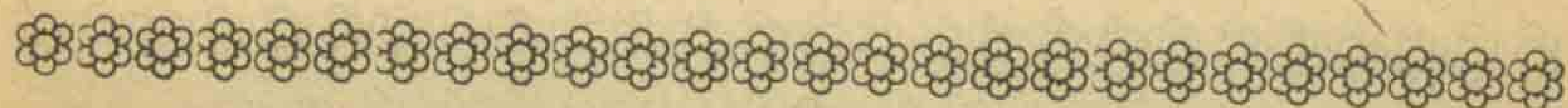
یارب! آن خانهٔ بیدادو ستم ویران باد!
یارب! آن محکمهٔ جور، مزارستان باد!
یارب! آن تخت‌که شد باعث بدبختی ما،
ریزه، ریزه شده باخاك سیه یکسان باد!
یارب، آن تاج‌که زیب سر خونخواری چند،
با سر صاحب خود زیب ده زندان باد!
یارب! آن قصرکه عشرتگه جلادان است،
پاره، پاره شده در زیر زمین پنهان باد!
یارب! ان زمره‌که امروز تحکم دارد،
دست بسته بدر محکمه ها حیران باد!
یارب! آن مفتی و، آن قاضی و، آن شاه و وزیر،
سرنگون گشته بخون خودشان غلطان باد.
کاین همه ظلم بدوران‌که بدین وحشت رفت:
بهر آماده‌گی عشرت این حضرت رفت!

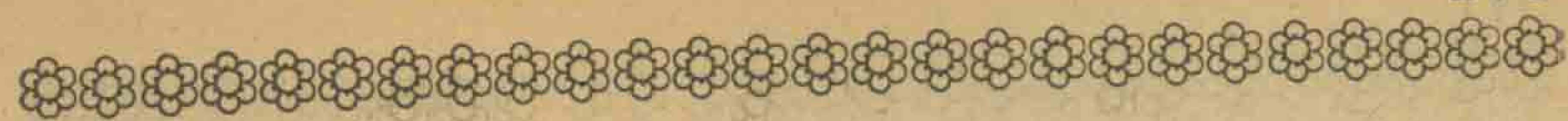
(سال ۱۹۱۸ ماه آوغوست، تاشکند. عینی).

- ۳ -

مجلهٔ شعلهٔ انقلاب

این مجموعهٔ هفته‌گی از سال ۱۹۱۹ - ۱۰ - اپریل سرشده تاسال ۱۹۲۱ ماه دیکه‌بر دوام نمود.





محرر مسؤل مجموعه رفیق سید رضا علی‌زاده بوده افکار قومیتهٔ اشتراکیون ولایت سمرقند را نشر مکیرد. تمام شماره‌اش ۹۱ عدد هر نسخه ۸ صفحه است.

نمونه از شعلهٔ انقلاب

(محرر، در شمارهٔ اول در سرمقاله، بعد از انکه سبب و راه نشر شدن این مجله را بیان میکند، مینو یسد):

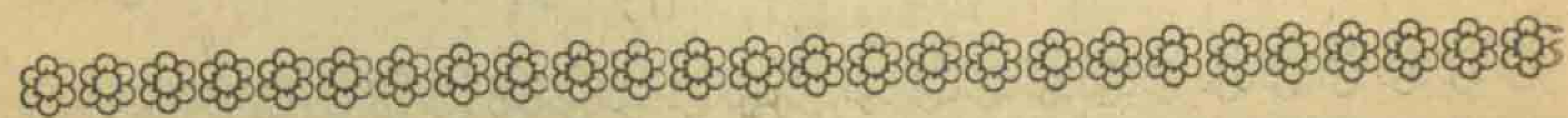
«اینك ما با قلمهای شکستهٔ خود بمیدان نگارش داخل میشویم، در صورتیکه یگانه مقصد و مسلك ما، خدمت کردن است در راه استحکام انقلاب و حکومت شورایی، مبارزه نمودن است در راه پایداری سلطنت عادلانهٔ اشتراك. ما قلم میرانیم، برای آزادی و آسایش رنجبران. ما سخن میگوییم، برای بهبودی و خیریت حال ستمکشان ما حرف میزنیم، بجهت بدست آمدن حقوق پامال شدهٔ مظلومین برای رسیدن بمقصد مقدس خود، ما قلم خود را تیز کرده با دشمنان و مخالفین تا آخرین نفس‌مان، مبارزه و جهاد مینماییم و درین راه از هیچگونه موانع و تهدید، ذرهٔ نمیاندیشیم. مسلك ما حق و ما فدای حق هستیم!»

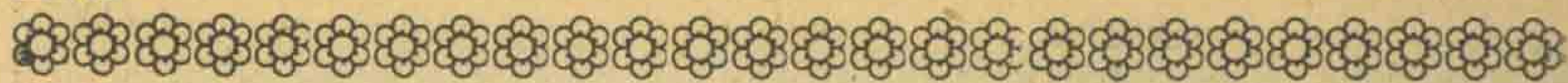
(شمارهٔ یکم ۱۰ آپریل ۱۹۱۹).

سرود آزادی (مارش حریت)

۱

ای ستمدیدگان! ای اسیران!
وقت آزادی ما رسید.
مژدگانی دهید ای فقیران!
در جهان صبح شادی دمید.





تا بکی غصه خوردن بحسرت!
بعد ازین شاد مانی نما!
بس جفا، بس ستم، ای عدالت!
در جهان حکمرانی نما!

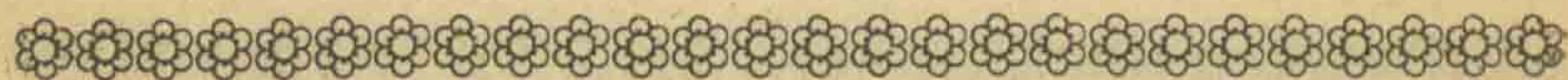
نقرات:
انتقام، انتقام! ای رفیقان
ای جفا دیده‌گان، ای شفیقان!
بعد ازین در جهان، حکمران باد!
حریت، عدالت، رفاقت!

۲

خون ما شد هدر، روزگاران،
بر مراد دوسه نا بکار.
بر مراد دل دوستداران،
جان این نا بکاران برار!

در جهان نام ظالم نماند،
هم جفا، هم ستم، هم نفاق،
بر همه شهد شادی چشاند:
حریت، اخوت، اتفاق.

نقرات:
انتقام، انتقام! ای رفیقان!
ای ستمدیده‌گان ای شفیقان!
بعد ازین در جهان حکمران باد!
حریت، عدالت، رفاقت!





٣

هر ستمکیش دون، خرم و شاد،
سالها جام عشرت کشید.
در شب تیره جورو بیداد،
هر ستمدیده محنت کشید.

——

عاقبت آفتاب عدالت،
برسر بینوایان بتافت.
از جهان نیست شد، ظلم و ظلمت،
مستبد، در جهنم شتافت.

نقرات:
انتقام، انتقام! ای رفیقان!
ای جفا دیده‌گان! ای شفیقان!
بعد ازین در جهان حکمران باد!
حریت، عدالت، رفاقت!

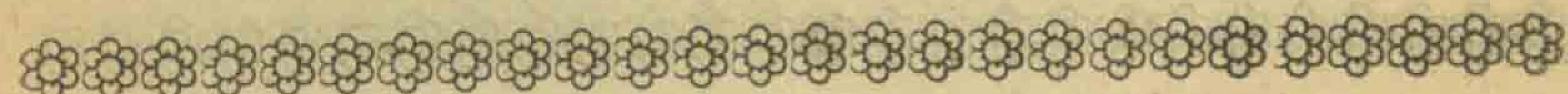
ص، عینی

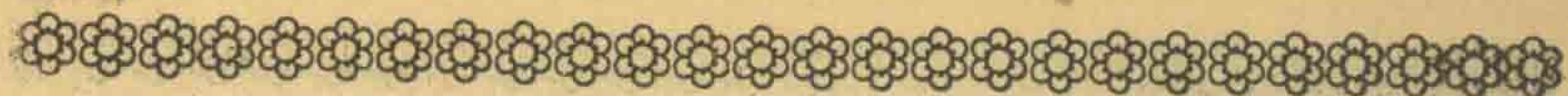
(شعلهٔ انقلاب، شماره ۲۳، ۷ دیکه‌بر ۱۹۱۹).

انقلاب

(و زنش هر مصراع ٤ بار: فاعلن)

بود چندی بغم مبتلا شیخ و شاب،
شیخ، درتهلکه، شاب در پیچتاب.
کنده بنیادها، جورو بیدادها،
سینه ها پر ز خون، دیده‌ها پرز آب.
فرقهٔ بی سبب، در نعم، در طرب،





فرقهٔ بیگناه، دربلا، درعذاب.
فرقهٔ حکمران، درجهان بی امان،
فرقهٔ حکمبر، بی سؤال و جواب.
فرقهٔ روز و شب، درطپش درتعب
فرقهٔ صبح و شام، مست جام شراب.
زین مخالف گروه، مملکت درستوه،
زین معاند فرق، ملك در اضطراب.
حال اینگو نه بود، خاست شوری عنود،
کرد کاشانهٔ مستبدان خراب.
حیرتم در ربود، کاین، چه آشوب بود؟
آمد از هشت سو، اینچنینم جواب:
انقلاب، انقلاب، انقلاب، انقلاب!
انقلاب، انقلاب، انقلاب، انقلاب!

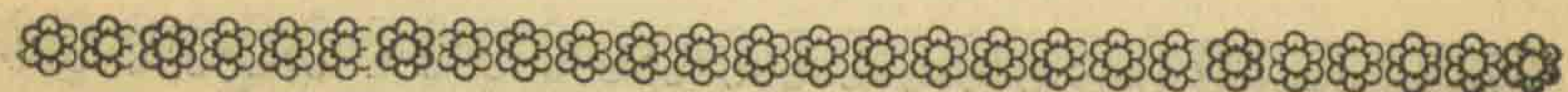
(شعلهٔ انقلاب، شماره، ۷۷، ۸نوبابر ۱۹۲۱ خ...)

«ص. عینی»

- ٤ -

قوتولوش (رهایی - نجات)

روزنامهٔ «قوتولوش» از طرف مرکز فرقهٔ اشتراکیون بخارا، پیش از انقلاب بخارا، در تاشکند نشر شده بود. قوتولوش، از ۲۸ ایبون سال ۱۹۲۰ تا ۱۳ آوغوست همین سال ۱۱ شماره براورده‌خدمت خودرا تمام کرد یعنی بانقلاب بخارا مشرف شد.



قوتولوش؛ هرچند بزبان اوزبکی نشر میشد، بعضا مقاله و شعرهای فارسی انقلاب جویانه هم باو درج می یافت. از اشعار نشر یافتهٔ در ان روز نامه نمونه‌ها میاریم؛

خطاب بفقرای بخارا

خیزید دوستان گرامی غزا کنید!
با ظالمان ملت خود ماجرا کنید!
از یک قیام، شور قیامت بپا کنید!
افاق‌را نمونهٔ روز جزا کنید! (۱)
خون برادران شمارا که ریختند،
در انتقام خون شهیدان وغا کنید!
آیید در زیارت مظلوم، کشته‌گان،
بر پادشاه ظالم خود بد دعا کنید!
امروز صادقان وطن‌را که ماتم است،
آیید اشتراک بروز عزا کنید!
از جوروظلم، ملک بخارا خراب شد،
این ملکرا ز دست تعدی رها کنید!
یکجا شوید جمع و نمایید اتحاد،
در راه حق وظیفهٔ خودرا ادا کنید!
یعنی هجوم، بر سر اصحاب جور و ظلم،
باز آورید و محشر کبرا بپا کنید!
این گیرو دار ظلم بقعر زمین زنید!
رفع لوای عدل، باوج علا کنید!
آنها که خون بیگنهان‌را بریختند،

۱) مطلع دوم، بعد از، نشر جریده علاوه شده بود.

گیرید در جزای عمل مبتلا کنید!
باظالمان امان ندهید اینکه درروند،
با تیغ انتقام، سرا زتن جدا کنید!
تیغی بفرق جور و ستم کرده‌ها زنید!
رحمی بحال رنج و الم دیده ها کنید!
آوان سعی و، گاه طلب، وقت غیرت است،
جان عزیز، صرف ره مدعا کنید!
با عزم خویش، مقصد خودرا برآورید!
با دست خویش، حاجت خودرا روا کنید!
پیمانه‌های پر شدهٔ ظلم بشکنید!
کاشانه های جور و ستم بر هوا کنید؟
شد فرصتی که خون امیران هدر شود،
آمد دمیکه جای وزیران سقر شود.

مظلوم (احمدجان مخدوم حمدي ابوسعید زاده بخارایی).
(قوتولوش، نمر یك ۲۸ ایيون ۱۹۲۰).

تابکی؟؟...!

ظالمان در دهر میرانند دوران تا بکی؟
میشود در کام آنها چرخ، گردان تا بکی؟
حاکمان ظالم خونخوار، پیدامیکنند،
گنجها از رنجهای بینوایان تابکی؟
قاضی و، میر امیر و، بای، و ملا نابحق،
حکمران باشند بر ما ناتوانان تا بکی؟
میکنند از نام دین، مدیون‌جور و ظلم خویش

ما غربیان‌را گروهی نا مسلمان تا بکی؟
از برای سود این ناحق شناسان روز و شب،
محنت و، رنج و، زیان، بینیم مایان تا بکی؟
از جفای حاکمان شهر باشد در عذاب،
کاسب و، محنتکش و، مزدور، دهقان تابکی؟
ای حمیت مند، اولاد بخارای شریف!
اینقدر با خاک میگردید، یکسان تا بکی؟
ظلم ظالم‌را به‌باید بر کنید از بیخ‌وبن،
اینهمه در کنج زندان، کندن جان تا بکی؟
وقت آن شد کز جفاکاران بگیرید انتقام!
صبر میسازید، در زنجیر زندان تا بکی؟!
خیز، تا ریزیم خون ظالمان مردانه وار!
چند بنشینیم؟ باشیم اشکریزان تا بکی؟
آی! تا برخانمان ظالمان آتش زنیم!
خانهٔ مارا بسوزانند آنان تا بکی؟

منظم (میرزاعبدالواحد برهان زاده بخارایی)
(قوتولوش نمر ۲ - اییول ۲ - ۱۹۲۰)

یك تخطر الیم

۱

بازم بسر فتاده هوای گریستن؛
پر میزند دلم، بفضای گریستن.
مملو است کاسهٔ سرم از درد بیخودی،
ایدیده اندکی، ز دوای گریستن!

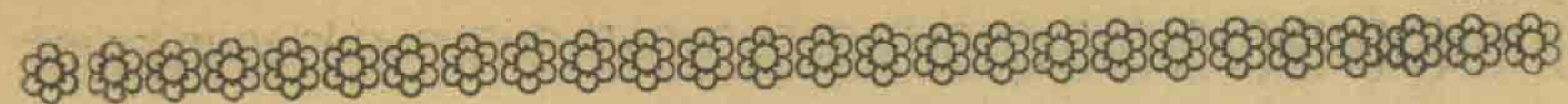
آواز ذکر، قلقل می، نغمهٔ رباب،
خوشتر ندایدم ز صدای گریستن.
نکشاده لب بخنده، چو گل ریختم بخاک،
ای صد هزار خنده، فدای گریستن.
من سوختم. برای خدا دوستان مرا:
یکدم کنید ترک، برای گریستن!
تا اشک قطرهٔ بفشاند بر آتشم،
کامروز باز خسته و زارو مشوشم.

۲

یاد وطن گرفته سراسر دماغ من،
زهر او فکنده ظلم همی در اباغ من.
در بیشهٔ سیاه مصائب ز دست جور،
پنهان شدم چنانکه نیابی سراغ من.
آتش گرفته بال و پر عندلیب دل،
تا آشیان زاغ فساد است باغ من.
ابلیس، تخت مانده بصحن بهشت من،
آتش، بجای لاله برآورده داغ من
چون لاله سر بباد شکفتن نمیدهم،
زیراکه شعله زادهٔ ظلم است داغ من.
بنشسته اعتکاف جحیم ستم دلم،
افتاده است درین دندان غم دلم.

۳

شد بیگنه بریده سر دوستان دل،
در خاك و خون نشست تن همگنان دل،

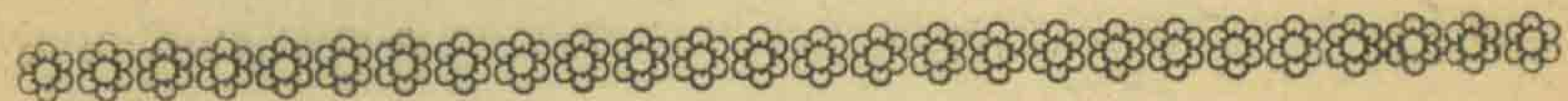


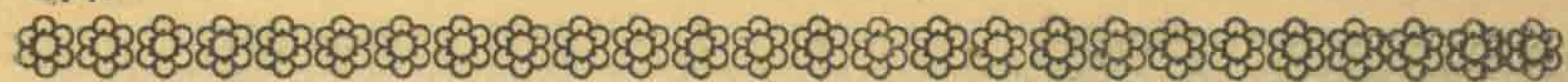
محضا بجرم حق طلبی گشته است ـ آه! ـ
تاراج جور زاغ وزغن، آشیان دل.
در بارگاه تیر پر خون شاه جهل،
افتاده سنگ بر سرو، آتش، بجان دل.
هر شب بجرم اینکه طرفدار راستی است،
پهلو زند بخنجر غم. استخوان دل.
قربان دست بستهٔ نام عدالت است،
در پیش تخت ظلم، همی خانمان دل.
ظلم است آنکه خانهٔ مارا خراب کرد،
ظلم است آنکه سینهٔ مارا کباب کرد.

٤

ازبسکه ظلم ساخته بی آب و تاب ما،
خون میچکد ز هر رقم هر کتاب ما.
ممنون دست ساقی کوثر نمیشویم،
از خون ظالمان ندهد گر شراب ما.
دردی کشان محفل عدلیم، هان بزن!
از اشك ظالمان، نمکی بر کباب ما.
مطرب غریو سازکه هر بار میرسد،
ناخن بجان جهل، زتار رباب ما.
ما سوختیم خانهٔ آرام و مکث را،
تا روشنی دهد بهمه آفتاب ما.
ساز نوای ما همه بیرون پرده است.
سنگ است، قلب آنکه سماعش نکرده است.

عبدالروف فطرت بخارایی.
(قوتولوش نمر ٤ـ١٤ ایيول، نمر ٦، ٢٠ ـ ایيول ١٩٢٠).

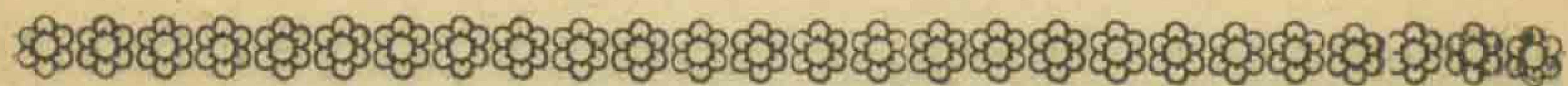


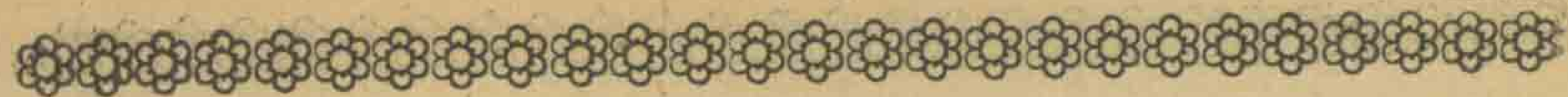


بـه بند آخرین فطـرت، نظیره، از احمد جـان مخدوم
حمدی بخارایی:

اثر آمال

ای ملت الم زدهٔ دل خراب ما!
آرام تو است مطلب ازین اضطراب ما.
گرد ره نجات تو مردیم، بعد مرگ:
یاد غم تو می نرود از تراب ما.
بی‌ما چرا براه خطا میروی؟ مرو!
آگه شو، از قواعد راه صواب ما!
اقوام راز قید اسارت رها کند،
این گیرو دار مسلك عالی جناب ما.
ما بینوای بزم غنا بیمو، در نوا است:
از پردهٔ نوای فقیران، رباب ما.
از بس نوای صوت مخالف شنیده ایم،
از فرق سر پریده، دربن بزم خواب ما.
آید فرود، بر سر ظلم، آسمان ما،
تابد بروی فقرو هنر آفتاب ما.
ما رهبران ما حی ظلمیم و اعتساف،
باشد جنود فتح و ظفر همرکاب ما.
باشد شراب آتش جان سوز ظالمان،
گرد و غبار راه هجوم و ذهاب ما.
ما تشنه‌گان خون امیران ظالمیم:
باید چکید از دم شمشیر آب ما.



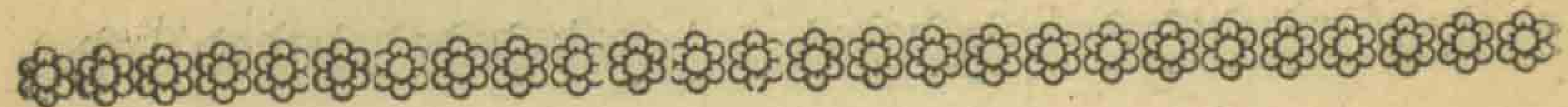


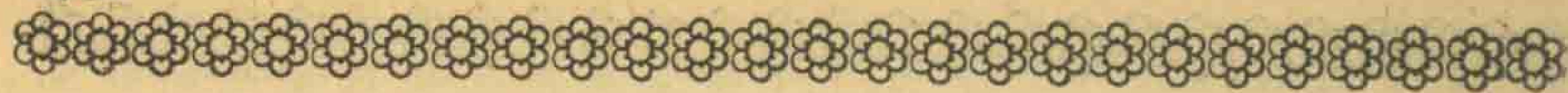
فریاد ازین زمان‌که بخارا خراب شد،
مقهور دست و پنجهٔ خرس و کلاب شد.

مظلوم
(قوتولوش نمر ٦ – اییول ٢٠ – ١٩٢٠)

بیان حال

گرفتاریم بند عاملان ظلم و وحشت‌را،
نمی بینیم زیشان، جز بلاو، رنج و کلفت‌را.
زهر سو بر سر ما، تیر جور و ظلم، میبارد،
نمیدانند بزرکهای ما رحم و شفقت‌را.
حریفان جمله جویانند، نفع شخصی خود را،
فقیران دردم مرگند، قربانند ذلت‌را.
بخارا منبع علم و عدالت بود در وقتی،
کنون تشهیر داده مرکز ظلم و جهالت‌را.
ز جور حاکمان شهر، نتوانی زدن حرفی،
چه امکان است اینجا رمز انصاف و مروت را.
فقیران در عذاب، اهل غنا در عشرت‌آسایند،
چنین باشد نظام ملك، ارباب دنائت‌را.
ناید شمهٔ انصافی، اصحاب تمول را،
نباشد ذرهٔ توفیق، ارباب حکومت‌را.
رعیت در عذاب افتاده از بیرحمی حاکم،
بمظلومان بجوش آر، ای خدا دریای رحمت‌را.
نمی خواهیم حکم حاکم خود رای خود سر را،
مطیعانیم امر آیهٔ شورای امت‌را.
دهد سر مشق تعلیم مؤدت، خامهٔ شورا،



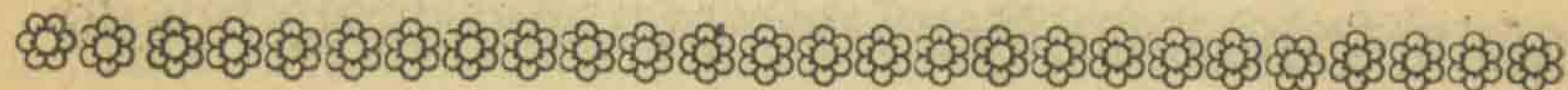


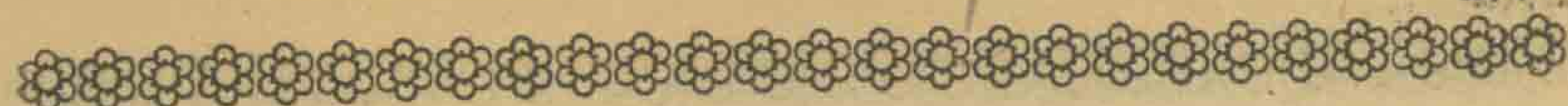
کند ترقیم، اندر صفحهٔ بیداد، تمت‌را.
بیایید ای رفیقان، پیش راه ظلم، بر بندیم!
بروی خویش بکشاییم ابواب سعادت‌را!
بیا، درگردن اهل تعدی، بند اندازیم،
کنیم از بند غم آزاد، این بیچاره ملت‌را.
مدار از حاکمان شهر، چشم نیکی و انصاف!
باین بد طینتان نسبت کجا باشد عدالت‌را؟..!
بیا، هرجا بحال کلبه های فقر پردازیم!
بس اکنون مشق تعظیم و ادب، در بار دولت‌را.
فغان، از دست این عالم نمایان هوس مشرب،
نموده دام تذویر نفوذ خود شریعت‌را.
همه تمهید نازو نعمت از محنت برون آید،
نمیدانند مردم، در زمانه قدر محنت‌را.
من از بگذشتد معذورم، من از آینده مسرورم،
زحال ماضی و آتی گرفتم درس عبرت‌را.
بفقرو، احتیاج و، بینوایی فاخرم «منظم!»
نیارد فطرت من سرفرو اصحاب ثروت‌را.

میرزا عبدالواحد منظم بخارایی
(قوتولوش نمر ٧ – اییول، ٢٣، ١٩٢٠)

بشرف انقلاب بخارا:

خیزید جوانان وطن! نوبت ما شد – هنگام‌وفا شد!
درد دل ما ملت بیچاره دوا شد – آزادی ما شد!
باید که نمابیم بهم عهد باین روز – با یکدل پرسوز،
شد موسم یاری که جهان یاور ما شد – قانون سرپا شد.





امروز خلاص از کف بیداد گرانیم — در امن و امانیم ،
ظلم و ، ستم جور همه باد فنا شد — عدلیه بپا شد.
از بهر من و تو، چه جوانان سمنبو — با قامت دلجو،
از جان عزیز و زن و فرزند جدا شد — قربانی ما شد.
سه سال، بسی رنج کشیدند بغربت — با آنهمه ذلت،
از نصرت حق، پنجهٔشان قلعه کشا شد — آسایش ما شد.
عهدی است که ما خانه نشینیم چو زنها، — در گوشهٔ تنها.
باید پس ازین یاور ارباب صفا شد — با خلق خدا شد.
بس رنج کشیدیم درین محبس ویران — با دیدهٔ گریان،
تا حریت امروز بما جلوه نما شد — کینگاش بپا شد.
«عکاس» به تشویق خلایق، تو شب و روز، با نظم جگرسوز
همت بنما! شکر که آن شام صبا شد — بهر دل ما شد.

میرزا محسن عکاس بخارایی.

(شعله انقلاب، نمر ۵۱، ۲۷ سینته‌بر ۱۹۲۰)

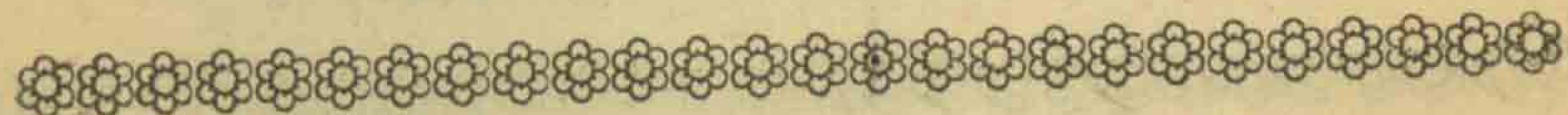
— ۵ —

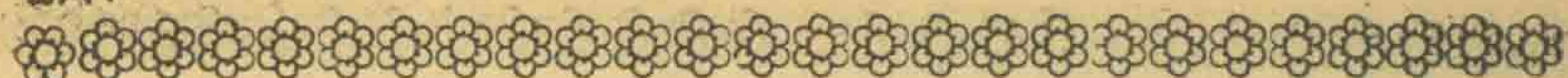
ادیب سرخ،

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی،

(تولد ۱۳۰۶ — ۱۸۸۷)

سزاوار است که تاریخ، بلاهوتی خطاب «ادیب سرخ»را بخش نماید. زیرا، مومی الیه، اول کسی است که بزبان فارسی شعرهای حقیقتا انقلابی سروده است و در ادبیات صنفی فارسی حسن مطلعی بر بسته.





شاعر مشهور فارسیان، خاقانی شیروانی، بواسطهٔ قصیدهٔ مشهورهٔ خود، دربارهٔ خرابه‌های مداین و ایوان کسری، حسیات ملی و تخت پرستی خودرا بچه درجه سوز و گداز بروز داده باشد، لاهوتی هم، بواسطهٔ قصیدهٔ «کرمل» خود، حسیات بین‌المللی و رنجبر پرستی خود را بهمان درجه سوز و گداز شعله‌ور گرانیده است. اینك نمونه:

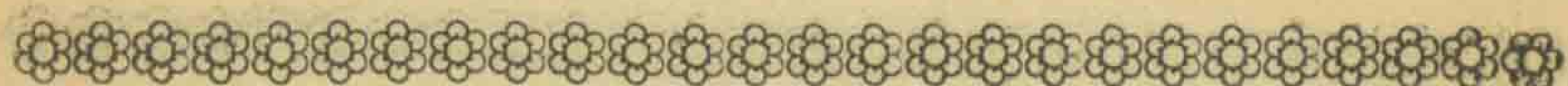
کرمل (۱)

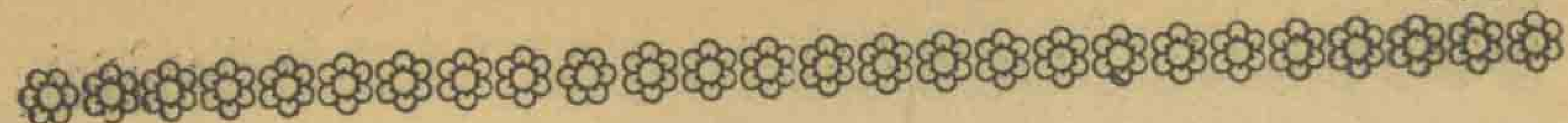
تا چند کنی گریه، بر مسند نو شیروان؟
در قصر «کرمل» ایدل، اسرار نهان برخوان!
در داخل هر دیوار، با دیدهٔ سر بنگر!
پیکر، بسر پیکر، ستخوان، بسر ستخوان. (۲)
از خون دل خلق است، هر نقش درین گنبد،
خاك تن مزدور است،هر خشت* درین ایوان،
از آه شهیدان است. هر دود دران برپا،
از اشك یتیمان است، هر درکه دران غلطان.
این خانهٔ بیدآد است، با دیدهٔ سر بنگر!
زیرو پس هر پایه خون دو هزار انسان.
این قصر که می بینی، بررویتو می خندد:
بر کشتهٔ مظلومان، بسیار شده گریان.
این جاو «مداین»را مزدور بپا کرده است،

---

۱) کرمل — قریملی، قصر تا ریخی ایمپرا طوران روس است.

۲) در فارسی، اسکندررا، سکندر، اسپنددانه‌را، سپنددانه، اشکسته‌را، شکسته، اشکم‌را شکم، بکار میبرند. بهمان قیاس استخوان‌را، ستخوان بکار برده شده است.

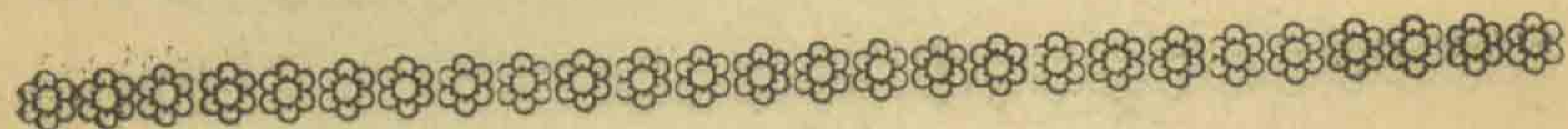


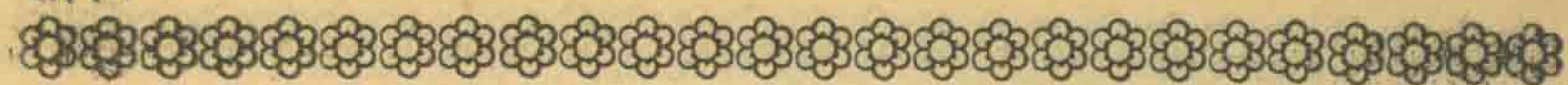


این قصر «رومانف» شد آن مسند «بن ساسان»
تا پایهٔ هر برجی زین کاخ شود آباد؛
صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران.
زینجا است که میگردید، هر روز بنفع شاه؛
بر قتل دوصد مزدور، امضای دوصد فرمان.
تنها نه همین اینجا است، کزخون بشر برپا است،
بنیان وی از بیداد، ارکان وی از عدوان:
هستند بدین منوال، دارای همین احوال،
گر قصر بریطانی است، ور قلعهٔ واتیکان.
از رنج کشاورز است، آسایش هر دارا، (۱)
از کوشش مزدور است، سرمایهٔ بازرگان.
ایدیدهٔ بیننده، غافل منگر اینجا!
اشك است، «درین پایه، خون است درین پایان،
دندانهٔ هر برجی چشمی است که میگرید:
بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان.
تا منظر این درگاه، دلخواه شهان گردد،
چندان تن مظلومان، گردیده دران بیجان
بسیار ستمگاران، از رنجبران کشتند،
تا اینکه درین ایوان، راحت بکند سلطان.
وآنانکه بخون دل، این کاخ بنا کردند،
یك آب ننوشیدند، با راحت جان در آن،
در نقشهٔ این خانه، مرگ فقرا شد طرح،

---

۱) کشاورز دهقان.

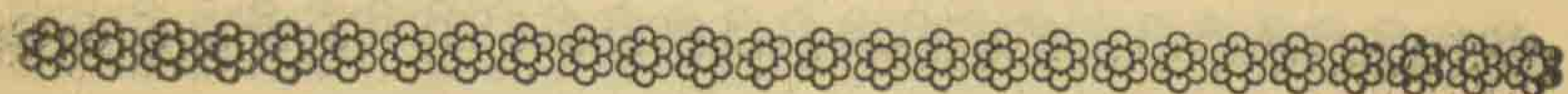


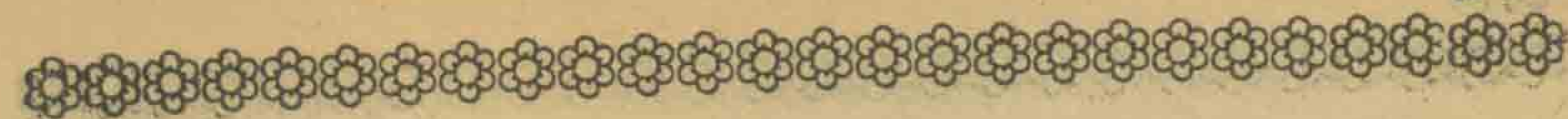


معمار ستم چون ریخت شالودهٔ این بنیان(۱)
بر دورهٔ این گنبد مرغان زچه میگردند؟
یعنی که: ازین گنبد، عالم شده سرگردان!
زینجا است که مجرا بود، حکم همه ظالمها،
زینجا است که جاری بود خون همه مظلومان.
آواره ازان، زارع، بیچاره ازان، مزدور،
سرگشته ازان توران، ویرانه ازان، ایران.
تا ساحت این ایوان، خالی زالم ماند،
پر بود بهر شهری، از رنجبران زندان!
هر لحظه بیاد آرد، از پیکر مصلوبی (۲)
گردیده هر آویزه از سقف وی آویزان.
دانیکه بمزدوران، این قصر چه میگوید؟
گوید: «چو خریدستی، مفروش مرا ارزان!»
ای کارگر از اینجا، چون میگذری بشنو!
این ناله، زهر خشتی، این نکته زهر ارکان:
گویدکه: «تو ازمایی، ما نیز چو تو بودیم،
ما خاك شدیم ایدر، تو فاتح این میدان!» (۳)
«زینهار پس از این فتح، غفلت منما زنهار!»
«تا بر سر ما زین پس، دشمن نزند جولان!»
«تو پا بسر مانه!ماننگ از ینمان نیست»
«چون ما، چوتو مزدوریم، تو نیز چوما دهقان.»

---

۱) شالوده، پلان و اندازهٔ عمارت.
۲) مصلوب، بدار کشیده شده.
۳) ایدر، بروزن دیگر، بمعنی اینجا و اکنون. (غیاث‌الفات)

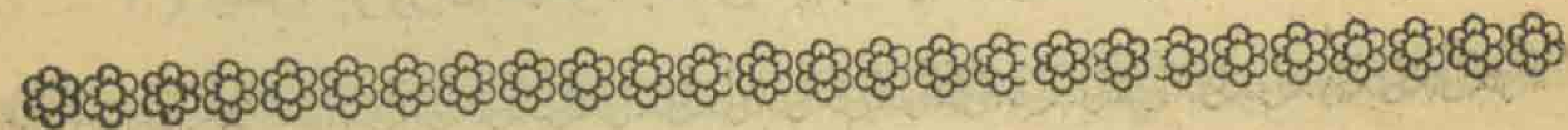


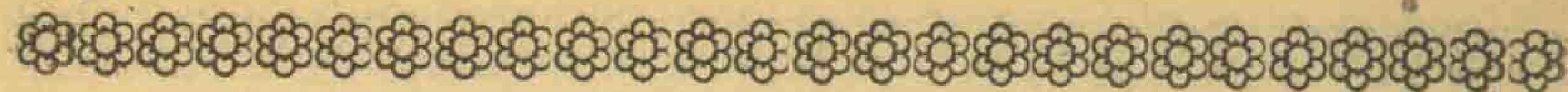


« ما هم چوتو چندی پیش، از کارگران بودیم، »
« مارا ستم اینجا کرد، با خاك زمین یکسان. »
« گویی که: چه‌شد آن جان، و آن پیکر آن روزی؟ »
« ـ از ظلم بشد برباد، در خشت بشد پنهان!»
« برکشتهٔ ما، دژخیم، صد نسبت بدمید اد،» (۱)
« تو، زنده شنیدستی، برمرده زند بهتان؟..! »
« از حاصل رنج ما، ده بردی و یك دادی،»
« نه دانک ستم میکرد، مستثمر بی وجدان. »
« ما داد همیکردیم: کاین مزد مساوی نیست، »
« با حاصل رنج ما، ایخواجهٔ عالیشان! »
« اما چه اثر میکرد، این ناله‌و آه ما، »
« بر قلب بتر ازسنگ، اندر دل چون سندان؟..! »
« ما دست تهی بودیم و آنان همه ثروتدار، »
« آنها همه‌را قدرت، ما یکسره بی سامان. »
« فرمانبرشان، دانش، خدمتگرشان صنعت »
« دین آلت آنان بود، شه، دستخوش ایشان. »
« ماگرچه بتن خاکیم، وان خاك درینجا خشت »
« هستیم بجان اما، مازندهٔ جاویدان. »
« ما از درو از دیوار، هر سونگران بودیم، »
« وز دیدن ما غافل، هم خسروو، هم دربان. »
« بس حادثه‌ها اینجا، با دیدهٔ جان دیدیم، »
« گز گفتن آن ترسم، عقل تو شود حیران: »

---

۱) دژخیم بمعنای زشت و بدخواست، درین جا، جلاد و میرغضب مراد است.





« هرشب تن صد مظلوم، آغشته بخون میشد، »
« تا آنکه درین ایوان، صد حور شود رقصان. »
« این طرهٔ سنبل بین! کزباد همی لرزد:
« بودند چواو اینجا، خلقی زستم لرزان »
« خون دل زحمتکش، جاری شده بد چون آب،
« لخت جگر دهقان، بریان شده بد برخوان! »
« تا شاه‌کند بازی بازلف بتان، میشد: »
« برگردن صد مسکین زنجیرعدم پیچان.
« بودند بنفع شاه، فرمان بر این درگاه: »
« هم قایمهٔ شمشیر، هم فلسفهٔ ایمان »
« تا خواجه زند بوسه، برکوی زنخدانها »
« صدها سر بی تقصیر، برخاك شدی غلطان. »
« برکشتهٔ هر مظلوم، ما مویه سرا بودیم، »
« برکشتهٔ مظلومان، جزماکه شود مویان؟..! » (۱)
«ما شاهد این منظر، بینندهٔ این محشر.»
«سوزنده ازین اخگر، افتاده درین طوفان»
«مبهوت، درین ماتم وز عاقبت عالم:»
« کاین پایه مظالم را آیا نبود پایان؟ »
« ناگاه زمین لرزید، وز دور، فلك ترسید: »
« چون درد درفش سرخ، برمحو ستم فرمان! » (۲)
« اردوی ستم بگریخت، زنجبر جفا بگسیخت، »

---

۱) مویه، بمعنای نوحهٔ گریه آلود، مویان، باگریه نوحه‌کننده.
۲) درفش، بمعنای علم،



« از رنجبر معصوم، وزکار گر عریان. »
« آسوده خداخانه، بنشست درین خانه، »
« وز فتنه بیگانه، آزاد بشد کیهان. » (۱)
« شورای ستمکشها فرمان حکومت‌را، »
« بنوشت بخط سرخ بر قلهٔ شادروان. » (۲)
« ایدوده بذرافشان، یکرنك شوید ایندم! » (۳)
« ای کومهٔ زحمتکش، همدست شوید الان! »
« یکدستهٔ نامردند زحمت ده و مستثمر، »
« یك کومهٔ همدردند، زحمتکش و بذرافشان. »
« دین و، وطن « دارا » سیم و زر مسکوک است، »
« دامی است وطن خواهی بر منفعت دونان »
خدمتگر اشراف است گر خاج و گر منبر
نعمت‌ده اعیان است انجیل و گر قرآن
« در روی زمین « بیچیز » نه دین، نه وطن دارد، »
« زحمت وطن فعله است، بازوی قوی ایمان. »
« روزیکه به پیروزی. با مرکز امروزی، »
« بگرنك شود گیتی، همسنگ شود دوران: »
« جز داس نه‌کس آمر، جز پتك، نه‌کس حاکم، » (٤)
« آدم شود آسوده، عالم شود آبادان. »
« ملیت و گمراهی، نیرنگ و طنخواهی، »

---

۱) کیهان، بمعنای روزگار و جهان،
۲) شادروان، سایه بان و شامیانه.
۳) بذر بمعنای تخم، مراد از بذر افشان، دهقان است.
٤) پتك، بالته.

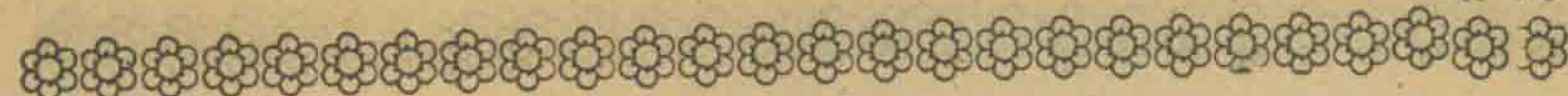
« دین پروری و، شاهی، نا بود شود آسان »
« جهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید، »
« آزاد شود هرکس، ز اهریمن و از یزدان ».

لاهوتی.

(از کنابچهٔ « کرمل » که بتقریض ناظم حکمت و بمقدمه و شرح ز. نوشیروان‌زاده، از طرف نشریات مرکزی اقوام شرق، در سال ۱۹۲۳ میلادی بمسکو طبع شده است، نقل کرده شد).

انقلاب سرخ

نوشم بشادمانی آندم شراب سرخ.
کز شرق انقلاب دمد، آفتاب سرخ.
نازم بان زمان که به نیروی پتك و داس،
دهقان نهد بگردن سلطان طناب سرخ،
قربان آندمی که ز خون توانگران،
دریای انقلاب شود پر حباب سرخ.
خان‌را شراب سرخ بجام و، ز فرط جوع:
ریزد ز دیده کودک دهقانی آب سرخ.
در خون شیخ و، شحنه، وشه واجب است غسل،
در شرع انقلاب، بنص کتاب سرخ.
مردآن بودکه رقص نماید بخون خویش.
در بزم انقلاب، ببانگ رباب سرخ.
ای خواجه، خون رنجبر، امروزکم بریز!
فردا حساب از توکشد، انقلاب سرخ.
زاهد، زمن، ز آتیهٔ خود سؤال کرد،



تیغی بدو نمودم: کاینك جواب سرخ.
از حد گذشت، ظلم توانگر برنجبر،
بگشای پرده، ای علم کامیاب سرخ!
«لاهوتی!» آن زمان شود آیا که دست علم:
گیرد ز روی دختر مشرق، نقاب سرخ.

(از مجموعهٔ که بشرف سال ششم انقلاب اوکتابر، در سال ۱۹۲۳ بمسکو نشرشده است، نقل یافت).

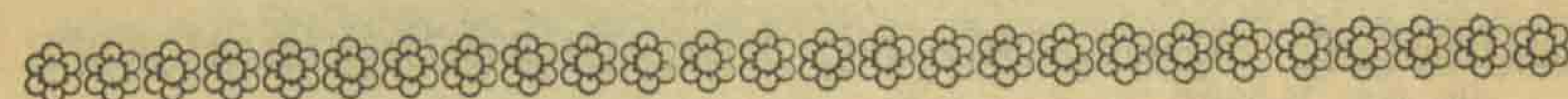
در پیروی انقلاب سرخ برادر لاهوتی، بمجموعهٔ ماهدیه‌ها:

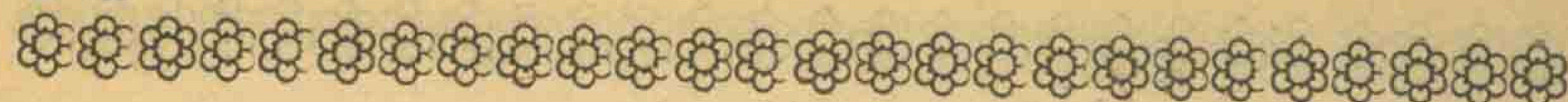
از عبدالروف فطرت بخارایی:

آفاق‌را گرفته سراسر سحاب سرخ،
گویا ز ما نه بسته بگردن طناب سرخ.
دنیای کهنهٔ متعصب ز پا فتاد،
تاشد ز افق غرب، بلند، آفتاب سرخ.
در خاک و خون فتادن بنیان جوروظلم،
تفسیر آیتی است ز ام الکتاب سرخ.
ایچشم غیر! خورد مبین انقلاب‌را!
صد بحر خون برون جهد ازاین حباب سرخ.
اصحاب ثروت! ایکه جهان‌را بخون زدید!
حاضر شوید اینك یوم‌الحساب سرخ!
«فطرت!» مخور فریب سیه طینتان زهد!
هر چند بسته‌اند بعارض نقاب سرخ،

از میرزا عبدالواحد منظم بخارایی:

مرهون منت علم کامیاب سرخ:



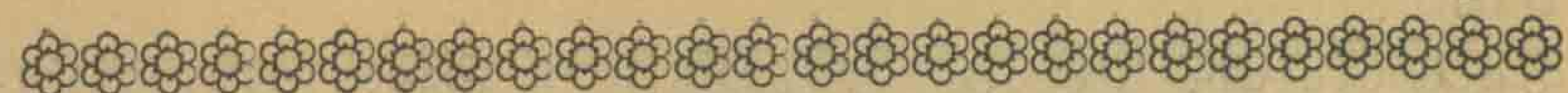


گردم که پایدار نمود انقلاب سرخ.
گلهای انقلاب شکفتن گرفت و خواند:
طفل سفید بخت، سبق از کتاب سرخ.
ای تیغ انقلاب، میارام در نیام!
از خون بای تا نرود رود آب سرخ.
با سایلان تیره که فوج سپاهیند،
جز از دهان توب نباید جواب سرخ.
بایست خون شاه بنوشید چون شراب
بایست پخت از جگر او کباب سرخ،
باید بکند کلهٔ قاضی؛ بخون او:
بنمود سلهٔ سبدش‌را طناب سرخ.
هرگز مگو که شیخ شود اهل انقلاب،
باور مکن که هست بعالم غراب سرخ.
لعل لب نگار مکیدم بخواب دوش،
خلع امیر آمد تعبیر خواب سرخ.
گردم فدای نکتهٔ آن «فطرتی» که کرد،
باآتشین قلم رقم مشکناب سرخ:
«ممنون دست ساقی کوثر نمیشویم»
«از خون ظالمان ندهد گر شراب سرخ» (۱)
«لاهوتی» آن سخنور دانا سروده است،

---

۱) منظم، درین غزل، یك بیت فطرت‌را که دررقم ٤ این حصه درج یافت باندك تغییر تضمین کرده است. اصل این بود:
«ممنون دست ساقی کوثر نمیشویم ـ از خون ظالمان ندهد گر شراب ما»

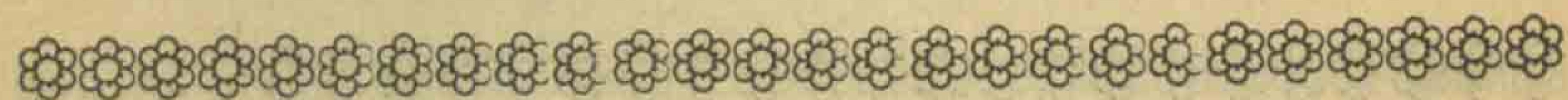


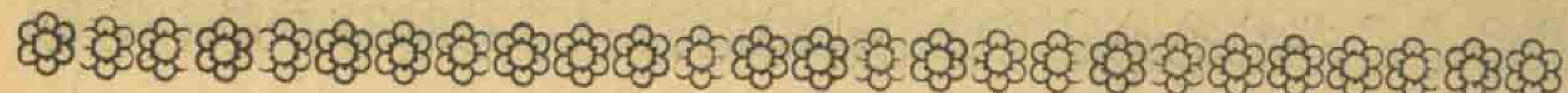


در نظم آبدار پراز آب وتاب سرخ:
«در خون شیخ و، شحنه و، شه، واجب است غسل»
«در شرع انقلاب، بنص کتاب سرخ»

از احمد جان مخدوم ابوسعید زاده حمدی بخارایی؛

تا بر فراخت سرعلم کامیاب سرخ،
شد در همه جهات جهان فتح باب سرخ.
هر جاکه بود دشمن شورا بلرزه شد:
از سطوت سپاه ظفر اکتساب سرخ.
خواهد شدن مظفر و منصور، شرق و غرب،
بر دشمن جیوش همایون رکاب سرخ.
از انقلاب گشت سیه روز ظالمان،
یوم الجزا است، یوم بقوم الحساب سرخ.
کردارما است خون ستمکار ریختن،
از چیست ورنه در بر ما این ثیاب سرخ.
ار خون غاصبان حقوق بنی بشر،
زیبد بدست و پای عروسان خضاب سرخ.
هر کسکه کرد خدمت دهقان گزیده شد،
بین الملل بمعرکهٔ انتخاب سرخ.
هر دانه اشك کزغم دهقان بخاك ریخت،
بهتر بود بقدر، زیا قوت ناب سرخ.
شیخان موسفید سیه دل چه حاجتند؟
هستند خیل پیشروما شباب سرخ.
«باهم شوید دوست، همه رنج پیشه گان!»

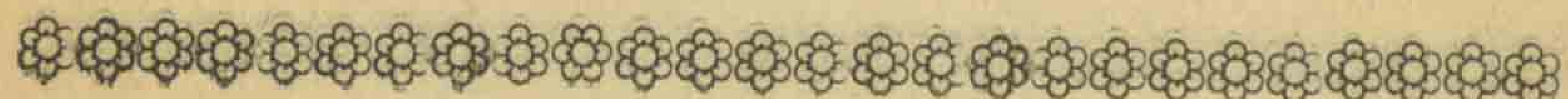


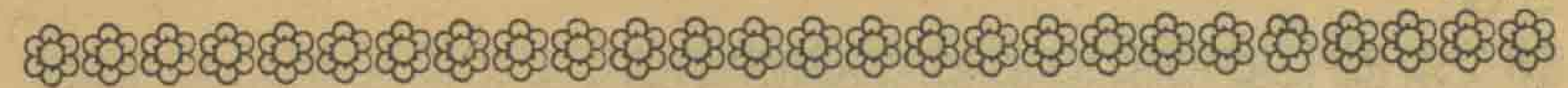


باشد شعار مسلك ما این خطاب سرخ.
امروز هر کجاکه بود صنف رنجبر،
جمعند زیر بیرق نصرت ماب سرخ.
بادا بلند بیرق فیروز انقلاب!
بادا دوام مسلك عالیجناب سرخ!
«لاهوتی» آن سخنور دوران چو سفته است،
درهای ناب، در غزل لاجواب سرخ.
«حمدی!» نگاهدار زبان راکه خوب نیست،
پیش شراب سرخ، بر اوردن آب سرخ.

از حبیب‌الله مخدوم اوحدی بخارایی؛

تادربخار چهره کشود انقلاب سرخ،
گویاز برج سعد دمید آفتاب سرخ.
از انقلاب مقصد اول معارف است،
این یك سبق بگوش بدار از کتاب سرخ!
بیدار شو براه تجدد قدم گذار،
در انقلاب سرخ، مشو مست خواب سرخ!
مخمور خون دشمن آزادیم، بده—
— ساقی! پیاله‌های پر از این شراب سرخ
خون ستمگری بزمین ریز تا کنی:
پاداش جرمهای سیه، یك ثواب سرخ.
درخون خویش غوطه زدن روز انقلاب،
پوشیدن است روز مبارك ثیاب سرخ.

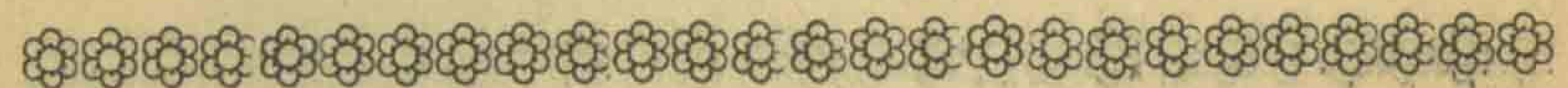


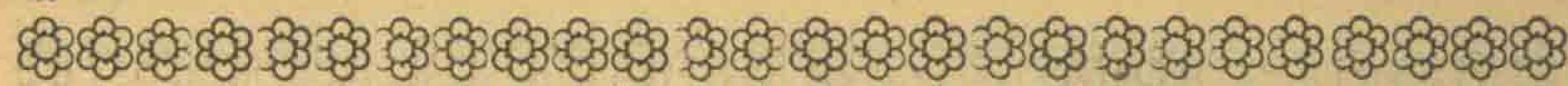


در راه انقلاب، اگر هستی «اوحدی!»
گویی بهر سفید و سیاهی، جواب سرخ.

از جامع این اوراق عینی:

در آتش ستم جگرم شد کباب سرخ،
از خون مستبد قدحی ده شراب سرخ!
از انقلاب سرخ رسید این خطاب سرخ:
«کای ظلم دیده‌گان سر شاه و حساب سرخ!»
بر سیخ زن دل و جگر حور پیشه گان!
خاصیت شراب دهد این کباب سرخ.
هر انقلاب روی مرا سرخ کی کند؟
از انقلاب سرخ دمان افتاب سرخ.
شمشیر انتقام مینداز در نیام!
سر تاسر جهان نکنی تا تراب سرخ.
در بحر خون ظلم و ستم پیشه گان، زمین:
باید که اضطراب کند چون حباب سرخ.
خیزید ای گروه ستمدیده گان بعزم!
در روزگار کهنه کنید انقلاب سرخ!
ریزید خون دشمن صنفی خود چو شیر!
از دیده بزدلانه چو ریزید آب سرخ.
«عینی» بیك غزل نتوان شرح حال کرد،
باید بانقلاب نوشتن کتاب سرخ.





- ٦ -

اخگر انقلاب، مجموعهٔ اشعار انقلابی.

اثر جامع این اوراق عینی، نشر کننده نظارت معارف سابق جمهوریت بخارا. مطبوع در سال ۱۹۲۳ در بخارا.

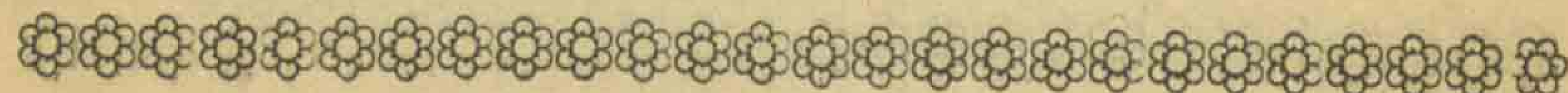
در بارهٔ نام این رساله انشاد کرده شده:

قطعه

از اخگر انقلاب ما سوخت،
دنیای ستمگران چو خاشاك.
افسوس مخور که سوخت عالم،
بر گوی که: خس کم و جهان پاك»

انقلاب (از اخگر انقلاب)

انقلاب آفتاب را ماند،
یا که طوفان آب را ماند.
نشر انوار میکند بجهان،
انقلاب آفتاب را ماند.
جان دهد، هم جهان کند ویران،
علم الله آب را ماند.
پیش طوفان انقلاب جهان:
پیش طوفان، حباب را ماند.
اهل بیداد میرسد بجزا
عرصات حساب را ماند.
موسم انقلاب، روی زمین:
حالت اضطراب را ماند.





عاقبت شرق میشود بیدار،
گرچه این فکر، خواب را ماند.
آرزویی که داشت شاه فرنگ،
بنظرها سراب را ماند.
شررافشانی نی کللم :
شعلهٔ انقلاب‌را ماند.

۱۹۱۹ دیکابر سمرقند.

- ۷ -

روزنامه «آوازتاجیک»

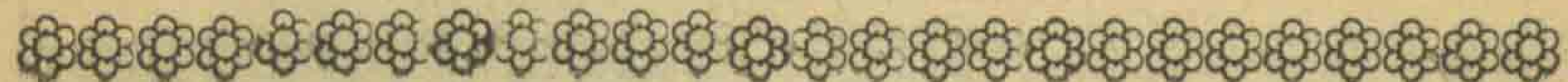
روزنامهٔ آواز تاجیك، اولین روزنامهٔ است که بعداز انقلاب اوکتابر، از طرف فرقهٔ اشتراکیون نشریافت. شمارهٔ نخستین آواز تاجیك در ۲۵ ماه آوغوست سال ۱۹۲٤ قدم بعالم نهاده تا امروز دوام دارد.

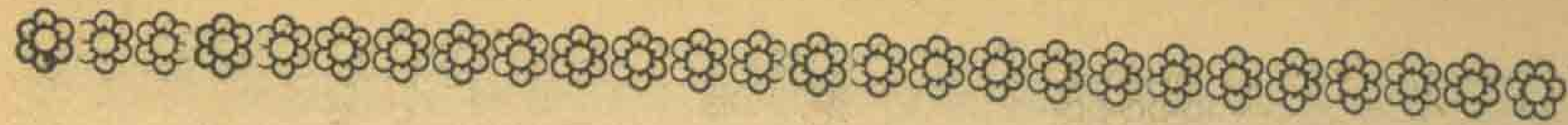
محل طبع این روزنامه، شهر سمرقند بوده محرر- مسئولش رفیق عبدالقیوم قربی و محرر فعلی دایمی اش برادر سید رضا علی زاده است.

ما، از اشعاری که درین روزنامه درج یافته. نمونه ها نقل خواهیم کرد:

آواز تاجیک

به پرده تابچندبن راز تاجیك،
بیا بنشین شنو آواز تاجیك!
چو قمری میسرایم نغمه، چونکه:
گرفتارم بسرو ناز تاجیک.





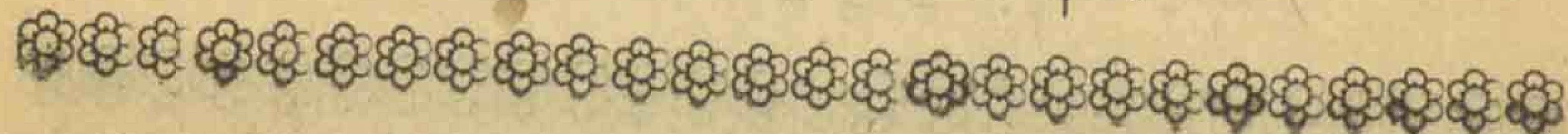
بذهن صاف و استعداد فطری،
نباشد درجهان انباز تاجیک.
سخن را چون عروسان زیب داده:
زبان معرفت پراداز تاجیک،
هنرهاء پیشه‌ها ایجاد کرده،
بدنیا قوهٔ جانباز تاجیک.
یقین دانی که انجامش بخیر است،
بیاد آری اگر آغاز تاجیک.
جهان را سربسر سنجیده دیده،
بعهد رفته چشم باز تاجیک.
فقط بی مکتبی در عهد حاضر،
کمی مانع شد از پرواز تاجیک.
پس از چندی بخاموشی غنودن،
برامد عاقبت «آواز تاجیک»

ص. عینی.

(آواز تاجیک، شماره‌دوم ٤ سنتابر ۱۹۲٤)

درهمین زمین نظیره، ازجوهری استروشنی:

بگوشم میرسد آواز تاجیك :
که باید شد کنون دمساز تاجیك!
دماند روح در تن، مغز هر سر:
کلام معرفت پرداز تاجیك.
نوای تازه در آفاق افکند:
بایام حکومت، ساز تاجیك.



ز دست تربیت گر طعمه یابد.
عقاب چرخ گیرد باز تاجیك.
چوریزد بال و پرصد نسرطایر،
نخواهد گشت هم پرواز تاجیك،
بمیدان معارف از سوادان:
که گردد همتك و، همتاز تاجیك؟..!
دران کاری که میباشد، امید است:
بانجامی رسد، آغاز تاجیك.
در اید از دلت زنگ جهالت:
شوی گر همدم و، همراز تاجیك.
به شیرینکاری و، رنگین ادایی:
رسد هر فرقهٔرا ناز تاجیك.
بعلم و فن نازك، نکته دانی،
شود کی هر کسی انباز تاجیك؟..!

جوهری استروشنی ۳۰-ایيون ۱۹۲۵
(آواز تاجیك، شماره ۴۵، ۲۰-ایيول، ۱۹۲۵

نظیره از ذهنی سمرقندی:

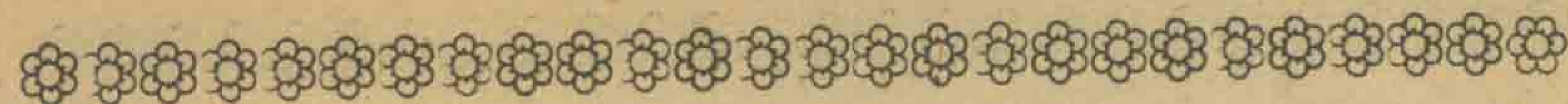
چه خوش آواز، این آواز تاجیك؟
چه جان پرداز، این شهناز تاجیك؟
بگیرد کبك مطلبره بچنگال:
کند پرواز هرگه باز تاجیك.
درین باغ از نسیم صبح امید:
گشاید غنچه‌های راز تاجیك.

هوای شعرو، میدان ادب‌را،
نباشد همتك پرواز تاجیك.
ولی در خودشناسی از چه امروز؟
مرا کشت است گویا ناز تاجیك.
وگرنه دایما سبز و بهار است،
درین گلزار، سرو ناز تاجیك.
خوشم با اینکه بیدارش نماید،
نوای انتباه‌ساز تاجیك.
بگوش مردم مشرق رساند:
سرود انقلاب «آواز تاجیك»

ذهنی
(آواز تاجیك، شماره ۵۰- ۲۵ آوغوست ۱۹۲۵).

کمبغل!...

ای بزیرچرخ استبداد بایان کمبغل!
عنکبوت آسا دو دست و پای پیچان، کمبغل!
روز و شب باشی قرین آه و افغان، کمبغل!
واله و حیران، بصحرای و بیابان کمبغل!
تو بزحمت از برای خلق نان حاصل کنی!
پس چرا خود گشتهٔ محتاج یك نان، کمبغل؟!
عیش و، نوش و، خواب راحت شد نصیب بای ولیك:
رنج ومحنت، درد وغم، بهرت فراوان کمبغل!
او بمنزلهای عالی زندگانی میکند،
تو میان خاك، با حالی پریشان کمبغل.



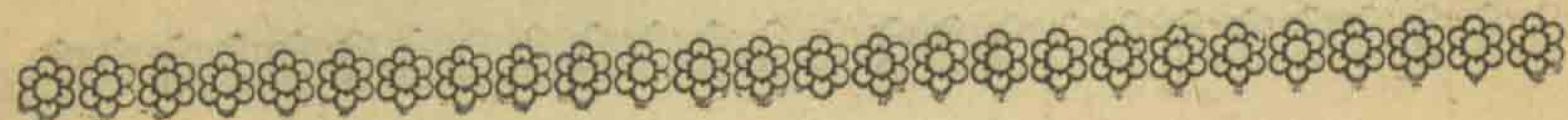
کاشتی گندم، برای ملکدار، اندر بهار،
در سر خرمن تویی از بی‌نصیبان کمبغل.
در هوای گرم او در باغهای سایه دار،
تو بزیر آفتابی، لخت وعریان کمبغل!
در خزان شد خرمن او جمع و، تو از بهر نان،
در بیابان گشتهٔ از خوشه چینان کمبغل!
شد لباس بایها از دست رنج تو حریر،
لیك باشی بی لباس اندر زمستان کمبغل!
دولت شورایی جمهوری دایم زنده باد! (۱)
انفاق کمبغلها در جهان پاینده باد!

اسدالله کاشانی.
(آواز تاجیك، شماره، ٥، ۲۸ سینتابر ۱۹۲٤).

امروز

هر لحظه فکن سوی جراید نظر امروز!
ز احوال جهان تاکه شوی باخبر امروز!
حقاکه جراید سوی فردوس تمدن،
گردیده بهر قوم وملل، راهبر امروز.
ای قوم نجابت اثر ای ملت تاجیك!
کوشید پی حاصل هر علم وفن امروز!
ازخواندن هر گونه فنون بسکه بگیتی،
نایل بترقی شده خیل بشر امروز.
ما تا بکی از روی کسالت گذرانیم،

۱) یای جمهوری ازوزن زیاد است.





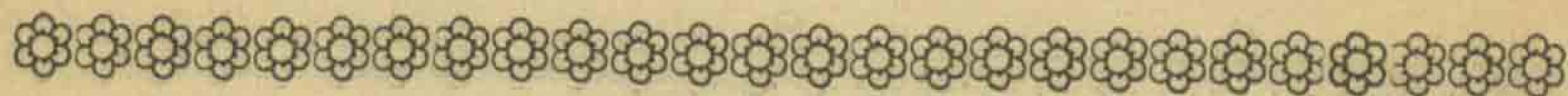
بی صنعت و، بی معرفت و، بی هنر امروز.
از غیرت جد و پدر افسوس که مارا،
نبود زره هرزه دوی یك اثر امروز.
اندیشهٔ ما بازی و، مفکوره تباهی،
بیهوده گی وقف است بمایان مگر امروز. (۱)
هر واقعه صد درس، بعبرت دهد اینجا،
ما چشم تامل بگشاییم اگر امروز.
این شعر بگلك مژه در دفتر عبرت،
«تمهید» نگارید، بخون جگر امروز.

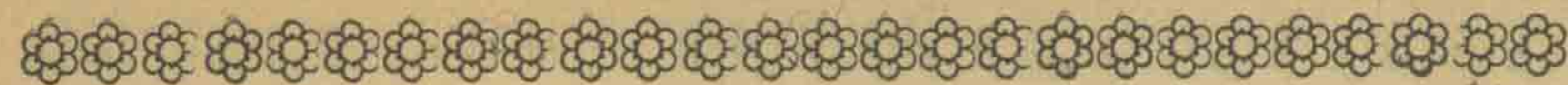
قاری مسیحای تمهید سمرقندی.
(آواز تاجیك شماره، ٦، ٥–اوکتابر ۱۹۲٤).

بدختران.

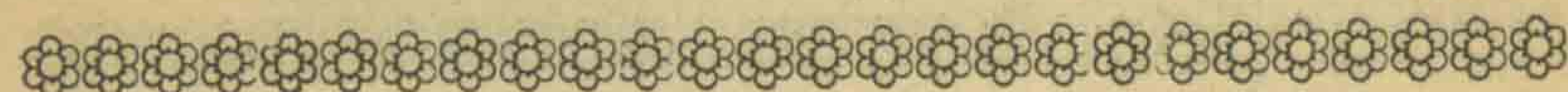
من از امروز ز حسن تو بریدم سروکار،
تا بدیوانه‌گی‌ام خلق نمایند اقرار.
ای مه ملك عجم، ای صنم عالم شرق!
هوش گرد آورو، بر گفتهٔ من دل بگمار!
تا کنون پیش تو–چون بنده بدرگاه خدا–
–لابها کردم و بر خاك بسودم رخسار.
لیکن امروز مجدانه و رسمانه ترا،
آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!
بعد ازین از خط و خالت نهراسد دل من،
زانکه باحسن توکارم نبود دیگر بار.

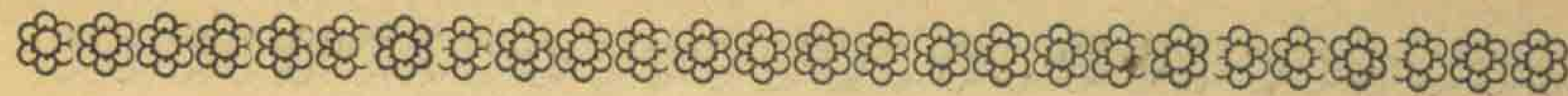
۱) یای بیهوده‌گی از وزن زاید است.



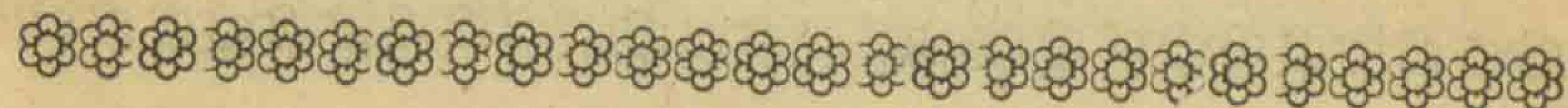


تا کی از زلف تو زنجیر نهم بر گردن؟
تا کی از مژهٔ تو تیر زنم بر دل زار؟
تا بکی بی لب لعل تو دلم گردد خون؟
چند بیمار سر زلف تو، باشم بیمار؟
به سر انگشت تو تا چند زنم تهمت قتل؟
یا بمژگان تو تا چند دهم نسبت خار؟
چند گویم که رخت ماه بود در خوبی؟
چند گویم که قدت سرو بود در رفتار؟
ماهروئی تو و، لازم نبود بر گفتن،
سرو قدی تو و، حاجت نبود با اظهار.
زین قبل بیشتر از هرکه توانم گفتن،
لیك اینها همه حرف است و، ندارد مقدار.
زین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند؟
یا بابرویتو گویند هلالی است نزار؟
من بزیبایی بیعلم، خریدار نیم،
حسن مفروش دگر بامن و، کردار بیار!
عاشقان خط و خال تو بد آموزانند،
دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!
عاشقی همچو «تمدن» بحقیقت داری،
بعد ازین دست زعشاق مجازی بردار!
اندر این عصر تمدن، صنما! لایق نیست
دلبری چونتو، ز آرایش دانش به‌کنار!
عیب باشد که تو در پرده و خلقی آزاد!
حیف باشد که تو در خواب و جهانی بیدار!





ترك چادر کن و، مکتب برو و، درس بخوان!
شاخهٔ جهل ندارد ثمری، جز ادبار.
دانش آموز و، ز اوضاع جهان آگه شو!
واین نقاب سیه از روی مبارك بردار!
علم اگر نیست، ز حیوان چه بود فرق بشر؟
بوی اگر نیست، تفاوت چه کند گل از خار؟
خرد آموز و، پی تربیت ملت خویش:
جدو جهدی بنما، چون دگران مادروار!
تو گذاری بدهان همه‌کس اول حرف،
هر کسی از توسخن میشنود اول بار.
پس از اول تو بگوش همه این نکته بگو:
که نترسند ز زحمت نگریزند از کار.
پسر و دختر خودرا شرف کار آموز!
تا بدانند بود مفتخوری ذلت و عار.
سخن از دانش و آزادی و زحمت میگوی!
تا که فرزند تو با این سخنان آرد بار.
گو! بداند که: نباید بخورد لقمهٔ مفت،
گر بمیرد، دگری‌را نکند استثمار.
گو! بداند که: بجز بازوی زور آورنیست؛
رنجبررا بجهان هیچکسی یاور و یار.
فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد،
وین دعاوی‌را ثابت‌بکند با «کردار»
بیقین گر توچنین مادر خوبی باشی،
مس اقبال وطن از تو شود زر عیار.

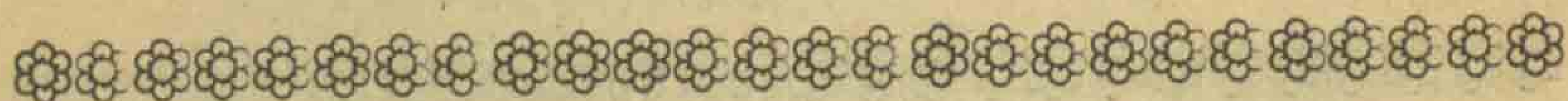


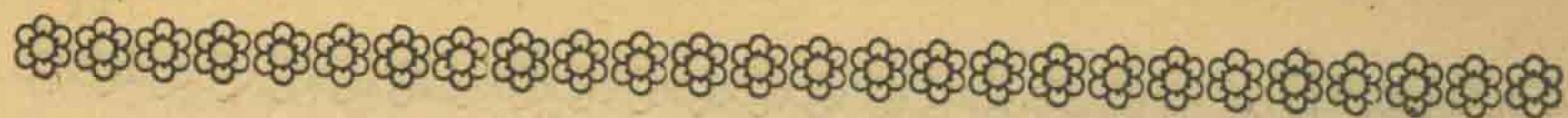


وطن، از رنجبر و کارگران آباد است،
نه ز اشخاص توانگر، نه زاشراف وکبار.
نان، ز دهقان و، متاع و هنر از کارگر است،
دیگران مفتخور و، بی شرف و، خلق آزار.
«غله»و «جنس» چو از زارع و از کارگر است،
بچه حق، مالك و ارباب، نمایند انبار؟
آن کسانی که‌ز رنج دگران نان بخورند،
نه کسانند و، نه مردم، که ددو مردمخوار
ور تو گویی که دهد خواجه، بمزدوران، مزد،
این بود مغلطهٔ مفتخوران غدار.
خواجه، آن مزد، نه از آب روان پیدا کرد،
مزد هم حاصل زحمت بود و میوهٔ کار.
پول، از جنس بدست آید و جنس از مزدور
خواجه، غارتگر مزدورو، عدوی احرار.
زحمت زارع و مزدور نیاید بحساب،
راحت خواجه و اشراف نیاید بشمار.
چارهٔ رنجبران وحدت و تشکیلات است،
تاکه از روز ستمگار، برارند دمار.
این بود مسلك «لاهوتی» و همفکرانش،
گو! همه خلق بدانند، نمودیم اخطار!

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی.
(آواز تاجیك، شماره: ۱۶ — ۱۷، فیوارال: ۱۲ — ۱۸، ۱۹۲۵)

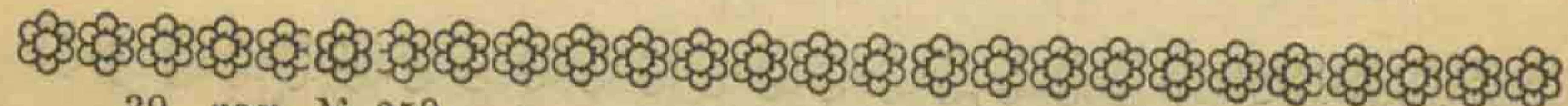
«امداد بکن برادرانرا!»
گویید ز من ستمگرانرا:



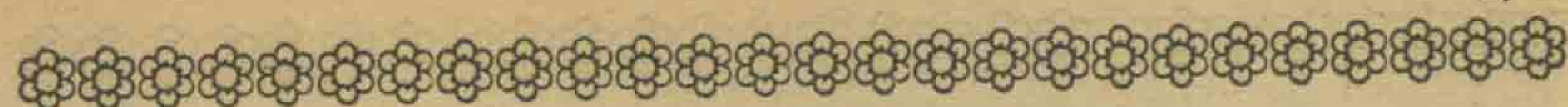


گویند وداع مادران را.
زود است که پتك کارگرها،
کوبد سر صاحب افسران را. (۱)
وقت است که مهتران غدار،
همسر بشوند چاکران را.
تا چند قوی سوار باشد،
از دولت ظلم، لاغران را!
تاکی بدهات صدمهٔ جوع،
کاهد تن سیم پیکران را؟
تا چند دهاتیان برشوت،
بخشند بخواجه دختران را؟
تاکی امرا، ز خون مظلوم،
لبریز کنند ساغران را؟
تا چند شهان، ز پول دهقان،
در بر بکشند دلبران را؟
تاکی وزرا کنند پامال،
با رشوه حقوق دیگران را؟
تا چند زرنج خود کشاورز (۲)
نعمت دهد این قلندران را؟ . . . . .
ای پنجهٔ انتقام! بفشار،
حلقوم فساد مهتران را.
ای پرچم انقلاب! بپذیر،

۱) افسر، تاج.
۲) کشاورز دهقان.



39 зак. № 359.



در سایهٔ خویش کهتران را!
ای کوکب سرخ! روشنی بخش،
از جلوهٔ خویش خاوران را! (۱)
ای بیرق سرخ! پرده بگشای!
فرصت مده این توانگران را!
ای داس دهاتیان هنر کن،
گردن بزن این بد اختران را!
ای پتك نژاد گاوه بردار، (۲)
تاج سر این سبك سران را!
ای رنجبر دلیر برخیز!
افسار، بسرنه، این خر انرا! (۳)
برخیز که روبهان به بینند:
باری هنر غضنفران را! (٤)
برخیز که ظالمان بدانند
بادافره دادگستران را! (۵)
دست رفقا بگیرو برخیز!
«امداد بکن برادران را!»
برخیز! . . . . و گرنه چون بفردا:

---

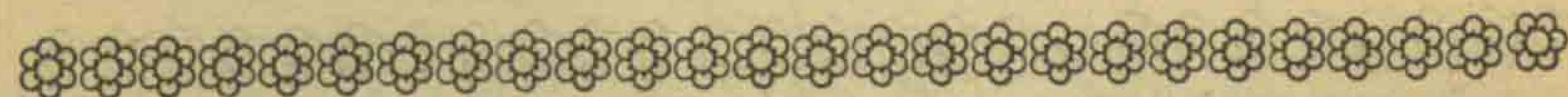
۱) خاوران، شرق.

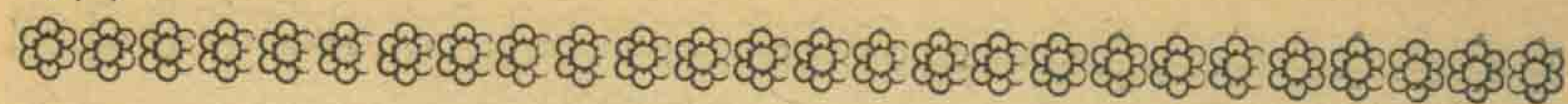
۲) پتك، بالقه، گاوه، آهنگری است که در ایران خروج کرده ظلم ضحاك را بر طرف کرده بود. مراد از نژاد گاوه، کار گران و رنجبران است.

۳) افسار، لجام.

٤) غضنفر، شیر.

۵) بادافره، در اصل، بادافراه، جزای گناه، و مکافات بدی است.





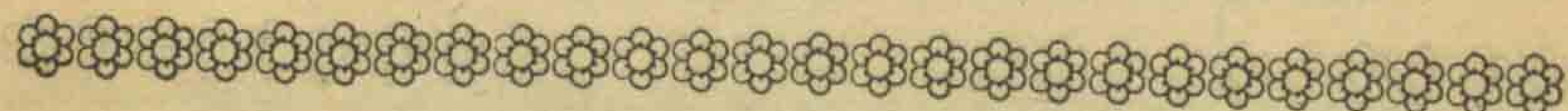
صف بسته کنند، صفدران را،
آرند بزیر حکم شورا،
در هر جایی دلاوران را،
شرمنده شوی چو باز بینی:
آنجا، رخ نام آوران را! . . . .

لاهوتی.

(آواز تاجیك، شماره، ۲۵. ۱۸ فیوارال، ۱۹۲۵)

چه میدانی؟

تو کاندر بزم وصلی، درد هجران را چه میدانی؟ . . !
تو کاندر پیش جانانی، غم جان را چه میدانی . . !
تمام عمر خود ایخواجه! جز راحت ندیدستی،
تو قدر زحمت مزدورو، دهقان را چه میدانی . . !
فقط وجدان تو پول است و آن را داری ای دارا.
تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی؟ ! .
همه محصول دهقانی، بانبار تو میریزد.
تو دیگر، ای توانگر! قیمت نان را چه میدانی؟ . . !
ترا قلبی است پاك، ای رنجبر! در جامهٔ تقوی:
فساد زاهد آلوده دامان را چه میدانی؟ . . !
ترا با نام دین، خوابانده در گهوارهٔ غفلت،
تقلبهای این شیخ مسلمان را چه میدانی؟ . . ؟
بجلد سگ، هزاران گرگ دارد شاه در گله،
خیانتکاری اینگونه چوپان را چه میدانی؟ . . !
تو ای زحمتکش اقلیم شورا! در امان هستی،
فشار مالك و بیداد اعیان را چه میدانی؟ . . !



ترا ای مدعی! چون نیست احساسات «لاهوتی»
غم زحمتکشان خاك ایران‌را چه میدانی؟ . . !

لاهوتی.

(آواز تاجیك شماره، ۱۸۰۲۸ — آپریل ۱۹۲۵)

صنفی

شیخ گوید عدل باید باشد و بیداد هم،
در جهان انصاف هم فرض است و استبداد هم.
مطلقا بایست باشد هم گدا، هم مالدار،
واجب است از حکمت حق! . . . صید هم، صیاد هم.
صنف ظالم هست لازم، تا جهان سوزد ز ظلم،
صنف فعله، تا که دنیارا کند آباد هم»
— لیك من گویم: بدون فعله ویران میشود،
لوندون و پاریس و برلین، بصره و بغداد هم.
از وجود فعله و دهقان، چو این دنیا بپا است،
نیست لازم صنف دارایان بد بنیاد هم.
پیش ما چیزی مقدس تر ز زحمت نیست، — لیك
— باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم.
زحمت آن باشد که یك جنسی ازان حاصل شود،
ورنه در کشتار، زحمت میکشد جلاد هم.
مرده بادا این عالم ظلم و خیانت، کاندرو است:
بینواهم، اغنیاهم، بنده هم، آزاد هم.
زنده بادا پتك و داس و تودهٔ زحمت که آن —
— سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم!

عاشق زحمت تویی «لاهوتی!» این سان عشق‌را،
کس ندید از وامق و مجنون و، از فرهاد هم،

لاهوتی.

(آواز تاجیك شماره، ۳۵، اییون یکم ۱۹۲۵).

چمن سوخته

ریشه‌های صنوبر و شمشاد،
پرو بال زیادی از بلبل،
برگ خشکی سه چار تا از گل،
ره پایی ز چند تن صیاد. . . .

زین علائم عیان بود: کاینجا —
— چمنی بوده شبهه نیست در این!
سبزه‌ها سوخته زمین خونین،
چند تیر از شکارچی بر جا،

رود سرخی میان آن جاری،
سرخ از رنگ خون اهل چمن!
هر طرف جوقه، جوقه زاغ و زغن،
گاه گاهی صدایی از زاری. . . .

ای شگفت! این کدام باغ بده،
با هوایی چنین خوش و دلکش؟
واینچنین باغ‌را که زد اتش؟
مردمش از چه قتل عام شده؟

گرچه ویرانهٔ ایست این گلزار،
وانچه هم مانده، دود از ان برپا است،

لیك جایی مهم بود، پیدا است،
پر ز تاریخ و قدمت آثار! . . .
گلشن ار سوخته است و پژمرده،
بوی خوبش هنوز باقی هست!
ور بنایش خراب گشته‌و پست،
رونق از جلوه، ز اسمان برده! . . ،
زین علائم، بدون شبهه، ـ تمیز
ـ میتوان داد: کاینچنین صیاد،
نیست جز انگلیس بد بنیاد،
واین چمن نیست غیر مصر عزیز!

لاهوتی.

(آواز تاجیك شماره، ٤١، ٢٤ ـ ایيون ١٩٢٥)

چمن سوخته، هم شکلا، «هم‌مضمونا» جدید است. برادر لاهوتی، باین شعر خود، نو جوانان هوسکار ادبیات نورا سر مشق خوبی داده است.

ـ ۸ ـ

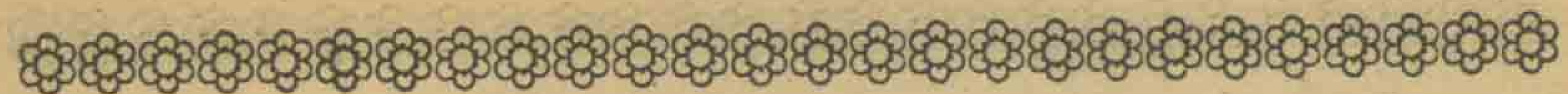
قصیده

(این قصیده‌را، از ادیبان کهن سال تاجیکستان، محمد زفرخان جوهری استروشنی (اوراتیپه) بشرف تاسیس جمهوریت تاجکستان انشاد کرده به مجموعهٔ ما هدیه نمودند).

دلا کسب هوای تاجکستان میتوان کردن،
تماشای صفای تاجکستان میتوان کردن.
ز سیر لاله زارش صد چمن گل، میتوان چیدن،

دلی خوش در فضای تاجکستان میتوان کردن.
فرازو شیب کوه و دشت آن اعجوبه‌ها دارد،
نظرها وقف جای تاجکستان میتوان کردن.
نوای محفلش در پرده دارد رمزها، گوشی ـ
ـ پی فهم صدای تاجکستان میتوان کردن.
فصاحت محونطق مردمش، تحقیق این معنی:
زحرف جانفزای تاجکستان میتوان کردن.
زحسن تربیت گردد مضاعف، تاکمالاتش،
هنرها از برای تاجکستان میتوان کردن.
ز الطاف حکومت تا رخش گلگونه آراید؛
نگه صرف لقای تاجکستان میتوان کردن،
زبان حال تاجك عرض چندین مدعا دارد،
تمیز اقتضای تاجکستان میتوان کردن،
جدا از قطعه‌ها این خطه شد، سعی عدالترا:
سراسر رهنمای تاجکستان میتوان کردن.
شود تا رتبه‌اش عالیه، اذیال عنایترا:
بسر بال همای تاجکستان میتوان کردن.
غباردام ودد آئینه اشرا تیره میدارد، (۱)
بصیقل انجلای تاجکستان میتوان کردن.
ز نیش ظلمها در سینه دارد کهنه ناصوری، (۲)
عدالترا دوای تاجکستان میتوان کردن
ز محصولات تا اجناس دیگر گوشهٔ چشمی:

۱) مراد شاعر؛ از دام ودد، با سمه چیان است.
۲) ناصورهای کهنه، اثر ظلمهای حکومت کهنه است.



سوی رخص و غلای تاجکستان میتوان کردن. (۱)
نگاه عدل باد اشامل حال رعایایش!
بدین سامان دعای تاجکستان میتوان کردن.

جوهری (رمضان ۱۳۴۳ هجری).

یکدو سخن در خاتمه

بعد از تتبع و زحمت بی پایان، بیارمندی و حسن توجه دوستان، این مجموعه بپایان رسید. لیکن با اینهمه سعی و کوشش نگارنده و صرف اوقات، این کتاب، غیر از مجموعهٔ نمونه های ادبی هزار ساله بودن، دیگر مزیت ندارد.

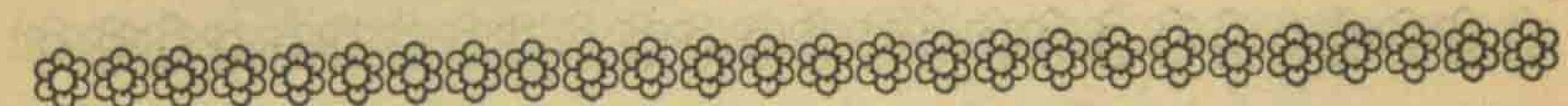
درین موضوع، لازم بود که احوال اقتصادی واجتماعی هر عصر و آوان، ذکرو بیان یافته، مناسبت وتاءثیر آن احوال، بادبیات آن زمان، باصول مارقسیستی تصویر کرده میشد.

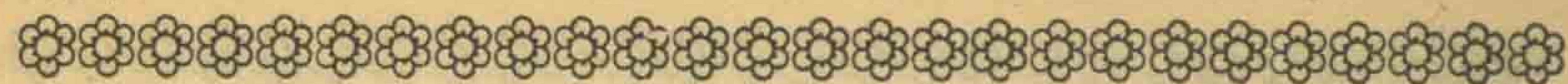
آری باید همینگونه میشد!

لیکن باین طرز کتاب مکملی ترتیب دادن از علم واقتدار این جامع عاجز بیرون بود.

نمونه های ادبیهٔ هزار سالهٔ تاجیك‌را که تابحال بجایی جمع نشده است، از کتابهای متعدد برداشته بیکجلد گرد آوردن، نسخه های خطارا، سه چهار کتاب بدست درآورده بانها مراجعت نموده تطبیق و تصحیح کردن، تاریخ زندگانی و وفات هر ادیب‌را از مجموعه‌ها کتابهای بی فهرست تفتیش نموده تعیین نمودن، روایت‌های مختلف‌را بواقعه‌های معینهٔ آن زمان اندازه کرده بیکی قناعت حاصل کردن و بامثال این رنگ مشقت ها (که جامع‌را در

۱) رخص، ارزانی و فراوانی، غلا، قحطی وگرانی است.





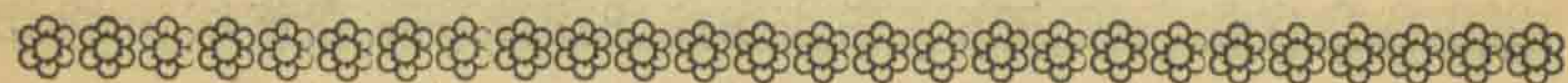
وقت تحریر و ترتیب واخورد) برد باری نموده (اگرچه ناقص است) چیزی بمیدان آوردن هم نسبت بما کم اقتداران کار بزرگی است. «ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است».

هرچه باشد: آسان بود یا مشکل نیك شد یا بد، ماتریال و مطالب مهمه بیکجا غون شد. ازین نمونه‌ها فایده برده باصول مارقسیستی تاریخ ادبیات نوشتن، کتابهای قرائت ادبیه ترتیب دادن، بعبارت دیگر: این موضوع‌را چنانکه باید و شاید تدوین و تکمیل نمودن (چنانچه بمقدمه عرض کرده شد) خدمت جوانان فعال‌را منتظر است.

ما؛ گوشت، روغن، برنج، سبزی، پیاز و سایر مایلزم آش‌را آماده کردیم. اکنون جوان قابلی درکار است تاکه قابلی پزی کند.

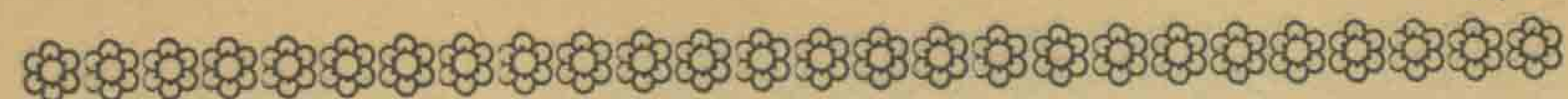
درپایان گفتار، بدوستانی که باین کار بمن یارمندی کردند آشکارا عرض شکرانرا از وجیبه میدانم. واصلاح خطاهای واقع شده‌را از اربابش صمیمانه التماس مینمایم.

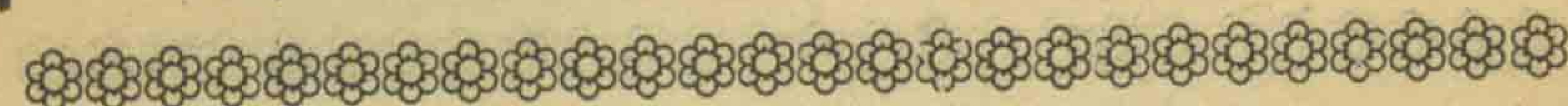
۳۰ سینتابر ۱۹۲۵ سمرقند. ص. عینی.

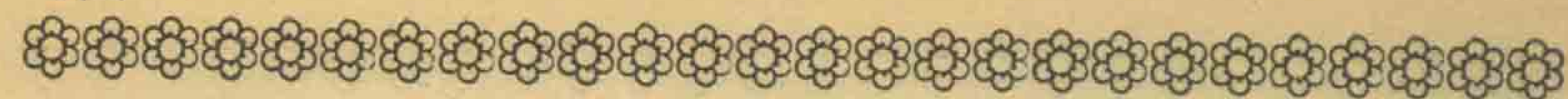


فهرس قسم سوم حصهٔ اول

فهرس قسم سوم حصه دوم







مائخذهای قسم اول، با ایضاحی مختصر

١ ــ نمونهٔ ادبیات ایران، جامعش میرزا محسن ابراهیمی. مطبوع، در باکو، ١٩٢٢.

٢ ــ تذکرهٔ آتشکده، اثر حاجی لطف علی بیك آذر اصفهانی. تاریخ تالیفش آخرهای عصر ١٢ هجری. مطبوع در مطبعهٔ فتح الکریم واقع لکنهور در سال ١٢٩٢ هجری.

٣ ــ خزانهٔ عامره، اثر غلام علی خان آزاد بلگرامی. تاریخ تالیفش ١١٧٦ هجری، مطبوع، در مطبعهٔ منشی نولکشور، واقع کامپور دوم باره در سال ١٩٠٠ میلادی.

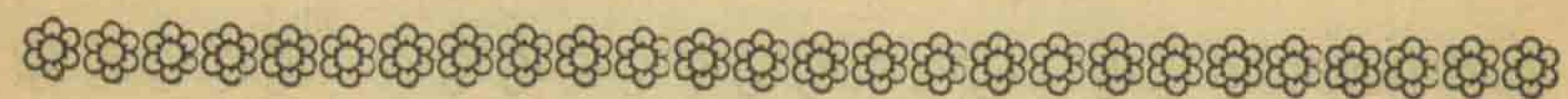
٤ ــ بهارستان، اثر مولوی نورالدین عبدالرحمان جامی. تالیفش در سال ٨٩٢ هجری، وفات مؤلف: ٨٩٨ هجری. مطبوع بار دوم، در مطبعهٔ نولکشور واقع لکنهور ١٩٠٣.

٥ ــ قاموس الاعلام ٦ جلد، اثر شمس الدین سامی بیك عثمانی. مطبوع در استانبول سال ١٣٠٦ ــ ١٣١٦ هجری.

٦ ــ تذکرهٔ دولت شاهی، اثر دولت شاه بن علاءالدوله بختشاه سمرقندی، تاریخ تالیف ٨٩٣ هجری. دستنویس (در سال ١٩٠٠ بلوندون طبع یافته باشد هم نسخهٔ مطبوعه‌اش بدیار ما نیامده است).

٧ ــ تورکستان، جامعش مستشرق و. بارتولد. مطبوع در لینینگراد (پتیربورغ) در سال ١٨٩٨ میلادی.

٨ ــ ملازاده، از پارچهٔ که بتورکستان بارتولد مندرج است نقل یافت.



۹ ـ شرح قصاید بدر چاچی (تاشکندی) اثر غیاث الدین صاحب غیاث اللغات، تالیف ۱۲۵۷ هجری. مطبوع بار دوم در هندوستان سال ۱۸۹۵ میلادی.

۱۰ ـ ردایف الاشعار، جامعش: حاجی نعمت‌الله محترم بخارایی، وفات صاحب اثر ۱۹۲۰ دستنویس.

۱۱ ـ مجالس النفایس، اثر نظام الدین امیرعلی شیر نوایی، وفات صاحب اثر ۹۰۶ هجری. تاریخ تالیف ۸۹۶.

۱۲ ـ رشحات، اثر فخرالدین علی بن حسین الواعظ ۹۰۹ هجری مطبوع دوم بار ۱۸۹۷ در لکنهور.

۱۳ ـ بدایع الوقایع، اثر زین‌الد ین محمود واصفی هراتی. اتمام تالیف تقریبا سال ۹۴۰ـ۹۵۰ دستنویس.

۱۴ ـ تاریخ سید راقم، اثر میرسید شریف راقم سمرقندی. تالیف ۱۱۱۳ م سال هجری. مطبوع بحاشیهٔ تذکرهٔ تحفت الاحباب واضح بخارایی سال ۱۲۳۳ بتاشکند.

۱۵ ـ دیوان مشفقی، دستنویس، وفات صاحب اثر ۹۹۶ هجری.

۱۶ ـ تذکرهٔ نامهٔ خسروان صدیق‌خان حشمت بخارایی. دستنویس در اولهای عصر ۱۴ هجری تالیف شده.

۱۷ ـ تاریخ مقیم خانی، اثر محمد یوسف منشی، بن خواجه بقابلخی، تاریخ تالیف ۱۱۱۶ هجری دستنویس.

۱۸ ـ مجموعهٔ عبدالمطلب خواجه تالیف ۱۱۷۷، دستنویس.

۱۹ ـ مسلک المتقین اثر صوفی اللهیار کهته‌قورغانی. وفات صاحب اثر ۱۱۳۶ هجری. مطبوع بتاشکند ۱۳۳۱.

۲۰ ـ مثنوی طالب و مطلوب، اثر فطرت زردوز سمرقندی، مطبوع در تاشکند ۱۹۱۷ میلادی.

۲۱ ـ مجلهٔ بلم اوچاغی، شمارهٔ ۲ ـ ۳، مطبوع و منتشر در تاشکند، سال ۱۹۲۳ میلادی.

غیر ازین ها از یکچند بیاض و مجموعه های دستنویس که جامعشان معلوم نبست استفاده کرده شد.

ماخذهای قسم دوم با ایضاحی مختصر

۱ ـ ردایف الاشعار (ایضاحش ببالا قید شد)

۲ ـ تذکرهٔ تحفت الاحباب، اثر قاری رحمت‌الله واضح بخارابی، اتمام تاءلیف ۱۲۸۸ هجری، وفات صاحب اثر ۱۳۱۱، مطبوع در تاشکند ۱۳۳۲.

۳ ـ تذکرهٔ منظومهٔ صدر ضیاء، اثر قاضی میرزامحمد شریف صدر بخارابی. صاحب اثر بر حیات. دستنویس.

۴ ـ دفتر مجموعهٔ آثار اسیری خجندی، دستنویس، صاحب اثر در سال ۱۳۳۴ هجری وفات یافته.

۵ ـ تذکرهٔ افضل مخدوم پیرمستی بخارایی، تالیف ۱۳۲۲، وفات صاحب اثر ۱۳۳۴ هجری.

۶ ـ تذکرهٔ حاجی نعمت‌الله محترم بخارایی، دستنونس، وفات صاحب اثر ۱۹۲۰ میلادی.

۷ ـ شمارهٔ دهم روزنامهٔ آواز تاجیک.

۸ ـ نوادر الوقایع، اثر احمد مخدوم مهندس دانش بخارابی (ملقب به احمد کله) وفات صاحب اثر ۱۳۱۴ هجری. دستنویس.

۹ ـ تذکرهٔ حاجی عظیم شرعی بخارابی، دستنویس، وفات صاحب اثر ۱۳۱۳ هجری.

۱۰ ـ دیوان سپندی سمرقندی، وفات ۱۳۲۷ هجری دستنویس.

۱۱ ـ شمارهٔ دوم مجلهٔ آیینه منتشر در سمرقند سال ۱۳۳۱ .

۱۲ ـ تحف اهل بخارا (سیاحت نامه) اثر میرزا سراج حکیم بخارایی مطبوع در کاگان سال ۱۳۳۰. وفات صاحب اثر ۱۳۳۲ هجری

۱۳ ـ تحفهٔ دوستان ، دستنویس ، اثر شمس‌الدین مخدوم شاهین بخارایی . وفات ۱۳۱۱ هجری .

۱۴ ـ بدایع الصنایع ، دستنویس اثر شاهین مذکور .

۱۵ ـ دخمهٔ شاهان ، اثر میرزا صادق منشی جانداری بخارایی (از شعرای اولهای عصر ۱۳ هجری) دستنویس .

۱۶ ـ دیوان طغرل ، اثر محمد نقیب‌خان احراری فلغری ، وفات ۱۳۳۷ . مطبوع در کاگان سال ۱۳۳۴ .

۱۷ ـ دیوان گنجه‌علی ، اثر محمدیعقوب بن امیردانیال بخارایی ، در مابین سال ۱۲۰۰ ـ ۱۲۵۰ ترتیب شده . دستنویس .

۱۸ ـ گلشن‌الملوك (تاریخ) اثر گنجه‌علی مذکور .

۱۹ ـ گنجینهٔ حکمت ، اثر حاجی سیداحمد خواجهٔ صدیقی عجزی سمرقندی . مطبوع در تاشکند ۱۳۳۳ هجری .

۲۰ ـ دفتر اشعار میرزا عبدالله فیاض خجندی ، دستنویس .

۲۱ ـ سمریه اثر قاضی ابوطاهر خواجهٔ نوای سمرقندی . صاحب اثر ۱۸۷۴ وفات . مطبوع در لینین گراد (پتربورغ) ۱۹۰۴ میلادی .

۲۲ ـ مثنوی برف وبخ ، اثر واضح بخارایی ، تاریخ تالیف ۱۳۰۴ ، وفات صاحب اثر ۱۳۱۱ هجری دستنویس .

۲۳ ـ دیوان وصلی سمرقندی مطبوع در سمرقند ۱۳۲۷ .

۲۴ ـ دیوان میرزا هادی سمرقندی مطبوع در سمرقند ۱۳۳۱ . وفات صاحب اثر ۱۳۰۹ هجری .



ـ غیر ازین نامبرده‌گان از چند عدد بیاض و مجموعه‌هایی که جامعش معلوم نیست استفاده برده شد . بعض آثار ، بی واسطه یا بواسطه‌های معتمد از دستخط صاحبش نقل کرده شد .

ماخذهای قسم سوم حصهٔ اول با ایضاهی مختصر

۱ ـ مناظره اثر فطرت بخارایی ، مطبوع در استانبول ۱۳۲۹ ـ ۱۳۲۷ مالی.

۲ ـ صیحه » » » » ۱۳۲۹ .

۳ بیانات سیاح هندی » » » ۱۳۳۰ .

۴ رهبر نجات » » درلینین گراد(پتیر گراد) ۱۹۱۵.

۵ ـ عایله » » »مطبوع در باکو ۱۹۱۲ .

۶ ـ مسلمانان دار الراحت ترجمه سیاه هندی مطبوع در لنینگراد ۱۹۱۵ .

۷ ـ مرآت عبرت ، اثر حاجی سیداحمد خواجهٔ صدیقی عجزی سمرقندی . مطبوع در تفلیس ۱۳۳۱ .

۸ ـ انجمن ارواح اثر سیداحمد خواجه مطبوع در تفلیس ۱۳۳۱ .

۹ ـ عین الادب ، » » » در سمرقند ۱۳۳۴.

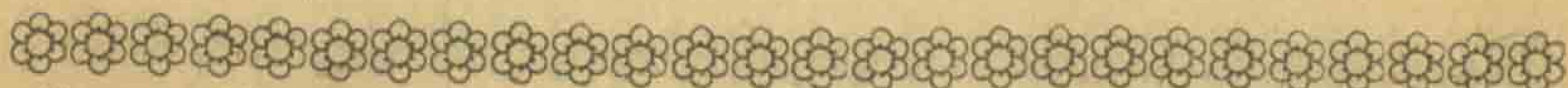
۱۰ ـ روزنامهٔ بخارای شریف ، مطبوع و منتشر در بخارا ۱۹۱۲ مارت تا ۱۹۱۳ یانوار .

۱۱ ـ مجلهٔ آیینه مطبوع و منتشر در سمرقند ۱۹۱۳ آوغوست ۱۹۱۵ اوکتیابر .

۱۲ ـ تهذیب ا صبیان ، عینی طبع دوم سمرقند ۱۹۱۷ .

ماخذهای قسم سوم حصهٔ دوم با ایضاهی مختصر

۱ ـ مجلهٔ شعلهٔ انقلاب ، مطبوع ومنتشر در سمرقند ۱۹۱۹ ـ ۱۹۲۱ .



40 зак. № 359·

۲ ــ قوتولوش. مطبوع تاشکند ۱۹۲۰ ماه ایپون ــ آوغوست.
۳ ــ کرمل. اثرلاهوتی بشرح ز. نوشیروان مطبوع ماسکو ۱۹۲۳.
٤ ــ مجموعه، بشرف سال ششم انقلاب اوکتیابر، ماسکو ۱۹۲۳.
٥ ــ اخکر انقلاب. عینی مطبوع در بخارا ۱۹۲۳.
٦ ــ روزنامهٔ آواز تاجیك، سمرقند ۱۹۲٤ ماه آوغوست. تا امروز (۱۹۲٥ اوکتیابر) دوام دارد.

ــ درین قسم نیز بعض آثار، از دستخط صاحبش یا بیك واسطهٔ معتمد نقل کرده شد.

ــ جمع منبع‌های سه قسم ٦۳ عدد، بیاض و مجموعه‌ها نیز تقریباً ۱۷ عدد مطالعه شد، باین حساب جمع الجمع ماخذها. ۸۰ عدد میشود. غیر از پارچه‌ها و مکتوبها.

سمرقند ــ تمام ــ ۱۹۲٥ ــ ۱۲ ــ اوکتیابر، عینی.
